دانلود
کتاب

سقوط یک فرشته

نویسنده : هنری وود

سقوط یک فرشته

شاهکار: هنری وود

فصل اول

دوستان نزدیك هنری ویلیام واین معتقد بودند که اگر نقصی در وجود این شخص باشد باید آنرا درساختمان فکری اوجستجو کرد : قلبی مهربان‌تر از قلب او ودلی رؤف‌تر ازدل او وجود اشت .

درست است که لردماونت سورن هنری ویلیام واین جزو اشراف وطبقات درجه اول انگلستان بشمارمیامد ولی شهرت وی درپرتو این مقام خانوادگی نصیب او نشد .

علت واقعی این شهرت را باید در خصایص اخلاقی وی جستجو کرد .

دراین هنگام که ازاو گفتگو میکنیم اوچهل و نهمین مرحله زندگانی را پشت سرمیگذاشت ولی با وجود این قیافه‌ای چون مردان سالخورده داشت . چین‌های زیاد پیشانی ، سفیدی مو ، خمیدگی اندام ، ولرزش دست ، او را مردی هفتاد ساله جلوه میداد . لاقیدی فوق‌العاده وی در قضایای زندگانی ، اسراف و تبذیر بی‌پایان و عشق دیوانه‌وار او بقمار که از خصوصیات وی

شمرده میشد شهرتی آمیخته با افسانه‌های اغراق‌آمیز نصیب او کرده بود.

درجوانی و آغازدوران زندگی حالت واخلاقی غیرازاین داشت.

در آنوقت محصلی گمنام بود که در رشته حقوق تحصیل میکرد. درجدیت وپشتکار وسعی درتحصیل علم‌ودانش سرمشق جوانان محسوب میشد، در بیست و پنجسالگی سرآمد قضات عصرخودشده بود. آشنایان بداندیش ودوستان دورنگه دور او حلقه زده وسعی داشتندکام اورا باشیرینی وحلاوت بوالهوسی‌ها، بهکاریهای جوانی، و شهوات ناهنجار که از تباهکاری های دوره شباب میباشدآشنا سازند واز مجرای سعی و عمل که روح تقوی ونیکوکاری‌است برکنارش کنند ولی‌روح بزرگ منش وی لحظه‌ای زیرنفوذ این‌دشمنان دوست‌نما قرارگیرد. میدانست ترقی وتوفیق‌او در زندگانی‌بسته بکوشش واقدام‌خود اومیباشد و هرچه امروز بکارد فردا خواهد درود.

حوادث زمانه مخصوصاً مرگ‌نابهنگام‌دوتن‌ازخویشاندان او را بطور ناگهان و برخلاف انتظار وارث یکی از زرخیز-ترین قلمرو های اشرافی قرار داد و پس از مرگ لردمساونت سه ورن معروف قلمرو مزبور با لقب‌لردی‌بوی رسید.

این جوان محصل‌که تاکنون درگمنامی میزیست دارای مقام و منزلتی بس مهم شد: دانشجوی بینوای دانشکده حقوق بیکنفرلرد متمول و سرشناس‌که درآمد سالیانه او بالغ برشصت هزارلیره میشد مبدل گردید. دوستان چاپلوس، ولگردان‌متملق پیرامون اوراگرفتند واورازیرنفوذ شوم خودقرار دادند. روح احتیاط وسعی وفعالیتی‌که ازخصایص اخلاقی ویلیام واین‌محصل

حقوق بود لردوبایام واین‌ماونت‌سدورن رابیکبارگی ترك گفت وجای خودرا بمیخوارگی وعیاشی‌داد.

اتلاف این ثروت بی‌پایان در یك یادو روز صورت پذیر نبود . سالها بطول انجامید وثروت او بتدریج تلف میشدودرسن چهل‌ونه‌سالگی که مقارن‌باآغاز داستان شگفت‌انگیز وعبرت‌آور ماست این‌شخص درکنارپرتگاه مخوف فقرقرارگرفت.

هنگامیکه بفکرایام گذشته فرومیرفت جزموجبات‌افسوس وندامت نمیدید. آینده اورا تاریکی ابهام‌فراگرفته‌بود و دراین ظلمت بدیدن چیزی موفق نمی‌شد .

زن‌متوفایش‌درتمام‌دوران زناشوئی خطاها وسبکسریهای اورا بادیده‌اغماض‌مینگریست : باعشق ومحبتی که مخصوص‌زنان صالح ونیکوکار است‌ازوی توجه مینمود وهمه را بامید بهبودی میگذرانید . اوتمام‌هم خود رامصروف تربیت دختری‌که یگانه اولادآنها بود میکرد وبالاخره روزگارآنقدر ویرا امان نداد که مطابق دلخواه خودبنیان زندگانی‌آینده این دختر زیبا را استوارسازد . هنگامی‌که دختروارد سیزدهمین مرحله‌زندگانی گردید اوبدرود حیات گفت ودخترك رابی‌یاور وپرستار گذاشت وخوددرآرامگاه‌ابدی‌بخواب‌فرورفت‌لردماونت سدورن‌ازداشتن دختری آنقدرها خوش وراضی نبود همیشه‌آرزو میکردکه کاش پسری میداشت تا در روزگار پیری و افتادگی ازاو دستگیری کند .

ماونت سدورن دراطاق‌کتابخانه خود روی صندلی راحت لمیده وغرقه‌درافکار وآرزوهای محال وآمیخته بارنج پشیمانی‌و ندامت بود . پیشخدمتی وارد شد وبوی‌اطلاع دادکه شخصی‌بنام آقای کارلایل بملاقات اوآمده است .

لرداز شنیدن نام او روی درهم کشید : این و ذیل دعاوی بی‌سروپا از اوچه میخواست ؟ خواه و ناخواه باو اجازه ورود داد .

پس ازچند دقیقه کارلایل واردشد اومردی‌بود بلندقامت، دارای صورتی‌جذاب، چهره‌ای باز وروشن، موهای‌سیاه ومجعد مژگانهای‌بلندچشمانی‌میشی‌رنگ وگیرنده ازآنگونه‌صورتهائی داشت که‌زنها‌بارغبت ومردها‌باتحسین بآن‌مینگرند . آثارصداقت ودرستکاری درقیافه‌اش پیدابود خوش‌قیافه نبودولی‌قیافه‌اش‌توی ذوق نمیزد.

لرد ازروی‌اکراه‌دستی‌باوداد واورا دعوت به‌نشستن کرد مقصود ویرا پرسید .

کارلایل صندلی‌خود را پیش‌کشیده باصدائی آهسته گفت.

«امروزخبر عجیبی‌شنیدم گویا شما خیال فروش ایست‌لین رادارید . آیادرست است . ؟ »

سئوالی نابهنگام‌بودکه سوءظن‌دردل ماونت سه‌ورن‌تولید کرد. نظری تحقیرآمیز بکارلایل‌افکنده گفت.

«نمیدانم سروکار من‌باچگونه‌آدمی است . میتوانم‌مطمئن باشم این‌پرسش را شخصی شرافتمند و درستکار از من می‌کند ؟ میتوانید بمن‌اطمینان بدهید نیرنگی‌درکار شمانیست ؟»

کارلایل ازاین حرف درشگفت مانده گفت « هیچ نمیدانم چه میخواهید بگوئید منظورخودتان را روشن کنید.»

لرد جواب داد «منظورمن واضح‌است طلبکارهای من‌دور مرا گرفته‌اند برای فریب‌دادن من‌نیرنگها به‌کار میبرند . کار شماوکالت است‌چه‌میدانم ؟ شایدازطرف یکی‌ازآنها‌آمده‌اید مرا فریب دهید .»

اسپلی ناروا بود که بکارلایل میداد . اوخود را از چنین کارهای شرم‌آوری مبرا میدانست ، او وکیل دعاوی بود ولی سالوس نبود و انتظار نداشت کسی چنین تصوری در باره او بکند

لرد از او پرسید اینجا را برای چه کسی میخواهید بخرید ؟ »

« برای خودم»

« برای خودتان ! » این‌حرف بی‌اختیار از دهان لرد خارج شد .

تصوراینکه یکنفر وکیل دعاوی گمنام خریدار یکی از بزرگترین قلمرو های اشرافی انگلستان باشد باعث شگفتی او گردید ولی بلافاصله بخاطر آورد که ازدوجانب ارثیه‌ای‌هنگفت به کارلایل‌رسیده‌است. یکی‌ازطرف‌عمه‌ودیگرازطرف مادر. لحظه‌ای تأمل‌نمود سپس‌روی بکارلایل‌کرده گفت :

«آقای‌کارلایل اوضاع زندگانی من‌بسیار پریشان ودرهم است . اینرا ازشماپنهان نمیکنم : بایدبهرقیمت شده‌پولی بدست آورم . مقدار زیادی باشخاص مختلف‌مقروض هستم که‌بایدبهمین زودی‌آنهارا بپردازم . بعداز پرداخت‌آنها شایدچند هزارلیره برای خودمن‌باقی‌بماند . ایست‌لین‌را هفتادوپنج هزارلیره‌قیمت گذاشته‌ام البته ارزش‌آن بیش ازاینست‌ولی در موارد اضطراری چاره وگزیری نمیماند . اینراهم بشما بگویم‌که هیچکس حتی دخترم‌حقی‌نسبت‌باین ملك ندارد . گناه‌من‌نیست : ازدواجهائی که از روی بیفکری صورت‌گیرد نتیجه‌ای جزپشیمانی وندامت ندارد . من‌درروزگار جوانی‌عشقی سوزان بدخترژنرال‌کانوای پیداکردم . پدرش موافقت با ازدواج مانداشت . عملی احمقانه

مرتکب شدم . باهم‌فرار کردیم وازدواج ما بدون سروصداصورت گرفت : دختر کانوای بدون مقدمه کنتس ماونت سه‌ورن‌شد ولی پدرش‌اورا ازارث‌خود محروم‌ساخته‌بود . همینکه‌خبر ازدواج‌ما باورسید مبتلا بمارضه سکته‌شد ودر گذشت . از آن ببعدزن من‌روی نشاط ندید . درتمام‌مدت حیات‌یك‌تبسم هم‌در لبان‌وی پیدا نشد . اوخودرا مسئول مرگ پدرمیدانست‌واین فکراورا بکلی‌ازپای درآورد و بالاخره منجر بمرگ نابهنگام اوشد . بااین مقدمات بایدبدانی‌که دخترمن‌هیچ‌حقی‌به‌ایست این ندارد زن من‌جهیزی نداشت. من‌نیزدست باسراف زدم هیچیك بفکرآینده این دختر نبودیم حال‌هم‌که من بفکر او افتاده‌ام کار از کار گذشته است . دخترمن در زیبائی کم‌نظیر است وازفواید یك‌تربیت‌عالی‌که در خورخانواده من است بهره‌مند گردیده است این‌خود برای او سرمایه‌ایست . درهرحال بموضوع معامله بر گردیم . اگر شما واقعاً خریدار این‌ناحیه هستید باید معامله ما بدون کوچکترین سروصدا انجام‌بگیرد والاحتی یکشاهی ازاین پول دستگیر من نخواهد شد . شایدلازم‌باشدچند صباحی‌بعداز فروش من‌دراینجا بمانم البته‌شما این‌درخواست را رد نخواهیدکرد. »

کارلایل‌درجواب‌دادن تأملی‌نمود: چون‌لردماونت‌سه‌ورن اورا مرددید گفت :

«لازم‌نیست‌فوراً بمن‌جواب‌بدهید: ممکن‌است بتجارتخانه واربورتون‌که مباشرمن‌است رجوع‌کنید ومعامله را باآنهاقطع نمائید .»

چون‌کارلایل راهازم‌رفتن دید ازاو خواهش‌کرد که‌ناهار را بااو صرف‌کند مجدداً کارلایل‌دچارتردید گردید لرد برای اطمینان او گفت :

« در اینجا بمانید . ما بکلی تنهاهستیم دخترم نیز با ما خواهد بود » راستی فراموش کردم. شب گذشته خانم واین که یکی از نزدیکترین خویشاوندان من است ازقصر مارلینك باینجا آمد. ممکن است اوهم برای صرف غذا باما باشد . ولی اهمیتی ندارد بزحمت زنك را بزنید تا مطمئن شویم »

پیشخدمتی وارد شد . لرد بوی گفت « برو بپرس آیا خانم واین ناهاررا باما خواهد بود یا خیر . »

« خیر : خانم واین عازم بیرون رفتن میباشد . کالسکه برای بردن او آماده است . »

« بنابراین آقای کارلایل ظهر باما خواهند بود » ماندن کارلایل بدین طرز مسلم شد حادثه شایان توجهی که در این روز بوقوع پیوست عبارت بود ازملاقات کارلایل باخانم ایزابل دختر زیبای لرد ماونت سهورن . ایزابل ازآنگونه دخترانی بود که نظیر اورا در ملاحت ، زیبائی ولطافت تنها درمیان فرشتگان آسمانی باید جستجو کرد .

درچشمان فتان وی اثری بود که گوئی نوری آسمانی و بهشتی که پیش ازآنکه بسوزاند منور وروشن میسازد وروح میدهد ازآن میتابید. موجودی بود که فقط دماغ خیال پرور بزرگترین نقاشها آنرا درصفحه تصور مرتسم تواند کرد ـ نقشی بدیع بود که تنها کلك سحار نقاش ازل ممکن است گاهگاهی نظیر آن را درصفحه آفرینش رقم زند .

اثری ازحزن ورنج درونی واندوه نهانی درچشمان وی منعکس بود که فقط اشخاص هوشیار ودقیق بآن می توانستند پی ببرند

ملاقات این دختر فرشته صورت تکانی سخت دروجود کارلایل وارد ساخت هنگامی که خانم ایزابل بمجلس دعوت یکی ازدوستان

خود که خانم واین نیز در آنجا بود روانه گردید کارلایل اورا تادرب کالسکه مشایعت نمود وبرای خداحافظی باوی دست داد .

مدتی دراز مانند بهت زدگان برجای ایستاده کالسکه را مینگریست .

هنگامی که باطاق برگشت لردتبسم کنان بوی گفت :

« بنظرشما ایزابل زیبا نیست ؟ »

اردحق داشت چنین پرسشی بکند. طبیعت هیچیك ازمزایا و مواهب خود را از ایزابل دریغ نداشته بود : صورت زیبا فکرروشن، قلب مهربان وروح بی آلایش اگردر موجودی جمع شوداو را سرآمد دیگران میکند . برخلاف غالب دختران عصر خود بهیچوجه بامدوخود آرائی سروکار نداشت قبل ازمرگ نابهنگام مادرش دائماً تحت مراقبت وتوجه این زن نیکوکار ویا تقوا بسر می برد: همینکه این موهبت خدائی راازدست دادمربی وآموزگاری عاقل ودانشمند برای تربیت وی منسوب شد . این معلم آنچه راکه مادر آغاز کرده بود بانجام رسانیدواز تزکیه روح و فکر ایزابل چیزی فروگذار نکرد : ایزابل بخشنده ، مهربان و نیکوکار حساس ورئوف بود که قبل از هرچیز رعایت آسایش اطرافیان را برخودلازم میدانست :

فصل دوم

میزبان خانم ایزابل زنی هشتادساله موسوم به خانم له ویزون و مادربزرگ خانم اما واین بود. اما واین مادرنداشت وشوهراو رهموند واین وارث خانواده ماونت سورن شمرده میشد. اوزنی بود کوچك اندام که بیست و ششمین مرحله زندگی را میگذرانید: بیش از آنکه زیبا باشد خودآراء بود.

هنگامی که بصرف چای نشستند ناگهان دربازشده جوانی باظاهری آراسته وارد اطاق گردید. تازه وارد جوانی بس زیبا بود. چهره‌اش گیرنده، موهایش مجعد، چشمانش سیاه و نافذ، تبسمی برلب داشت: شاید برای این بود که بکرشته دندان‌های سفید خودرا که چون مروارید پشت سر هم قرار داشت نمایش دهد.

نامش فرانسیس له ویزون نوه خانم له ویزون و دائی زاده مادام اما واین بود رفتار وحرکاتی داشت جلف وصدای او مانند نغمه‌های موسیقی درشنونده تأثیر میکرد.

ولی آیا ممکن بود تصورکرد این ظاهر پسندیده نماینده باطنی پاك است؟ آیاقلب ودل اومانند چهره‌اش منزه ازآلایش

فساد وشرارت بود ؟

فرانسیس‌واین ازجوانانی بودکه دنیابا او بازی‌میکرد و اجتماع محترمش میشمرد زیرا بالاخره خوش‌قیافه بود وبعلاوه وارث منحصر بفرد سرپیترلەویزون معروف شمرده می‌شد.

فرانسیس‌لەویزون و ایزابل‌بهم معرفی شدند . ایزابل در زیر نگاههای‌آمیخته با تحسین‌وپرستش فرانسیس خود را دچار هیجان و اضطرابی سخت مشاهده‌کرد . شعله سوزانی‌که از این نگاهها برمیخواست‌آتش برخرمن صبروشکیبائی وی‌زده‌آن را میسوخت . دراین دودیده‌شهلا تأثیری سحرانگیز بودکه‌تااعماق دل‌نفوذ میکرد . هیجان‌واضطرابی‌که تحت‌تأثیراین نگاهها بر سراسروجود ایزابل‌حکمفرما گردید بکلی‌برای اوتازه‌وبی‌سابقه بود . خویشتن‌را درعالمی مبهم‌وپراسرار میدید . درتاریکیهای این‌ابهام مینگریست‌وموفق‌به تشخیص چیزی‌نمی‌شد .

ایزابل‌تاامروزنه‌کارلایل رامی‌شناخت ونه‌نامی‌ازفرانسیس لەویزون شنیده بود . آنچه‌که این‌دوموجود رادریك روز باوی روبروکرد تقدیروسرنوشت‌بودیاصرف تصادف ؟ آبااین‌یك‌ندای آسمانی نبودکه میخواست این‌دخترزیباولی ساده دل‌رابیدار و هوشیار سازد . ولی‌ایزابل‌نه‌آنقدر تجربه داشت که متوجه این تقارن عجیب شود نه‌آنقدرعاقل و استدلالی بودکه در پیرامون آن‌ها بتفکر پردازد . با وجود این خواهیم دید این‌دوحادثه بظاهرعادی وناچیزتاکجادر سرنوشت وی مؤثرافتاد .

***

خانم‌ایزابل صلیبی‌طلاکه هفت‌دانه جواهرگرانبها درآن تعبیه شده بودبگردن داشت این‌صلیب تنهایادگار مادر متوفایش بود . خاله لەویزون نگاهی‌مشتاقانه بآن انداخت ایزابل آنرا

از گردن بیرون آورده بوسید و با تبسم چنین گفت: «تعویذی است که مادرم هنگام وفات خود بر گردن من افکند. به من گفت این طلسم خوش بختی آینده من است.»

خانم واین آن را گرفت و نگاهی آمیخته با تحقیر و تمسخر که مخصوص زنان سبک مغز میباشد بآن افکند و به ایزابت گفت.

«تو که میتوانی خود را با نفیس ترین جواهرات زینت کنی نباید چنین گردن بندی را که برای بیست سال پیش از این خوب بود بگردن بیاویزی» آنگاه دست پیش برد که آن را به ایزابل رد کند: در این موقع فرانسیس پیش دستی کرد. خواست واسطه شود شاید بدین وسیله مورد توجه ایزابل قرار گیرد. ولی همینکه میخواست آن را بدست ایزابل بدهد ناگهان گردن بند بزمین افتاد و شکست. نالهٔ خفیفی از دل ایزابل بلند شد صلیب شکسته را بدست گرفت و قطرات اشك چون دانه مروارید بر رخسارش روان گردید.

خانم واین که میزان تأثر اورا دید ویرا تمسخر کرد: جاهل و موهوم پرستش خواند. روح حساس وی از این سرزنش متالم ترشد ولی دل پرمهر او اجازه نمیداد کسی را از خود برنجاند. چون فرانسیس را نیز متأثر دید برای این که از وی دلجوئی کرده باشد گفت:

«اهمیتی ندارد تقصیر شما نبود؛ میدهم آنرا تعمیر کنند» در این حال یکنوع شئامتی در این حادثه میدید که اورا آزار میداد و در این هنگام وقت رفتن فرارسیده بود. ایزابل از جای برخاست: با خانم لوویزون وداع نمود: فرانسیس نیز جلو رفت. زیر بغل او را گرفت و اورا بسوی کالسکه اش برد. در این روز برای دومین بار

این دختر زیبا را جوانی ناشناس بسوی کالسکه هدایت کرده بود ، باراول کارلایل : باردوم فرانسیس . ولی فرانسیس دست از وی برنداشت : باتفاق اووخانم واین بمجلس جشن دوشس دارتفورد رفت .

درین راه گفتگوئی مابین خانم واین وایزابل رخ داد . این دوموجود ازهر لحاظ دردوقطب مخالف جای داشتند . اولی سبك سر ، هوس باز ، دوستارمد وتجمل ، ازآن زنانی بود که در ده سالگی حالت واطوار زنهای بیست وپنج سالهرا داشت . ودربیست وپنج سالگی بقدریك کودك فکر نمیکرد . ظرافت را تابحد جلافت بالا برده بود .

درزندگانی جز بخود آرائی ودلبری به چیزی اعتقاد نداشت سعی میکرد خود را متجددترین زنان عصر خود قلمداد کند ولی تجدد برای اوجز مدپرستی ، حضوردراجتماعات مخصوص رقص ، گریز از هرچه که مستلزم اندکی فکر ومتانت بود مفهومی نداشت . از اینکه ایزابل را درکمال حسن و زیبائی تابا ین حد ساده و ساده دل وبعقیده خود کهنه پرست میدید از ته دل براو میخندید . سعی میکرد اورا وادار کند ازدریچه چشم خودش بجهان بنگرد . این دوطبیعت متضاد باهم سازش نداشتند . خانم اما عنوان «عروسك چینی» «بچه نه» و «نی نی کوچولو» را برروی ایزابل نهاد .

ایزابل باهمه تأثری که دراثرشکستن صلیب بوی دست داده بود چون وارد مجلس جشن شد شکوه وجلال خیره کننده مجلس بطوری اورا سرمست وازخود بیخبر ساخت که بکلی یاد صلیب را از خاطر برد . اما واین اوراطفل خوانده بود . شاید از برخی لحاظ حق داشت . روح معصوم وی ساده تر از آن بود که بتواند عمق حوادث وقضایای زندگانی رادرك کند دریای زندگانی اوراطوفان حوادث

متلاطم ساخته بود . قلب جوان ومملو از هیجان وعاطفه‌وی درمقابل احساسات جوانی همیشه دراهتزاز بود. اززندگی تجربه‌وآزمایشی نداشت ونمیدانست درماوراء ظواهر امور چه حقایقی نهفته‌است .

دراین مجلس چشمها همه بسوی دو نفر خیره‌شده بود ایزابل وفرانسیس . جوانها به‌ایزابل بادیده‌اعجاب وتحسین وبه‌فرانسیس بادیده‌تامل مینگریستند . فرانسیس برای صدمین‌بار از شکستن صلیب معذرت میخواست بالحنی گفتگو میکرد که گوش شنونده رانوازش میدادوقلب اورا منقلب‌میکرد .

فصل سوم

چارلتون‌ها بر را تمام مردم شهر میشناختند . نزد مردم معروف بقاضی عدالت بوده زنی. بیمار ناتوان ودودختر ویك پسر داشت رنه‌دختر بزرگ وی هنگامی که هنوز خیلی کوچك بود عروسی کرده و خانواده‌ای تشکیل داده بود. باربارا دختر کوچك وی نوزدهمین مرحله‌زندگانی رامیگذرانید .

چارلتون‌ها بر آدمی مهربان وخوش‌قلب ولی درعین حال خشك و خشن بود که رسوم و آداب را مظهر حقایق زندگانی میدانست و اصول و مقررات اخلاقی را تا بحد تعصب مراعات میکرد . درمورد کوچکترین سهو وقصوری رحم وشفقت را خطا میپنداشت وهیچ‌اشتباه‌ولغزشی‌را بدون تنبیه‌ومجازات‌نمیگذاشت.

درخانه باهمه‌علاقه ومحبتی که نسبت‌بزن بیمار و ناتوان خودداشت باز رفتارش نسبت باو آمیخته باخشونت و سختگیری بود ودر کلیه موارد بااستبداد رای رفتارمیکرد ودرهمه مسائل فکرونظرخود را برتمام کسانی که در پیرامون وی‌بسر میبردند تحمیل میکرد .

درمیان سه‌نفر فرزندان او تنها بارابارا دختر کوچك

اخلاق و سجایای پدررا بارث برده بود . رفتار این دختر با اطرافیان و با ادر بیمارش چنان بود که گوئی عاطفه ومحبت در دلش راه ندارد . باوجوداین قانون قهری وابدی طبیعت دل سخت اورا نرم کرده وتحت تأثیر ونفوذخود قرارداده بود . این دختر که نسبت بتمام قوانین، احساسات وعواطف بی اعتنا مانده بودشوری درسر وعشقی دردل داشت . تنهایکنفر بود که باربارا خود را در مقابل او ونگاههای نافذاو عاجز وناتوان میدید .

دریك سمت اطاق مادرش روی تختخواب دراز کشیده گاهی ناله می کرد وزمانی بر بدبختی ومصیبتی که اخیراً دامنگیر این خانواده شده بوداشك میریخت وپیوسته نام پسر خود ریچارد را برزبان می آورد .

درهمین موقع صدای زنگ بلندشد . باربارا بسوی دررفته آنرا باز کرده و بلافاصله فریاد کوچکی که منتهای شوق و رغبت اورا نشان میداد بر کشید . این شخص رامحققاً خوانندگان میشناسند قامت بلند، صورت جذاب، رنگ وروی متمایل بزردی، موهای سیاه ومجعد وچشمان گیرنده ومیشی او شایددر نظرها مانده باشد .

همینکه در وارد شد تبسمی ناگهانی برلبان خانم هایر نقش بست ویك جمله اززبان او خارج شد . «آه»

کارلایل پیش آمده دست او را در دست گرفت و با وضعی احترام آمیز بوسید. تبسمی به باربارا نمود ودر صندلی کنار بستر قرار گرفت نخستین پرسش وی راجع بکسالت خانم هایر بود باربارا گفت :

«شما خوب باخلاق مادرم آشنا هستید کوچکترین حادثه ای باعث تالم او میشود دیشب گویا باز خوابی دیده وامروز بکلی مضطرب است میگوید بدبختی بیشتری بماروی خواهد کرد پدرم اورا بخاطر

این اندازه ضعف نفس و این معتقدات و خرافات ملامت کرد. میدانید منهم اساساً این چیزها را موهوم میدانم . خوابی که دید راجع بواقعه قتل بود . میدانید که مادرم از روز وقوع قتل بود که دست بتل هم در کار بوده است دیشب خواب دید که بتل روی نعش مقتول خم شده، بآن نگاه میکند وافیمر دختر مقتول هم در میان حیاط ایستاده وهر دورا مینگرد باین جهت معتقد است که باید دست بتل هم در کار باشد منهم دیگر خسته شده ام امروز هنگامی که مادرم موضوع خواب رابمن گفت باو پرخاش کردم» کارلایل جواب داد .

«باربارا تو باید بدانی که مادر بیچاره ات چه رنج واندوهی دردل و بااین حالت ضعف و کسالت ودرمقابل چنین نسبتی چه باری بردوش دارد . تو بجای اینکه اورا تسلی بدهی پرخاش میکنی: این شرط حقشناسی نیست .»

در این موقع خانم هابر چشم گشوده آهی کشید و گفت :

«آه فرزندم . فرزند عزیزم : آقای کارلایل کسالت من ، بیماری من ، ناراحتی من همه مربوط باین قضیه است . شوهرم ازاینکه بیماری من روز بروز شدیدتر می شود تعجب میکند دخترم مرا سرزنش مینماید ولی چه کنم علت تمام این بدبختی ها مصیبتی است که برای بیچاره پسرم رویداده . آه ریچارد دیگر نه امیدی ازطرف تودارم . نه میتوانم اسمی ازتو بیاورم . آه فرزند بدبختم.»

دراین موقع سیل اشك ازدیده زن رنج دیده جاری شد .

کارلایل و باربارا بازحمت زیاد اورا آرام کرده خوابانیدند. پس از خوابیدن او کارلایل درصدد عزیمت برآمد و باربارا برای مشایعت او تا بدر باغ رفت . دراینجا کارلایل دست لطیف اورا در دست خود گرفت . تبسمی بروی او کرد زبان به پند و اندرز او گشود . راجع بوظیفه وی درمقابل مادری بیمار و ناتوان چیزها

گفت . راهنمائیها کرد و با بیاناتی دلنشین که تا اعماق روح این دختر نفوذ می‌یافت دستوراتی بوی‌داد وسپس اورا در حال تردید و تامل گذاشته ازدرخارج گردید .

دراین موقع پاسی‌ازشب‌میگذشت . قرص‌سیمین‌ماه‌ازماوراء افق بالا آمده امواج خودرا نثار جهانیان مینمود . انوار نقره فام‌آن ازمیان شاخه‌درختان باغ‌برزمین وبرروی علفهای‌شاداب تابیده منظری‌بدیع‌وفرح‌انگیز بآن‌داده‌بود صدای‌آرام‌جریان آب جویبار بگوش میرسید .

باربارا نگاهی‌بآسمان‌کرد . اختران شبگرد برقبه سپهر تلالو وشکوهی داشتند اوباطراف خویش نگریست .

روشنائی اسرارآمیز ماهتاب او را ازاین دنیا بدربرد . نگاهی بخارج افکند . کارلایل ارمیان خم خیابان‌گذشت و پس از اندکی از نظر ناپدید گردید . باربارا آهی سرد از دل برکشید .

مدتها بود مرغ‌دلش درکمند محبت‌کارلایل اسیر گردیده وآرزوی همسری وی اورا بخودمشغول داشته بود .

کارلایل پسر عموی مادر او محسوب میشد . از روزگار کودکی باهم‌بارآمده‌وباهم‌زیسته بودند . باربارا بهتر ازهرکس دیگر کارلایل را شناخته و ببزرگی همت و جوانمردی او پی برده بود .

بسابقهٔ مهروعشقی که نسبت بهم در روزگار کودکی پیدا کرده‌بود مانندکارگری‌که اعماق معدنی را میشکافد و هر روز گوهرهای قیمتی ازآن‌بدست میاورد اعماق روح‌کارلایل‌راکاوش کرده بشرافت ذاتی اوپی‌برده بود .

اینك نیز امیدها و آرزوهای دیرینه در وی بیدار شد . این آرزوها دنیائی راکه از خواب و خیال ترکیب یافته بود بوجود آوردند باربارا در این دنیائی که حقیقت زندگی تـا کنون از وی باز داشته ولی تصور و خیال باو بخشیده بودوارد گردید .

بار بارا هایرمدتها غرق این افکار و آرزوها بود . شاید اگرصدای بهم‌خوردن شاخه‌درختها اورا متوجه خود نمیـاخت تامدتی‌بهمین حال‌ودر این‌دنیای خوش باقی میماند ولی صدائی ازمیان درختان برخاست .کسی آهسته‌آهسته در حرکت بود و برگهای خشك‌در زیر پای‌او بهم می‌خورد . درست نگاه‌کرد ، هیکل یکنفررا دیدکه باکمال احتیاط پیش‌میاید . چشمان خود رابدانسو دوخت : درآغازکار رعب‌وترسی براو عارض شد .این چگونه‌کسی است‌که چنین‌بااحتیاط حرکت میکند ؟ دراین‌وقت ودراین مکان چه‌میخواهد ؟ دریك لحظه خیالات وتصورات مبهم و عجیب از نظر اوگذشت . باوجود رعب و ترسی که داشت در صدد کشف حقیقت بـرآمد . او نیز بدانسو روانـه شد . در همین وقت هیکل مزبور نیز بحرکت آمـد و صدائی از او به گوش رسید که گفت « بارابارا » سراپای این دختر با همه شجاعتی که داشت بلرزه درآمد دل در برش فرو ریخت سرش بدوران افتاد یك لحظه در تردید و تامل ماند بـالا خره برای اینکه مطمئن شود اشتباه نکرده است فریاد زد . « کیستی ؟ چه میخواهی؟»

سیاه پوش‌باکمال گرمی و باصدائی‌که منتهای درد و رنج او را میرسانید گفت « بـاربارا مـرا نمیشناسی ؟ تـوهم مرا

نمیشناسی ؟ توهم مرا فراموش کرده‌ای ؟ دیگر تردید و تأمل جای نداشت . ریچارد برادرش بود که با این وضع و حالت برای‌دیدن او آمده‌بود . حقیقتی‌بود درد انگیز که وحشت وترس اورا چندین مقابل میکرد .

فصل چهارم

باهمه ترس و وحشتی که ازحضور برادرش درآنجاداشت این دیدار ناگهانی او را از خود بیخود کرد . بسوی وی دوید اورا درآغوش گرفته وغرق بوسه کرد . همینکه هیجان اولیه فرو نشست پرسید «آه ریچارد. چطور باینجاآمدی چطورجرات کردی. بااین لباس وبا این قیافه ممکن نبودترا بشناسم . چطور جرات کردی خودت را بخطراندازی . اگر تورا ببینند. اگر پدرم ترا ببیند چه خواهی کرد . زندگی تو در خطراست . »

ریچارد جواب داد . باربارا اگر میدانستی زندگی برای من چقدر دشوار است . مدتی در لندن بودم . آنجا کار میکردم ولی کارم فوق العاده طاقت فرسا بود . فرصتی برای کار بهتری پیش آمده ولی مشروط باینست که مقداری پول داشته باشم باربارا میتوانی قدری پول برای من فراهم کنی . میدانی اگر پول نداشته باشم بازمجبورم مثل سابق دراصطبل کارکنم ؟

دراصطبل !آه ریچارد : ریچارد . چقدر بدبختی ! چطور

خودت را بدست خودت بدبخت کردی . «ریچارد . شبی که تو مرتکب آن عمل شدی ..»

«باربارا من مرتکب عملی نشده‌ام !»

«چطور ! تومرتکب عملی نشدی ؟ اورا نکشتی ؟ »

«سوگند یادمیکنم که دراین حادثه بکلی بیگناهم. سوگند یاد میکنم هنگامی که آن شخص کشته شد من در آنجا نبودم. سوگند میخورم که بچشم خودم کسی را ندیدم که مرتکب این کار شده باشد ولی بخوبی میتوانم حدس بزنم که اینکار چه شخصی است ودر حدس خود بخطا نرفته‌ام »

این سوگندها واین لحن گفتار سراپای باربارا را بلرزه درآورد ، چگونه ممکن بود برادر خودرا بی گناه تصور کند . دلائلی که برعلیه وی جمع شده بود بخوبی جرم اورا ثابت میکرد درعین حال چگونه میتوانست سوگند برادر خودرا رد کند؟ برای اینکه شاید بهتر بحقایق امر واقف شود گفت :

ریچاردسئوالی ازتودارم . آیا میخواهی بتل را متهم بقتل کنی ؟ اودستی دراینکار داشته است »

ریچارد جواب داد « بهیچوجه . بتل در قتل آن شخص دخالتی نداشت . آنشب درموقع قتل خودم اورا دیدم بدنبال شکار بود او وکاکسلی باهم بودند .»

باربارا گفت «ریچارد . مادرم عقیده‌ای دارد که نمیدانم چگونه درمغزاو رسوخ کرده وممکن نیست خارج شود معتقداست که بتل ازواقعه قتل بی خبر نیست .»

جواب داد : «اشتباه کرده‌است . من همانگونه که در بیگناهی خودایمان دارم اوراهم درموضوع قتل بی گناه می‌دانم ، من بهنگام وقوع قتل درآنجا نبودم . میدانی چه کسی این کار را کرده‌است؟

تورن . قاتل حقیقی تورن است . من بیگناه متهم شده‌ام .
« تورن کیست ؟»
«هیچ نمیدانم ، نمیشناسم . یکی‌ازرفقای افی‌بود. باربارا. میدانم‌این‌حرفها تأثیری دروضع وحال من‌ندارد ومن بهیچوجه قادرباثبات بیگناهی خودنیستم ولی می‌خواهم اقلا توکه خواهر من‌هستی بدانی‌که برادرت قاتل‌نیست . آیاپدرم نسبت‌بمن‌مانند سابق عصبانی است ؟»
«خیلی بدتر: هیچوقت اسم‌تورا نمیاورد. غدغن کرده‌است کسی اسم‌ترا درخانه‌نبرد حتی‌بخدمتکارها دستورداده است که‌اسم ترا بزبان نیاورند. پدرم سوگند یادکرده‌است که بمحض اینکه تورا پیدا کند بدادخواهی بپارد . میدانی پدرما چگونه آدمی است قولی‌که داده‌اگر بعدازدهسال‌یابیست‌سال‌هم‌باشدآن‌راانجام می‌دهد بااین‌حال باید بدانی‌که آمدنت باینجاچه خطری‌دارد»
ریچارد آهی‌کشیده گفت: «باربارا پدرم‌در باره‌من پدری نکردهیچ وقت‌نسبت بمن مهرو محبتی نشان نداد من‌ذاتاً ضعیف بودم . ناتوان بودم تقصیرخودم نبود پدرم درهرجا درهر موقع پیش‌هرکسی‌که بودمرا سرزنش می‌کرد درخانه علامتی‌از مهرو محبت‌ندیدم وباینجهت وقتی‌دیگری نسبت‌بمن اظهارمهرومحبت کرد تسلیم‌اوشدم . اگرمن درخانه پدرم‌مهربانی وخاطرنوازی می‌دیدم‌خودمرا دردامن دیگری نمی‌انداختم‌باربارا اینها گذشته است ، دیگر جبران نخواهدشد . من می‌خواهم حتی برای یك دقیقه‌هم شده مادرم رابیینم ممکن است ؟
بارابارا تأملی کرده و گفت امشب ممکن نیست شاید پدرم برسدآنوقت چه‌خواهی کردریچارد فرداشب بازبهمین‌نقطه بیامن هرطور شده پول بطور قطع برایت تهیه می‌کنم ولی دیدن

مادررا بعهده نمیگیرم . درهمین موقع ازخارج باغ ازمیان جاده صدای پائی شنیده شد . سراپای باربارا بلرزه درآمده گفت «آه ریچارد پدراست نگاه کن آه، اگر ترا به‌بیند. هیچقدرتی نمیتواند ترا ازدست او نجات دهد» هردودر زیرشاخه درختها پنهان‌شدند: چارلتون‌هایر ازدروارد شد بدون این که باطراف خود توجهی کند بسوی عمارت روان گردید . نفس در سینه این دو موجود بدبخت‌حبس شده بودقلب باربارا بشدت می‌زد ، چون پدرش‌از خم درختها گذشت نفسی براحتی کشیده گفت «ریچارد من دیگر نمیتوانم‌اینجا بمانم ، فرداشب اینجا باش خداحافظ» پیش‌ازاینکه باربارا قدمی بردارد ریچارد بازوی اورا گرفته گفت «باربارا ظاهراً آنچه راجع به‌بیگناهی خود گفتم‌درنظرت افسانه‌بود، باور نکردی ، ولی بایدبدانی که درگفته خودصادق هستم ، ببین ،ما دراین نقطه تنهاهستیم . هیچکس بجزخداشاهدما نیست . هلیجان رامن نکشتم . قاتل اوتورن میباشد . »

فصل پنجم

کورنلیا خواهر کارلایل از آن زنانی بود که در نوع خود نظیر اورا کمتر میتوان یافت ، بااینکه ازلحاظ سن بزرگتر از کارلایل بود دعوت هیچ مردی رابرای همسری نپذیرفته بود . اوزنی بودبااراده . هنگامی که انجام کاری رابرعهده میگرفت از پای نمی‌نشست تاآن‌را اجرا کند . ازطفولیت سرپرستی کارلایل بعهده اوافتاده وازهمان زمان‌قدرت‌ونفوذخودرا در برادرخویش رسوخ داده بود بطوری که کارلایل درتمام امورزندگانی تابع‌رای وعقیده‌وی بود . ودرهرمورد بااومشورت میکرد .

خانم کورنلیاکه دوستانش اوراخانم کورنی مینامیدند زنی بود دقیق،صرفه‌جو ، فضول‌وبدگمان وحسود، درهمه‌کارهادخالت میکرد ، وسنن‌مذهبی‌را بانهایت دقت‌انجام میداد ودراین مورد وسواس مخصوصی داشت.

خانه‌ای که این برادر وخواهر درآن سکونت داشتند دو قسمت بود که دالانی سقف‌دار آن‌را ازهم جدا میکرد ، در سمت شرقی این‌بنا خانم کورنی سکونت داشت .

صبح روزی که ملاقات باربارا و ریچارد بوقوع پیوست او دراطـاق مخصوص خود با عده‌ای سرگرم رسیدگی ببرخی دعاوی بود . درهمین هنگام باربارا‌هایر باحالی‌آشفته واردشده ازمنشی‌کارلایل تقاضا کرد که‌اورا باطاق‌کارلایل ببرد .

منشی‌او زنی مسن وخوش‌اخلاق بود ودرعین‌حال نسبت به کارلایل علاقه خاصی داشت واورا احترام مینمود ودانش‌واطلاع ویرادر علم حقوق میستود .

اوچون‌باربارا رامیشناخت ونسبت‌اورا باکارلایل‌می‌دانست ازجای بلندشد سری در مقابل وی فرودآورده اورا بسوی اطاق کارلایل برد ،

کارلایل ازدیدن باربارا دراطاق‌کار خود تعجب‌کرد ولی باربارا خیلی زوداورا ازحالت بهت‌بیرون‌آورده گفت : «آقای کارلایل من‌دراین‌جا حـالت یکی‌ازموکلین شمارا دارم. آمده‌ام شمارا از یك موضوع فوق‌العاده مهم مطلع سازم . این موضوع کاملامحرمانه‌است ونبایدکسی ازآن اطلاع حاصل‌کند، ریچارد آمده من‌دیشب پس ازرفتن شمااورا دیدم»

کارلایل باتعجب گفت «چه گفتی ؟ ریچاردآمده‌است ؟»

بله‌دیشب اورا دیدم . زیردرختها پنهان‌بود . لباس‌مبدلی برتن‌داشت . بطوریکه میگفت درلندن دریك اصطبل‌کارمی‌کند. ارچیبالد ، ریچارد میگوید هنگام وقوع قتل اودرآن‌محل‌نبوده ومبادرت‌به این‌کارنکرده‌است . سوگند یادمیکندکه قاتل‌حقیقی یکنفر بنام‌تورن است واو در این قضیه بیگناه میباشد . میگوید این‌شخص رفیق «دافی» بوده . من‌یقین دارم‌که برادر بیچاره‌من راست‌گفته و قربانی جنایت و نیرنگ دیگران گردیـده است خواهش میکنم خود شما زحمتی‌کشیده ریچارد را ببینید . شاید

بتواند توضیحاتی بشما بدهد که در کشف حقیقت امر کمك کند بعلاوه تقاضای دیگری نیز داشت . میگفت کار بهتری برایش فراهم‌شده ولی مشروط براینست که صدلیره پول داشته باشد مادرم این‌مبلغ‌را حاضر نداشت و تقاضا نمود که شما یکصد لیره بما وام بدهید . »

کارلایل گفت . «راجع به‌صدلیره اشکالی نیست . ولی در اصل موضوع من‌تردیددارم . حقیقت‌اینست که نمیدانم این‌حرف اورا بایدباور کرد یاخیر . »

باربارا گفت . «من‌شخصاً درصدق گفتار وی تردیدندارم. لحن وی بقدری صادقانه بود که جای تردید باقی نمی‌گذاشت . هنوزمن بمادرم اطلاع نداده‌ام که خود ریچارد آمده است بلکه گفتم شخص‌دیگری‌ازطرف‌او آمده‌است و«من‌نمیدانم باید موضوع را باو بگویم یا ازاو کتمان کنم»

کارلایل اظهارداشت «چرا باید ازاو پنهان کنی . پس از مدتی دوری و رنج چه ضرر داردکه از فرزند خود دیدنی کند مخصوصاً که خودریچارد هم‌مایل باین ملاقات است »

باربارا گفت«حق‌باشمااست. خبراینکه کسی‌ازطرف‌برادرم آمده تغییری معجزآسادراو نمود . حال اوخیلی بهتر شده‌است خود او میگوید این خبرجان تازهٔ باو داده است . ولی نمیدانم راجع‌به پدرم چه‌بایدکرد . اگراوهنگام آمدن ریچارددرمنزل باشد فوق‌العاده خطردارد . »

کارلایل تاملی نموده جواب داد . من فکراین کار را هم میکنم . پدرترا باعدهٔ دیگربه‌شام دعوت‌خواهم‌نمود موقع‌آمدن ریچارد نیم ساعتی بمنزل شما میایم وفوراً پس از دیدن ریچارد برمیگردم .»

کارلایل باربارا را تادم درمشایمت‌نمود . همینکه باربارا از در خارج گردید وارد دالان شدناگهان خانم‌کورنی خواهر کارلایل رادرمقابل خود دید .

خانم کارلایل زنی بود ، بدگمان وحسود بمحض دیدن باربارا بالحنی‌زننده گفت:«عجب‌تودراینجا بودی؟ تنها باکارلایل؟ برای‌چه ؟ کارت‌چه‌بود ؟

باربارا که بهیچ‌وجه انتظار ملاقات ویرا نداشت از دیدن اودست‌وپای خود راگم کرده باترس واضطرابی محسوس گفت : «هیچ ، مادرم‌کاری‌باآقای کارکایل داشت چون‌خودش‌نمیتوانست بیایدمرا فرستاد .»

خانم‌کورنی بپرسید : «مادرت ؟ مادرت‌ترا برای انجام کاری فرستاده است ؟ هیچوقت چنین تصوری نمی‌کردم . مدتی است‌که میخواهم کارلایل را ببینم . دومرتبه به‌اطاق او آمده‌ام منشی او بمن میگوید آقا دستور داده است‌کسی داخل اطاق او نشود . الان من از منشی احمق اوخواهم پرسیدکه اسراری‌بین شما است .»

باربارا باناراحتی گفت « خانم ببخشید . اسراری‌دربین نیست . مادرم می‌خواست نظرآقای کارلایل را درباره موضوعی که مربوط بخود اوست‌بداندچون حال اومساعد نبودمرافرستاد که‌این‌کار را انجام دهم .»

کورنی باکنجکاوی وتأکیدی‌که بهیچ وجه نه‌مربوط باو بود ونه‌شایسته اوگفت : «چه‌کاری ؟ من باید حتماً بدانم. بین من‌وبرادرم موضوع‌محرمانه نباید وجود داشته باشد. کارلایل‌حق ندارد چیزی را از خواهر بزرگتر خود پنهان‌کند .»

باربارا میخواست‌هرطورشده موضوع‌را ختم‌کند تاجریان

...را بگوش پدرش برسد جواب داد. «خانم باور کنید موضوع مهمی نیست.»

این حرف آتش خشم کورنی را برافروخت گفت: «عجب! گفتی مهم نیست؟ برای یک موضوع غیرمهم و ناچیز دروپنجره را می‌بندند و اطاق را خلوت میکنند؟»

باربارا در بدامی بود. نمیتوانست این زن را قانع و از سر باز کند. ناگزیر روی باو کرده گفت: «حقیقت اینستکه مادرم به‌مقداری پول احتیاج داشت. مرا فرستاده که از آقای ارچیبالد قرض کنم. اینان نیز جزئیات موضوع را ازمن میپرسیدند.»

خانم کورنی از آن زنانی نبود که گول بخورد. اطمینان داشت که در این کار بعضی اسرار وجود دارد. چون دید باربارا در پوشیدن حقیقت اصرار دارد نگاهی غضب‌آلود بوی افکنده بدون این‌که دیگر کلمه‌ای برزبان آورد او را بکناری زده و خود بیرون رفت.

در این موقع کارلایل از آقای هایر و عده‌ای دیگر از همکاران او دعوت کرد که ساعت شش بخانه او آمده و شام را نیز با او صرف کنند، درهمین موقع یکی دیگر از منشی‌های او وارد شده گفت خانم کارلایل خواهر شما میخواهند شمارا ملاقات کنند. کارلایل خواهر خودرا احضار کرد وچون کورنی وارد شد علت آمدن اورا به‌اطاق کار پرسید.

خانم کورنی بدون مقدمه و بالحنی خشک و خشن اظهار داشت «عجب! ازمن میپرسید چکار دارم! بمن گفتی که ساعت شش بیرون کارداری ونمیتوانی شام را در خانه صرف کنی. وقت مراجعت را هم بمن نکردی. آخر من نباید تکلیف خودم را بدانم؟»

کارلایل جواب داد کاری پیش آمده است که نمیتوانم بیرون

« وم امشب قدری زودتر شام خواهیم خورد . من چندنفر را
« اق دام ...

کورنلیا میان حرف برادرخود دویده گفت . چه گفتی ؟ ار چهبالد خواست بجانیست »

کارلایل گفت برعکس حواسم کاملا بجااست ولی چیزی که هست خیلی مشغولم وکارزیاد دارم . چندنفررا برای شام دعوت کرده‌ام . درموقع شام باهم صحبت‌خواهیم کرد .»

کارلایل نیزمیخواست بدین‌وسیله گفتگو راکوتاه کند ولی خواهروی گوشش باین‌حرفها بدهکار نبود . مادام که‌سروته‌مطالب راکشف نکرده‌بود نمیتوانست‌آرام بنشیند . بعلاوه تصور این‌که برادرش‌بدون مشورت‌واجازه اوکسی‌را بشام دعوت‌کرده برایش ناگوار بود ، باین‌جهت‌بموضوع‌دعوت‌اعتراض‌کرد وگفت‌ممکن نیست. من‌اجازه نمیدهم‌کسی امشب بخانه مابیاید با این‌سردرد شدیدمجبورم‌که دودسینکارآقایان را درسینه ناتوان خودم جای دهم‌خیر ، نبایداشخاصی‌که میگوئی بخانه‌مابیایند . من‌نمیتوانم دراطاق پذیرائی حاضر شوم »

«اگرحضور دراطاق پذیرائی برایت‌مشکل است میتوانی دراطاق خودت بمانی .»

«این‌آقایان‌هم که‌دعوت کرده‌ای بهتراست‌درخانه‌خودشان بمانند . باهزارزحمت وخون‌دل چند پرده‌تمیزوقشنگ مهیاشده وآنهارا بدرهای اطاق‌پذیرائی زاده‌ام دودسیگار آنها را کثیف میکنند »

«اگرپرده‌ها کثیف شدندباز بجای‌آنها میخریم . بنابراین خواهش میکنم مراتنها بگذار»

ـ ترانتها بگذارم ؟ این‌درصورتی است که بفهمم‌بابار بارا

هایر چکارداشتی که خلوت کرده بودی توخودت راخیلی زرنگ میدانی اما نمیتوانی مرا فریب بدهی من از باربارا پرسیدم کارش با توچه بوده جواب داد ازطرف مادرش آمده و با تو کاری داشته است میخواسته است مقداری پول از تو قرض کند ولی این حرف بی معنی و پوچ است ارچیبالد از تو میپرسم و باید جواب مرا بدهی . باربارا هایر با تو چکار داشت .»

کارلایل خواهر خودرا خوب میشناخت. میدانست وقتی این زن تصمیم بدانستن چیزی بگیرد تا ازجزئیات آن آگاه نشود دست بردار نیست . ازطرف دیگر نیز به متانت وثبات عزم واراده او اطمینان داشت میدانست قلب او مخزن اسرار است. اگر اصل موضوع را با او درمیان نهد بهیچوجه ازطرف وی فاش نخواهد شد ولی اگر بخواهد حقیقت را کتمان کند او هم بسائقه طبع کنجکاو خود درصدد تحقیق از مجراهای دیگر برآمده و ممکن است در این بین آقای چارلتون ها یر از موضوع آگاه گردد و وخامت آن دامنگیر بیچاره باربارا شود . باین جهت موضوع مراجعت ربچارد واظهارات او راهمانگونه که از باربارا شنیده بود بخواهر خود باز گفت و در پایان گفتگو از وی درخواست کرد اورا تنها بگذارد .

فصل ششم

عصر آنروز میهمانان ارچیبالد کارلایل یکی پس‌ازدیگری وارد شدند. چارلتون هایر نیز چنانکه دیدیم جزو مدعوین بود و بمناسبت قرابتی که باکارلایل داشت زودتر ازدیگران وارد شد. خواهر کارلایل نیز در اطاق پذیرائی حاضر شد همینکه تمام مدعوین آمدند و مجلس اندکی گرم شد ناگهان منشی کارلایل طبق دستوری که قبلا باو داده شده بود ازدر وارد گردیده کاغذی بدست کارلایل داد. کارلایل نظری بآن افکندو روی بجمع نموده گفت :

«خیلی متأسفم که باید برای سه ربع تا یکساعت از خدمت شما مرخص شوم ، خانه خودتان است . من خیلی زود مراجعت می‌کنم »

کارلایل ازمجلس باین بهانه خارج شد و بسوی خانه چارلتون هایر روانه گردید. درآنجا باربارا با انتظار او بود. در رابروی او گشودو اورا داخل باغ کرده گفت « مادرم حالش خیلی بداست. قرار وآرام ندارد. میدانستم این خبرچه تأثیری دراومیکند» کارلایل پرسید. «دربچاردآمده است یاخیر؟»

باربارا جواب داد «قطعاً آمده است ولی نمیدانم کجاست تاکنون خود رانشان نداده است .»

هردو صحبت کنان باهم وارداطاق خانم هایر شدند. هنگامی که کارلایل وباربارا ازدر وارد شدند او کوشش کرد باستقبال برود ولی نتوانست . با وجود این دست پیش برد ودست کارلایل راگرفته فشاری داد وباصدائی که بناله بیشتر شبیه بود گفت. آه ارچیبالد، پسرم. پسرم را میخواهم ببینم» .

درهمین موقع اززیردرختان باغ سیاهی هیکلی دیده شد. باربارا قبل از همه اورا دید کارلایل را متوجه موضوع نمود و ازجای برخاست که باستقبال برود ولی کارلایل نگذاشت. گفت اول من باید اورابطورخصوصی ملاقات کنم وزود ازاینجا بروم زیرا پدرت وسایرمهمانان منتظرمن هستند.

آنگاه پولی را که باربارا خواسته بود بخانم هایر داده ازدر خارج گردید.

ریچارد مانند شب پیش درلباس مبدل بود چون کالاریل را دید نخستین سئوال وی این بود «میخواهم مادرم رابینم. برای دیدن من میاید؟» کارلایل جوابداده خیر . توباید داخل خانه شوی هیچکس دراینجانیست . پدرت نیزمهمان است و تایکی دو ساعت دیگرمراجعت نخواهدکرد . ریچارد بطوریکه خواهرت باربارا میگفت بعضی حقایق هست که میخواهی راجع به واقعه قتل بمن بگوئی» .

ریچارد جوابداد. «باربارا خودش اصرارداشت که باشما صحبت کنم درصورتیکه بنظرمن تأثیری ندارد، شماهم مثل دیگران نمیتوانید باراین اتهام را ازدوش من بردارید

کارلایل گفت» باوجوداین مختصراً آنچه راکه بایدبگوئی

بگو ممکن است مفید واقع شود.»

ریچارد جواب داد «بسیار خوب منهم میگویم. البته اطلاع داری که قبل ازوقوع قتل من غالباً بخانه هلیجوان برای دیدن دخترش میرفتم و باینجهت تمام اهل خانه مرا از خود راندند.

چون روز پیش از وقوع قتل هلیجوان ازمن تقاضا کرد تفنگ شکاری خود را باو امانت بدهم آنروز عصر که من برای دیدن افی . . . برای دیدن کسی رفتم ... خوب این قضیه بماند.

کارلایل دست ریچارد را در دست گرفته گفت . ریچارد عزیزم . ازقدیم گفته‌اند که باید تمام حقایق را بپزشك و بوکیل بگوئید تا آنها بتوانند بوظیفه خود عمل کنند. توهم بمن اطمینان داشته باش و گفتنی‌ها را بگو»

ریچارد را هیجانی سخت فراگرفت . با حالتی افروخته گفت . «باشد . اکنون که چنین است میگویم من افی دختر هلیجوان را دوست داشتم . اورامیپرستیدم . حاضر بودم هرچند سال لازم باشد صبر کنم . زحمت بکشم . کار کنم تا بتوانم با او ازدواج کنم ـ میدانی پدرم چقدر بامن مخالف بود . همیشه مرا سرزنش میکرد . با وجود این من تصمیم داشتم باافی ازدواج کنم . »

کارلایل ازشنیدن این حرف یکه خورد . تصور چنین چیزی حتی برای اوهم محال می‌نمود. این دختر ازهمان آغاز زندگی شهرت خوبی نداشت . نسبت‌هائی باو میدادند که نیمی راست و نیمی دروغ بود . باین جهت روی به ریچارد کرده پرسید .

«چه گفتی ؟ می‌خواستی با او ازدواج کنی؟»

«بلی ، مگر غیر ازاین کار دیگری می توانستم بکنم. تو باید بدانی من کسی نبودم که بخواهم دختری را فریب دهم و باحیثیت

وآبروی‌او بازی کنم . گاهگاهی میدیدم افی ازملاقات من راضی نیست. عذرمرا میخواهد. ملاقات مرا بروز دیگرموکول‌می‌کند وباین‌جهت سوء ظنی درباره‌اوپیدا کردم میدانستم دراین‌مواقع آن مرد لعنتی در پیش اوست . کاپیتان تورن : همان کسی که مرتکب قتل شد ومرا بجای اومتهم کردند.»

کارلایل بازسئوال کرد «کاپیتان تورن کیست اورا میشناسی»

«خیر نمیشناسم . هیچکس‌دراین حدود اورانمی شناخت. وقت‌آمدن خیلی دقت می‌کرد کسی‌اورانبیند همیشه بعد ازغروب آفتاب ازیك راه مخصوص پیدایش میشد ومن میدانستم‌که برای معاشقه باافی آمده است معلوم میشد راه دوری را میپیماید زیرا همیشه اسبش خسته وناتوان بنظرمیآمد. درمواقعی میآمدکه پدر افی درخانه نبود. گفتم هلیجوان چند روز بود ازمن تقاضا کرده بود تفنك‌شکاری خود را باوعاریه بدهم . آنروز را قرارگذاشته بود درخانه باشد تا من‌تفنك رابرایش ببرم . بعدازظهر بودکه تفنگ رابرداشته بیرون رفتم . پدرم پرسیدکجا میروی

جواب دادم باپسربوشامپ بگردش میروبم. وقتی‌بنزدیك خانه هلیجوان رسیدم دیدم افی با حالتی مشوش بیرون آمد و گفت وقت پذیرائی مرانداردد. من عصبانی شدم . مناقشه‌ای بین ما واقع شد. درهمین موقع لاکلی ازآنجا عبورکرد و مرا در حال عصبانیت‌وباتفنك دردست دید. ولی‌بعدازآن من تسلیم‌شدم. میدانی اینحالت تسلیم ورضا راپدرم درمن بوجود آورده‌است . بعلاوه من افی را دوست میداشتم نمیتوانستم بااو مخالفت کنم تفنك راباودادم وگفتم تفنك پراست وباید خیلی احتیاط کند . اوهم تفنك راگرفت ودر رابروی من بست ، ولی من ازآن‌نقطه دور نشدم . حس میکردم‌که باز این تورن لعنتی مخل آسایش

من شده است باین جهت پشت درختی مخفی‌شدم . مجددالا کسلی ازآنجا گذشت و بازمرا دید وسئوال کرد چرا مخفی شده‌ای . بدون اینکه جوابی بدهم ازآنجا کمی دورترومجددا مخفی شدم میدانی درداد گاه همین موضوع راتذکرداده وآنرا دلیل تقصیر من قرار دادند . در هرحال من مخفی شدم تقریباً بیست دقیقه گذشت . ناگهان صدای تیری بگوشم خورد. ابتدا فکر کردم شایدکسی برای شکارتیرخالی کرده ولی طولی نکشیدکه دیدم بتل ازمیان درختها بیرون‌آمد وبطرف خانه هلیجوان رفت.

هنوزیکدقیقه نگذشته بودکه دیدم یك نفربا دست پاچگی و مثل اشخاص مست از خانه بیرون آمد نگاه کردم تورن را شناختم. حالت‌فوق‌العاده مخوفی داشت درعمرم کسی راندیده‌ام که تااین اندازه وحشت زده باشد ـ صورتش مثل گچ سفید بود چشمانش ازحدقه بیرون‌آمده بود .

اگرمن‌جوان نیرومندی بودم حتما اوراگرفتارمی‌کردم ولی در آن دقیقه جزحس حسادت سوزان چیزی در وجود من نبود زیرا برمن محقق شد افی مرا از خود رانده و تورن را پذیرائی‌کرده . ازمن‌که گذشت باکمال عجله و تندی میدوید ـ پس ازدقیقهٔ صدای چهارنعل اسب او بگوشم خورد ، تازه بعد از رفتن اومتوجه اضطراب وتشویش‌فوق‌العاده اوشدم . تصورکردم باافی مرافعه کرده باکمال تندی وارد خانه شدم هنوز چند قدم نرفته بودم پایم به نعش هلیجوان خورد. نگاه کردم . از شدت ترس برخودلرزیدم . خون تمام اطراف اوراگرفته بود تفنگ من درکنارنعش اودیده می‌شد. ازدیدن این منظره بکلی دستپاچه خود راگم‌کردم . افی راصدا زدم ولی کسی جواب نداد . بر شدت ترس ووحشت من افزود شد خوب میدانید که از آغاز

کودکی همه‌کس مرا ترسو میخواند ورفتاری‌که باپست ترین‌و بی عرضه‌ترین افراد می‌کنند بامن همانگونه رفتار میکردند .

چون خود را در برابر چنین منظره مخوفی دیدم معلوم است چه حالی‌پیداکردم. نمیدانم درآن لحظه چه خیالی‌بفکرم رسیدکه فوراً تفنك خود را برداشته ازآنجا فرارکردم .»

کارلایل پرسید. تفنك را چرا باخودت بردی ؟

جوابداد : در اینطور مواقع انسان نمیفهمد چه می‌کند . شاید این‌فکر بمن دست داد که تفنك‌من نمیبایستی سرجسدمقتول باشد . وقتی از در بیرون دویدم ناگهان دیدم لاکسلی از میان درختها بمیان جاده پرید نمیدانم بگویم چطورشدکه بی اختیار تفنك را برزمین انداخته فرارکردم»

کارلایل گفت بزرگترین خبط توهمین بود لاکسلی مدعی است‌که ترا درحال‌ترس ووحشت دیده که‌ازخانه هلیجوان‌بیرون میائی‌وتفنك دردست داری. این‌بزرگترین شهادت است علیه تو

ریچارد بی‌اختیارآهی‌کشیده وگفت : میدانم تمام نتیجه همان جبن وترس‌لعنتی است‌که درکودکی بمن تلقین‌کرده‌اند. ازاورد شدم . چند قدم دورترازآن مه بتل رسیدم . تصورکردم چون بتل مستقیماً بطرف خانه هلیجوان رفته قطعاً تورن رادیده است .

ازاوپرسیدم. توتورن‌آن مرد بدجنس راندیدی؟»جوابداد کدام بدجنس ؟ چه می‌گوئی ؟گفتم تورن رامی‌گویم . الساعه ازخانه افی بیرون‌آمد . بتل جواب داد: من‌کسی راباسم تورن نمیشناسم وتصورنمی‌کنم جزتوکسی بدنبال افی باشد و بخانه او برود .

پرسیدم شما صدای‌تیری‌نشنیدید ؟گفت چرا صدائی‌شنیدم

بنظرم لاکسلی برای شکار تیر خالی کرد. ولی من قانع نشده فریاد زدم «وقتیکه تیر خالی شد من خودم شما را دیدم که بطرف خانه هلیجوان دویدید» جواب داد «خیر داخل خانه نشدم. از آنجا گذشتم و بطرف دیگر بیشه رفتم»

دیدم دیگر گفتگو با او فایده ندارد و چون فوق العاده ناراحت بودم و دیگر آنجا نماندم.

کارلایل میان حرف ریچارد دویده گفت. «و همان شب از خانه غایب شده فرار کردی چه خطای بزرگی چه کار احمقانه بود.

گفت: میدانم کار کاملا احمقانه‌ای بود ولی علت داشت. سه یا چهار ساعت بعد از وقوع حادثه بطرف خانه هلیجوان رفتم که افی را ببینم و با او صحبت کنم ولی بمحض اینکه مرا دید مانند دیوانه‌ها بمن حمله کرد و مرا متهم بقتل پدر خود نمود و بیهوش شده بروی علفها درغلتید درهمان وقت دیدم چند نفر از خانه‌های خود براثر صدای افی بیرون آمدند. من پیش خودم فکر کردم که اگر افی مرا مقصر میداند تمام دنیا به تقصیر من شهادت خواهند داد بهمان جهت از آن محل فرار کردم و در جائی مخفی شدم در غیاب من دادگاه تشکیل شد. افی در دادگاه بودن کسی دیگر را در نزد خود انکار کرد. بار اتهام بدوش من افتاد و باین جهت دیگر جرأت نزدیك شدن باین حدود نداشتم

کارلایل گفت. از اینقرار در آن شب عده کسانی که در نزدیکی خانه هلیجوان دیده شده اند چهار نفر بوده است شما خانه نبوده اید. بلی، چطوری گفتید بتل هم مرتکب این قتل نشد، چون موقع حالی شدن تیر اورا در بیرون خانه دیده اید. ولی درباره لاکسلی چه میگوئید ممکن نیست که او مرتکب قتل شده و بر علیه تو شهادت

داده باشد؟

ریچارد جواب داد، ممکن نیست تصور کرد لاکسلی قاتل باشد. در موقعی که صدای تیرشنیده شد من از دور اورا میدیدم که بسوی بیشه میرود. این جنایت فقط ازتورن سرزده است حکم دادگاه میبایست علیه اوصادر شده باشد نه علیه من. کارلایل. من سوگند یاد میکنم که دروغ بشما نگفته‌ام. دلیل آنهم اینست که تصور نمیکنم این اظهارات فایده‌ای داشته باشد. دادگاه مدتها قبل علیه من حکم صادر کرده. ولی نمیخواهم شما که نزدیکترین خویشاوندان مادر من هستید مرا قاتل بدانید»

کارلایل سئوال کرد. «این تورن چطور آدمی بود؟»

ریچارد گفت: تورن جوانی بود بسیارخوش قیافه ووضع ظاهریش دلیل براین بود که منسوب بیك خانواده اشرافی می‌باشد. مانند زنها خودآرائی میکرد وچند انگشتر الماس در انگشتان داشت. سنجاقهای الماس وبرلیان بلباس خود میزد. من تصور میکردم این خودآرائی‌ها برای اینست که افی را مجذوب خود کند. بنظرم همین طور هم بود زیرا خوب بیاد دادم روزی که باافی گفتگو میکردم بطورطعنه بمن گفت توزیاد بخودت مغرور نباش من اگراراده کنم میتوانم همسریکی ازاعیانهای درجه‌اول بشوم.» جواب دادم. تاچطورباشد میدانستم تورن آدمی نیست که قصدازدواج باافی را داشته باشد بلکه اورافقط برای تفریح خود میخواهد. امااین دختراحمق بود واین چیزها را نمیفهمید

کارلایل پرسید ریچارد آیا میدانی افی الان کجااست؟

ریچارد پاسخ داد. من هیچ نمیدانم میخواستم ازشما بپرسم

کارلایل گفت ولی بعدازپایان مراسم تشییع جنازه ومحاکمات اولیه بلافاصله افی ناپدید شد ومردم همه معتقد شدند که پیش تو

آمده است ؟

ریچارد بالحنی که حیرت او را میرسانید گفت . مردم قضاوت‌های احمقانه‌ای میکنند . من از آن روز تاکنون نه افی را دیده و نه کلمه‌ای راجع به اوشنیده‌ام ، بعلاوه افی مرا قاتل پدر خود میدانست چطور ممکن است پیش من باشد. کارلایل پیش ازاین بگفتگوی خود ادامه نداد و چون در منزل مهمان داشت دست ریچارد را فشرد وباعجله از آنجا بیرون آمد:

پس ازورود بخانه همین که شام صرف شد و میهمانان وی هریك بخانه خود بازگشتند کارلایل منشی خود دیل را خواست وطی چند جمله مختصر بدون اینکه ذکری از ملاقات ریچارد بنماید قضایا را برای اوشرح داده گفت من تردید دارم ریچارد مقصر باشد ظاهراً دراین میان نامی ازتورن بمیان است . آیا کسی را بنام تورن میشناسی .

دیل گفت : بلی دو برادر را من بنام تورن میشناسم ولی ممکن نیست کوچکترین سوء ظنی درباره آنها بتوان برد. این دوبرادرهردو در درستکاری ونجابت معروف میباشند بعلاوه سن آنهاهم مقتضی معاشقه با دختری چون افی نیست .»

پس‌ازگفتگو، دیل بسوی خانه خود رفت. کارلایل بلافاصله زنك زده وجویس خدمتکارخود راصدا زد.

جویس دخترکی بود زیبا باچشمانی میشی رنك وگیسوئی طلائی. رویهم‌رفته دختر زیبا وحساس بنظرمی‌رسد وازطرف پدر باافی خواهر بود.

چون جویس داخل شد کارلایل باو گفت «جویس ، در راهبند. باتوکار محرمانه‌ای دارم». جویس دررابست و روبروی کارلایل ایستادکارلایل بدون مقدمه گفت :

جویس : سؤالی از تودارم . میدانم راست خواهی گفت: چون من تاکنون از تو دروغ نشنیده‌ام . آیا از موقعی که افی خواهرت بعد ازقتل پدرغایب شده تاکنون ازاوخبری بتورسیده است ؟

جویس از این سئوال تعجب کرده بالحنی‌قاطع گفت‌خیر هیچ خبر ندارم و تعجبی هم نیست‌که از حال خود خبری بمن نداده .»

کارلایل پرسید چطورتعجبی نیست!»

جویس جوابداد. کسی که باقاتل پدرخودش رفته وخودش را درآغوش اوانداخته باشد البته نباید ازحال خود به دیگران خبر بدهد.»

کارلایل گفت « جویس علاوه برریچارد یکنفر دیگر هم بخانه افی میامد. جوان ظریف وزیبائی بود. میدانی این‌شخص کیست ؟»

ازبشنیدن این سخن خون در عروق دخترك منجمد شد . شرم وخجالت‌ازاینکه داستان رسوائی خواهرش بگوش اربابش هم رسیده است اورا درحالتی انداخت که منتهای رنج ودرد او رامیرسانید.

با وجوداین جوابداد. خیرآقا : اورا درست نمی‌شناسم. افی خیلی‌کم راجع باوصحبت میکرد . میدانید من با خواهرم هم عقیده نبودم . بارها بهافی گفتم‌کسی که دارای‌آن مقام باشد هرگز تن به ازدواج باوی نخواهد داد. ولی هروقت من راجع باین شخص باافی صحبت میکردم بسختی بمن می‌پرید.

کارلایل سئوال کرد . مگراین شخص چه مقام و منزلتی داشت .

جویس پاسخ داده افی همیشه میگفت منسوب بیکی از خاندان اشرافی است من خودم اورا فقط یك مرتبه دیدم. انگشت سفیدش غرق جواهر و الماس بود بجای تکمهٔ معمولی تکمه‌طلا داشت.

«آیا از آنموقع ببعد بازاورا دیدی؟»

«خیر. دیگر بهیچوجه اورا ندیدم تصور نمیکنم اگر باردیگر اورا ببینم بشناسم. خواهرم او را سروان خطاب میکرد ولی من لباس نظامی برتن او ندیدم

کارلایل گفت: «جویس آیا هیچوقت این فکر برای تودست داده که ممکن است افی باریچارد نرفته باشد؟

جویس جواب داد: «چطور ممکن است. همه کس میداند خواهرمن باریچارد قاتل پدرخودرفته وخود را در آغوش قاتل پدرخوداندا خته است.

کارلایل نخواست دراینوقت برفع اشتباه وی بکوشد وقضایا را براوروشن سازد. باینجهت اورا مرخص کرده وخود نیز ببستر رفت.

ملاقات کوتاه ریچارد هایر با مادرش خیلی زود بپایان رسید. هم او وهم مادرش میترسیدند مبادا کسی بحضوروی درخانه پدرپی برده قضایارا به چارلتون اطلاع دهد. ریچارد صدلیره‌ای راکه کارلایل بمادرش داده بود گرفته باهمان لباس مبدل مادرو خواهررا وداع کرد و باچشمی اشکبار براه خود روان شد.

روز بعد اتفاقاً کارلایل بتل پسرعموی کلنل بتل معروف را ملاقات کرد بتل ازمردم مرموزی بود که کسی از کاراوسردر نمیاورد. کاروشغلی نداشت وباینجهت درخانه پسرعموی خودبسر

هنگامی که کارلایل اورا ملاقات کرد لباسی ازحریر برتن داشت : تفنك شکاری قشنك خود را بروی دوش گذارده بسوی جنگل روان بود. ازشش‌ماه قبل مسافرتی نموده از « وست لین » غایب شده وتازه دو روز بود مراجعت کرده بود. کارلایل چون او را دید جلورفتهٔ تبسم کنان دستی باو داده گفت «آقای بتل دراین مدت کجا رفته بودید. بیچارهٔ کلنل دائما ازشما صحبت میکرد وهمیشه مضطرب بود. بتل‌جواب داد

«برای سیاحت بفرانسه وآلمان رفته بودم .»

کارلایل گفت «بتل میخواهم سئوالی ازتو بکنم. آن شبی‌را که ملیحوان کشته‌شد بیاد داری ؟»

ـ «مقصود ازاین یادآوری چیست؟»

ـ «بطوری که من اطلاع پیدا کرده‌ام چند دقیقه پس از وقوع قتل شما وریچارد هایردرجنگل گفتگو داشتید و ...»

چه‌کسی این خبررابشماداد؟»

ـ «کاری باطلاع دهنده نداریم ولی این خبرصحیح و نردید ناپذیراست»

ـ بسیارخوب . پس‌منهم بگویم . صحیح است‌که ریچارد هایرپس ازوقوع قتل مرا دید ولی همانطور که خود شما اطلاع دارید من دراین قسمت ساکت ماندم و نخواستم علیه وی چیزی اظهار کرده باشم»

ـ « آنچه من میخواهم بدانم این است که آیا ریچارد راجع به شخصی باسم به تورن با شما صحبتی‌کرد»

ـ بلی ازمن پرسیدکه آیا چنین شخصی را درآن حوالی دیده‌ام یاخیر»

ـ «توچه جواب دادی»

ـ «چه جوابی‌میتوانستم‌بدهم. منکه‌کسی راندیده بودم.»

ـ «اطمینان داری‌که درموقع خالی‌شدن تبر کسی ازخانه هلیجوان خارج شد؟»

ـ «من بجز ریچارد هایرکسی دیگر راندیدم ؛ سوگند یاد میکنم . بعلاوه فایده این پرسشها چیست من بشما اطمینان میدهم ازآنچه‌که دیدم یك کلمه هم بدادگاه نخواهم گفت ولی چیزی‌که میخواهم بدانم این است . من راجع بریچارد هایرد بودن‌اودرحوالی‌خانه هلیجوان بهنگام وقوع قتل باکسی حرفی نزده‌ام .شماازکجا پی باینموضوع بردید ودانستیدکه اورا دیده وباهم گفتگوئی داشته‌ایم؟»

ـ «موضوع این نیست‌که این خبررا چه کسی بمن داده مهم این‌است‌که فعلامن‌این‌قضیه رامیدانم وامیدواربودم توبتوانی برای روشن شدن موضوع بمن کمکی‌کرده باشی»

ـ متأسفانه می بینید چیز تازه‌ای ندارم بشما بگویم »

درلحن گفتاراین مرداثری‌بودکه‌کارلایل‌نمیتوانست‌آنرا بصداقت وی حمل‌کند.

فصل هفتم

فروش ایست لین صورت گرفت وسند مالکیت آن به کارلایل واگذارشد. لرد ماونت سه ورن باموافقت کارلایل قرارشد که یکماه دیگردرآنجابماند. شبی کارلایل درخانه خود مشغول رسیدگی بامور مربوط بخود بودکسه خبر دادند لرد ماونت سه ورن دچارحملهٔ قلبی شده واورا احضارکرده است . کارلایل باعجله بسوی ایست‌لین روانه شد. لرددرحال‌احتضار بود. کارلایل دخترش را دربالین محتضر ندید. لرد ماونت سه ورن همینکه‌او را دید دست ویرا دردست گرفته تقاضاکرد برای‌آوردن ایزابل به ایرا رفته او را ببالین وی بیاورد . آنشب ایزابل به اپرائی که بنفع خانواده تهیدست و بینوائی ترتیب داده شده بود رفته بودو وقتی مردم‌اطلاع‌پیداکردندکه دخترلردماونت‌سه‌ورن درنمایش شرکت‌می‌کند درخریدن بلیط برهم سبقت جسته وجای خالی‌باقی نگذاشته بودنداین نیزدراثرقلب حساس ورؤف‌ایزابل بودکه برحال‌این خانواده تیره بخت رحمت‌آورده وخودتصدی نمایش رابعهده گرفته بود.

وقتی ایزابل خبر بیماری پدر خود را شنید باتفاق کارلایل [illegible] خانه روان شد. نوکری که تازه استخدام شده بود در را بروی او باز کرد وایزابل فوراً حال پدرش راپرسید. نوکر جواب داد :

«خانم حال ایشان فوق العاده بد است ولی پزشکان امید وارند که تا فردا صبح زنده بماند» این خبر ایزابل را سخت ناراحت کرد او تصور نمیکرد بیماری پدرش باین شدت رسیده باشد . لرزش سختی سراپای اورا فراگرفت واگر کارلایل را تکیه گاه خودقرارنداده بود زمین می‌افتاد کارلایل درصدد تسلی وی برآمده با زحمت زیاد او را آرام کرد هردو باهم بداخل خانه قدم نهادند.

کوشش پزشکها برای مداوای لرد ویلیام مفید نیفتاد. و اودرسی ونهمین سال زندگانی ودرحالی که پس ازمرگ خودحتی دیناری هم برای دختر خود برجای نگذاشت بدرود زندگانی گفت . مرگ وی بزرگترین ضربه‌ای بود که به ایزابل وارد آمد. صبح همان روز عده زیادی ازطلبکارهای اوبقصر ایست لین هجوم آورده وتقاضای توقیف آنرا نمودند و چون معلوم شد که این قصر قبلا به کارلایل فروخته شده تقاضای تأمین از بقیه اموال وی نمودند. لرد ماونت سه ورن جزاسم وعنوان لردی ومقداری اموال غیرقابل انتقال که بعد از وی طبق قانون منحصراً بجانشین وی تعلق میگرفت چیزی نداشت ، هنگامی که ایزابل از میزان فقر پدرش باخبر گردید ودانست که قصر ایست لین نیز متعلق بدیگری بوده و وی ازمدتی قبل درخانه دیگری سکونت داشته چنان تحت تأثیر یاس وناامیدی قرار گرفت که قلبا آرزوی مرگ میکرد، پس ازاین واقعه ناگوار در کجا منزل خواهد کرد ؟

چه کسی از وی نگاهداری خواهد نمود این افکار و احساسات دردناك اورا می‌آزرد وقلب ساده اورا ناراحت میکرد .

ایزا اهل‌منتظرورودآقای واین بودکه کارها راترتیبی‌بدهد بعدازمرك لرد، القاب اوبه‌آقای واین میرسید.

فصل هشتم

درآن لحظه نامه‌ای باین‌مضمون ازآقای واین رسید.

«ایزابل عزیزم. خبرمرگ پدرت مرا متأثر نمود ، این خبررا در نامه‌آقای کارلایل‌که به عنوان شوهرم نوشته شده بود خواندم ، چون شوهرم نبود نامه را گشودم ، نمیدانم شوهرم فعلا درکجااست ولی وعده داده‌است‌که فردا مراجعت‌کند وقطعاً بمحض‌آمدن اورابسوی ایست‌لین خواهم فرستاد ؛ تأثرمن‌نسبت بشما اندازه نداردبطوری‌که‌نمیتوانم پیش از این چیزی‌بنویسم؛ اما واین ماونت سه ورن

برای این‌که بروحیات اماواین‌که بعدها میبایستی خانم لرد ماونت سه ورن نامیده شود بهترپی ببریم‌باید به امضای وی درپایان نامه فوق دقت‌کنیم. بکاربردن نام وعنوان‌پدرایزابل از طرف این زن درحالی‌که هنوزتشییع جنازه پدرش‌بعمل نیامده وهنوزصاحب حقیقی آن درآغوش خاك مدفون نشده مانند نیش عقرب در او کارگر شد وبی اختیار اشك از دیده‌گانش جاری گردید.

کارلایل دراین موقع آنجا حضورداشت . ایزابل نامه را بوی داد. همینکه چشم کارلایل به عنوان امضاء افتاد مانندصاعقه زدگان برجای خشك شد. اینقدرعجله ازطرف اما دربکاربردن عنوان ولقب پدرایزابل درنامه‌ای که بعنوان تسلیت باین دختر تیره بخت نوشته بود تنها از آدمی سبکسرو پست طبع انتظار می‌رفت واین صفات نیزدرخانم واین که بعدها میبایستی ایزابل را درحمایت خود نگهداری کند موجود بود. بیچاره ایزابل

گوئی ازساعت مرك پدرتا این دقیقه سالها براین دختر از دنیا بی خبر گذشته وحوادث ناگواری که دراین مدت کوتاه برای‌اورخ داده ویراباحقایق تلخ وناگوار زندگانی تااندازه‌ای آشناکرد ، فهمید باچه دنیا وباچه مردمی سروکاردارد ولی باز نمیتوانست خط سیر خود را درچنین دنیای آشفته‌ای تعیین کند بدترازهمه موضوع فقر وتهیدستی آینده اوبود .

ایزابل بعد ازمرك پدرازمال دنیا چیزی نداشت که بتواند آنرا تصرف کند چون بآینده خود نگاه میکرد عفریت فقر و احتیاج را درکمین خود میدید واین تصور بارگران مرك پدر را بردوش ناتوان اوسنگین‌ترمیکرد.

او روی بکارلایل کرده بالحنی که حاکی‌ازرنج روحی‌وی بودپرسید.

«آقای کارلایل چند وقت است شما مالك این قصرشده‌اید»

کارلایل پاسخ داد: «معامله این قصر در ماه ژوئن انجام گرفت آیا پدرشما دراین مورد چیزی بشما نگفت ؟»

«خیر بهیچوجه چیزی بمن نگفت . آیا شما این قصر را با تمام اثاثیه آن خریده‌اید؟»

«... مبل‌ها را با خانه خریده‌ام بقیه اثاثیه متعلق بپدرشما ...»

«... در اینصورت بقیه اثاثیه هم ببیچارگانی که از پدرم طلبکار ... باید تا آنجا که ممکن است است وام پدر بیچاره‌ام ...»

«... درست نمیدانم . تصور می کنم اثاثیه و جواهرات جزء ... قابل انتقالی است که بجانشین پدرشما میرسد و دیگری ... آنها ندارد.»

«... آقای کارلایل با این ترتیب من یقین ندارم که لباسهای ... متعلق بخود من باشد . آیا باید این لباسها را از تن در ...»

این سئوال که حاکی از منتهای سادگی و بی تجربگی ایزابل ... کارلایل را فوق‌العاده متأثر کرد و بوی اطمینان داد که کسی ... لباسهای او ندارد

تمام این مسائل برای دختری چون ایزابل معمای لاینحل ...

در این لحظه فکر دیگری او را متوجه خود ساخت و بر عذاب ... روحی و فکری او افزود. میدید اشخاص مختلف از هر سو گرد آمده علیه پدر متوفایش دعوی طلب اقامه میکنند. آیا ممکن ... کارلایل نیز جزء این طلبکارها باشد؟ اگر چنین باشد پایان کار بکجا خواهد رسید ؟ برای اینکه حقیقت امر را بداند روی ... کارلایل کرد و با لحنی که شرماری از آن نمایان بود پرسید :

آیا پدرم بشما نیز مقروض است؟

جواب داد «خیر لرد ماونت سه ورن در تمام مدت عمرش ... بمن نداشته است»

«وبا وجوداین شما ایستلین راازوی خریداری کردید؟
«اگرمن نمیخریدم دیگری آنرا می خرید من مقداری پول نقد داشتم و میخواستم ملکی بخرم . پدرشما نیز احتیاج داشت وحاضرشد ایستلین را بمن بفروشد»
ایزابل دیگر نتوانست خود رانگاه دارد.
سیل اشك ازدیده‌اش جاری شد وبا زاری گفت .
«آقای کارلایل دراین صورت‌من‌مدتی است بدون‌هیچگونه استحقاقی درخانه شما بسرمیبرم .»
«خانم عزیزم . اگرشما بدانید اینگونه اظهارات چگونه روح مرا آزار میدهدهیچگاه ازاین‌بابت گفتگوئی‌بمیان‌نخواهید آورد. برعکس من خودم را رهین احسان شما میدانم و بهمین جهت صمیمانه‌ازشما تقاضا می‌کنم تاهرموقع بخواهید بدون‌هیچ نگرانی درایستلین بمانید وآن را خانه خودتان بدانید.»
ـ «ازلطف شما فوق‌العاده ممنونم اگر اجازه بدهید فقط چند روزی برای اینکه فکراساسی و صحیحی بکنم ـ آه آقای کارلایل. آیااوضاع مالی‌پدرم بهمان‌اندازه‌که دیگران می‌گویند بد است؟آیا ازدارائی‌اوچیزی‌که بمن تعلق‌گیرد برجای‌نمانده است ؟»
ابتدا بنظر کارلایل رسید که شاید بد نباشد برای تسلی خاطراو اطمینان غیر واقعی بوی داده اظهاری برخلاف حقیقت بنماید . ولی او که تاکنون زبان بدروغ نیالوده بود چگونه میتوانست بکسی چون ایزابل‌که روحی مانندآینه صاف و شفاف داشت دروغ بگوید. بعلاوه خواهی نخواهی میبایست ایزابل از حقیقت امرمطلع شودباین‌جهت درپاسخ‌این پرسش چنین گفت :
ـ متأسفانه باید بگویم اوضاع چندان رضایت‌بخش‌نیست.

یعنی تاآنجاکه فعلا اطلاع داریم بوی خوشی نمی‌آید ولی‌شاید پدرت درجائی‌که ما نمیدانیم اندوخته‌ای برجای گذاشته باشد»

«خیر آقای کارلایل بهیچوجه اندوخته‌ای از وی برجای نمانده . حقیقت امر برایم کاملا روشن است » . موجودی هستم بی خانمان ، بی‌پول و بیکس ، این عمارت مال شماست عمارت ماونت سه ورن وسایراموال غیرمنقول به‌آقای واین میرسدومن بلاتکلیف میمانم»

«ولی‌آقای واین‌که جانشین پدرشما میشود و عنوان ومقام او را مالك می‌گردد قطعاً شمارا بروی چشم خود جای خواهد داد ودرخانه‌ای‌که متعلق‌بپدرشما بوده خواهد پذیرفت . شمابیش از خانم اما واین‌استحقاق استفاده از خانه لرد ماونت‌سه ورن‌را دارید.»

ازشنیدن این‌حرف گوئی کوههای گران‌برسرابزابل‌فرود آمد : دنیا در نظرش تیره وتار گردید بالحنی‌که غضب ، یاس، غم واندوه ازآن نمایان بود گفت :

«چه‌گفتید ؟ چطورممکن است بتوانم باامااواین دریکجا بسر برم ؟»

«خیلی معذرت میخواهم خانم نمیدانستم‌این موضوع شما راآزرده خواهد ساخت البته نمیبایستی در زندگانی خصوصی شما دخالتی‌کنم . امیدوارم مرا عفوخواهید فرمود.»

«آقای کارلایل . من باید از شما معذرت بخواهم . همین قدر که تااین حد علاقه بوضع زندگانی خصوصی من ابراز می‌دارید‌شما ممنونم . چیزی‌که هست زندگی‌کردن باخانم واین برای من بسیارمشکل وطاقت فرسا میباشد»

کارلایل قلبا باین دخترحق میداد. با همان نامه‌ای‌که از

اما واین دیده بود بسبکسری وجلفی این زن پی برده ومیدانست بین اوو ایزابل کوچکترین صفت مشترکی وجود ندارد باوجود این دخالت بیشتری را درزندگانی دختری که بهیچوجه باوی ارتباطی نداشت صلاح ندانست از جای برخاست ، باایزابل وداع نموده وخارج گردید.

فصل نهم

همان روز آقای واین که اینك لرد واین ماونت سه ورن نامیده میشدازقصرمارلینك که محل سکونت اوبود وارد ایستلین شد. بلافاصله پس‌ازورود وی کارلایل نیز باومحلق شد ووار بورتون که تاآن موقع نتوانسته بود دراین‌محل حاضرشود ازلندن‌رسیده بآنها ملحق گردید.

لرد تازه میدانست که سلف اودچار ورشکستگی گردیده ولی ازحقیقت قضایا آنگونه که باید مطلع نبود. در زمان حیات وبایام ماونت سه ورن صمیمیت و رفاقتی بین این دو نفر وجود نداشت و ندرتاً باهم‌روبرو میشدند. همینکه ازکیفیت‌امرواز اسراف های گذشته ماونت سه ورن وازافلاس کامل وی مطلع شد دانست که بعدازخودبرای الیزابت حتی دیناری نیز باقی نگذاشته فوق العاده متأثرومنقلب گردید اما واین ازآن جوانمردانی بود که در حفظ آبرو و شرافت تا بسرحد تعصب علاقه داشت. رفتارش با تمام اطرافیان مبنی برصحت عمل، صراحت گفتار بود واز فطرتی پاك سرچشمه میگرفت. چون بربیچارگی وفقرایزابل واقوف یافت کارلایل را مخاطب ساخته گفت:

«هیچ تصور نمی‌کردم . محققاً لرد ویلیام ماونت سه‌ورن ازتمام مردم جهان لاابالی‌تر و بی فکرتر بوده است»

کارلایل جواب‌بود. «ازنظراین‌که برای تأمین زندگانی دخترش هیچ فکری نکرده است کاملا بشماحق میدهم»

« ازبی فکری گذشته دیوانگی است.دیوانگی‌کامل. کسی که بقدر یك سر سوزن عقل داشته‌باشد دختری چون ایزابل را که بکلی بامحیط زندگانی بیگانه است اینگونه بی سر پرست و بیچاره نمیگذاردکه سرنوشتش‌بدست حوادث‌باشد. این بیچاره حتی یك دینارکه متعلق بخودش‌باشد ندارد از او پرسیدم هنگام مرگ لرد متوفی چقدر پول برای وی مانده بود.جواب داد در حدوددیست‌یا بیست و پنج لیره که‌آنرا هم برای مخارج روزانه به میسون داده بود ، اگر این طفلك‌احتیاج بیك متر دوار سر پیداکند استطاعت خرید آنرا ندارد .»

از این‌قرار ایزابل برای رفع احتیاجات شخصی خودش هیچ پول ندارد !»

«در هفت‌آسمان یك ستاره برایش نمانده و تصور نمی‌کنم در جائی اندوخته‌ای برایش ذخیره شده باشد» روی سخن وی در جمله آخر با واربورتون بود . واربورتون جواب داد اگر اندوخته‌ای باقی مانده بود من میبایست از آن مطلع باشم ولی باکمال‌تأسف‌باید عرض‌کنم که حتی‌دیناری هم‌برای خانم ایزابل نمانده . املاك موقوفه خانوادگی ماونت سه ورن قانونا بشما میرسد اگر مقداری اشیاء هم‌که قابل فروش باشد باقی بماند قطعا طلبکار ها دست روی آنها خواهند انداخت .»

لرد جدیدماونت سه‌ورن روی‌بکارلایل کرده گفت.

«ازقراری که شنیده‌ام‌ایست‌لین‌هم‌فعلا متعلق‌بشمامیباشد.»

کارلایل جواب داد . «صحیح است جناب لرد . در ماه ژوئن گذشته آنرا خریداری کرده‌ام. تصورمیکنم لرد متوفی این موضوع را بکلی از همه کس مخفی کرده بود»

در اینجا واربورتون دخالت کرده گفت «مجبور بوداین موضوع را از دیگران پنهان کند . اگر طلبکار ها می‌فهمیدند حتی یك دینار از پول آن بوی نمیرسید . جز خود او و من و آقای کارلایل کسی از موضوع معامله اطلاع پیدا نکرد .»

لرد ماونت سه‌ورن بطریق اعتراض اظهار داشت . «آقای واربورتون‌شما هم بنوبه دراین میانه‌تقصیر دارید.شما عامل و محرم اسرار ماونت سه‌ورن‌بودید .شما از اوضاع اوکاملا اطلاع داشتید . میبایست او را متوجه حقیقت قضا یاکرده و وادارکنید برای‌آینده دخترش فکری کند»

واربورتون گفت : « آقای لرد. بهره‌ای که لرد متوفا میبایست ازبابت وامهایش بپردازدکافی بود متمول‌ترین اشخاص رانیست ونابودکند. شما ازخلاق اواطلاع دارید.آدمی نبود که گوش باین حرفها بدهد.»

«این راکاملا میدانم . باید فهمیدکه دربانکها چقدرپول موجود است »

« متأسفانه دربانکها هم یك دینارنمانده»

« در اینصورت برای پرداخت حقوق مستخدمین ، برای مخارج تشییع‌جنازه برای سایرمخارج پول ازکجابیاوریم»

«جائی رانداریم!»

«آه‌ننك وافتضاح ازاین بدترنمیشود درتمام مدت حیات مراسراف و تبذیرهای جنون آمیزکاری نداشت . هنگام مرگ درکنارپرتگاه فقرمیزیست ، بعد ازخودش دختربدبختش بیکس

و بی‌خانمان و بدون وسیله معیشت ماند.»

کارلایل گفت «موضوع خانم ایزابل بیش از همه مایه نگرانی است. بیچاره چطور و در کجا باید زندگی کند.»

لرد جواب داد «در این قسمت تکلیف معلوم است باید با ما زندگی کند. تصور نمیکنم در خانه من ناراحت‌تر از خانه پدرش باشد. بیچاره چگونه توانسته است با این همه سختی‌ها را بردوش بکشد! قطعاً در تمام این مدت طلبکارها از او سلب آسایش کرده‌اند.»

کارلایل گفت: «تصور نمیکنم قبلا از اوضاع و احوال پدر خود اطلاعی داشته است بیچاره تا روز مرگ پدرش خود را در امان میدانست.»

ماونت سه ورن نمیتوانست این قضیه را باور کند. تصور میکرد ایزابل از آغاز کار از افلاس پدرش اطلاع داشته است ولی داربورتون گفته کارلایل را تأئید نموده اظهار داشت.

«صحیح است: خانم ایزابل تا بهار امسال بهیچوجه نمی‌دانست پدرش مقروض است و در آن موقع هم مرحوم لرد ماونت سه ورن با فروش ایست لین باقای کارلایل تا اندازه‌ای از علنی شدن افلاس خود جلوگیری کرد. ولی در هر صورت لرد ماونت سه ورن فوت کرده و دوره بی‌احتیاطی‌هایش به پایان رسیده است.»

«متأسفانه اینطور نیست نتیجه بی‌احتیاطی‌های او از این ببعد بهتر و بیشتر محسوس میشود مخصوصاً دختر بیچاره‌اش باید در آتش این بی‌احتیاطی‌ها بسوزد.

* * *

حالت ایزابل در آن هنگام شبیه بکسانی بود که بهیچوجه روزنه امیدی برای آنها باقی نمانده است. لرد جدید بالحنی

مهرآمیز و باملاطفت پدرانه بوی اظهارداشته بود که میبایست بعد ازاین درخانه وی سکنی گزیند. ایزابل در جواب وی بازبانی الکن اظهارامتنان نمود ولی بمحض اینکه لرد ازاطاق اوخارج گردید گریه را سرداد. رفتن و بازنی‌چون خانم واین دریکجا زندگی‌کردن ، مرگ بر چنین زندگانی سخت وطاقت فرسائی ترجیح دارد خیرباید رفت . بایدکارکرد، و بارمنت این زن‌را بدوش نکشید.

اینها خیالات و تصوراتی بودکه در فکر بیچاره ایزابل خطورمیکرد.

ضعف روحی‌ایزابل بقدری‌بودکه روحش در مقابل این پیشنهاد طغیان وسرکشی میکرد فکرش تحت‌تأثیرمشکلات‌آینده قرارگرفته و حس میکرد هر راه دیگری برروی او بسته است با این حال چگونه میتوانست خیالات واهی خود را ازقوه‌بفعل آورد .

درتشییع جنازه لرد ماونت سه‌ورن فقط دونفر ازصاحبان مرا حضور داشتند : یکی لرد جدید و دیگری کارلایل . شخص اخیر بهیچوجه خویشاوندی و بستگی با لرد نداشت و مدت زمانی نمیگذشت که در زمره دوستان نزدیك او قرار گرفته بود ولی‌لرد جدید چون‌نمیخواست‌به تنهائی برای تشییع جنازه حضور یابد او را نیز دعوت‌کرد بود .

روزبعد ازتشییع جنازه لرد عازم حرکت شد وبه ایزابل پیغام سفارش‌کردکه خود را مهیای حرکت بسوی قصر مارلینك نماید لرد موقع عزیمت دست‌کارلایل را در دست‌گرفته گفت:

«دوست عزیزم اززحمات شما بسیار ممنونم امیدوارم مرا فراموش نخواهیدکرد»

«شما راهیچوجه نمیتوانم فراموش کنم ممکن است بفرمائید حال خانم ایزابل چگونه است ؟»

« فوق العاده متأثر و شکسته دل است بقراری که شنیدم دیشب تاصبح نخوابیده ومشغول گریه بوده است آه که این لرد ماونتسه ورن مرحوم چقدر بی مبالات بوده واین طفلك راچطور درآتش افکنده است !»

دراین موقع زنك زد وچون پیشخدمت حاضرشد بوی گفت: «بخانم ایزابل اطلاع بدهید که من میخواهم حرکت کنم ومیخواهم قبل ازعزیمت اورا ببینم.»

ایزابل در حالی که لباس عزا در برداشت وارد شد . رنك بصورتش نمانده و چشمانش گود افتاده بود . لرد روی باو کرده گفت : ایزابل من میخواهم حرکت کنم ، بامن کاری ندارید

ایزابل دهان برای ابراز مطلبی گشود ناگهان چشمش بکارلایل افتاده سر بزیرافکند لرد چون اورا ساکت دید بتصور این که کاری باوی ندارد گفت : تصور نمی کنم بامن کاری داشته باشید . اما عزیزمن : قبل ازحرکت باید قدری غذا بخورید. با این ترتیب بکلی تلف خواهید شد. بخانم واین ـ بخانم لرد ماونت سه ورن ازقول من بگو که وقت نوشتن نامه نداشته‌ام ولی بلندن میروم وازآنجا نامه‌ای باوخواهم نوشت . » منتظر بود که ایزابل برود ولی این دختر خجول و ناتوان برسرجای خود ایستاده سر بزیرافکند وهرلحظه ازرنگی برنگی میشد . لورد چون نگرانی وتردیداورا دید گفت «دخترعزیزم اگرحرفی داری بگو»

مسلماً ایزابل میخواست چیزی باو بگوید ولی نمیدانست مطلب را چگونه شروع کند این لحظه برای دختری چون ایزابل

بسی سخت واضطراب آور بود بیچاره رنج می کشید. چیزی روح اورا شکنجه می کرد که قدرت اظهار آن را در خود نمیدید .

لردار ظواهر حال اوپی بحقیقت مطلب برده بالحنی ملاطفت آمیز گفت :

« دختر عزیزم من بکلی این موضوع رافراموش کرده بودم تقصیرهم ندارم» چون دست بجیب برد کیف خود را بیرون کشید و آن را وارسی کرد وبالحنی تأثر آمیز بگفته خود افزود.

ایزابل عزیزم : هیچ پول برایم نمانده وبیش ازسه لیره درجیب ندارم شاید بتوانی بااین پول خود را بقصر مارلینك برسانی. درآنجا اگر بپول احتیاج داشته باشی خانم ماونت سه ورن بتو خواهد داد ولی البته باید باو بگوئی»

این بگفت وازجیب خود سه لیره طلا بیرون آورده روی میز گذاشت و گفت «خدا حافظ دختر عزیزم . امیدوارم درقصر مارلینك راحت و خوشبخت باشی . منهم بهمین زودی بشما ملحق خواهم شد » سپس دست کارلایل را دردست گرفته ازآنجا خارج شد .

کارلایل باطاق ایزابل مراجعت کرد ایزابل چون کارلایل را دید گفت آقای کارلایل ممکن است ازشما تقاضائی کنم؟

«هرامری دارید بفرمائید باکمال میل انجام خواهم داد.»

ایزابل دست بجیب برد، یك لیره طلا ازسه لیره‌ای که لرد بوی داده بود بیرون آورده به کارلایل داده گفت . خواهش می کنم این یك لیره رابه آقای کاین بدهید حق الزحمه تعمیر پیانوی من است اگراین پول رابیکی ازنوکرها بدهم ممکن است بواسطه کارهائی که دارند فراموش کند .

کارلایل گفت «خانم عزیزم حق الزحمه کاین برای تعمیر

پیانو بیش از پنج شیلینگ نیست»

«ولی آخر برای انجام این کار مدت زیادی زحمت کشیده تصور نمیکنم یك لیره زیاد باشد آنروزی که پیانوی مرا تعمیر میکرد بواسطه گرفتاری زیاد نتوانستم ازاو پذیرائی کنم وحقیقتاً ازاوشرمسارمیباشم» آنگاه باتبسم ملالت باری بگفته خودافزود . وانگهی این بیچاره ازمن بدبخت ترومحتاج تراست ولی باوجود همه اینها اگر تنها موضوع قرض من باوبود هیچگاه برای پرداختن این وام ازلرد ماونت سه ورن تقاضائی نمی کردم . میدانید درآن صورت چکارمیکردم»

کارلایل باحرارت زیادی پرسید «خوب: چکارمیکردید؟»

«هیچ : ازشما تقاضا میکردم ازطرف من به آقای کاین یك لیره بپردازید وآنگاه هرموقع پول بدستم می آید قرض شمارا ادا میکردم باور کنید برای من خیلی گواراتر بود تا از ماونت سه ورن تقاضائی کنم . »

«ازاین اظهارلطف فوق العاده متشکرم.

قبل ازاینکه ایزابل پاسخی بوی دهد هیاهوئی از بیرون شنیده شد هردورا متوجه خود ساخت .

این صدای کالسکه‌ای بود که برای بردن خانم ایزابل فرستاده شده بود.

ایزابل روی بکارلایل کرده گفت آقای کارلایل تمام وسایل حرکت من آماده شده است و باید حرکت کنم میخواهم قبل از حرکت خود یك یادگاری که دارائی منحصر بفرد من است بشما تقدیم کنم. یاد دارید دو هفته قبل یك جفت ماهی طلائی رنگ خریدم میخواهم آنها را بشما بسپارم . »

«چرا آنهارا باخودتان نمیبرید؟»

«آنها را خیلی دوست دارم و نمیخواهم در خانه‌ای که خانم
ماست سه ورن هست آنها را ببرم آنها را بشما میسپارم وامید وارم
مثل خود من از آنها توجه خواهید کرد.»

خانم ایزابل با حرارت و خیلی تند حرف میزد میخواست
بدینوسیله هیجان درونی خود را از کارلایل بپوشاند ولی رنگ
چهره او واشکهائی که چون قطرات باران بر چهره‌اش میریخت
از راز درون و از پریشانی و بیچارگی او خبر میداد کارلایل فوق
العاده متأثر شده بود بازوی ایزابل گرفت اورا بسوی کالسکه
برد. خدمتگذاران همه در سالن صف بسته منتظر عزیمت بانوی
خود بودند.

بعضی از آنها در این خاندان متولد شده وموی سیاه خود
را در خدمتگذاری سفید کرده بودند. خانم ایزابل از دیدن آنها
پریشان تر گردید. دست خود را بسوی آنها دراز کرد. میخواست
با آنها وداع کند. میخواست از احساسات مهر آمیز خود نسبت
بآنها سخن گوید ولی تمام این خیالات بصورت چند آه سرد از
نهاد وی خارج شد.

آنها نیز تاثرات را در پرده خودداری پنهان داشته دست
اورا بوسیده ازوی دور شدند. چون بنزدیک کالسکه رسیدند ایزابل
دست کارلایل را صمیمانهٔ فشار داده گفت «آقای کارلایل من برای
همیشه سپاسگذار شما خواهم بود. تصور میکنم از مراتب حق‌شناسی
من بی‌اطلاع نباشید»

کارلایل جواب داد «متاسفم خدمت قابلی نتوانسته‌ام انجام
دهم فوق‌العاده آرزومند بودم که وسیله‌ای داشتم از رفتن شما
بجائی که میدانم روح شما را معذب خواهد کرد جلوگیری
میکردم.

«نمیدانم میتوانم بعدها نیز شما را ملاقات کنم یا خیر؟
باید ما همدیگر را ملاقات کنیم مگر فراموش کرده‌اید به لردماونت سه‌ورن قول دادید که گاهگاهی بدیدار ما بیائید»

«صحیح است شاید بتوانیم گاهگاهی همدیگر را ملاقات کنیم ولی گفتگوی آنها بپایان رسید. کالسکه بحرکت در آمد خانم ایزابل در گوشه آن خزیده بحال ناتوانی خود اشك میریخت، در بین افکار ملالت بار گوناگون گاهی فکرش متوجه کارلایل شده وخود را مرهون اومیدید ولی هنوز نمیدانست این جوان نجیب ونیك فطرت چه خدمت دیگری در باره وی انجام داده که هنوز متوجه آن نشده‌است، چون اندکی ناراحتی وی فرونشست واشك ازدیدگان بستر د ناگهان متوجه قطعه کاغذی شد که بروی دامن اوافتاده بود بدون اینکه بداند چیست آنرا ازروی دامن برداشته بازکرد، این قطعه کاغذ عبارت بود ازچك بانك به نام حامل بمبلغ یکصد لیره درهمین وقت متوجه شد کارلایل بهنگام وداع این چك را بدست او داده ووی بواسطه شدت هیجان ملتفت آن نشده است.

ایزابل ازدیدن آن چك سخت دست خوش هیجانی گردید چشم خود رابراین تکه کاغذ دوخت ازشدت هیجان خون بصورتش جستن کرد حرارتی شدیدتر ازتب سراپای اورافرا گرفت ازاینکه خود رامورد لطف واحسان جوانی بیگانه میدید بی اندازه ناراحت شد دروهله اول آنرا بمنزله توهینی نسبت بخود فرض کرد ولی چون حقایق تلخ زندگانی چند روز اخیررا بیاد آورد یکنوع حس حقشناسی در قبال این مردانگی و مهربانی جانشین حس اولیه اوشد.

کارلایل در جریان حوادث چند روزه اخیر از وضع او

ماهر شده و به نیازمندی وتهیدستی او پی‌برده بود و میدانست حتی دیناری که متعلق بخود او باشد در اختیار خویش ندارد ، برای اینکه تامدتی نیازمند خانم ماونت سه ورن نباشد این‌چك را باو داده بود .

* * *

چون لرد ماونت سه ورن بلندن رسید و بمهمانخانه‌ای که معمولا در آنجا اقامت میکرد رفت نخستین‌چیزی که باعث‌حیرت او شد روبروشدن بازنش بود. علت‌آمدن‌اوراجو یاشد ولی‌خانم‌ماونت سه ورن پاسخ درستی باو نداد همینقدر گفت : چون میدانستم‌شما هم باینجامیائیدبرای گردش‌آمده وویلیام راهم با خودآورده‌ام.

لرد ماونت سه ورن گفت :

«اما من از آمدن شما باینجا خیلی متأسفم زیرا امروز ایزابل بقصرمارلینك رفت ودرآنجا تنها خواهد ماند»

«ایزابل درقصرمارلینك چکاردارد؟»

«آه : اما: چه بگویم. ماونت سه ورن درحال وفقرفوت کرده ودخترش بدون خانه ، بدون پول و بدون وسیله زندگی مانده ، حتی دیروز برای مخارج او مجبور شدم سه لیره باو بدهم.»

کنتس ماونت سه ورن مانند کسی که ازشنیدن این خبر متأثرشده باشد گفت .

«بیچاره ! دراینصورت چطور گذران خواهدکرد ، کجا خواهد ماند»

«معلوم است : باید درخانه ماآمده وباما ....»

کنتس ماونت سه ورن مهلت نداد شوهرش حرف خود را تمام‌کند. باروئی ترش وبهم‌کشیده گفت :

«گفتی با ما دریکجا زندگی کند! محال است»
«برعکس! لازم است از او نگهداری کنیم جای دیگری ندارد. من تصمیم خود را گرفته‌ام.»
خانم ماونت سه ورن ازشدت غضب رنگ وروی خود را باخت: از جای برخاست روبروی شوهر خود ایستاده بالحنی قاطع گفت:
«ریموند گوش بده ببین چه میگویم. من اجازه نخواهم داد دختری چون ایزابل درخانه من منزل کند. من ازاومتنفرم وتعجب میکنم چگونه بدون مشورت با من چنین تصمیمی گرفته‌ای قطعاً تورا گول زده وفریب داده‌اند»
«هیچکس مرا فریب نداده است کسی ازمن چنین درخواستی نکرده: من خودم این پیشنهاد را باو کردم نمیتوانستم او را بگذارم درکنار کوچه‌ها بماند.»
«هرکجا میخواهد بماند. نباید بخانه ما بیاید»
«ازاین حرفها گذشته. ایزابل اینك در قصر مارلینك است وباید درآنجا بماند. شماهم قدرهم ازاومتنفر باشید بازاو را از خانه خود نخواهید راند. کاری بکارتو ندارد. دختری بزیبائی ایزابل خیلی زود بخانه شوهر خواهد رفت. این دختری که من دیده‌ام همانطور که صورتاً زیباست سیرتا نیز نظیر ندارد و تعجب میکنم تو برای چه ازاو متنفری. نمیخواهم عات تنفر تورا هم بدانم ولی جوانهای برازنده باکمال میل و رغبت خواستار همسری او خواهند شد.
«حال که چنین است اولین کسی که درراه اوپیدا شود بااو ازدواج خواهدکرد. من خودم در این خصوص نظارت خواهم کرد ونخواهم گذاشت زیاد درخانه ما بماند»

فصل دهم

ا ورود ایزابل به خانه تازه تقریباً ده روز می گذشت
ا ا ا ماونت سه ورن وخانم وی درقصرمارلینك باوملحق شدند
ا ا ا روی گشاده ورود ایزابل را خوش آمد گفت : خانم وی
ا ا امدی برزبان راند ولی رفتاروحرکات وی بقدری تحقیر-
ا ا ا حت آور بود که ازهمان لحظه اول روح ایزابل دچارشکنجه
ا ا اب شدیدی شد وازشدت تأثر و قهر وغضب خون درعروقش
ا ا گردید.

ارد جدید اززن خود دوکودك داشت که هردوآنها پسر
ا ا . درماه فوریه پسر کوچك آنها که کودکی رنجورو ناتوان
ا ا درود زندگی گفت ومرك این کودك پدررابکلی پریشان و
ا ا کرد . مادر وی چند قطره اشکی بدرقه راه او کرد و
ا ا ار آن برای همیشه اورافراموش نمود.

فصل زمستان سپری گردید وبهاردررسید ولی ایزابل حس
ا ارد بهارامید وجوانی اوبرای همیشه ناامیدی وبیچارگی شده
ا . درهمین اوقات خانم له ویزون مادر بزرك خانم امانامه ای

باونگاشته واطلاع داد عید پاك را درنزد وی بسر خواهد برد.

خانم‌ماونت‌سه ورن میانه خوشی‌بامادر بزرك خودنداشت وباطناً مایل‌بود تمام‌جواهرات‌خود راازدست بدهد بشرط اینکه مجبور نباشد چند صباحی ازمادر بزرك خویش پذیرائی کند.

چند روز بعد خانم سالخورده مزبور با فرانسیس لهویزون بقصر مارلینك واردشدند جز آنها وایزابل مهمان دیگری دراین خانه نبود. ازروز ورود آنها تاچهار روز بعد هیچ‌حادثه تازه‌ای رخ نداد.

روزی ایزابل با ویلیام پسر بزرك لرد ماونت سه ورن که علاقه فوق‌العاده‌ای باو پیداکرده بود برای گردش از قصر خارج شدند و فرانسیس اتفاقاً با آنها مصادف شد و گردش آنها تا شب بطول انجامید. خانم ماونت سه ورن چون نمی توانست بآنها محلق‌شود ازشدت حسددرآتش می‌سوخت وبیچاره ایزابل را بباد بدگوئی گرفته وبدینوسیله شعله حسدخود را فرونشانید.

هنگامی که ایزابل مراجعت کرد موقع صرف شام بود ایزابل برای تغییر لباس‌باطاق خود رفته با عجله خود رابرای حضوردرسرمیز شام آماده مینمود.

ویلیام‌روی زانوی‌اونشسته پیوسته از اوپرسشهای مختلفی میکرد، در همین حین ناگهان در بازشده خانم ماونت سه ورن وارد گردیده بالحن زننده‌ای پرسید.

«ازصبح تابحال کجا بوده‌ای»

ایزابل کـه طوفان را کاملا نزدیك دیده بـود برای جلوگیری از وقوع حادثه ناگواری با ملایمت جواب داد: گردش میکردیم.

«چطور گردش میکردی. بچه‌جهت درخانه من‌میخواهی

باعث ننگ و افتضاح شوی؟»

«من منظورشما را هیچ نمیفهمم»

«کافی نبود که خانه مرا مبدل بیتیم خانه‌کنی و آسایش را ازمن سلب نمائی که حالامیخواهی بااین حرکات زشت وقبیح باعث رسوائی همه‌ما بشوی؟ سه‌ساعت‌است که توبافرانسیس‌له‌ویزون ملوث کرده‌ای کجا بودید. درتمام این سه‌ساعت سرگرم معاشقه بااو بوده‌ای ننك ورسوائی ازاین بدتر!»

هزارنوع افکار دردناك ازمغز ایزابل خطورکرد. خود را مستحق‌این‌ملامت وسرزنش‌آن هم‌ازطرف زنی چون اماواین نمیدانست ، هیجان و غضب سراپای اورا دربرگرفت . از جای برخاست . وبالحنی محکم گفت :

« معاشقه‌ای درکارنبوده است تاکنون بامعاشقه سروکاری نداشته‌ام، معاشقه را برای زنهائی واگذارمیکنم‌که زشتی‌اعمال خودرا درزیرپرده شوهرداری میپوشانند دراین‌خانه تنهایکنفر است‌که از ابتدای ورود له ویزون با اوجز معاشقه‌کاری نداشته است کارکنتس : آن یك نفرشماهستید یامن .

تیری بودکه مستقیماً بهدف رسید گوئی صاعقه‌ای برسر کنتس‌فرودآمد، لرزشی چون‌لرزش‌مرك سراپای اورافراگرفت بی‌اختیاردست راست خودرابلندکرده محکم‌برگونه چپ‌ایزابل نواخت .

چنین حادثه‌ای برای ایزابل تازگی داشت درمدت عمر خود باردست کسی‌بیجهت سیلی نخورده بود، خون برچهره‌پریده یك او صعود کرد قبل ازاینکه بخود آید وبفهمد چه شد است کنتس دست‌چپ رانیز بلندکرده سیلی سخت‌تری برچهره راست او نواخت .

ایزابل بی‌اختیار فریادی ازدل برکشید ویلیام که تااین دقیقه ساکت ایستاده بود خودرا بآغوش ایزابل افکندوصدا بفریاد بلند کرد.

آنشب تا صبح چشم ایزابل بخواب نرفت پیوسته گریه می‌کرد وبربخت شوریده خود اشك میریخت.

صبح‌روز بعد درحالی که ضعف وناتوانی کاملااورا ازپای در آورده بود از جای برخاست. مارول خادمه وی صبحانه او را حاضر کرد ویلیام نیز آهسته دراطاق رابازکرد و نزد او آمد، دست اورا گرفته برلب نهاد و آهسته گفت «ایزابل مادرم دارد بیرون میرود نگاه کن.» ایزابل کنارپنجره آمده به بیرون نظر افکند ومشاهده نمود کنتس ماونت سه ورن در کنار فرانسیس در میان کالسکه نشسته ومهیای رفتن است. طفل مجددا دست او را گرفته گفت بیابرویم بیرون بگردیم، هیچکس اینجا نیست.

ایزابل دست کودك را که محبتی بی‌پایان نسبت باو پیدا کرده بودبدست گرفته درصدد حرکت برآمد ولی قبل ازاینکه قدمی بردارد یکی ازنوکرها وارد شده گفت:

«خانم یکنفر آمده میخواهد شما رابیند.»

ایزابل انتظار کسی رانداشت تصور نمیکرد در این گوشه کسی بسروقت اوآید. باینجهت سئوال کرد آیا بامن کاردارد یا باخانم ماونت سه ورن. پیشخدمت گفت خیرخانم باشما کاردارد ومیگوید میخواهم خانم ایزابل را ببینم و این کارت را هم داد» ایزابل کارت را گرفت نگاهی بعنوان آن افکنده ازشادی ازجای برجست و گفت «عجب! کارلایل است، بگو بیاید»

کارلایل برای دیدن یکی ازوکلین خود که درنزدیکی قصر مارلینك اقامت داشت دربستر بیماری افتاده و بیم مرك او میرفت آمده بود.

باینجهت برای اینکه درحضور وکیل قانونی خود وصیت
ا, ده باشد تلگرافا کارلایل را احضار نموده بود. این حادثه در
سطر کارلایل یکی ازحوادث عادی وناچیز میامد ولی درقبال آن
سوادثی بوقوع پیوست که تأثیر آن بکلی دوران زندگانی آینده
اورا تغییرداد.

چون باین حوالی آمدخواست ازدوست دیرینه خود ملاقاتی
ا, ده باشد. این ملاقات مصادف بود با صبح همان روزی که
ماد ثه فوق رخ داد.

کارلایل مانند همیشه باقیافه خندان ودل ساده و بی‌خبر
سود وارد شد. ایزابل برای استقبال اوقدمی بجلو برداشت.
دست بسوی اودراز کرد و گفت: هیچ‌تصور نمیکردم دیگر بدیدار
من بیائید حقدر از دیدن شما خوشوقت و خرسندم.

کارلایل جواب‌داد. دیروز برای انجام‌کاری باین حدود
آمدم، نمی‌توانستم بدون ملاقات شما ازاینجا بروم. ازقراری که
شنیدم لرد ماونت سه ورن اینجا نیستند،

«لرد بفرانسه رفته‌است من‌اطمینان داشتم که بازهمدیگر
را خواهیم دید آقای کارلایل آیا بیاد میآورید که ...»

حرف‌خودرا ناتمام گذاشت: خوداونیز بیاد حوادث گذشته
و مخصوصاً بیاد جوانمردی کارلایل درآخرین دقایق وداع افتاده
بود. بااینکه درآغاز کار نمی‌خواست از پول کارلایل استفاده کرده
باشد ولی احتیاج اورا مجبور بخرج مقداری از آن کرده بود.
خود را مقروض کارلایل میدانست ولی چگونه میتوانست قرض
خود رابوی بپردازد.

کارلایل که متوجه اضطراب وپریشانی خاطر اوشده بود
و اینکه خاطراورا مشغول کرده باشد دست‌بسوی ویلیام‌پیش

برده گفت «چه بچه زیبا و مودبی»

ایزابل گفت «ویلیام واین پسر لرد ماونت سه ورن»

کارلایل نگاه دیگری به کودك افکنده گفت «عیناً شبیه پدرش میباشدقطعاًهمان صفات راهم دارد وبهمان اندازه نجیب، نیك سیرت وجوانمرد است ... آنگاه روی بکودك کرده گفت «کوچولوچند سال دارید؟ بچه جواب داد «شش سال دارم»

ایزابل خم شده صورت طفل رابوسیده گفت «ایشان آقای کارلایل ویکی ازدوستان صمیمی من هستند»

طفل چشمان زیبا و گیرنده خود را به کارلایل دوخته و صورت اورا خوب براندازنموده گفت :

«آقااگرشما واقعاً دوست صمیمی ایزابل باشید منهم شما را دوست خواهم داشت»

ایزابل گفت فوق‌العاده نسبت بمن لطف دارند آنگاه روی بکارلایل کرده باکلماتی جویده اظهارداشت .

«راستی هیچ نمی‌دانم چه بگویم میبایست ازشما تشکر کنم، باور کنید قصد نداشتم چیزی ازآن بمصرف برسانم اما..»

کارلایل بدون اینکه بگذارد ایزابل حرف خود را تمام کند برای اینکه گفتگوراتغییرداده باشد گفت .

«آه خانم : من نمی‌دانم می خواهید چه بگوئید . اصلا فایده این حرفها چیست. می‌دانیدچه خبر بدی برای شما آورده‌ام. ازماهی‌هائی که بمن سپردید دوتای آنها مرده‌اند.»

«عجب! چطورشد

«تصورمیکنم ازسرما مرده باشند زیراعلت دیگری بنظرم نمیرسد. می‌دانیددرماه ژانویه چند روزی هوافوق‌العاده سردشد، ماهیها درهمانوقت مرده‌اند.»

« باوجوداین ازشما ممنونم که تااین اندازه مراقب آنها بوده‌اید ، اوضاع ایست لین چطوراست . آه ایست لین عزیزم! راستی حالا کسی درآنجا سکونت دارد یا خالی است»

«هنوزخالی است . محتاج بعضی تعمیرات بود ولی‌پولی راکه بمصرف تعمیرآن رسانیده‌ام چیزی‌نیست

ایزابل که ازتحت‌تأثیرهیجانهای‌نخستین ملاقات‌ناگهانی کارلایل خارج شده وآرامش خود رابازگرفته بود مانندهمیشه پریده رنگ ومتأثرومحزون بنظرمیآمد. این حالت برکارلایل مخفی نماند وعلت اندوه اورا پرسید. ایزابل جواب داد:

« درقصرمارلینك من نمی‌توانم مانند خانه پدرم خوش و راحت باشم . بزرگترین عذاب برای من زندگی دراین خانه است‌نمی‌توانم بیش‌ازاین دراینجا بمانم . شب گذشته تاصبح‌بیدار ودراین فکربوده‌ام که کجا بروم هیچ راه حلی پیدانکرده‌ام در تمام دنیاکسی راندارم که بسوی اوبروم .»

طفل کوچك چون این سخن بشنید سرخود را بلند کرد وکارلایل راخیره نگریسته بالحنی‌که منتهای تأثراورامیرسانید گفت .

« امروز صبح خانم ایزابل بمن گفته است که از ما جدا خواهد شد. میدانید چرا بگذارید بشمابگویم دیروز مادرم او را سیلی‌زد. دوسیلی‌سخت‌باوزد. ایزابل گریه‌کرد. ومنهم‌فریاد کردم ومادرم مراهم‌کتك زد. امامن‌اهمیت ندادم. زیرا دایه‌ام بمن گفته است پسرها باید بسختی و کتك خوردن عادت‌کنند . راستی میدانید دایه من‌چه میگفت . میگفت ایزابل خیلی‌قشنك است وباین جهت مادرم ..»

ایزابل نمیخواست این موضوع را کارلایل بداند . ولی

آنچه نباید بشود شده بود . جمله اخیرطفل تأثیری فوق العاده دراو نموده اوراسخت منقلب ساخت. باهیجانی زایدالوصف کودك را وادار بسکوت کرد. زنك زد و پرستاری وارد گردید . طفل رابدست پرستارسپرده بیرون فرستاد ، ولی این حرف تأثیری سخت وشورانگیزدر روح کارلایل نمود. این مردکه درتمام عمر جزراستی ومحبت وانسانیت درسی نخوانده بودازاین خبرسخت برآشفت . روی بایزابل کرده پرسید.

«آیا این صحت دارد. کارشما باینجا کشیده که ازدست اما واین سیلی بخورید؟»

ایزابل جواب داد . « سرنوشت من چنین است . باید مقدرات زندگی خود را تحمل کنم باید اقلا تاآمدن خود لرد ماونت سه ورن صبر کنم .»

«بعد ازآن چه خواهید کرد ؟

«راستی نمیدانم . هیچ نمیدانم . ماونت سه ورن جزاینجا خانه دیگری نداردکه من بتوانم آنجا بروم ، ولی درعین حال هم ممکن نیست بتوانم با خانم ماونت سه ورن دریکجا زندگی کنم . ازقدرت من خارج است . این زن روح وقلب مرا بکلی در هم شکسته است . آقای کارلایل میدانید من استحقاق چنین رفتاری را ازطرف اونداشته‌ام .»

کارلایل باکمال گرمی جواب داد «میدانم صحیح است . این رفتار درخورتو نیست . کاش میتوانستم مساعدتی بشما بکنم. چه راهی بنظرخودتان میرسد؟»

« هیچ : شما چه کاری میتوانید انجام دهید . هیچکس نمیتواند دردم راچاره کند . اه چه روزگار خوش وراحتی در ایست لین داشتم . چرا قدر آن روزگار را نمیدانستم . همان

روزگار پدرم را ازمن باز گرفت . مرا بی‌خانمان گذاشت و باین روزم مبتلا کرد.»

کارلایل درمقابل این اظهارات چه میتوانست بگوید؟ چه کاری ازدستش برمیآمد. هیجانی سختتر وشورانگیزتر سراپای وجود اورا مسخرساخت . خون درعروقش جمع شد . در میان تاریکیهای ابهام‌ناگهان برقی درنظرش جستن کرد. موضوعی که تا آن دقیقه‌درخاطرش خطور نکرده بود اورا متوجه خودساخت. راهی برای رهائی ایزابل‌ازاین زندگانی‌جانفرسا به نظرش‌رسید. شاید اگر مواقع دیگر بود اگر بموضوع سیلی خوردن ایزابل اطلاع‌پیدا نکرده وتااین اندازه اعصابش متشنج نشده بوددرست درباره موضوعی که بنظرش میرسید تفکرمی‌کرد. شاید این‌راه را درپیش نمیگرفت ولی در آن لحظه بیخودی قدرت تفکر و تأمل نداشت . بی‌اختیار روی به‌ایزابل کرده گفت :

«تنهایك راه برای مراجعت شما به‌ایست لین‌هست . این راه هم عبارت ازاینست‌که ... نمیدانم حق‌آن را دارم‌که چنین راهی به شما پیشنهادکنم؟»

ایزابل‌که نمیتوانست منظوراورا حدس‌بزندچشم بردهان او دوختهٔ منتظرتوضیحات بیشتری گردید.

کارلایل بسخن خود ادامه داده گفت ، خانم ایزابل‌اگر حرف های من ، پیشنهاد من بنظرشما نامطلوب باشد مرا عفو فرمائید وهمین قدراشاره نمائید من سکوت خواهم‌کرد . ممکن است‌ازشماتقاضاکنم‌که بایست‌لین مراجعت‌کنید وبانوی‌آن خانه باشید ؟»

بازهم ایزابل نمیدانست مقصود اصلی‌کارلایل چیست. در ایام‌مدتی‌که باکارلایل‌آشناشده بود اورا دوستی مشفق ومهربان

دیده وجز با نظر دوستی ساده باو ننگریسته بود، باین جهت عین جمله اخیر کارلایل را تکرار کرده گفت «بایستلین مراجعت کنم وبانوی آن باشم ؟ چطور؟ یعنی چه ؟»

«خانم ایزابل. آیا حاضرید با من ازدواج کنید؟»

دیگر جای تردید و تأمل نبود . منظور کارلایل چون آفتاب روشن شده و ایزابل را سخت متعجب ساخت . از آغاز دوستی و آشنائی خود باکارلایل او را مردی شرافتمند و امین دریافته وآرزومی کرد برادری چون اوداشته باشدکه درمواقع سختی ومشقت ازاوحمایت کند. اورا باندازه برادری واقعی دوست میداشت. ولی زناشوئی باوی موضوعی بود که هیچگاه درخیالش خطورنکرده بود . در نخستین جمله هیجانی که از شنیدن این پیشنهاد بروی دست داد خواست جدا باین پیشنهاد مخالفت کند. ولی بازهم تأملی کرد. ناگهان بیاد اوضاع واحوال خود افتاد وساکت ماند.

کارلایل دست دیگر او را نیز در دست گرفت و شروع بصحبت کرد. راجع بحقیقت و اهمیت زناشوئی ، اتحاد قلوب ، عشق ومحبت چیزها گفت. شاید اگردراعماق قلب خانم ایزابل، در زوایائی که حتی میتوان گفت برخود او نیز مکتوم بود نقش جمال کس دیگری تصویر نشده بود در همانجا و در همان وقت باکمال میل ورغبت این پیشنهاد رامی پذیرفت ولی مردد مانده نمی‌توانست بکارلایل چه جواب بدهد. قبل ازاینکه لب بجواب بگشاید ناگهان در بازشد خانم اما واین ماونت سه ورن وارد گردید وبا یکنظر آنچه راکه نمیبایست بداند دانست نگاه مهر آمیز کارلایل به ایزابل درحالی که دستهای اورا بردست داشت، هیجان واضطراب ایزابل حقایق را بروی مکشوف ساخت ولی

با وجود این حقیقتی مبهم بارنگی که تنها بچشمان اما دیده می شد در نظارش جلوه گر گردید در آستانهٔ درایستاد نگاهی سرد و پر از استهزا و تمسخر بایزابل افکنده مثل این بود که می‌خواست بگوید «آیا اینست معنی عفت و تقوائی که تو مدعی آن هستی؟»

کارلایل برای اینکه بارایزابل را سبك کرده باشد روی باو نموده گفت :

«خانم من کارلایل هستم»

ایزابل نیز که اندکی بخود آمده بود دستهای خود را ازدست کارلایل بیرون کشیده گفت :

«ایشان هم خانم لرد ماونت سه ورن هستند»

کارلایل روی بخانم ماونت سه ورن کرده گفت :

«خیلی متأسفم که خودلرد ماونت سه ورن دراینجا تشریف ندارند زیرا من افتخاردوستی ایشان را دارم.»

اما واین جواب داد:

«بلی اسم شما را شنیده‌ام ولی نمیدانستم بین شما وایزابل تااین اندازه رفاقت وصمیمیت وجود دارد که ...»

کارلایل نگذاشت حرف اوتمام شود صندلی راپیش کشیده گفت :

«خانم صمیمیتی که شما تصور می کنید تاکنون بین ما وجود نداشته ولی همین الساعه من ازخانم ایزابل تقاضامیکردم که موافقت کند تاچنین صمیمیتی بین ما برقرار گردد تقاضا داشتم بامن ازدواج کند.

این حرف گوئی آبی بود که برروی آتش غضب کنتس ماونت سه ورن ریخته شد . می دید برای رهائی از مصاحبت اجباری

ایزابل راهی پیدا شده وهمین کافی بود که اورا راضی و خوشنود کند. خانم ماونت سه ورن بعللی که فقط خود میدانست و شاید همان گونه که ویلیام پسرش گفته بود بعلت زیبائی ایزابل ازوی سخت متنفر بود.

پی فرصتی میگشت که اورا ازخانه خود دور کند. اینك فرصت بدستش آمده و بر آن شد که حتی الامکان ازاین پیش آمد بنفع خود استفاده کند. باین جهت بایك نوع حق شناسی نسبت به کارلایل که وسیله رهائی او از مصاحبت ایزابل میشد روی به کارلایل کرده گفت:

«ایزابل باید فوق العاده قدراین پیش آمد رابداند. من واضح وآشکارحرف میزنم زیرا خوب میدانم که شما از وضع و و حال ایزابل اطلاع دارید و می دانید مرحوم ماونت سه ورن با اسراف کاریهای خود چیزی برای او بجا نگذشت و باوجود تهیدستی ایزابل حاضر بازدواج با اوشده اید. من شنیده ام ایست لین جای بسیارقشنگی است.»

کارلایل درحالی که ازجای برمی خاست گفت «ازلحاظ وسعت آنقدرها بزرك نیست ولی حضور ایزابل آنرا رونق خواهد داد.»

خانم ماونت سه ورن که برای رسیدن به نتیجه بیقرارشده بود ازکارلایل سئوال کرد.

«خوب. خانم ایزابل چه جوابی بتقاضای شما داده است؟»

ایزابل بجای اینکه مستقیماً بخانم ماونت سه ورن جوابی بدهد بسوی کارلایل آمده روی باو کرده گفت: «آقای کارلایل ممکن است چند ساعت بمن مهلت بدهید تاراجع باینموضوع فکر کنم؟»

کارلایل جواب داد « ازاینکه پیشنهاد مرا قابل مطالعه تشخیص داده‌اید فوق العاده خوشوقتم زیرا همین موضوع بمن امیدواری میدهد امروز بعدازظهر بازاینجا میایم .»

کارلایل باهردو خداحافظی کرده پی کارخود رفت. ایزابل نیز داخل اطاق خودشده می خواست بافکرجمع تصمیمی دراین موضوع بگیرد.

ایزابل‌قلب وروحی فوق‌العاده ساده ومهربان داشت ولی ازلحاظ فکروتجربه درامور زندگی بیش‌ازکودکی نبود. مانند کودکان‌فکرمیکرد. مانندکودکان تأمل واستدلال مینمود. تأمل واستدلال‌اونه عمیق‌بودنه وسیع. دراین موردنیز تنهاسطح کوچك ومحدودموضوع نظراورا بخود معطوف داشت. بهیچوجه متوجه تباینی که بین او و کارلایل از لحاظ امتیاز خانوادگی وجود داشت نبود. درنظروی ایست‌لین برای زندگی مناسبترین جا و ازهرحیث برقصرمارلینك برتری داشت. نمی دانست که سکونت وی درایست لین‌بمنزله زن‌کارلایل با زندگانی سابق وی‌بمنزله دخترلرد ماونت‌سه ورن در آنجا تفاوت دارد . متوجه نبودکه دراین خانه‌محیط زندگانی‌اوتغییرمییابد. دیگرتظاهرات سابق وامتیازات سابق ورفت وآمدهای سابق در اینجا وجود نخواهد داشت . او سابقاً کارلایل را همچون برادری دوست می داشت و از مصاحبت اواذت میبرد . از طرف دیگر زندگانی در قصر مارلینك برای او بارگرانی شده بود . بعد از این همه سختی ومحنت که درمصاحبت خانم‌ماونت‌سه ورن‌تحمل کرده بودایست. لین رابرای خود بهشتی می دید.

چون‌این مسائل‌بنظروی رسید باخودگفت تااینجا که‌این

پیشنهاد بنفع من‌است ولی طرف دیگر قضیه را هم باید در نظر گرفت . تنها موضوع این نیست‌که من نسبت به‌کارلایل ازنظر زناشوئی عشقی ندارم بلکه اشکال‌کاراینجا است‌که حس میکنم قلبم بسوی فرانسیس له ویزون متمایل است . آه چه میشداگر اوچنین تقاضائی ازمن می‌کردکاش اصلا اوراندیده بودم ودراین صورت بدون تردید دعوت کارلایل را می‌پذیرفتم.»

ایزابل غرق این افکاروخیالات بسود که ناگهان خانم له ویزون وخانم ماونت‌سه ورن ازدر وارد شده رشته خیالات‌او راازهم گسستند. معلوم‌نیست‌خانم ماونت سه ورن بخانم له‌ویزون سالخورده چه‌گفته‌وچگونه استدلال کرده بود. همین قدرمیدانیم باچرب زبانی اورا نیرباخود موافق نموده ونظر وی راهم در این قضیه‌جلب‌کرده بود. این دوموجود تاآنجاکه درقوه داشتند سعی‌کردند ایزابل را ودار به پذیرفتن پیشنهاد کارلایل کنند . خانم له ویزون برای اینکه رضایت ایزابل را جلب‌کند به وی اطمینان دادکه شخصی‌رابیرازندگی ولیاقت کارلایل ندیده‌است. ازصمیمیت اوازفداکاری اوازشیرینی زندگانی بااوچیزهاگفت وتأکیدکردکه اگربجای ایزابل میبود اورابه هزارها جوانان خیره سروبی‌مغزترجیح میداد.

ایزابل باکمال صبروبردباری باستدلال این دوزن گوش می‌داد. افکاروخیالات مختلفی اورا بخود مشغول مـی داشت و هردم بسوئی‌متمایل میشد یگانه‌مانعی‌که نمیتوانست ازآن‌بگذرد وجود فرانسیس له ویزون بوده .

بالاخره بعد ازظهرفرارسید. کارلایل برای دریافت‌پاسخ ایزابل مراجعت‌کرد. هنگامی‌که ایزابل برای ملاقات اومی ـ رفت هنوز تصمیمی قاطع نگرفته بود ونمیدانست بوی چه‌جواب

«هد در اطاق مهمانخانه برخلاف انتظار بافرانسیس له ویزون «وا...» گردید بمجرد دیدن‌اوقلب وی بطوری بطپش‌آمدکه‌صدای آن‌ازدوقدمی شنیده میشد. حادثه اخیروتقاضای ناگهانی‌کارلایل آنچه رابرای خود وی هنوزمبهم بود ازپرده ابهام خارج‌ساخت و به او فهماند که قلبش از آن دیگری است شاید بهمین جهت برخلاف سابق‌دیدن فرانسیس‌تأثیرشدیدتری دراونمود. فرانسیس چون ایزابل را دیدباهمان تبسم سئوال کرد .

«ایزابل در تمام این مدت کجا بودید ؟ چطور امروز نتوانستم شما راببینم ؟ شنیدید چه حادثه‌ای برای مارخ داد و نزدیك بود مرابکشد؟

ایزابل ازجائی اطلاع نداشت وجواب منفی باین سئوال داد. فرانسیس گفت :

«من اما را باکالسکه بگردش بردم یکی از اسبها اتفاقاً رم‌کرد وشرع بلگد اندازی‌نمود وبزانودرآمد اما خانم‌ترسید. ازکالسکه پیاده شد وهمان طورپیاده مراجعت کرد . منهم کاملا تلافی‌کردم . اسب وحشی راقدری دواندم‌که خسته شد وبالاخره برگشتم . دراینجاآقای کارلایل را دیدم . ایزابل : مثل اینکه آدم خیلی خوبی است راستی تبریك میگویم.»

«تبریك برایچه؟»

«خوب‌ازمن پنهان‌نکن: ماهمه باهم بستگی داریم .خانم له ویزون بمن‌گفت : خاطرجمع باش‌که من این سررا باکسی درمیان نخواهم‌گذاشت . «مادر بزرگم میگوید ایست لبن جای بسیارخوبی است منهم سعادت شما را میخواهم.»

لحن‌گفتارله ویزون تأثیرغریبی دراوکرد. درحالی که قلبش میطپید ولبانش مرتعش بود بالحن استهزاء آمیزی گفت

«خیلی ممنونم آقای له ویزون شما قبل از وقوع امر بمن تبریك میگوئید.»

فرانسیس جواب داد «راستی اینطوراست که شما میگوئید؟ هیچ نمی دانستم در اینصورت باید صبر کرد تاشوهر مناسبتری برای شما پیدا شود. من خودم ازجرگه خارجم وجرأت اقدامی ندارم. البته منهم مثل دیگران این رؤیای خوش را همیشه دیده‌ام ولی اقدام جدی از عهده‌ام خارج است. آدم تهیدستی مانند من که آینده‌اش هم نامعلوم است باید باخیال خوش باشد.»

جمله اخیررا درحینی که ازاطاق خارج میشد ادا نمود. منظوروی بقدری صریح وروشن بود که جای تردید وتأمل باقی نمیگذاشت.

گوئی صاعقه برسرایزابل فرود آمده است. شاید برای نخستین بارسوء ظنی ازفرانسیس دردلش راه یافت وتااندازه‌ای نسبت باو بدگمان وسرد شد درهمین موقع پیشخدمتی کارلایل را باطاق مهمانخانه هدایت کرد. ایزابل بی‌اختیاراین دوموجودرا باهم مقایسه نمود ومشاهده کرد خصایص ومیزات اخلاقی کارلایل بهیچوجه درفرانسیس له‌ویزون وجود ندارد. دراین موقع کارلایل بنظراومجسمه شرافت ودرستی وموجودی قابل پرستش رسید.

کارلایل با حالتی هیجان آمیز و قدم هائی لرزان بسوی وی پیش آمد وبدون اینکه سخنی گوید منتظرماند.

ایزابل نیزمانند وی سکوت کرده بود. بالاخره کارلایل جرئتی بخود داده گفت «خوب خانم آیاتصمیم گرفته اید. آیابمن جواب مثبت خواهید داد؟»

هیجانی سخت بروجود ایزابل مستولی شد بالکنت زبان وکلماتی شکسته گفت :

«بلی .... ولی می‌خواستم بشما بگویم . «میخواستم ... » نتوانست جمله خود راادا کند. اندکی ساکت ماند. چون هیجان اولیه اوفرو نشست باز شروع به سخن نمود. بازهم همان هیجان به‌او دست داد. این بار سخت کوشید برهیجان خود غلبه کند و باین جهت باکلماتی بریده گفت .

«گرچه .. من.. بشما جواب مثبت داده‌ام ولی .. آخر هنوز .. صحیح‌است. من فوق‌العاده شما را محترم می‌شمارم.. لایق میدانم .. ولی هنوز .. از .. نظر زناشوئی عشقی .. شما پیدا نکرده‌ام .»

کارلایل بمنظوراوکاملا پی‌برد بدون اینکه خم بابرو آورد گفت . «بسیار خوب اگرشما هنوز نسبت بمن عشق ندارید من اعتراضی بشما ندارم . ولی یك چیز میخواهم بدانم .آیا بمن وقت وفرصت‌می دهید که عشق‌شما رانسبت بخود جلب کنم‌یااساساً بااین موضوع مخالفید؟»

«البته من خودم هم فوق‌العاده مایلم. آه اگربتوانیدکاری کنیدکه عشق مرا نسبت بخودتان جلب کنید من خیلی خوشبخت خواهم بود.» این‌جواب برای‌کارلایل کافی بود . دست ایزابل راگرفت. اورابسوی‌خودکشید. خم‌شده بوسهٔ ازلبان اوبرداشت. ایزابل امتناع نکرد. بنظروی‌کارلایل حق قانونی ومشروع‌خود را ازوی بازمیگرفت.

***

کارلایل روز بعد نیز در آنجا ماند و راجع بجریان‌کار اقدامات بدوی بعمل‌آمده عصرروز بعدکه ازآنجا عزیمت نمود تقریباً مقدمات‌امرفراهم شده بود قراربراین شدکه امرازدواج بفوریت صورت گیرد. تمام‌کسانی‌که دراین قضیه دخالت داشتند

هر کدام از نظری علاقمند بسرعت جریان امر بودند . کارلایل میخواست هرچه زودتر مالك وجود این گل نوشکفته باشد . ایزابل که ازسکونت در قصرمارلینك بجان آمده بود میخواست هرچه زودتر ازدست مصاحبت اما واین خلاص‌شود اماواین از ایزابل متنفر بود میخواست هرچه زودتر او را ازسرباز کند . کارلایل نامه‌ای به لرد ماونت سه ورن نگاشته وچون‌آدرس‌اورا نمیدانست ناچارنامه رابخانم ماونت سه ورن داد .

فصل یازدهم

کارلایل هنگامی که ازقصرمارلینك بخانه خود باز گشت حالت کسی راداشت که دزدی کرده واز کشف آن بیم دارد: بااینکه درسراسرزندگانی خود عادت بمحافظه‌کاری واحتیاط نکرده و وچیزی نداشت که ازاطرافیان مخصوصاً خواهرخود پنهان نماید ولی دراینمورد بخصوص کتمان رالازم دید می‌دانست اگرخواهرش ر قضایا وقوف یابد با تمام قوا بسرای برهم زدن آن خواهد وشید .

درطی سالهای متمادی بخوی واخلاق خشن وطبع لجوج ءواهر خود خوی گرفته او را می‌شناخت و می دانست دختری چون ایزابل بیشترازهرزن ودختردیگری مورد مخالفت اوواقع ءواهدشد.

خانم کورنی ازآن زنانی بودکه در کلیه مسائل زندگی ،، بر یبالی علاقه داشت ونه آنرا درخوراعتنا وتوجه می‌دانست.

هر چیزراازنظرفایده ونتیجه عملی آن مینگریست و بهمین ءهت ممکن نبود با زناشوئی برادر خود بـا دختری همچون

ایزابل رضایت دهد. این نکات کارلایل را برآن داشت که نقشه کار خود را بکلی پنهان نگهداشته وقضیه را پنهانی انجام دهد.

قبل از عزیمت وی بقصر مارلینك شخصی موسوم به کارو خواستار ایست لین شده ودرصدد اجاره آن برآمد پس از آنکه موافقت کامل بین آنها حاصل گردید مقرر شد پس ازرفتن وبازگشتن کارلایل رسماً قصر لین باین شخص واگذار شود ولی چون درقصر مارلینك حوادث وجریان کارلایل را بسوی زناشوئی با ایزابل کشانید ازآنجا نامه‌ای بکارو نوشته فسخ عزیمت خود را بوی اطلاع داد وسپس سه نفر کلفت، دو نفر نوکر استخدام کرده بی آنکه بخواهر خود اطلاع دهد بآنجا فرستاد که مقدمات سکونت خود اورا با ایزابل درآنجا فراهم سازند.

یك روزعصر سه هفته بعدازمراجعت کارلایل بارابارا هایر بدیدار خانم کورنی آمد ورود اومصادف شد باموقعی که کارلایل میخواست وسائل سفرخود را مهیا کرده ازآنجا برود.

پس از ورود بار بارا وصرف چای خانم کورنی از جای برخاسته گفت . من میروم لوازم سفر کارلایل را در چمدان بگذارم. گویا بازمسافرتی درپیش دارد.

کارلایل که ازمداخله خواهر خود درتهیه ساز و برك این مسافرت بسیار بیم داشت روی بخواهر خودکرده گفت . «خیلی ممنونم. لازم بزحمت شما نیست . خودم آنچه رالازم باشدآماده خواهم کرد. »

آنگاه روی به پیشنوکر خودکرده گفت توهم بروچمدان بزرك مرا بیاور»

خانم کورنی که نمیخواست در این خانه هیچ کاری بدون مشورت واجازه اوانجام یابد بالحنی شگفت آمیز که جنبه اعتراض

برداشت فریاد کرد «عجب! چه گفتی؟ چمدان بزرگ رامیخواهی چه کنی؟ مگر قصد داری تمام اثاثیه خانه راباخودت ببری؟ چه لازم است چمدان باین بزرگی را ببری؟ خیرلازم نیست. هرچه داشته باشی همه را درچمدان کوچک جا میدهم. پیتر بروچمدان کوچک را بیاور.»

بین کارلایل وپیتر نگاهی مرموزمبادله شد آنگاه کارلایل گفت . خیرخواهرجان . اجازه بده من خود باین کاررسیدگی کنم وچمدان بزرگ هم لازم دارم .

در همین موقع چشم خانم کورنی بپاکتی افتاد که روی میز جلوی کارلایل افتاده بود مانند پلنگی ماده که بخواهدآهوئی صید کند از جای برجسته پاکت را ربود وفریاد کرد. «عجب این نامه ازکیست ؟ اگرمرا کشته‌اند این خط زن است نه مرد» کارلایل نیز با نگرانی و اضطراب تمام از جای برخاسته دست بسوی خواهرخود در ازکرده گفت . خواهش میکنم این نامه را بمن بازدهید چون موضوع آن محرمانه است»

« دراین خانه محرمانه و غیر محرمانه موضوع ندارد . توچه رازی داری که من نبایدازآن اطلاع پیداکنم ؟

هر نامه‌ای که برای این خانه برسد من باید ازموضوع آن مطلع باشم:»

کارلایل این باربالحنی قاطع تروجدی تر گفت . «گفتم موضوع کاغذ محرمانه است. خواهش میکنم آنرا بمن ردکنید»

«کارلایل: چه شده است. توکاملا عوض شده‌ای آدم سابق نیستی. اینها چه حرفهائی است؟»

کارلایل کاغذ را ازدست اوگرفته درجیب نهاده گفت. «من

طوری نشده‌ام ولی مناسب نیست کسی نامه خصوصی مردها را بخواند. باربارا بنظر تو اینطور نیست؟»

خانم کورنی که باین آسانی نمیخواست دست بردارد گفت «کارلایل علامت خانواده واین ماونت سدورن روی این کاغذ بوده باید بمن بگوئی موضوع چیست»

«هرعلامتی روی پاکت باشد محتویات نامه بعنوان شخص من نوشته شده وچشمی جزچشمهای من نبایدآنرا ببیند» خانم کورنی که بااین‌طرز گفتگوهیچ‌عادت نداشت چون برای‌نخستین بارمشاهده کرد برادرش برخلاف رای او عمل میکند متاثر شده دم فروبست وسکوتی درآنجا برقرار شد.

باربارا برای اینکه سکوت را درهم شکند روی بکارلایل نموده سئوال کرد. «راستی شنیده‌ام‌شما درقصرمارلینك بوده‌اید. از ازدواج خانم‌ایزابل چه خبر دارید شنیده‌ام میخواهدازدواج کند ولی کسی نمیداند نامزد اوکیست.»

کارلایل که نمیخواست ازاین‌موضوع کسی‌خبردار شود و درعین حال دروغ گفتن برایش مشکل بود جواب داد. «باربارا انسان هرچیزراکه میشنود نباید ونمیتواند درخاطره‌نگه دارد. چای شما سرد می‌شود. چرا نمی‌نوشید» ضمن گفتگوقند دان را برداشته چند حبه قند درچای ریخت و چون خواست آن را بر زمین گذاردددستش بفنجان‌چای‌خورده فنجان سرازیرشد. کارلایل ازباربارا بواسطه این بی‌احتیاطی‌معذرت خواست:

پس‌ازصرف‌چای باربارا ازجای برخاست وبعنوان اینکه مادرش‌بیمار است‌درصدد عزیمت‌برآمد ولی خانم کورنی‌برخلاف عادت دیرینه اورا دعوت به نشستن نموده گفت قدری صبر کنید فرضا اگردیر شودکارلایل شما را خواهد برد.

کارلایل درپاسخ این اشاره اظهار داشت. «باربارا: چون من قدری کار دارم و باید فوراً برای رسیدگی بآنها بروم اگر بخواهی من باشما بیایم باید خیلی زود برویم.»

باربارا که حاضر نبود بهیچ قیمت فرصت مصاحبت کارلایل را از دست بدهد فوراً از جای برخاسته خود را مهیای حرکت نمود. بین راه بسائقه احساسات درونی وشاید تحت تاثیر برخی افکار وتصورات که برای او بسی درد انگیز بود روی بکارلایل کرده پرسید .

«آرچیبالد : اگر بیاد داشته باشی از توسئوالی کردم ، خواستم بدانم از موضوع زناشوئی خانم ایزابل چه خبرداری ولی جواب مرا ندادی، لازم است آنچه میدانی بگوئی»

کارلایل جواب داد «منهم بشما گفتم انسان خیلی چیزها می‌شنود که نباید ونمیتواند آنها را بحافظه خود بسپارد »

این جواب مبهم حس کنجکاوی او را بیش از پیش برانگیخته گفت :

«من راجع بخیلی چیزها چیزی نپرسیدم از اینموضوع بخصوص اطلاعی داری یاخیر»

«معلوم است اسراری در دانستن این موضوع داری. بلی گمان میکنم خانم ایزابل بهمین نزدیکی ازدواج خواهد کرد.»

باربارا که تصور ازدواج ایزابل و کارلایل برایش کاملا محال بود ، وفقط گمان میکرد بین این دو رابطه دوستی موجود است از شنیدن این خبر گوئی بارسنگینی از دوشش برداشته‌اند زیرا موضوع چنین نتیجه می گرفت که درصورت زناشوئی ایزابل با ارنباط کارلایل واو گسیخته شده بین آنها جدائی خواهد

افتاد و کارلایل بدون رقیب و مانع متعلق به خود او خواهد بود .
برای اینکه بداند نامزد او کیست پرسید.

«با چه کسی عروسی خواهد کرد؟» تبسمی خفیف بر لبان کارلایل نقش بسته درجواب گفت:

«پرسش‌های قبل ازوقت را چطور میشود جواب داد. شاید پس ازمسافرتی که درپیش دارم بتوانم جواب این سؤال را بطور قطع ویقین بشما بدهم.»

«نمیتوانی دراین خصوص حدس هم بزنی؟ گمان نمیکنی پسر لرد ماونت سه‌ورن نامزد ایزابل باشد.»

کارلایل خندیده جواب داد:

«عجب حدس صائبی! پسر لرد ماونت سه‌ورن کودک پنجساله یاشش ساله‌ایست»

«چه میگوئی؟»

«همین‌است که میگویم، اتفاقاً کودکی فوق‌العاده حساس و مهربان‌است ، آثار نجابت ودرستی وصراحت ازجبینش پیدااست، اگرمن روزی دارای بچه بشوم آرزو دارم بچه‌های من مثل این کودک باشند»

کارلایل وضع و موقع خود را فراموش کرده بود مانند کسی که رویائی شیرین میبیند سخن میگفت : آرزوهای نهانی خود را به زبان می‌آورد از داشتن زن و کودک گفتگو میکرد ، باربارا هایرمانند کسی که مترصد فرصتی میباشد چون این بشنید رو بکارلایل کرده گفت:

«اعتراف مهمی کردید! زیرا رفتارشما تاکنون طوری بود که همه‌کس تصورمی کرد قصد دارید تاپایان عمر مجرد بمانید»

«تصور نمی‌کنم بکسی قول داده باشم که برای همیشه مجرد خواهم ماند.»

«بنظر من مردم حکم بظاهر می‌کنند زیرا اگر کسی تا سن سی‌سالگی اقدام بزناشوئی نکند....»

«از کجا معلوم است شاید تا سی سالگی برسد من ازدواج کرده باشم»

«دراینصورت باید خیلی زود نامزدی درنظر بگیرید»

«شایدهم درنظر گرفته باشم هرچیزی بموقع خودش آشکار میشود»

این حرف وجود باربارا را سخت بتکان آورد آهسته بازوی خود را از دست کارلایل بیرون کشید تا کارلایل متوجه هیجان و اضطراب او نگردد. قلب او بشدت میزد سراپایش میلرزید بیچاره کوچکترین سوءظنی دردلش راه نیافت. برای او غیرممکن بود تصور کند کارلایل جز به او به کس دیگری نظر دارد. گمان میکرد اشاره کارلایل فقط و فقط باوست کارلایل چون اضطراب باربارا را دید بتصور این که نتیجه خستگی تند رفتن است گفت باربارا خیلی تند نفس میزنید گویا بیش از حد معمول تند میرویم.

گوئی باربارا اصلا حرفهای کارلایل را نمیشنوید. مانند کسی که بمرحله قطعی زندگانی رسیده است ومیخواهد کیفیت آن را از نظر بگذراند سخت بخود مشغول بود ولی طولی نکشید که هیجان اولیه او اندکی فرونشست.

بقیه راه را با آرامش بیشتری پیمودند چون به خانه چارلتون هایر رسیدند باربارا بازوی کارلایل را چسبیده گفت»

باید مادرمرا ببینید، چند روزاست میخواهد شمارا ببیند و گله میکند که چرا مارا یکباره ترك کرده‌اید.»

کارلایل جواب داده باربارا. میدانی من این مدت فوق العاده مشغول بوده و گرفتاری‌های زیادی داشته‌ام . خواهش میکنم از طرف من بمادرت سلام برسان خداحافظ. مسافرتی درپیش دارم باید بروم»

«بطوری که شنیده‌ام مسافرت شما یك هفته بطول می‌انجامد»

باربارا تاملی کرده گفت

«ارجیبالد. من مدتی است میخواهم تقاضائی ازشما بکنم ولی همیشه بتصور اینکه تقاضای من مورد تمسخر شما واقع شود خودداری کرده‌ام»

«هر تقاضائی دارید بی‌مضایقه بگوئید»

«یاد دارید یکسال پیش شما زنجیر طلائی که دارای قابی بوده بمن دادید من درهمان مواقع مقداری ازموی چارلز برادرم را بیادگار گرفته میان آن گذاشتم. میخواهم شما هم قدری ازموی سرخودتان بمن بدهید. آنرا بعنوان بهترین یادبود ازطرف شما نگه خواهم داشت»

«ازموی سرمن! فایده نگه داشتن موی سرمن چیست ؟»

چهره ارغوانی باربارا ازشرم وخجالت ارغوانی‌ترشد و بالکنت زبان گفت میخواهم از شما یادگاری همیشه در پیش من باشد. علت دیگری ندارد.»

کارلایل آن اندازه حضور ذهن نداشت که شدت هیجان و عمق احساسات باربارا را دریابد ونوع این عواطف تند وشدید را تشخیص دهد. باین جهت برای اینکه تفریحی کرده باشند گفت. «باربارا : چقدرمایه تأسف است که دیروز این خواهش را ازمن نکردی زیرا دیروز بسلمانی رفتم وممکن بود آنچه را که سلمانی زده است برای شما بفرستم. اه: راستی چقدر بچه هستی.

بچه جیرهائی اعتقاد داری: تورا اینقدر موهوم پرست نمی‌دانستم. دختر جان خدا نگهدار. باید هرچه زودتر برگردم»

کارلایل دست باربارا را فشرده با سرعت زیادی از آنجا دورشد. باربارا که دچار احساسات عمیقی شده بودصورت خود را با دو دست پوشانیده لب بدندان گزید و با خود را چنین می‌اندیشید.

«کارلایل چقدر خشك وسرد است ولی باوجود این رازدرونی اورا بخوبی دریافته‌ام واضح وصریح بمن گفت. نامزد خود را بطورقطع درنظر گرفته است. نامزد وی جزشخص من هیچ‌دختر دیگری نتواند بود. کسی‌دیگر لیاقت همسری اورا ندارد اه من چقدر خوشبخت خواهم بود!»

سه روز بعد از عزیمت کارلایل آقای دبل منشی او نامه از او بعنوان خواهرش خانم کورنی دریافت داشت و آنرا رسانیده گفت. خانم کورنی الساعه نامه‌ای از آقای کارلایل بدست من رسیده که متعلق بشما است.

چنین امری درجریان زندگانی آنها بی‌سابقه بود. خانم کورنی کمی مردد مانده هیچ بنظر نمی‌آورد مطلبی درپیش بوده که ازوم نوشتن نامه را ازطرف کارلایل ایجاب کند.

نامه راگرفت درپاکت راگشوده کاغذ را بیرون آورد و چنین خواند.

«خواهر عزیزم: امروز صبح من با خانم ایزابل و این ازدواج نمودم ضمناً لازم دانستم فوراً مراتب رابشما اطلاع دهم. فردا یاپس فردا شرح قضیه را مفصلا مینوسم. برادر توارجیبالا کارلایل»

گوئی بطور ناگهان صاعقه‌ای برسر کورنی فرود آمده

است دهانش از تعجب باز ماند مانند مار زخم خورده برخود پیچید چون بجز آقای دیل کسی را درمقابل خود ندید که باو پرخاش کند و آتش غضب خود را اندکی فرونشاند این بیچاره را هدف قرار داده فریاد کرد. «چه خبر است که مثل غاز سر یك پا ایستاد وحرکت نمیکنی این چه مصیبتی است. بگوزود بگو. وگرنه سر تورا خورد میکنم.»

دیل که باخلاق این زن آشنا بود ازترس مانند بید برخود لرزیده برای اینکه ازقهر وغضب وی درامان ماند با عجز ولابه گفت «آخر خانم من چه تقصیری کرده‌ام. منهم مثل شما ازموضوع اطلاعی ندارم.

فقط در کاغذ امروز خودش بمن اطلاع داد که ازدواج کرده است. من که دخالتی دراین کار نداشته‌ام»

«ممکن نیست این موضوع صحت داشته باشد. دروغ است، من میگویم دروغ است سه روز پیش که ارچیبالد ازاینجا حرکت کرد کوچکترین خیالی در این مورد نداشت چطور ممکن است درعرض سه روز بدون اطلاع ومشورت من چنین کاری کند؟ بگو چطور شده است؟»

«خانم چرا ازمن میپرسید. منهم اطلاعاتم در سوابق امر بیش ازشما نیست. شاید هم قبلا این فکررا داشته وبما نگفته، از کجامی‌دانیم.»

«چطور؟ پیش ازاینهم تصمیم بازدواج داشته؟ آنهم باایزابل واین خبر. برادرمن آنقدرها هم احمق ودیوانه نیست! نه امکان ندارد. دروغ است.»

«خانم متاسفانه حقیقت همین است زیرا این آگهی راهم برای درج درروزنامه‌های محل فرستاده» اینرا گفت و ورقه‌ای

بدست خانم کورنی داد. مندرجات آن به‌قرار ذیل بود.

«ارجمند کارلایل صاحب قصر ایست لین و خانم ایزابل ماری و این یگانه دختر ویلیام وماونت سه‌ورن درروز اول ماه جاری درقصر مارلینك حاضر ومراسم ازدواج آنها بعمل آمد.»

خانم کورنی ازمشاهده این سطور چنان برآشفت که کاغذرا پاره کرده بدور ریخت آقای دیل مجبور شد خود نسخه دیگری نوشته برای چاپ به‌روزنامه‌ها بفرستد خانم کورنی فریاد برآورده گفت:

«چنین باشد. من هیچوقت کارلایل را نخواهم بخشید. هیچوقت این دختر سبك سررا نخواهم بخشید. آب من با او یك جو نمیرود. عروسك چینی بی‌مغز و بی‌فکر. برادراحمق و بیخرد. آدم‌عاقل بادختر ولخرج وماونت سه‌ورن ازدواج نمی‌کند. بمجالس اعیان واشراف می‌رود و گمان میکند زیبا وقشنك است. خیر برادرمن که باچنین کسی ازدواج کرده ازاحمق هم‌احمق‌تراست. آدم‌پستی‌است حتماً وقتی‌که چنین کاری کرده مبتلا بجنون موقتی بوده. اگرمن بوبرده بودم او را به دارالمجانین میفرستادم: توهم اینطور مثل دیوانه‌ها بمن‌نگاه نکن بگوببینیم این خانم و آقا درکجا منزل خواهند کرد؟»

«تصورمیکنم درقصرایست لین منزل کنند»

این حرف مافوق تحمل کورنی بود وبا ناشکیبائی مخصوصی فریاد برآورد. «چه گفتی؟ درایست لین منزل کنند؟ باخانواده کارو دریکجا زندگی کنند؟ تصورمیکنم دیوانه شده‌ای»

«خیردیوانه نشده‌ام. معامله آقای کارلایل با آقای کاروصورت نگرفت. کارلایل آنها را جواب گفت. بهمین جهت تصور میکنم قبلا با خانم ایزابل قرارازدواج داده باشند.»

دهان کورنی ازتعجب بازماند . مثل کسی که مبتلا بسکته ناگهانی شده باشد لحظه‌ای چند بی حرکت درجای خودایستاد وچون بخودآمد ازجای برخاست قامت بلند وهیکل موقرخود را برافراشت بسوی آقای دیل رفت وپیش از آنکه بیچاره دیل متوجه شود یخه کت‌اورا گرفته بسختی‌اورانکان داد. دیل‌ناتوان همچون آدمك مقوائی دردست وی بود. نمیدانست علت قهر و غضب کورنی براوچه میباشد پس‌ازاینکه بقدرکافی او را باهمان حال تکان دادبا لحنی غضب‌آلود گفت :

«احمق دیوانه . توهم باید به تیمارستان بروی. بدجنس منقلب . حتماً توباکارلایل احمق همدست بوده‌ای . او را کمك کرده‌ای ، کارهای اورا انجام داده‌ای . پست فطرت »

«خانم سوگند یاد میکنم که من ابدا از موضوع اطلاعی نداشتم . همین الساعه که کاغذ در اطاق دفتربمن رسید اگرشما حاضربودید میدیدید که باورکردن‌آن برای منهم دشواربود.»

«نمیفهمم عقل وشعوربرادر من کجا رفته . عروسی کردن با یکدخترجلف چون ایزابل که درهفت‌آسمان یك ستاره ندارد منتهای‌حماقت‌است . توچطورجرأت کردی‌کارو راجواب‌بگوئی یعنی تصورمیکنی برادر من آن قدر احمق است که میخواهد در ایست لین منزل‌کند!»

«خانم بشما عرض‌کردم که قبلا اطلاعی از این موضوع نداشته‌ام ، فرضا هم اطلاع میداشتم ازدست من چه برمیامد من منشی ومطیع اوامرآقای‌کارلایل هستم وقتی خود او مایل باشد که درایست‌لین منزل‌کند قطعاً فکرهزینه‌آن راهم‌کرده است . بعلاوه حالا دیگرمقام آقای‌کارلایل طوری‌استکه ایجاب می‌کند درقصری چون ایست لین منزل نماید.

«امیدوارم نتایج بداینکار فقط وفقط هامنگیر او خواهدشد.»
«خدا نکند نتایج بدی داشته باشد»
«ای دیوانه : ای احمق : چه جنونی بود بتودست داد.»
آقای دیل چون دیدآتش غضب خانم کورنی باین زودی فرو نمینشیند برای اینکه خود راازدست پرحرفی‌های او خلاص کرده باشد گفت«خانم‌دردفتر کارهای‌زیادی دارم‌اجازه‌میفرمائید بآنجا بروم باور کنید شما بی‌جهت نسبت بمن‌متغیرشدید وپرخاش گردید.»

«چه گفتی ؟ پرخاش‌کردم ! هنوزاول‌کاراست . اگردفعه دیگر بامن روبروشوی میدانم چه بروزگارت بیاورم»
آقای دیل ازدرخارج گردید. خانم‌کورنی بایکدنیا غم‌و تأثر روی صندلی راحت افتاد. قیافه اوآثاریکنوع تصمیم جدی وقطعی را نشان میداد. رفته رفته غرق دریای فکروانديشه‌شد به طوری‌که‌گوئی ازاین جهان به جهان دیگری رفته است ، نامه کارلایل ازدست اوافتاد وخانم‌کورنی هیچ متوجه‌آن نشد پس‌از مدتی ازجای برخاست لباس پوشیده بطرف خانه‌هایرروانه شد.
دراین موقع حالت‌کسی‌را داشت‌که بمصیبتی‌بزرك گرفتار شده است، حس‌میکرد بین‌او و برادرش جدائی افتاده وکارلایل اورانرك گفته . تصوراینکه‌کارلایل موضوع را ازاو پنهان داشته بودآتش بروجود اومیزد ، نمیخواست دیگران این خبر را در اطراف منتشر کنند ،آنرا برای خود توهینی میدانست بنظر او چنین رسیدکه بهتراست دیگران ناقل‌این‌خبر نباشند.
هنگامی‌که بخانه هایررسیدباربارا درکنارپنجره ایستاده وباغ را تماشا میکرد چون خانم‌کورنی ویرا دید ازتصوراینکه خبر ازدواج کارلایل روح این دختر را شکنجه خواهد داد

تبسمی شیطنت‌آمیز بر لبانش راه یافت .

مسلماً خانم کورنی تا اعماق روح و احساسات این دختر دلداده را دریافته میدانست مرغ دل او اسیر محبت کارلایل میباشد و فکر همسری اورا درمخیله خود میپروراند.

باربارا چون اورا دید سر از پنجره بدر آورده باو خوش آمد گفت و ویرا بداخل دعوت کرد.

خانم کورنی بدرون آمد، هایر وزنش هردو برای گردش بیرون رفته وباربارا را تنها گذاشته بودند، چون وارد گردید ما تند کسی که جسماً وروحاً بسیار خسته باشد خود را بروی صندلی راحتی انداخته ناله‌ای ازدل بر آورد

باربارا چون چنین دید ازجای برخاسته بسوی او دویده شروع باستمالت نمود وازحال اوجویا شده پرسید :

«مگر خدای نخواسته کسالتی دارید، یاشاید پیش‌آمدبدی کرده وشما رامتأثرساخته است»

«متأثر! لفظ تأثر برای حالت من خیلی کوچك است . قلبم نزدیك است بترکد . نزدیك است از غصه خفه شوم ، واه که چه مصیبتی باربارا هیچ میدانی که کارلایل ...»

در اینجا بغض گلوی او راگرفته نتوانست گفته خود را بپایان رساند.

باربارا که نام کارلایل را شنید و اندوه و اضطراب خانم کورنی را مشاهده کرد به تصور اینکه مصیبتی بر کارلایل واردشده دل دربرش فروریخت و باترس و اضطراب محسوسی گفت «چه شده ؟ چه برسر کارلایل آمده . مگر برای او اتفاق بدی افتاده ؟ شاید در راه‌آهن . . . شاید پایش عیب کرده است»

«اوه کاش از راه‌آهن پرت شده بود : کاش پایش شکسته

بود: باربارا پای شکسته درست می‌شوداما این پیش .. این پیش آمد. وای که چه مصیبتی ؟»

دیگر تاب وتوان برای باربارا نمانده بود، بیچاره گمان می‌کرد کارلایل مرده وکاراو بپایان رسیده است هزار گونه فکر وخیال پیش‌خود کرد. باعجزو لابه اصل‌موضوع راازخانم کورنی پرسید وکورنی جواب داد «خیلی میل داری بدانی چه بدبختی برما روی‌کرده ؟ پس گوش‌کن ببین برادر احمق و دیوانه من مرتکب چه‌حرکت قبیحی شده همین روزهاازقصرمارلینك‌برمی‌گردد وسند بی‌شعوری وحماقت خود را هم باخودش می‌آورد. من‌باین‌برادر دیوانه زنجیری‌که دستم نرسید اما دقدلی ازاین آقای دیل گرفتم. این بدجنس هم کاملا با آن احمق همدست بوده اما اقلا حق این یکی را کف دستش گذاشتم تا به آن یکی برسیم.

همه این‌حرفهاجزمعمائی‌برای بیچاره باربارا بیش‌نبود. هیچ نمیدانست مقصود خانم‌کورنی چیست. هرچه فکرمی‌کرد مقاش بجائی نمیرسید. امکان نداشت راجع به اصل موضوع حدسی بزند، خانم‌کورنی‌که نمیخواست باین‌آسانی به شکنجه وعذاب روحی این دخترخاتمه دهد چنین به سخن ادامه داد.

«دخترلردماونت سه ورن رابیاد داری بوی شیرازدهنش میآمد. برای‌عروسك‌بازی بهتر بود تابرای زندگی. مثل‌عروسك جهنی خودش را میاراست. دست راست و چپش را از هم تمیز نمیداد. وای‌که بعدازاین تکلیف من با این‌مجسمه بی‌فکرچه‌خواهد بود»

«مگرچه شده ؟ چه پیش‌آمدکرده»

«هیچ ! ارچیبالد برادرنفهم من بااوازدواج کرده است»

اگر صاعقه برسر باربارا فرود میآمد تا این اندازه براو تأثیر نمیکرد، دنیا در نظرش تیره وتارشد: سرش بدوران افتاد تصورچنین امری برایش محال بود. بالحنی که حاکی ازرنج و مرارت بی‌پایان درونی او بود روی به کورنی کرده گفت «خیر ممکن نیست ، خانم کورنی چنین چیزی محال است»

«متأسفانه باید بگویم کاملا صحت دارد . همین دیروز در قصرمارلینك باهم ازدواج کردند. اگرباد این خبرراقبلا بگوش من میرسانیداگرمیتوانستم درهمان موقع خودمرابقصرمارلینك برسانم امکان نداشت بگذارم این کار صورت بگیرد کلیسا را برسر کشیشی که آنها راعقد بسته است ویران میکردم ، ولی دیروز گذشت ، امروزهم دست من ازچاره کوتاه است . آه چرا چشم و گوش من احمق اینقدر بسته بود که هیچ چنین حدسی نزدم .»

تحمل بیچاره باربارا بپایان رسید وپیمانه صبرش لبریز شده بود. باصدائی که بناله بیشترشبیه بود وبزحمت شنیده میشد گفت: «خانم کورنی چند دقیقه اجازه بدهید الساعه خدمت شما خواهم آمد»

این بگفت وباسرعت ازاطاق خارج گردیده باطاق خصوصی خود رفت در آنجا بی‌حس و حرکت بروی زمین افتاده شروع بناله کرد. غباری که سابقاً جلوچشم‌های اوراگرفته ومانع دیدن حقیقت امرشده بود یکباره برطرف گردید. بطوروضوح میدید که عشق وعلاقه فوق‌العاده او به ارجیبالد کارلایل بکلی بیهوده بوده و کارلایل بهیچوجه توجهی بوی نداشته و عشق سوزان او را چیزی نمیشرده است . حتی دوشب قبل افکار وخیالهای خامی که ازنزدیکی زمان وصال کارلایل درمغز خود میپرورانید اورا

تا صبح بیدار نگهداشته نگذاشته بود بخواب برود . در آنشب چه امیدهائی بخود میداد: چه آرزوهای دور ودرازی که بیهوده دردل میپرورد درصورتی که صبح همانشب مراسم ازدواج کارلایل وایزابل بعمل آمده وهمه امیدهای او نقش بر آب شده بود ناله‌ای جانخراش که حاکی ازدرد ورنج درونی وی بود ازدل برکشید دست بچلوچشمان خود برده ولحظه‌ای چند دیده فروبست آفتاب زندگانی این دخترغروب کرده وخویشتن رادرتاریکی وظلمتی وحشت انگیزمی دید.

صدای ناله اورا یکی از خدمتگذاران شنید بطرف اطاق اورفته آهسته دررا باز کرد. باربارا را دید که برروی زمین دراز کشیده مانند کسی که زخمی جانسوز دردل دارد بر خود می‌پیچد ومینالد. بتصوراینکه درچنین موقعی نباید مزاحم حال وی شود دوباره آهسته دررابست وارآنجا خارج شد.

صدای بسته شدن در این بار باربارا را بخود آورده از دنیای اوهام وخیالات دور ودراز به‌عالم حقایق رجعت نمود. متوجه شد که بایدظاهراً حال خودرا آرام نگه دارد. ازجای برخاست کمی آب نوشید ودرحالی که سعی می کرد پرده از آرامش و بی اعتنائی برخ خودکشیده درد دل خود راازدیگران پنهان بدارد ازآنجا خارج گردید.

هنگامی که وارداطاق مهمانخانه شد تبسمی برلب داشت. خانم کورنی برای اینکه خاکستر روی آتش را برداشته ازنو آنرا مشتعل سازد بمحض ورود وی روی به او کرده گفت :

«یقین بدانید اگرمن درخواب میدیدم که کارلایل می‌خواهد چنین کاری کند او رابه تیمارستان می‌فرستادم . بهتر بود چند سالی درجزو دیوانگان بود وزیانش بکسی نرسد تااینکه مرتکب

چنین عمل احمقانه‌ای‌شود. هیچ تصور نمی‌کردم باین زودی‌زیر بارزناشوئی برود. زیرا من از ابتدای طفولیت او پیوسته سعی کرده‌ام اورا ازچنین خیالی بازدارم.»

باربارا برای اینکه حرفی زده باشدگفت «تصورنمی‌کنم این زناشوئی متناسب باشد»

کورنی جواب داد معامله این دونفرعیناًمعامله‌آب‌وآتش است. ایزابل دختری است اشراف منش‌که در خانواده یکی از لردهای درجه اول پرورش یافته: زیبا وقشنگ است: درتمام‌عمر خود هرقدر دلش خواسته پول خرج‌کرده در میان نازو نعمت بزرك شده. درصورتیکه برادر من جزیکنفرو کیل‌گمنام چیزی نیست من تصمیم خود راگرفته‌ام فردا به‌ایست لین خواهم رفت‌و هرپنجنفرخدمه ایراکه این برادر احمق‌بتازگی استخدام‌کرده اخراج میکنم . روزشنبه آنجا رفتم و از دیدن آن اوضاع سرم بدوران افتاد. لازم است خودم‌بروم وبکارها رسیدگی‌کنم اینجا خانه صدراعظم‌که نیست.

باربارا گفت : «ولی باید دیدکه آیا خانم ایزابل باین اندازه دخالت شما رضایت خواهدداد؟»

«من برضایت اوچه اهمیتی میدهم؟ نباید بگذارم برادرم خانه خراب شود. باربارا باورکن من ترجیح میدادم‌خبرمرك اورا بمن بدهند واین خبر را نشوم»

«بعقیده من اینها را حسادت میگویند وشما نباید حسود باشید آنهم درمورد برادرخودتان.»

«اگرمیخواهید اسم‌آنرا حسادت بگذارید مانعی ندارد. اگرخود شما بجای من بودید چه میکردید. انسان یك بچه را ازابتدای طفولیت وپس ازرفتن پدرومادر زیر بال خود بگیرد. ازهمه دنیا بگذرداز خوشی‌وزندگی‌چشم‌بپوشد وفقط باین‌دلخوش

باشدکه برادری بزرك کرده وهیچوقت بین آنها جدائی نخواهد افتاد. حالا یکدختر بچه پیدا بشود وبین برادر وخواهر جدائی بیندازد. نه‌هیچ قابل عفو نیست. من کـه برای خاطر کارلایل از تمام خوشیهای زندگی صرف نظر کرده‌ام روانیست کارلایل مرا بدختری بعنوان اینکه زنش خواهد بود بفروشد.»

ازنظری که خانم کورنی به‌موضوع می‌مینگریست کاملا خود را محق میدانست دعوی او مبنی براینکه برای خاطر کارلایل از همه چیز گذشته است بجای خودصحیح بود. هنوز کارلایل مراحل طفولیت را میگذرانیدکه مادرش در گذشت خانم کورنی ناگهان خود را مسئول نگهداری برادر کوچك خویش یافت. بواسطه محبت فوق‌العاده‌ای که باوداشت زندگانی خود را وقف تربیت وحفاظت او نمود. مانند یك مادر واقعی باو رسیدگی میکرد و بهمین‌جهت خودرا در کلیه اموراومختارمیدانست وحق هر گونه دخالتی بخود میداد.

فصل دوازدهم

لرد ماونت سهورن جدید که قانونا پدر خوانده ایزابل محسوب میشد ازجریان اخیر بکلی بی‌اطلاع بود وفقط وقتی ازاین اوضاع اطلاع یافت که درصفحات روزنامه آگهی زناشوئی کارلایل را باایزابل مشاهده نمود. این خبر مانند صاعقه براو فرودآمد. خشم وغضب اواز خانم کورنی کمتر نبود وهمان روز بدون تاخیر بسوی لندن روانه شد. درآنجا کارلایل و ایزابل را در یکی از هتل‌های درجه اول ملاقات کرد. هنگامی که خبرورود لردرا به ایزابل دادند اوتنها دراطاق خود بسرمیبرد وقتی لرد ماونت سهورن ایزابل رادیدبدون مقدمه سئوال کرد«ایزابل خبرعجیب وباور نکردنی شنیدم. شما ازدواج کرده‌اید؟

ایزابل باشرم وخجالتی محسوس جواب داد «بلی آقای لرد چند روزقبل مراسم زناشوئی انجام یافت»

«باکارلایل وکیل دعاوی ازدواج کرده‌اید؟»

ایزابل را جواب داد

«بلی. اواز من تقاضای ازدواج نمودومن نیزقبول کردم.

در ابتدا تقاضای او باعث تعجب خود من نیز بود ولی بالاخره ناچارقبول کردم .»

لرد پرسید. «چرا مرا ازاین قضایا بی‌اطلاع گذاشتید؟»

«تصور نمیکردم شما بی‌اطلاع باشید زیراکارلایل قبل‌از انجام ازدواج نامه‌ای بشما نوشت .» چنین نامه‌ای بدست لرد ماونت سه‌ورن نرسیده‌بود. پس ازاندك تاملی گفت . تصورمیکنم این‌ازدواج‌نتیجه معاشرت‌کارلایل‌باپدر شما باشد. پدرشما اجازه دادکه پیوسته همدیگر را ملاقات‌کنید ودر اثراین ملاقاتها بین شما عشقی پیدا شده.»

«باورکنید اینطورنیست هیچوقت نسبت بکارلایل‌عشقی در خودندیده‌ام وحتی قبلا تصور اینراهم نکرده‌ام‌که ممکن است روزی عشقی باو پیداکنم.»

«بنابراین نسبت بکارلایل عشقی دردل شما نیست .»

«خیر . ولی درعین حال همیشه اورا برادرانه‌دوست داشته وبا نظرتحسین باخلاق ورفتار اونگریسته‌ام زیرا تاآنجاکه من حس‌کرده‌ام‌کارلایل جوانی شرافتمند ودوست داشتنی است.»

لرد لحظه‌ای‌ساکت مانده‌باتوضیحاتی‌که ایزابل‌دادمعلوم شد هیچ‌گونه عشق ومحبت قبلی بین اووکارلایل در میان نبوده است ولی‌یك نکته فکراورا متوجه خود ساخته ازایزابل‌پرسید.

«اگراینطور باشد چرا تا این اندازه متوجه تفاوت بین دوست داشتن و محبت میباشی ممکن است چنین نتیجه‌گرفت‌که هیچ‌کس دیگری دردلت جای‌کرده است ؟»

این تیرمستقیماً بهدف رسید. رنك چهره ایزابل‌ارغوانی گردید وجواب داد . «قطع دارم‌که رفته رفته بچنین شوهری تا بحد پرستش عشق ومحبت پیدا خواهم‌کرد.»

لرد ازاشخاصی بود که همیشه عمق مسائل را مینگریست. در این لحظه اندیشهٔدرخاطروی خطورکرده وبرای اینکه‌شاید سررشته‌ای بدست‌آورد ازایزابل پرسید. طفلك بینوا. بگوببینم درغیبت من چه‌کسی بایست لین‌آمد ؟»

ایزابل پاسخ داد «خانم لهویزون»

«مقصودم به‌خانمهانبود، ازمردها وجوانها چه‌کسی‌بآنجا آمد؟»

«فرانسیس لهویزون»

«لرد متوجه ارتعاش صدای ایزابل گردیده بالحنی‌که هزاران معنی ومفهوم دربرداشت گفت:

«چه گفتی؟ فرانسیس‌لهویزون؟ نکند دلت درپیش او گیر کرده باشد، تصورنمیکنم اینقدر نادان وخام باشی‌که دل‌بچنین جوانی بدهی.»

این چندکلمه بقدری باصراحت وواضح بیان شد ومستقیم بهدف خوردکه ناله‌ای ازدل دردمند ایزابل بیرون‌آمدآشفتگی فکراو بقدری بودکه لرد آنچه راکه حتی برخود ایزابل‌مبهم بوددانست‌وبدون‌اینکه‌خم‌بابروآورده‌اند تمام اشخاص‌جوانمرد وپاك نهاد وبالحنی‌که منتهای عواطف پدرانه اورا نسبت‌بایزابل آشکارمیساخت‌گفت:

«ایزابل لهویزون جوانی نیست‌که بتوانی باودل بدهی تامیتوانی ازاو حذرکن. نگذاربتونزدیك شود. من‌خوب‌می‌دانم که توتاچه اندازه پاك دل وحساس هستی. بهمین جهت‌نزدیکی با او را برای تو فوق‌العاده خطرناك است اگرشوهرهم نکرده بودی‌بازلازم بود تامیتوانی ازاو دوری‌کنی. فعلامن ازبیان‌علل آنچه می‌گویم معذورم‌شاید روزگار حوادث وحقایق فوق‌العاده

تلخی را روزی از پرده برون افکند و آنگاه ارزش حرفهای کنونی‌مرا خواهی دانست.»

«مطمئن باشید اگراحساسی هم درمن نسبت باو پیداشده بود ازخود همه را دورساخته‌ام. ولی‌بااین ترتیب که‌شمامیگوئید چرا خانم شما اورا بخانه شما راه داد؟»

«برای اینکه پسرعمه‌اش بود چاره‌ای جز این نداشت. بعلاوه‌من‌نیزاز آمدن له‌ویزون بخانه‌ام‌آنقدرها راضی‌وخوشوقت نیستم. ولی ایزابل رشته سخن کشیده شد «نوزمعمای ازدواج‌تو باکارلایل حل نشده است. من میخواهم‌کارلایـل را ببینم و چند کلمه بااوصحبت‌کنم.»

قبل از اینکه ایزابل جواب بدهدکارلایل واردگردید و مودبانه سلام‌کرد لرد ماونت سه‌ورن بدون اینکه جوابی بوی دهدگفت: ایزابل اگرممکن است برای چند دقیقه ما را تنها بگذارید.

پس ازبیرون رفتن ایزابل‌لردماونت سه‌ورن بالحنی‌جدی وعتاب آمیز گفت.

«آقای‌کارلایل بفرمائید به‌بینم این‌ازدواج‌چگونه صورت گرفت. آیا رسم‌وشرافت اینقدرمنسوخ شده است‌که شماازنبودن من‌درخانه‌ام سوء استفاده‌کرده داخل خانواده من‌بشوید وخانم ایزابل راگول بزنید

کارلایل ازشنیدن این دشنام بکلی‌مات ومتحیرماند. قامت بلند خود را برافراشت رنك ازرخسارش پرید و مانندگچ سفید شده بود. باهمه اینها دست وپای خود راگم نکرده وگفت.

«جناب لرد مقصود شما را هیچ نمیفهمم»

«مقصود من واضح وروشن است»

«وقتی کسی از نبودن سرپرست دختری سوء استفاده کرده واورا از راه بدرمیبرد وبازدواجی نامتناسب و دون مقام دختر وادار می‌کند بچنین آدمی چه باید گفت و چه نامی بـاو باید داد ؟»

«خیلی معذرت میخواهم بهیچوجه موضوع فریب و ازراه بدربردن ودرنهانی فریب دادن در میان نبوده است . من چنین نظری درمورد خانم‌ایزابل نداشته‌ام وروابط من باخانم ایزابل ازروی منتهای آبرومندی‌وشرافت بوده وتصور میکنم سوءتعبیر شده باشد .»

«اصلاکسی دراین باره بامن صحبتی‌نکرده است‌که سوء تعبیری دربین باشد . بلکه آگهی ازدواج شما را در روزنانه خواندم ودر صورتی‌که لازم بود قبلا این موضوع بمن مراجعه شود.»

«یکماه قبل‌که من پیشنهاد ازدواج به‌خانم ایزابل‌کردم اولین اقدام من این بودکه نامه‌ای بشمانوشته و ازشما تقاضای موافقت‌کردم. نمیدانم‌چطورشده‌است که‌می‌فرمائید بوسیله‌روزنامه اززناشوئی ما آگاه شده‌اید. شاید من حق‌گله ازشما داشته‌باشم که بجوابی مرا مفتخرنکرده‌اید .»

«مفاد نامه شما چه بود ؟»

«جریان را درآن‌نامه شرح‌دادم. بشمانوشتم‌تنها راه‌حلی که بنظرمن درمورد ایزابل‌میرسد اینست‌که باهم‌ازدواج‌کنیم.»

«نامه را بچه آدرس فرستادید»

«عنوان و آدرس شما را ازخانم ماونت سه‌ورن پـرسیدم بمن چیزی نگفت ولی‌تکلیف‌کردکه‌کاغذ را باو بدهم تا خودش آنرا بفرستد. منهم‌کاغذ را باو دادم ولی انتظارمن برای‌وصول

جواب بی‌نتیجه ماند ولی خانم ماونت سمورن نامه‌ای بمن نوشته اظهار داشت چون شما ساکت مانده وجواب نداده‌اید سکوت شما دلیل رضایت شما میباشد»

«اطمینان دارید آنچه گفتید عین حقیقت است ؟»

کارلایل با لحنی سرد وخشك جواب داد .

«جناب لرد . من در نظر شما هرقدر کوچك و ناچیز جلوه کرده باشم ولی کجی و ناراستی در کار من نیست. سوگند یاد می‌کنم که تا این لحظه بهیچوجه ممکن نبود تصور کنم شما از جریان قضایا بی‌اطلاع باشید. آقای کارلایل دراین قسمت حق بشما می‌دهم شما پوزش میطلبم ولی باید بگوئید که اصولا این زناشوئی چگونه صورت گرفت؟ چطور شد که با این عجله به اینکار مبادرت کردید؟ بطوری که ایزابل بمن میگفت: فاصله بین پیشنهاد ازدواج از طرف شما وانجام کار بیش از سه هفته نبوده است»

«صحیح است. اگر ممکن بود همان روز که ایزابل پیشنهاد مرا قبول کرد آنا اورا از قصر مارلینك میبردم. تمام این اقدامات برای این بود که ایزابل روی آرامش وراحتی ببیند.»

این حرف برلرد ماونت سمورن گران آمده ودوباره با لحن زننده‌ای گفت:

«چطور! برای اینکه روی آرامش ببیند یعنی در خانه من ناراحت بوده. خواهش میکنم واضحتر وروشنتر صحبت کنید.»

«آقای لرد . من حرفی در بیان حقایق ندارم ولی بشما صریحا میگویم که اگر تمام علل وموجبات را برای شما توضیح دهم ممکن است حقایق ناگواری برای شما کشف شود که بهتر است درپرده بماند.

چندی قبل برای انجام کاری بحوالی قصر مارلینك آمدم

روزبعد برای دیدن شما بقصر آمدم زیرا با سوابقی که باخانم ایزابل وشخص جنابعالی داشتم خارج ازادب دانستم شما راملاقات نکنم ولی چون بخانه شما آمدم برحسب اتفاق بر بیچارگی ایزابل وبدرفتاری که نسبت باوشده بود اطلاع یافتم»

« چطور ایزابل بیچاره بود ؟ با او بد رفتاری کرده بودند؟»

«بلی حتی روزقبل ازورود من چند سیلی هم ازدست خانم ماونت سه‌ورن خورده بود»

دهان لرد ازتعجب وحیرت بازماند چنین تصوری برای اومحال بود کارلایل بگفتارخود ادامه داده گفت :

«درعین حال لازم‌است بشما بگویم که من قضایا راازز بان پسرشما شنیدم وخود ایزابل بهیچوجه چیزی بمن نگفت ولی چون ویلیام حوادث‌را نقل کرددیگرجای انکارنمانده بود بحدی ایزابل را دلشکسته دیدم که تمام احساسات من بجوش آمد هیجانی اضطراب‌آمیزدرقلب من پیداشد. باندازه‌ای برناتوانی وبیچارگی اودلم‌سوخت که بی‌اختیاردرصدد رهائی وی برآمدم هیچ نتوانستم جلو احساسات خود را بگیرم . آرزوی من این بودکه بتوانم ویرا از این‌مصیبت برهانم وبجائی ببرم که آسوده ومرفه وشاید هم خوشبخت باشد باین امید پیشنهاد ازدواج باو کردم»

این توضیحات حالتی درلرد پدیدآوردکه با هیچ بیانی نمیتوان آنرا تعبیر کرد. تاثیر شرمندگی قهر و غضب هیجانی سخت در قلب اوبوجود آورده بود برای اینکه اندکی آرامش یابد لحظه‌ای ساکت ماند سپس روی به‌کارلایل کرده گفت :

«در اینصورت میتوان چنین نتیجه گرفت که شما بهنگام

«ورود در خانه من بهیچوجه چنین قصد و نیتی نداشته‌اید این فکر آنا و تحت تاثیر اضطرار درمن پیدا شد.»

لرد شروع بقدم زدن نموده آنگاه روبروی کارلایل ایستاده گفت

«اگر اجازه دهید ازشما سئوالی دارم. ممکن است بگوئید آیا عشق ومحبت هم به‌ایزابل دارید یاخیر؟»

«آقای لرد، شما خوب میدانید هیچکس حاضر نیست اینگونه احساسات شخصی و خصوصی راکه فقط مربوط بخود او است با دیگری درمیان گذارد، باوجود این چون شما راآدمی جوانمرد و شرافتمند میدانم حاضرم در نزد شما بعشق سوزان خود نسبت بایزابل اعتراف کنم. آری من اورا دوست دارم وحاضرم برای ایجاد وسایل آسایش اومتحمل هررنج وزحمتی بشوم. با این توضیحات آقای لرد باید شما مرا تصدیق کنید که نیرنگی درکار نبوده است.»

این توضیحات حقایق زیادی را درنظر لرد روشن کرد. عواملی که منجر باین زناشوئی گردیده بودکاملا براو مکشوف گردید. بیادآورد که ازآغازورود ایزابل بقصرمارلینك زن وی صریحا اعلام داشته بود که دراولین فرصت شرایزابل را از سر خود کند، ووسائل ازدواج اورا بانخستین کسی که درراه او پیدا شود تهیه خواهد کرد.

اوفهمید نامه کارلایل بچه علت بدستوی نرسیده‌است. مانند یك داور عادل موضوع را مورد قضاوت قرار داد وفقط فقط زن خود را دراین میان مقصر یافت. حس کرد که در مقابل شخصی چون کارلایل عادلانه رفتار نکرده وقبل ازکشف حقایق اوراسر زنش نموده است وباین جهت خود را سرافکنده وشرمسار یافت.

برای جبران خطای خویش از جای برخاسته دست بسوی کارلایل دراز کرده گفت:

«آقای کارلایل در اول ملاقات امروز ازدست دادن بشما خودداری کردم زیرا درباره شما ظالمانه قضاوت کرده بودم. اگر شما هم بنوبه خود دست مرا رد کنید کاملا - ق بشما میدهم ولی با آن جوانمردی که در شما سراغ دارم گمان نمیکنم از آنچه گذشت ملالی درخود راه دهید واز من مکدر شوید من موقعی که ببینم درامری مرتکب اشتباه شده‌ام با کمال میل حاضر بجبران خطای خود هستم. اکنون صریحاً بشما میگویم که بعقیده من طبق توضیحاتی که دادید بشرایط جوانمردی عمل کرده وفداکاری نموده‌اید»

کارلایل خندید دست پیش برده دست لرد را گرفت. ماونت سه‌ورن دست اورا در دست نگاهداشته با صدائی آرام و آهسته گفت

«آقای کارلایل. من خوب متوجه بودم که روی سخن شما درموضوع بدرفتاری که باایزابل شده با کیست آیا بغیر از شما کس دیگری از این جریان اطلاع یافته است؟»

«جناب لرد، بشما اطمینان میدهم که نه ازطرف ایزابل و نه ازطرف من بااحدی راجع باین موضوع صحبت نشده است خواهش میکنم شما نیز اینموضوع را نشنیده انگارید.»

لرد بقیه آنروزرا نزد کارلایل وایزابل ماند. عصر آنروز هنگام عزیمت روی بایزابل کرده گفت.

«ایزابل: امروز صبح که من باینجا آمدم حالتی داشتم که میخواستم تاجان دارم برای محو کردن شوهرشما بکوشم. ولی اکنون که ازاینجا میروم بااحساسات احترام آمیزی نسبت بوی شما را ترك میکنم. همیشه برای اوزنی مهربان وباوفا وصمیمی

اشد زیرا کارلایل استحقاق وفا وصداقت شمارا دارد.»

ابرابل ازاین حرف یکه‌ای خورده جواب داد . «البته که نسبت باو باوفا خواهم بود. وظیفه من همین است»

لرد ازآنها خداحافظی کرده بقصرمارلینك رفت. درآنجا بین‌او و زنش نزاع فوق‌العاده شدیدی واقع شد. لرد زن خود را گذارده باحال قهروغضب ازآنجا خارج شده همان وقت بسوی ایست لین رفت. اما واین بدون اینکه از این جریان خم بابرو بیاورد پس ازرفتن وی چنین اظهارداشته بود.

«اشکالی ندارد. قبل ازاینکه مجدداً باهم روبرو شویم آتش قهرش فرونشسته وسرد شده است.»

فصل سیزدهم

خانم کورنی کسی بود که تا حرف خود را بر کرسی نمی‌نشانید آسوده نمی‌شد. خانه خود را خالی کرده به‌ایست لین نقل مکان نمود. پیتر و دو مستخدم دیگر خود را با خود برد. باوجود اعتراضات شدید آقای دیل خدمتکارهائی را که کارلایل استخدام کرده بود اخراج کرد و فقط یکنفر نوکر را از آنمیان نگاهداشت بنظر او انسان نمیبایست پای از گلیم خود بیرون گذارد. نگاهداشتن یکعده خدمتکار و نوکر برای آدمی‌چون کارلایل شایسته نبود خانم کورنی این روش زندگانی را مخصوص اشراف و طبقات ممتاز میدانست و معتقد بود که تکیه برجای بزرگان زدن و بی‌جهت روش زندگانی اشراف و طبقات اول را تقلید کردن شایسته نیست و بهمین جهت دور و بر خود را خلوت کرد

یکماه پس از ازدواج کارلایل و خانم ایزابل به‌ایست لین آمدند. خانم کورنی انتظار آنها را داشت و برسم استقبال تادم در خانه برای پذیرائی آنها رفت. یك کالسکه بسیار مجلل چهار اسبه از در داخل گردید. چون خانم کورنی این کالسکه را مشاهده

کرد فوق العاده متاثر و عصبانی شد زیرا نگاهداشتن چنین کالسکه‌ای بهر در نظر وی که در زندگانی تابع قوانین سخت و خشن بوده گناهی بس بزرگ بود و باینجهت لب بدندان گزیده و همچون مار زخم خورده بر خود پیچید.

کارلایل که از نقل مکان کردن خواهر خود بهیچوجه اطلاعی نداشت چون اورا دید تعجب کرد و بتصور اینکه برای دیدن آنها آمده است تبسمی نموده گفت «عجب کورنلیا چطور شد که شما را اینجا میبینم. ایزابل ایشان کورنلیا خواهر بزرگ من هستند»

ایزابل باروی گشاده دست پیش آورد و کورنلیا باعجب و رئوفتی محسوس نوک انگشتان اورا گرفته فشاری داد و گفت. «خانم امیدوارم حال شما خوب است.»

ایزابل که بامحرکات درونی کورنی آشنا نبود سری بعلامت تشکر فرود آورد. کارلایل آنها را گذاشت و برای آوردن کیف دستی خود بسوی کالسکه رفت و خانم کورنی ایزابل را باطاق غذاخوری هدایت کرد. چون بانجا رسیدند کورنی باهمان لحن سرد وخشن گفت. خانم شاید بخواهید پیش ازصرف غذا لباسهایتان را بیرون بیاورید وراحت شوید.»

ایزابل جواب داد. خیلی ممنونم باطاق خودم خواهم رفت. میل بغذا ندارم.»

«پس چه چیزی میل دارید.»

«اگر ممکن باشد یك استکان چای»

خوردن چای دراینوقت شب معمول نبود ودرخانه کارلایل سابقه نداشت. کورنی که کوچکترین حرکتی برخلاف معمول و متداول را خطائی بزرگ میپنداشت از این حرف یکه‌ای خورده فریاد کرد.

«چه گفتید؟ چای ؟ دراینوقت شب کجا معمول است چای بخورند؟ تصور نمی کنم آب جوش حاضر باشد. بعلاوه اگر شما بخواهیددر ساعت یازده شب چای بخورید تاصبح نخواهیدتوانست مژه برهم بر نید.»

ایزابل را قبل ازاین تا اندازه‌ای شناخته‌ایم موجودی افتاده بردبارملایم وتسلیم محض‌بود. نمیخواست درسرچیزهای جزئی حتی دشمن‌خود را رنجیده خاطر ببیند. این‌حرف را نیز ازطرف خانم‌کورنی یك نوع دل سوزی نسبت بخود فرض‌کرد وشاید هم‌خانم‌کورنی‌باطنا همین نیت را داشت ولی اخلاق‌خشن وطرز تکلم‌اوبه هیچوجه‌بااحساسات‌درونی وی یکی نبودایزابل چون این شنید باهمان روح ملایمت وآرامش‌که طبیعی و فطری او بود جواب داد.

«دراینصورت‌اهمیتی ندارد.لازم نیست برای تهیه‌آبجوش زحمتی بکشید.»

خانم‌کورنی بدون اینکه‌کلمه دیگری برزبان براند از اطاق خارج شد. علت خروج وی معلوم نبود و هنوز هم‌کسی نمیداند دران لحظه بچه نیت وبرایچه ایزابل را ترك گفت. در راهروخانه‌برای‌نخستین‌بار بامارول ندیمه‌ایزابل مواجه‌گردید. این دوموجود نظری خیره بهم افکندند و هیچکدام لب بتکلم نگشودند. مارول خودرا آراسته و لباس پاکیزه و فاخر برتن داشت . این آراستگی کورنی را برآشفت و بدون اینکه سخنی برزبان راند ازوی گذشت. این ملاقات در هردو آنها تاثیری متقابل داشت.

پس ازبیرون رفتن کورنی ایزابل درگوشه صندلی‌خزیده و سیل اشك را سرداد . این موجود بینوا و ناتوان برای این

که ازمظالم قصرمارلینك بیاساید بکارلایل پناه آورده وخویشتن را در دامن وی افکنده بود . تصور میکرد در خانه او ایمن و خوشبخت خواهد زیست. دراینجا برخلاف انتظار با اخلاق خشن و رفتار زننده خانم کورنی سروکار پیدا کرده و از بد ببدتر مبتلا شده بود. خانم کورنی روحا وباطنا با خـانـم اما واین ماونت سه‌ورن خیلی تفاوت داشت بلکه ازهر لحاظ کاملا نقطه مقابل او بود ولی درعین حال افراط وی بپیروی ازاصول ومعتقداتی که داشت وخشونت وسخت گیری‌وی‌درموردی که پای عدول ازاین‌معتقدات به میان میامد اطرافیان اورا سخت در مضیقه افکنده بود. باین جهت ازنظر وضع وحالت ایزابل تفاوتی بین این دو زن وجود نداشت و بالنتیجه حتی‌درخانه‌ومسکن دیرین ومنزل کنونی‌خود خویشتن را راحت و خوشبخت نمیدید .

در همین حین کارلایل از در واردشد ، هیچ‌انتظار نداشت ایزابل‌را اندوهگین ومتأثر ببیند اشك دید، ایزابل آتش بجانش افکنده با آغوش باز پیش رفته گفت :

«ایزابل محبوب عزیزم چرا گریه میکنی ؟ مگر دردی داری ؟»

«تصور میکنم خسته شده باشم . ورود به ایست‌لین مرادو باره بیاد پدرم انداخت. ارچیبالدمیخواهم باطاقهای خود بروم ،،میدانم ازکجا باید رفت.»

«قبل از اینکه کارلایل جواب بدهدکورنی مجدداً وارد شده گفت: «بهترین اطاقها را برای‌شما تهیه کرده‌ام. نگاه کنید: آنطرف جنب کتابخانه : میخواهید شما را باطاقتان ببرم؟»

کارلایل خودش راهنمائی ایزابل را به عهده گرفت.

ایزابل دست بدست کارلایل‌داد بیرون رفت . در این‌اطاق

چراغی روشن نبود بخاری نمیسوخت وسایل آسایش آنها فراهم نشده بود واین باعث حیرت کارلایل گردیده و با لحنی شکفت ـ آمیز گفت :

«اصلا دراینخانه مثل اینکه کسی وجود ندارد. شایدناظر من اشتباه نموده و تصور کرده است ما فردا وارد خواهیم شد و باین جهت تهیه ندیده است .»

ایزابل پالتواز تن بیرون آورده گفت ارچیبالد خیلی خسته هستم . ممکن است بروم بخوابم و دیگر پائین نیایم ؟ نمیتوانم بنشینم .»

«من از کلمه «ممکن است» چیزی نمی‌فهمم . مگر نه اینست که بانوی این خانه توهستی . البته هرطورمیل داری همان‌طور رفتار کن . عزیزم . من تورا باین خانه آوردم که بانوی آن باشی ودرخوشبختی وخوشی زیست کنی وتاآنجاکه درقوه دارم سعی خواهم کرد دراینجا راحت وخوشبخت باشی.»

ایزابل بیازوی کارلایل تکیه کرده آهی سرد ازدل برکشید. کارلایل با بردباری وآرامش اورا نوازش کرده دلداری میداد وگاه بگاه صورت زیبای او را میبوسید، قلب کارلایل همچون آینه صاف و درخشان بود . تمام سعی و کوشش خود را بکار بردکه نگذاردغبارغم برچهره این نوگل تازه شکفته نشسته آن را مکدر سازد ولی مساعی او بی‌نتیجه ماند . میخواست همسر جوان خود را شاداب وشادان ببیند واینك برعکس اورامتأثرو واندوهگین میدید ونمیدانست چه باید بکند . این خیال برای اومحال بودکه خواهر خوداو عامل این اندوه ورنج شده ودرهمان نخستین برخورد ایرابل‌را رنجه ساخته ودل‌اورا رنجانیداست.

ایزابل تحت تأثیرعشق و محبت تن به ازدواج کارلایل

نداد ولی بزرگترین امید وآرزوی وی این بوده که عشق ومهر شوهر مهربان ولایق خویشتن را بمرور درقلب خود بپرورانند و اورا چون معبودی بپرستند زیرا می دانست کارلایل از هرحیث لایق عشق ومحبت وفداکاری است . اکنون که وارد خانه اوشده درهمان وهله‌اول باعوامل وحریان های نامطلوبی مواجه گردیده بود واینموضوع بیشتراورا رنج می‌داد.

کارلایل که ازاحساسات درونی ایزابل بی خبر بود روی باو کرده گفت .

عزیزم چه میل داری. می‌خواهی بگویم کمی چای برایت حاضر کنند؟

ایزابل حرفهای خانم کورنی‌را بخاطر آورده جواب منفی باین سئوال داد .کارلایل گفت . « بالاخره باید چیزی بیاشامی درکالسکه از تشنگی شکایت میکردی .»

«آب ازهرچیز برای رفع تشنگی بهتراست به مارول میگویم کمی آب برایم تهیه کند .»

کارلایل بیرون رفت و درهمان هنگام مارول وارد گردیده «معمول بیرون آوردن لباس های ایزابل شد. اونیز ازاین جریان متأثر بود . خود را دراینخانه ناراحت می دید. ازآغاز ورود تا کنون که بیش ازساعتی چند از آن نمیگذشت اتفاقات کوچك ولی نامطلوبی رخ داده اورا اندهگین ساخته بود. ازهمه بدتر بروز او و خانم کورنی حادثه‌ای بوقوع پیوست و منازعه‌ای بین آنها رخ داد .

«مارول جامه دان کوچکی در دست داشت و منتظر بود که یکی از نوکرها رسیده و آنرا باطاق ببرد . کورنی که بامور زندگی طور دیگر مینگریست و ظاهر اینکار را دلیل بر تنبلی

شخص میدانست وتنبلی را بزرگترین گناه بحساب میآورد روی بمارول کرده ،تاب‌کنان گفت : «تعجب میکنم‌خانم، شما با این تن و بدن‌انتظار دارید کسی‌دیگر بیاید این‌چمدان راکه بیش‌ازدو سه‌کیلو وزن ندارد باطاق ببرد . مگرمارا ازمقوا ساخته‌اندکه درهر کاری دستمان بچشم مردها باشد»

این عتاب برمارول گران‌آمد ولی چون در یافته بودکه کورنی خواهر کارلایل‌میباشد چیزی‌نگفت وجامه دان را باطاق برد درحالی‌که سراپا از شدت غضب می‌لرزید .

مارول وظیفه خود را انجام داد از خانم خود اجازه مرخصی خواسته باطاق خود رفت . ایزابل نیز لباس خواب را بخود پیچیده درمیان تختخواب نشسته‌کتابی در دست‌گرفت وظاهراً مشغول خواندن‌شد ولی‌باطناً فکرش‌متوجه عوالمی‌دیگر بود .

در خلال این‌احوال کارلایل درجستجوی خواهر خودبود وبالاخره اورا در اطاق غذاخوری در حالی‌که مشغول خوردن شام بود یافت .

چون اورا دیدگفت :«کورنلیا : من ازاین اوضاع‌سردر نمیاورم . هرچه‌نگاه میکنم از نوکرهای‌خودم‌کسی را دراینجا نمی‌یابم ولی نوکرهای تو همه اینجا هستند .»

کورنلیا با همان لحن خشك وبی‌روح خود جواب داد : «نوکرهای جنابعالی را پی‌کارشان فرستادم»

«پی‌کارشان فرستاده‌ای ؟ یعنی آنها را اخراج کرده‌ای ؟ درصورتیکه بنظرمن نوکرهای خوبی بودند»

«خوب ! خیلی خوب ! بـا آن لباسهای فاخر . با آن کلاههای بوقی بارباب بیشترشباهت داشتند تا بنوکرارچیبالداز

ازجنابعالی خواهش میکنم که بعدازین درامور خانه داری مدخله نفرمائید .»

«ولی آخر باید بدانم چه تقصیری کرده‌اند داشتن لباس نظیف وپاکیزه که گناه نیست .»

«ارچیبالدکارلایل : نمیدانم چه بسر تو آورده‌اند که بکلی دیوانه شده‌ای . اگر میخواستی ازدواج کنی دختر در اطراف توکم بود که بروی با دختریکه اصلا وضعیتش با تو متناسب نیست ازدواج کنی؟»

«بس است . من علل وجهات اقدام به این کار را ضمن نامه خود مشروحاً برای تو نوشته‌ام . چیز یرا که لازم بود بدانی ازتو پنهان نداشته‌ام وهیچ نمیخواهم دیگر درین موضوع داخل گفتگوشوم برگردیم بموضوع نوکرها کجا هستند؟»

«من آنها را اخراج کردم نمیخواستم سرباری ببارهای سنگین ماافاضه شودماعجالتا چهارنفر نوکرداریم. بعلاوه همسر جنابعالی هم یك کلفت مخصوص برای خودش آورده وبااین ترتیب شماره نان خورهای ما به پنجنفر میرسد. من بیجهت باینجا نیامدم. آمدم دراینجا منزل کنم.»

این موضوع بکلی برای کارلایل تازگی داشت. هیچ تصور نمیکرد خواهرش بقصد سکونت بانجا آمده باشد . مشاهده کرد که دراین گیرودار بکوچه بن بستی رسیده وراه بجائی ندارد. درتمام عمر تحت تاثیر عادات زمان کودکی درمقابل میل واراده خواهر بزرگ خود تسلیم محض بود ولی هنگامی که میادرت به تاشوئی نمود در نظر داشت از خواهر خود جدا شود زیرا میدانست اخلاق و معتقدات خواهرش با اوضاع وی بهیچ وجه سازگار نتواند بود. بهمین نظرهم ایست این را برای سکونت

خود نگاه داشته وهیچ گمان نمیکرد باچنین پیش آمدی مواجه گردد. چون این حرف را شنید باحیرت و تعجب فوق‌العاده پرسید. «پس خانه خودتان را چه کرده‌اید؟»

کورنلیا جوابداد. هیچ‌آن را اجاره داده‌ام مستاجرین امروز آمدند. بااین ترتیب آنقدر نامهربان نخواهی بود که مرا ازخانه خود رانده ودرکوچه‌ها سرگردان بگذاری بعلاوه مابقدرقوه خود مخارج‌مختلفه داریم ودیگر باداره کردن‌دوخانه جداگانه نمی‌رسیم. نمی‌دانم توچه اخلاقی داری. توکه حق ناشناس نبودی. هیچ می‌دانی چه فداکاری کرده‌ام حاضر شده‌ام بیایم دراین خانه باتووزنت زندگی کنم. توباید چنین چیزی را ازخدا بخواهی. البته‌زنت بانوی خانه خواهدبودنمی‌خواهم مقام اورا ازدستش بگیرم منتهابابودن من اززحمت خانه‌داری راحت وآسوده‌خواهدبود. درکارهای خانه‌داری محتاج‌بیکنفر هست وازمن بهتر ومهربان‌ترچه‌کسی را پیدا میکند؟ خوداو که فنون خانه‌داری اطلاعی ندارد ازخدا می‌خواهدکه مثل من کسی بکمك اوبشتابد»

«بیانات کورنی‌درنظر کارلایل‌اندکی منطقی وحسابی‌جلوه کرد. اندکی تأمل نموده چنین بنظرش رسیدکه بودن‌کورنی دراین خانه‌برای دختر تجربه‌ندیده‌ای چون‌ایزابل مفیدخواهد بود. عادت‌کرده بود طرزفکر وقضاوت خواهر خود را در هر موقع محترم شمارد. گفتگوی‌کارلایل وکورنلیا بطول انجامید. بالاخره‌کارلایل‌که نمیخواست باوی مهاجه کند اورا ترك کرده باطاق خود رفت

دراین‌اطاق ایزابل تنهانشسته ومانند وحشت زدگان سر خود را میان دو دست‌فرو برده وحالتی‌داشت‌که بیننده‌نمیتوانست

آنرا به‌ترس ووحشت‌نسبت دهدبایاس واندوه. کارلایل علت‌اندوه اورا جویاشد میخواست بااطف ومهربانی گرد ملال‌ازچهره وی بزداید.

ایزابل نیز که تحت تاثیر احساسات مختلفی بود و از طرفی خاطره‌های گذشته وازجانبی مشاهدات اخیر وبیم‌آزار مهداد درجواب گفت.

«نمیدانم چراازبودن دراین‌اطاق وحشت دارم‌اینجاهمان اطاقی است‌که پدرم‌جان داد. ازموقعی‌که وارد این اطاق شده‌ام شکل پدرم دربرابرنظرم مجسم شده است.»

کارلایل این ترس ووحشت واوهام را برای ایزابل‌طبیعی میدانست. باوجوداین زبان بتسلیت او گشود وآنچه درقوه‌داشت برای‌تسکین خاطروی کوشیدایزابل که‌ازخاطر نوازیهای‌کارلایل اندکی آرامش طبیعی خودرا بدست‌آورده بود خواب رفت وبا فکرآسوده خوابید.

صبح روزبعد خانم‌کورنی برحسب عادت خود قبل ازهمه کس ازخواب بیدارشده باطاق غذاخوری رفت بعد ازاو ایزابل بالباس صبح واردگردیدکورنی بمحض اینکه او را دید بالحنی خشن ترونا ملایم ترازهمیشه اوراتهنیت گفت وصندلی راحتی‌باو نشان داده اظهارنمود.

«خانم جای سرکارروی آن صندلی است بفرمائید اگر اجازه بدهید برای شماچای بریزم.»

ایزابل اظهارامتنان نموده ودرجائی‌که بوی نشان داده بودقرارگرفت. هنوزصبحانه‌کاملاصرف‌نشده پیشخدمت وارد شده گفت. اشپزدستور غذا میخواهد چه دستورمیفرمائید.»

ایزابل نتوانست چه جواب‌بدهد درتمام عمرخود دچالت

درامورخانه داری نکرده وراه وروش آنرا نمیدانست . کورنی که متوجه اضطراب ایزابل بود برای اینکه باین حالت وی خاتمه‌دهد دستورصریحی به‌پیشخدمت‌دادوایزابل‌راازسر گردانی رهانید درعین حال این جریانها باعث شدکه زمام امور مانند بیش در اختیار خانم‌کورنی بماند ووی فرمانفرمای خانه‌باشد.

پس‌ازصرف صبحانه‌کارلایل‌ازجای برخاست و بعزم رفتن بدفتر کارخود روانه گردید. ایرابل که میدید بعداز او تنها وبی مونس خواهد بود مانندکودکی خورد سال عنان طاقت بدست گریه دادکارلایل دست اورا بدست گرفته خنده‌کنان اوراباخود بیرون برد. دربیرون راه روی باوکرده گفت:

«ایزابل محبوبم. توخوب میدانی‌که منتهای آرزوی من آسایش ونیکبختی تومیباشد ولی یك چیزمرا نگران ساخته‌که می‌خواهم عقیده خود تورا در آن موضوع بدانم . ازقراریکه خواهرم اظهار می‌دارد تصمیم‌گرفته است درایست لین بماند و باما دریکجا زندگی‌کند. نمیدانم قبول‌کنم یاخیر. چون‌موضوع مربوط بخود تومی‌باشد توباید اظهارنظرنمائی ازیکطرف بنظر من چنین میرسدکه اگراینجا بماند توازبابت امور خانه داری دغدغه‌ای نخواهی داشت ولی ازطرف دیگرحس‌میکنم اگرتنها باشیم خوشبخت‌تروآسوده ترخواهم بود.

از شنیدن تصمیم خانم‌کورنی به توقف درایست لین قلب ایرابل بیچاره بیکباره فروریخت ، تصور اینکه بعدها باید بار خشونتها وسختگیری‌های او را بردوش بکشد دردی دردل وی پدیدآورد ، میخواست‌ازشوهرخود تقاضاکندکه به‌تنهائی‌درآنجا بربرند،دهان بازکردکه به‌تنهائی دراین خصوص چیزی‌بگوید ولی ناگهان ساکت ماند.

جواب داد «من راحتی تورا میخواهم. هرطورشما وخانم او را صلاح بدانید من تسلیم هستم.»

کارلایل دست اورادردست گرفته ازروی مهروعشق فشاری داده گفت: «ایزابل راحتی من راحتی تواست آرزودارم ترتیبی که فراهم می‌شود باعث خوشبختی وآسایش تو باشد. من زندگانی را برای نیکبختی تومیخواهم»

«ارچیبالد بگذارخواهرت دراینجا بماند وباما بسر ببرد، نیکبختی مارا مهرومحبتی که بهم داریم تضمین میکند و خواهر شما بعوالم بین ماچه کارمیتواند داشته باشد؟»

کارلایل که بازنمیخواست برای همیشه تصمیمی گرفته‌شود گفت:

«درهرصورت ممکن‌است یکی‌دوماه‌اینجا بماند تاآزمایشی هم کرده باشیم اگردیدیم بودن‌اومخل آسایش‌مانیست مانمی‌ندارد برای همیشه بماند.»

هنگامی که کارلایل میخواست از ایزابل جدا شود ایزابل مانندکودکی باوآویخته بود:

ارچیبالد خندید .پیشانی اورابوسید وخارج شد، ایزابل نیز بسوی اطاق خود بازگردید. دراین اطاق که روزگاری با پدرش بسرمی‌برد وخوشترین دوران زندگانی خودراگذرانیده بود جزاعوامل غم ورنج ومحنت چیزی نمی‌دید. یاد روزگاران گذشته ومخصوصا زمانی که در جوارپدرش میزیست ویرا سخت بخود مشغول‌داشته واندوهگین‌ساخت. غرق‌تفکرات درهم‌وبرهم واندوه‌آوربودکه‌ناگهان مارول ندیمه‌وی باقیافه‌ای درهم وارد گردیده ازاو اجازه خواست‌که راجع باوضاع خود درخواستی ازاو بنماید. ایزابل منظوراورا پرسید. مارول زبان بشکایت از

ازخشونت اخلاقی خانم کورنی گشوده وآنچه دردل داشت بروی دایره ریخت، درپایان شکایت خود چنین گفت:

«تصدیق می‌فرمائید که تحمل اخلاق این زن برای من دشوار است. شما هم قطعاً اردست اودرعذاب خواهید بود ولی قیدی که شما بگردن دارید نمی گذارد ازاودورشوید. من آزادم و اجازه مرخصی می‌خواهم. می‌دانم پیداکردن بانوئی مهربان ورؤف‌چون شما دشواراست ولی گاهی انسان برای اینکه وی بعضی اشخاص نحس را نبیند ازرفتن به‌بهشت هم صرف نظرمیکند. سالها است باشما ودرخدمت‌شما بسرمیبرم‌ودرتمام این مدت جزلطف‌ومدارا چیزی ازشما ندیده‌ام باور کنید دوری‌وجدائی ازشما برای‌من سخت است ولی‌چاره‌چیست؟ این زن بین ماجدائی انداخت‌خدا کندکه . . .» کلمات اخیروی باگریه توام بود ونتوانست‌حرف خود را بپایان رساند یاشاید هم نخواست‌آنچه راکه دردل‌دارد بزبان‌آورد. ایزابل بیش ازپیش متاثر گردید. ازجای‌برخاسته بدون مراعات تفاوت مقام‌خود وخادمه خود دست بگردن‌مارول انداخت واورا دعوت بصبروتحمل نمود ولی مارول حاضر نشد درآن خانه‌بماند وگفت اگرروزی زندگانی شما ازخانم کورنی جدا شد ازهر نقطه دنیامرابخواهید باسربسوی شما خواهم دوید ولی ماندن من دراینجا باوضع کنونی غیرممکن است.» ایزابل حقوق اورا پرداخت وبا تاثر باواجازه رفتن داد

مارول‌رفت وایزابل رادردنیای فکرواندوه باقی گذاشت. ساعتی چندپس‌ازرفتن‌اوحوبس خدمتکارسابق کارلایل‌وارد کردیده گفت «خانم کورنی چون فهمیده است‌که مارول خدمت شما را ترك گفته مرا بجای اوفرستاده. این اولین دفعه‌ایست‌که بسمت ندیمه یکنفر خانم چون شما تعیین میشوم ولی امیدوارم بتوانم‌از

هر چه شما راجلب کنم»

ایزابل که قلبی چون قلب کودکان ودلی چون آینه صاف و درخشان داشت از تفقدی که خانم کورنی از وی نموده بود فوق‌العاده خوش وقت گردید وحس کرد که قلبش باحقگذاری بسمت بلطف این زن انباشته شده‌است. باین جهت باسروروشعف از جویس حسن استقبال نموده واورا بخدمت خود پذیرفت. از آن‌ساعت ببعد جویس‌خادمه مخصوص ایزابل‌بود وبواسطه محبت وعلاقه زیادی که درهمان‌آغاز ورود ایزابل نسبت باو پیداکرده بود باجان ودل درتحصیل رضای اومیکوشید.

نزدیك ساعت شش ایزابل ازجای برخاست وچون مرقع آمدن‌کارلایل بود باستقبال وی روان شد. کارلایل ازاوپرسید که چه‌کارکرده‌است. «نمیدانم گاهی پیانوزدم. گاهی گردش کردم. گاهی مثل‌حالا درانتظارشما بودم راستی‌چه میشد اگرمیتوانستم همیشه درجوارتو باشم. آنگاه موضوع‌عزیمت مارول‌رابدون‌اینکه نامی ازکورنی‌زبان‌آرد تاموضوع‌جنبه شکایت بخود گیرد بروی فروخواند. کارلایل تقریباً کیفیت موضوع‌را تااندازه‌ای‌حس کرد وبایزابل تاکید نمود ندیمه مناسب دیگری را بجای او بگزیند این میان بسالون‌خانه رسیده‌بودند: درهمین موقع خانم‌کورنی باقیافه خشن خود نمودارشد و بدون اینکه سلامی‌بگوید فریاد براورد. نیم ساعت است شام حاضرشده: ارچیبالد مگر ساعت نداری‌که سروقت برای صرف شام حاضرشوی» آنگاه‌روی‌سخن را بایزابل‌معطوف‌داشته باالحنی زننده گفت‌خانم شما کجا بودید؟ تصور کردم گم شده‌اید؟»

«خانم!» لفظ خانم اززبان زنی سال خورده چون کورنی بآن لحن‌مخصوص‌نازیبا وناپسند بود. هرموقع کورنی کلمه‌خانم

را با آن وضع بزبان می‌آورد پیشانی کارلایل ازغضب وتأثر پـر چین میشد. این زن که نیت بدی نداشت ، نمیخواست موری را آزار دهد درهیچ‌مورد ازمقررات اخلاقی تخلف نمیکرد چـرا بااین اخلاق زننده باعث رنجش اطرافیان میشد؟ آیـامقصود معینی در نظرداشت ؟ مسلماً خیر . ولی‌چه بسا نیت های خوب وپسندیده که درزیر پرده ضخیم خشونت‌های اخلاقی مستورمانده ونتایج معکوسی ازآنها مترتب گردیده است. کورنی ازآغازامر عقیده داشت‌برادرش درازدواج باایزابل خبطی کرده وبهیچوجه حاضر نبود اورا ببخشد. درمذهب اوعفووبخشایش معنی نداشت‌و عقاید درونی باوحکم می‌کرد که درتمام موارد نسبت بکارلایل‌و زنش سخت‌گیرورسمی باشد .

کارلایل بطوراجمال وباشتاب وعجله محسوسی جواب‌داد که بواسطه‌کارزیاد وگرفتاری ادارای نتوانسته است‌زودتر برای صرف شام حاضرشود وآنگاه‌یکسر بسوی‌اطاق خود رفت. ایزابل نیز باعجله بدنبال وی روان گردید. شاید می‌ترسید مبادا باران غضب خانم‌کورنی درتنهائی براوببارد. چون بدراطاق رسیدآن رابسته دیدوچون‌هنوزاحساسات‌یگانه بودن دراو قوی‌بودبجای این‌که در اطاق راباز کرده داخل شود در همان جـا بانتظار مراجعت‌کارلایل نشست چون‌کارلایل بیرون‌آمد از دیدن ایزابل در آنجا متعجب شد . دست اوراگرفته بسوی اطاق غذا خوری روانه گردید !

* * *

صبح روز بعد که یکشنبه ودفتر کارلایل تعطیل بوداصطکاك دیگری بین این سه نفر پیدا شدکـه در روح ساده و بی‌آلایش ایزابل‌تاثیری‌قوی‌تر از گذشته‌داشت کارلایل‌عادتاروزهای‌یك‌شنبه

برای دعا به کلیسا میرفت و در آنروز نیز باتفاق ایزابل عازم رفتن شده و دستور داد کالسکه او را حاضر کنند. خانم کورنی که درآنجا حاضر بود بمحض شنیدن چنین دستوری سخت برآشفته روی به کارلایل کرده گفت . «ارچیبالد . تصور نمیکردم آنهمه مراقبتهای من برای اینکه تورا جوانی متدین تربیت کنم باینجا منتهی شود. من هیچوقت چنین اجازه‌ای نخواهم داد.»

«خواهرجان. چه میگوئید . چه چیز را اجازه نخواهید داد »

«اجازه نخواهم داد درچنین روزمقدسی حیوانات رابکار وادارید. امروزراخداوند برای استراحت تمام موجودات آفریده هیچ مسیحی خوب چنین کاری نمیکند» آنگاه روی سخن را به ایزابل متوجه داشته باهمان لحن خشك وخشن گفت «خانم، من زن متدینی هستم. ممکن نیست حاضر به چنین کاری باشم.»

خانم کورنی راست میگفت. قصد تظاهرو خودنمائی نداشت بعقیده او روز یکشنبه سوارکالسکه شدن وحیوانی را در زحمت افکندن گناه بزرگی بود. انتظار نداشت برادر خود را بی‌اعتناء باین معتقدات ببیند و چون مشاهدکرد کارلایل عازم است بوسیله کالسکه به کلیسا رودسخت برآشفت وچنانکه‌دیدیم پرخاش کنان ویرا از این عمل منع کرد

این اوضاع‌واحوال برای ایزابل چندان خوش‌آیندنبود. با آن هوای گرم و در مقابل حرارت سوزان آفتاب رفتن و برگشتن راهی دورپیاده برایش دشوار مینمود با وجود این قلب حساس و دل‌مهربانوی باواجازه مخالفت با رای وعقیده کورنی را نمیداد . نمی‌خواست احساسات دینی او را جریحه‌دار کند . باینجهت روی به کارلایل کرده گفت «ارچیبالد. اهمیتی ندارد ممکن

است پیاده آهسته آهسته به کلیسا برویم. کارلایل خندید وجواب داد «بروخودت را مهیا کن که ساعت ده و نیم حرکت کنیم» ایزابل خنده کنان از اطاق خارج گردید و بلافاصله خانم کورنی روی به کارلایل کرده گفت «خوب بالاخره بنا شد خانم پیاده به کلیسا تشریف ببرند؟»

کارلایل با لحنی قاطع که بهیچوجه معهود او نبود جواب داد . «خیر با این هوای گرم پیاده رفتن برای اودشوار است و من بهیچوجه حاضر بچنین کاری نخواهم شد.»

«مگر این دختر را ازموم ساخته اند. میترسی مبادا در گرما آب شود؟»

«روزی که با اوازدواج کردم متعهد شدم در حدود امکان وسایل آسایش اورافراهم کنم نه اینکه مخل آسایش او باشم مطمئن باشید که بعهد وپیمان خود وفا دار خواهم ماند .»

لحن گفتار کارلایل نیز خشن شده بود. برای نخستین بار درعمر خود برخلاف میل و رضای خواهر بزرگتر خودایستاده با او معارضه میکرد. درنتیجه حال اومنقلب شد و با همان انقلاب وهیجان از درخارج گردید.

خانم کورنی را بهت وحیرتی چنان سخت فرا گرفت که دنیا درنظرش تیره وتار گردید دلش بدرد آمد واشك بدورچشمانش حلقه زد. این بود ثمره آن همه زحمت و رنجی که درراه تربیت برادر متحمل شده بود .

برای اینکه خاطرخود را مشغول دارد چتر بزرك و پهن خود را بدست گرفته بسوی کلیسا روان شد لحظه‌ای بعد کارلایل وایزابل درکالسکه نشسته بهمان سوی رفتند بین راه خانم کورنی را دیدند که درمیان گرد وخاك بسوی کلیسا روان است کورنی چون

صدای چرخ کالسکه را شنید سعی کرد که با نوی نگاه نکند و کالسکه از کنار او گذشت.

ایزابل هنوز در ماتم پدر خود عزادار بود و هنوز لباس سیاه بر تن داشت. کارلایل دست اورا گرفته بسوی محل مخصوصی که ... و لا بصاحب ایست لین تعلق داشت برد ولی خانم کورنی حاضر نشد با نجا برود.

باربارا نیز با پدر و مادر خود بکلیسا آمده بود، رنگ چهره وی زعفرانی و زردشده و از سوز درون او حکایت میکرد از چشمان وی شراره غم واندوه میتابید.

با دیده حسرت بحال زنی جوان وزیبا که در سایه محبت کارلایل آرمیده بود نگاه میکرد و از اینکه امید های دیرین او منتهی بیاس و ناامیدی شده ومیوه آرزوهای درونی او را دیگری چیده خون دردلش جوش میزد، بیچاره آنروز از حضور در پیشگاه خدا فیضی نبرد برای این بکلیسا آمده بود که ساعتی چند از نیك و بد زندگی آرمیده با آفریده خود خلوت کند. بخت بد اینجا نیز اورا دنبال کرده و رقیب نیکبخت را درمقابلش قرارداده بود.

پس از اینکه مراسم دعا بپایان رسید هردو از جای برخاسته بیرون آمدند. بیرون درعده‌ای از بانوان ایستاده با کشیش گفتگوئی داشتند.

باربارا هر نیز درمیان ایشان بود با همان چشم پر حسرت کارلایل وزنش نگاه میکرد او مشاهده نمود کارلایل باچه عشق ومحبتی او توجه میکند و باچه عشق ومحبتی اورا بسوی کالسکه می برد.

کارلایل بعنوان وداع سری درمقابل او فرود آورده و نیز ... با وجوابی داد.

ایزابل چون اورا دید روی بشوهر خود کرده گفت:

«به‌به : چه دختر زیبائی، اسم اوچیست ؟»
«اسم اوباربارا هایر میباشد»

* * *

درهمان‌روزاهالی‌اطراف‌برای ادای‌مراسم تبریک‌زناشوئی کارلایل وایزابل به ایست‌لین‌آمدند، اتفاقاً چارلتون هایروزنش وباربارا نیزجزء میهمانان بودند.

هنگام ورود این خانواده ایزابل دراطاق خودنشسته وبا جویس مشغول گفتگو بود وراجع‌بوظایف وی باو دستوراتی‌میداد درهمین موقع‌کسی دست بدر زد جویس از جای برخاسته‌بیرون رفت وسوزان را دیدکه پشت درمنتظراست .

سوزان دختری پرحرف وفضول بودکه مدتی درخانواده چارلتون هایرخدمت‌کرده واخیراً ازآنجا بخانه کارلایل منتقل شده بود.

سوزان چون جویس را دیدگفت :

«آمدم بخانم اطلاع بدهم‌که یکعده مهمان وارد شده‌اند، جویس : بتو بگویم. این مهمانان تازه خانواده هایرهستنداوهم آمده است، لباس خیلی قشنگ و مجللی پوشیده خودم اورادیدم که ازکالسکه خارج می‌شد »

«اوکیست؟ مقصود ترا نمیدانم»

«چطور ! تازه میپرسی اوکیست‌باربارا هایر را میگویم. درست‌فکرکن ببین‌آمدن اوبدیدن‌خانم ایزابل‌چه صورتی‌خواهد داشت خانم باید خیلی متوجه خودش باشد،ازکجا معلوم است‌با آن حسادتی‌که باربارا دارد خانم بیچاره راکه ازهمه‌جا بیخبر است مسموم‌نکند، منظرهٔ برخورد این‌دونفرخیلی تماشائی‌است.» جویس دختری‌عاقل وفهمیده بود، ازفضولی وپرحرفی‌فوق‌العاده

تنفرداشت . باین جهت دیگرفرصت به سوزان نداد که بیشترپر حرفی کند، اوراازآنجادور کرد وخودبرای اطلاع دادن بایزابل باطاق اورفت متأسفانه قبلا فراموش کرده بوددر را ببندد. ایزابل گفتگوی سوزان را با اوتمام شنیده و احساساتی عجیب دردلش راه یافته بود. بانوان مخصوصاً زنانی که همچون ایزابل دارای طبعی لطیف ، قلبی حساس ودلی زود رنج هستند خیلی زودتحت تأثیراحساسات گوناگون و نامطلوب قرار میگیرند . برگهای لطیف گل اگر در معرض هوای نامطلوب و منقلب قرارگیرند خیلی زود پژمرده می‌شوند ایزابل نیز بی‌شباهت بگلهای بهاری نبود و باین جهت از شنیدن این حرفهای مبهم غبار اندوهی بر صفحه قلب حساسش نشست .

جویس ازدر درآمد وورودخانواده‌هایر راباو اطلاع‌داد. ایزابل برای‌پذیرائی‌واردین ازاطاق‌خارج گردید . هنوزصدای جویس که از حسادت باربارا و مسموم کردن وی چیزی میگفت درگوشش طنین انداز بود. از درمهمانخانه وارد گردید. نظری باطراف افکند و چارلتون هایر را باقیافه متین و جثه بزرگ ، خانم اورابا رنگی پریده که آثار یکدنیا درد ورنج درونی‌ازآن نمایان بود وباربارا هایر را درحالت حزن وملالت دائمی خود دید ، از همان نخستین برخورد یکنوع جاذبه مخصوص او را بسوی خانم هایر کشانید و نسبت بوی مهر وعلاقه‌ای زیاد دردل خود احساس کرد. در طی صحبت آنروز این مهر و علاقه شدت یافت و ایزابل خانم هایر را زنی فوق‌العاده مهربان ، ساده‌دل، محجوب و درعین حال درد مند و رنجور یافت .»

پس از چندی چارلتون هایر از جای برخاست و برای اولین دفعه دست بسوی خانم ایزابل وخانم کورنی دراز کرد. کورنی

که طبعاً لجوج بود ومیخواست با هرچیزی مخالفت کرده باشد در صدد برآمد که مانع رفتن آنها شود ولی چون چارلتون مجبور بود بامور اداری خود رسیدگی کند اجازه داد که باربارا در آنجا بماند و خود با زنش آنهارا وداع کرد از آنجا خارج شدند. باربارا دراین وقت حالت مخصوصی داشت . نه می‌توانست بدون ذکر علت میزبان را وداع کرده باپدرخود برود ونه دل آنرا داشت که دراین خانه بماند وبارقیب خود بسر برد . ناچار ماندن را بررفتن ترجیح داد .

ساعتی گذشت و هنگام صرف غذا رسید ایزابل برای عوض کردن لباس باطاق خود رفت وجویس را درآنجا دید. جویس به احترام ایزابل ازجای برخاست وسری فرود آورده گفت .

«خانم عزیزم. من باخانم کورنی راجع بخودم گفتگو کردم. کاملا رضایت داد که برای همیشه ندیمه مخصوص شما باشم: بطوری که سابقاً عرض کردم من نیز با دل وجان حاضرم خدمت شما را قبول کنم ولی خانم کورنی باین شرط بمن اجازه داد که خدمت شما باشم که...

جویس ساکت ماند، بغض گلویش را گرفت واشك در چشمانش حلقه زد. ایزابل مضطرب شده پرسید چرا ساکت ماندی؟ برایچه گریه میکنی: بگو ببینم خانم کورنی باتو چه شرط کرد ؟ آیا راجع بمن ...»

خیر خانم .ابداً موضوع مربوط بشما نیست . میدانید خانم تا چه اندازه پای بند قوانین اخلاقی می‌باشد . باین جهت بمن تأکید کرد که بعضی چیزها را که چندان خوش آیند نیست راجع بشرح زندگانی خودم بشما بگویم . صریحاً اعتراف کنم ...»

«چه چیز را بگوئی؟ چه چیزرا اعتراف کنی؟»

«خانم عزیزم گوش بعرض من بدهید پدرمن منشی مخصوص پدر کارلایل بود. هنگامی که من بسن هشت سالگی رسیدم مادرم وفات یافت. پدرم بعداز چندی مجدداً با خواهر زن آقای کاین ازدواج نمود.»

«آقای کاین استاد موسیقی؟»

«بلی خانم»

خاطره‌های خفته دردل ایزابل بیدارشد. روزی در نظرش مأمور تعمیر پیانوی اوشده بود وبلافاصله قیافه محبوب پدر را در مقابل خودمجسم یافت.

«جویس بگفتار خودادامه داده گفت. بلی خانم. این زن و همچنین خواهر او یعنی آن کاین هردوقبل از ازدواج پرستاری می کردند. درخانه مردم ثروتمند اطفال آنها را تربیت میکردند. هردو تحصیل کرده و تربیت شده بودند. پدرم عروسی کرد وبعد از یکسال افی بدنیا آمد.»

«افی! چه اسم عجیبی.»

«یکسال بعد از تولد افی مادراونیز وفات یافت. یکی از اقوام مادرش فرستاد طفل را بنزد خودبرده تربیت او را بعهده گرفت من با پدرم زندگی میکردم. پدرم مرا به آموزشگاه میفرستاد. من درعین حال خیاطی و کلاهدوزی را آموختم. خانه‌ای که در آن زندگی میکردیم کوچك و محقرولی نظیف و منظم بود. پس از مدتی شروع بکار کردم و برای تهیه وسایل رفاه پدرم که پیر و ناتوان شده بود کوشیدم. سالها گذشت افی مجدداً بخانه ما آمد، بعد که اورا پیش خود برد وفات یافته وبعداز خود هم‌چیزی بر جای نگذاشته بود. وضع حال افی بهیچوجه با اوضاع و احوال او مناسب نداشت. دختری شده بود بسیار شوخ وشنگ، وزیبا، ودر

عین حال خودپرست ومتکبر، باکاروکوشش ابداً آشنائی نداشت، تمام اوقات کارش کتاب خواندن بود. پدرم این اطوار و اخلاق را نمیپسندید. خانواده ما اوضاعی فقیرانه داشت ولی افی میخواست چون دختران اغنیا رفتار کند. طولی نکشد که میان افی وریچارد هایر روابطی برقرار شد.»

خانم ایزابل ازشنیدن نام ریچارد هایر یکه‌ای خورد. بنظرش رسید ممکن است این شخص با خانواده هایر و باربارا مربوط باشد. جویس بافکار درونی خانم خود پی برده گفت:

ریچارد هایر یگانه پسر چارلتون هایر و برادر حقیقی خانم باربارا هایر. خواهرم مرتکب سبك مغزی عجیبی شد. بجای اینکه ریچارد را از خود دور کند باطنا اورا تحریك میکرد که بوی نزدیك شود. بالنتیجه ریچارد بخواهرم عشقی سوزان پیدا کرد. ریچارد جوانی ساده وکم تجربه بود وافی درغیاب او می خندیده ومسخره اش می کرد. بعلاوه با اشخاص دیگری هم مربوط شد وچون خانه راخلوت می یافت آنهارا بخانه خود دعوت میکرد. پدرم کار زیادی داشت و مجبور بود هر هفته دوشب بیرون بماند بعلاوه عشق زیادی بشکارداشت وغالباً ساعات بیکاری خود را در شکارمیگذرانید باینجهت هر موقع من بخانه میرفتم یکی دو نفر مهمان درآنجا می‌دیدم. یکی ازکسانی که بآنجا می‌آمدجوانی بود بیگانه غالباً سواره از راه دوری بخانه ما میامد ولی تاآنجا که من میدانم تنهاریچارد هایر نسبت بخواهرم شور وعشقی داشت وآنقدر باین ملاقاتها ادامه داد تا بالاخره پدر بیچاره مرامقتول ساخت.»

خانم ایرابل بمجرد شنیدن این حرف ازجای پرید. تصور اینکه برادر باربارا هایر باداشتن مادر وخواهری باین نجابت

ولطف ومهر قاتل وآدم‌کش باشد برای‌او سخت دشوار بود. برای اینکه مطمئن شود که اشتباه نکرده است پرسید.

«چه گفتی . ریچارد هایرپدر شما راکشت؟»

بلی خانم عزیزم . پدرم با ملاقات خواهرم و این جوان رضایت نمیداد . او آدمی‌جهان‌دیده‌ومجرب‌بود ومیدانست‌اینگونه ملاقاتها جز بدنامی و رسوائی نتیجه ندارد زیرا بواسطه اختلاف فاحشی‌که بین‌خانواده ما وخانواده ریچارد وجود داشت ازدواج این دونفر بهیچ وجه‌ممکن‌نبود. معمولا اینگونه جوانان که‌منسوب بخانواده‌های متمول وثروتمند هستند ازمعاشرت با دختری فقیر وگمنام‌جزعیش ولذت‌مقصود دیگری‌ندارند. چون‌آنها رابو لیدند وشامه خودرا محظوظ ساختند خسته شده آنها را بدور افکنده بدنبال گلهای‌رنگین‌ترمیروند. بالاخره‌دراطراف‌ریچاردوخواهرم سروصدائی‌بلند شد، مردم باگوشه وکنایه‌های دل آزارمارا رنج می‌دادند ومعذب می‌ساختند. یك‌شب پدرم‌پیمانه صبرش‌لبریزشد، افی را نزدخودخواست، باو قدغن‌کردکه دیگر ریچارد را نزد خود راه‌ندهد، درست شب‌بعداز این‌واقعه ریشارد پدرم‌راکشت.»

«چه حادثه وحشت‌انگیزی!»

«هیچکس نمیداندکه آیا ریچارد عمداً پدرم را کشت یا اتفاقاً تفنك اوخالی شد و بپدرم اصابت کرد ، ولی میگویند در اینواقعه تعمدی‌درکاربوده است. درآن‌وقت من درخانه چارلتون هاربر خدمت میکردم. شب‌که بخانه‌برگشتم‌آن‌منظره وحشت‌انگیز را دیدم .پدرم بیجان دروسط راه افتاده و غرق خون بود. مردم همسایه اجتماع کرده بودند، پیوسته‌از افی چیزهائی میپرسیدند ولی افی نمی‌توانست توضیحات صحیحی بآنها بدهد میگفت من هنگام برگشتش‌ازخانه خارج‌شده وهنگام‌بازگشت پدرم‌راکشته‌دیدم

وازجائی خبر ندارم. آقای لاکسلی اظهار داشت که در آن حوالی بوده وصدای تیری شنیده وبلافاصله مشاهده کرده است که ریچارد هایراز خانه بیرون دویده وپا بفرار گذاشته است.»

«بالاخره با ریچارد هایر چه معامله کردند.»

«فرار کرد. نتوانستند اورا پیدا کنند حتی پدرش هم اوراغیاباً محکوم کرده و دردادگاه برعلیه او رأی داده است می بینید خانم، بواسطه یك بی فکری وسبك سری دو خانواده ننگین شدند. ننك آدم کشی در خانواده هایر باقی ماند ومادر بیچاره ریچارد هر روز یکقدم بمرك نزدیك میشود بدتر از همه اینکه شب بعد از وقوع حادثه خواهرم فرار کرد و بقاتل پدر خود پیوست می بینید خانم ننك کردار او بردامن منهم نشسته در اثر این حادثه سخت بیمار شدم، خانم کورنی مرا تحت حمایت خود گرفت و چون مادری پرستاری کرد. می بینید خانم این زن دارای قلبی فوق العاده نجیب و رحیم میباشد ولی اخلاق خشن او بلای جان خود واطرافیانش شده است. تصدیق میفرمائید من نیزازاین حیث وبا داشتن چنین خواهری بدنام هستم. بهمین جهت خانم کورنی لازم دانست شما رااز سرگذشت زندگانی خود مطلع سازم»

ایزابل ازشنیدن داستان زندگانی جویس بسیار متأثر شد ولی لهیری درمهروعلاقه اش نسبت بجویس وارد نیامد و بالطف ومهری بیش ازپیش جویس را نوازش نمود و او را بخدمت خود گماشت.

دراین بین روی به جویس کرده پرسید.

«جویس. شنیدم با سوزان راجع به مهمانان تازه صحبت میکردید وگفتگوازباربارا و مسموم کردن من درمیان بود بگو ببینم موضوع ازچه قراراست؟»

خویش دست و پای خودرا گم کرد ولی درعین حال برای اینکه ایزابل را مطمئن کرده باشد تبسمی نموده گفت :

«جز یك مشت حرفهای مهمل و بیمعنی چیزی نبود. حقیقت امر اینست که بعضی مردم گمان میکنند خانم باربارا به آقای کارلایل علاقمند بود واو را دوست میداشت وحتی نظر بعضی این بود که با هم ازدواج خواهند کرد. ولی بعقیده من باربارا ممکن نبود بتواند بدبختی کارلایل را تکمیل کند.»

از این گفته چین برجبین خانم ایزابل افتاد . احساسات عجیبی که درعرف زندگانی عنوان حسادت را بر آن اطلاق میکنند سرقلب وی چیره شد و راحتی و آرامش درونی را از او سلب کرد .

ایزابل با دلی پردرد از پله‌ها پائین آمد دراین موقع زیباتر و دارباتر از هروقت بنظر میرسید ، باربارا چون اورا دید تاب نیاورده و روی خودرا بطرف پنجره بگردانید تاهیجان واضطراب خویش رااز وی مخفی کند. زیبائی ایزابل که مانند غنچه گل نو- شکفته وپرعطری بیننده را خیره میساخت لباس آراسته ومجلل او وضع رفتار ودلربائی او آتشی درجان باربارا افکند. خود باربارا نیز بنوبه خود از زیبائی وجمال بهره‌ای وافی داشت: لباس او نیز زیبا و قشنگ بود . افروختگی گونه های او بگل سرخ طعنه میزد ، ولی محرومیت او درعشق وعلاقه‌ای که بکارلایل داشت روح او را جریحه‌دار ساخته بود، ایزابل نیز پهلوی او کنار پنجره ایستاده . هردو آنها بخارج مینگریستند و کارلایل راکه درخم جاده پیدا شده بود تماشا میکردند. کارلایل آنها را دید تبسمی کرده از اسب سری فرود آورد. ایزابل متوجه اضطراب و هیجان شورانگیز باربارا شد وبر اضطراب خاطرش افزود.

کارلایل وارد شد، بسوی باربارا رفته با او دست داد واو را خوش‌آمد گفت . آنگاه بسوی ایزابل برگشته با لحنی‌عاشقانه جویای حال‌اوشد ولی از بوسیدن او در حضور باربارا خود داری کرد . با اینکه ایزابل می‌دانست بوسیدن او در مقابل دیگران خوش‌آیند نیست با وجودآن دل زود رنجش رنجیده شد.

پس‌ازصرف‌غذا خانم کورنی‌از باربارا دعوت کرد که بتماشای باغ برود باربارا باطنا مایل‌نبود ازنزدیك‌کارلایل دورشود با اینکه در عشق خود شکست خورده و دچار محرومیت کردیده بود باز مرغ دلش پروانه واربدور شمع عشق‌کارلایل دورمیزد میخواست همیشه با اوباشدصدای اورا بشنود روی اورا ببیند ولی درعین‌حال نمیتوانست دعوت خانم‌کورنی را ردکندباین جهت با دلی خون بار ایزابل وکارلایل راگذاشته روانه شد.

همینکه از اطاق خارج گردیدند ناگهان از خانم‌کورنی پرسید مهانه شما با خانم ایزابل چطوراست خانم‌کورنی‌با اینکه مشکل پسندی‌ولجاجت جزء فطرت‌او بود ولی سری‌بعلامت‌رضایت تکان داده گفت :

«خیلی بهتراز آنست که درابتدا گمان‌میکردم‌تصورمیکردم زن متکبر وخودپسندی ازکار درآید ولی‌باید اعتراف کنم که این صفات‌دراوبافت‌نمیشودتمام‌هوش وحواس‌اومتوجه‌ارجیبالدمیباشد. همانگونه که گربه‌ای‌درکمین موش است اونیزمترصد است که‌کی شوهرش از در درآید»

بین راه باربارا دانه گلی چید ولی بزودی پر های آنرا یکی‌یکی کنده بدورافکند. آنگاه‌بالحنی محزون‌تر ازپیش‌پرسید. «اوقات خودراچگونه میگذراند؟»

این پرسش خانم‌کورنی را اندکی برآشفت وجواب داد

وصبح تا شب جز بیکاری چه‌کار میتواند داشته باشد کمی‌میخواند. کمی‌بازی میکند. کمی‌مطالعه‌میکند. گاهی بمهمانداری‌می‌پردازد دختری مانند ایزابل چه‌کاری از دستش برمی‌آید، صبحها بعد از صرف غذا تا دم در بمشایعت کارلایل می‌آید و او را مشغول می‌کند. نتیجه چیست؟ وقت‌کارلایل میگذرد دیر بسر کار میرود و کارهایش معوق میماند. یکروز صبح باران میامد بازمیخواست‌با ارچیبالد برود. باو تذکر دادم‌که لباسهایش خراب‌میشود. گوش بحرف من نداد و گفت باشد چه اهمیت دارد . البته ضایع شدن لباس با این قیمتهای گران برای او اهمیتی ندارد. کارلایل هم بجای اینکه ازاوجلوگیری‌کند اورا بیشترتشویق میکند. دیگر نه‌بکاراهمیت میدهد نه بزندگی .» خانم‌کورنی سخت به هیجان آمده بود. در نظراو خداوند انسان را برای و کارکوشش خلق کرده و وقت را به‌منزله عطیه‌ای‌آسمانی دردسترس او گذاشته تا آنرابرای انجام‌امورمفیدبکار برد. معتقد بودهریك‌ازموجودات بشری در حدود توانائی خودبایدگرهی ازکار زندگانی‌بازکنند وبازی از دوش اطرافیان بردارند واگر کسی از زیربار وظیفه ومسئولیتی‌که در اصل آفرینش بدوش وی گذاشته شده شانه تهی کند مرتکب گناهی‌بزرك شده‌است، باین جهت با بیکاری‌ایزابل موافق نبود واینك که‌فرصتی‌بدستش رسیدآنچه راکه در دل‌داشت روی دایره ریخت باربارا باو جوابی نداد . برای اینکه خانم کورنی متوجه‌آشفتگی حال وبرافروختگی چهره او نگرددروی خودرا بسمتدیگر کرد .

دراینموقع‌نغمه روح افزای‌پیانو که سرپنجه هنرمندایزابل آن را بصدا‌آورده بودتوجه‌باربارارا بخود معطوف داشت. آفتاب مهتاب آخرین شعاع خود را از فراز بلند ترین قله‌کوههای

اطراف برچیده‌و دنیا درآغوش‌مخلوطی‌ازنور وظلمت‌آرمیده‌بود. زمزمه آرام وملایم جریان آب جویبار گوش شنونده رانوازش میداد . نسیم ملایم نکهت گل‌های وحشی وکوهستانی را با بوی خوش ریاحین‌مخلوط کرده مشام جان را معطر میساخت. رفته‌رفته صدای اوتا اعماق روح باربارا را بلرزه در آورده هیجانی‌شور- انگیز درد‌ل‌وی‌پدیدآورد. مانندکسی که مسحور سحرجادوگران افسانه‌ای شده‌باشد بی‌اختیاربسوی اطاق‌مهمانخانه روان گردید.

پشت در رسید، آنرا بازکرده نظری‌بدرون افکند. کارلایل بروی پیانوخم شده و محو عوامل عشق و دلدادگی بود و چهره دلارای ایزابل را می‌نگریست . آهنك بپایان رسید. ایزابل دست ازپیانو کشید وصدای هردو قطع شد ، آنگاه روی به‌کارلایل کرده بالطف وملاحتی‌که دل‌میبرد خنده‌کنان گفت. «ارچیبالد: آهنگی راکه میل داشتی نواختم و خواندم . حال باید حق‌الزحمه مرا بدهی. »

کارلایل خندید. اورا بسینه‌خودچسبانید بوسه گرمی‌از گونه گلگون اوربود وبدین‌طریق‌دین‌اورا اداکرد.

دیدن این منظره مافوق توانائی باربارا بود . سراپایش بلرزه درآمد. ناله‌ای مانندآخرین ناله محتضراز گلویش‌خارج شد. صدا بگوش ایزابل وکارلایل رسید. هردو ازجای برخاستند ایرابل بکارلایل تکیه داده بطرف در روان شد وباربارا نیز از در وارد گردید . ایزابل‌روی به‌باربارا کرده پرسید «عجب خانم باربارا شما چرا تنها مانده‌اید. خانم کورنلیا کجا هستند»

«من الساعه‌ازمیان باغ برگشتم. گمان میکنم ایشانهم‌الساعه خواهندآمد.»

دراین‌موقع خانم کورنی وارد گردید. بین‌اووکارلایل‌راجع

بطور باغچه بندی مناقشه‌ای رخ داد. کورنی بعادت معهود خود با هر چیز مخالفت میکرد. اگر کسی را مخالف با عقیده و میل خود میدید اورا نادان، احمق و دیوانه می‌خواند با کنایه‌های تلخ او را می‌آزرد و در این مورد نیز ایزابل بیشتر از همه خود را در معرض تلخ زبانی اومیدید و بیش از بیش رنجیده خاطر گردید.

بالاخره همه بطرف میز رفته برای صرف شام نشستند، اجتماع آنها تا ساعت ده دایر بود و در این موقع صدای تیك تاك ساعت باربارا را متوجه ساخت، از توجه باینکه وقت تا این اندازه دیر شده است اندکی مضطرب گردید از جای برخاست روی بایزابل و کارلایل کرده گفت:

هیچ متوجه نبودم که ساعت بده رسیده است شاید از منزل کسی برای بردن من آمده باشد در این موضوع تحقیقی بعمل آمد و معلوم شد هنوز کسی برای بردن او نیامده است»، باربارا چون چنین دید گفت:

وقت گذشته تنها رفتن من مشکل است. اگر اجازه بفرمائید پیتر مستخدم شما مرا بخانه برساند میترسم پشت در بمانم.»

کارلایل خندیده گفت:

«آری یاد دارید یکشب دیگر هم آنقدر زیر درختها ماندید تا در خانه شما را بستند»

باربارا متوجه اشاره کارلایل گردید شبی را بیاد آورد که بانتظار برادر بیچاره و محکومش در زیر درختها باغ بسر میبرد و چون ملاقات او با برادرش بطول انجامید پدرش بدون اینکه موضوع را بداند درباغ را بسته ورفته بود. خاطره آنشب باربارا را بیاد برادر بیچاره‌اش که با تمام قتل و آدم کشی از خانه و خانواده رانده شده و گرد بدنامی بردامنش

نشسته و پایان کارش نـا معلوم است انـداخت . قطـره اشکی از دیدگانش جاری کردید. مانند مریضی محتضر روی بکارلایل کرده گفت، آه خواهش میکنم اسمی از آنشب بزبان نیاورید .

این حرفها برای ایزابل معمائی بود. این اشارات را با آنچه که از زبان سوزان شنیده بود مقایسه کرد و به نظرش رسید که ارتباطی بین آنها است گمان کرد در این میان اسراری وجود دارد که از وی پوشیده است .

سوء ظن و ناراحتی وی اندکی قوت گرفت و دلش بطپش در آمد .

باربارا دردنباله گفته خود اظهار داشت.

«اگر ممکن باشد بفرمائید پیتر مرا همراهی کند.

کارلایل خندیده گفت . چطـور میتوانم تو را بدست پیتر بدهم خودم با تو خواهم آمد .»

این پیشنهاد از طرف کارلایل طبیعی ومنطقی مینمود. سابقاً هر موقع باربارا بخانه آنها میامد کارلایل شخصا اورا به منزلش میرسانند .این کار را وظیفه خود میدانست. مگر باسابق تفاوتی کرده بود که از مشایعت باربارا خود داری کند .

این دو نفر باهم خویشاوندی نزدیکی داشتند وکارلایل که گذشته‌اش نسبت به باربارا با حـال وحالش بـا گـذشته تفاوتی نکرده و مانند همیشه چون برادری دلسوز از او توجه می‌کـرد موجبی نمیدید که خود او را بخانه‌اش نرساند.

ولی حال باربارا بااو تفاوت داشت. باربارا اقلا امیدهای دیگری در دل میپرورانید خیالات دیگری داشت دلش دراطراف شمع عشق کارلایل دور میزد و اینك از این شمع شعله‌ای بوجود آمده بال وپر او را یکجا سوخته بـود چون دیدکارلایل مصمم

مقابمت او میباشد دلش به طپش در آمـد قلبش یکباره فرو ریخت. آثار این اضطراب و نگرانی ازجزئیات احوال اوپیدا بود.

هنگامی که لباس بـرتن میکرد وقتی برای وداع دست ایزابل را در دست گرفته میفشرد موقعی که ازآنها خداحافظی کرده ازدرخارج گردید علائم هیجان بـرخطوط چهره‌اش کاملا نمایان بود.

تابستان تازه آغاز شده وهوا نه زیادگرم ونه زیاد سرد بود.

ماه در آسمان دیده نمیشد ولی هزاران ستاره درخشان مانند مشعل‌های فروزان ازسقف نیلگون سپهربااهالی دنیاملاعبه میکردند. این دونفر از جاده گذشته درخم باغ از نظرناپدیـد گردیدند، راه ازکنارمزرعه سبزوخرمی میگذشت، زمزمه‌سحر انگیزآب جویبار بگوش میرسید وچون این دونفر بکنارچمن رسیدند ناگهان باربارا توقف کرد. کارلایل ازاینکه‌میدیدبارباررا ازمیان علفهای چمن راه می‌رود تعجب کرده گفت.

«باربارا علفها مرطوب هستند. کفش توضایع خـواهد شد بهتراست ازمیان جاده برویم»

«گردوغبار جاده مارا اذیت خواهدکرد.

«بسیارخوب، ازهرطرف میل‌شما باشد خواهم‌رفت گرچه راه اندکی دورترمیشود ولی اهمیت ندارد»

این حرف بربارباررا گـران آمد بنظرش رسید کارلایل میخواهد هرچه زودترخود را ازچنگال او رهاکرده به ایزابل بپیوندد. ازاین تصوردردی بدل این عاشق ناکام پیچید. به‌علاوه

بیادآورد که شب دیگری باکارلایل همین را همراهپیموده است. شبی بود که فردای آن کارلایل عزیمت‌سفر کرده با ایزابل ازدواج نمود. بیچاره بار بارا در آن شب چقدر گول خورده وچه‌امیدها ونویدهای بی‌اساس بخود میداد. گمان کرده بوداشارات کارلایل راجع بازدواج وزناشوئی متوجه اومیباشد بهمین امید وخیال، آن شب را تاصبح نخوابیده بود، ولی‌امشب! پایه امیدش‌خراب، بنیان زندگانیش متزلزل، آینده‌اش نامعلوم وتاریك.

جریان زندگانی باآن طبیعت حساس که مخصوص خود اوست دقایق بحران آمیزی رامیگذراند، دراین لحظات در معرض خطری عجیب قرارمیگیرد. موقع ووضع خود واطراف خود رافراموش میکند، سرپوش‌اززوی رازهای درون برمیدارد: ظاهراین دقایق نسبتاً نادراست ولی اگر در تمام عمر یکبار چنین پیش‌آمدی برای زنی کند احیاناکافی است تاپایان عمراو راگرفتارو ناراحت نماید. بار بارا این دقایق پر بحران را میگذرانید، تاهیجان شدیداحساسات زمام‌اختیاراز کفش گرفت، عشق، حسد، حسرت، محرومیت دردرونش انگیخته شد خرمن صبروبردباری اورا بیکجاسوخت.

مشاهدات آن روز و مهروملاطفتی که از کارلایل نسبت بایزابل وازایزابل‌نسبت بکارلایل دیده بود، اورا بقدری‌درنظر خودش بدبخت، بیمقدار، محروم وبیچاره جلوه دادکه زمام اختیارقلب وزبان از کفش‌ربوده شد حس می‌کرد که برای‌همیشه وتا پایان زندگی تنهاماندە وازعشق ومحبت جز یاس وبی‌نصیبی نصیب دیگری باونداده‌اند.

زندگی درنظر اوعبارت ازمصاحبت دائمی‌کارلایل‌ودنیای اودنیای خانه‌کارلایل بود. میدید ازپیشگاه دنیا وزندگی‌مردود

شده است دوران زندگانی گذشته واوقاتی که از آغاز عمر با کارلایل بوده بود همچون پرده‌های سینما ازمد نظرش میگذشت وهرچه درروزگار گذشته خود مینگریست حق خود رانسبت بکارلایل بیشتر میدید واز اینکه کارلایل حق وی او را اوسلب کرده وبه دیگری داده است خود را مظلوم می‌پنداشت

کارلایل که اساسا دراین دنیا نبود وازاحساسات درونی باربارا چیزی نمیدانست بدون توجه بحال وی ازاوپرسید:

«باربارا موقع خرمن کوبی آقای چارلتون چه وقت خواهد بود؟»

باربارا نشنید. چنان فکرش دردنیای آرزووامید و عشق و ناامیدی غرق بود که مقصودکارلایل را درنیافت.

کارلایل دوباره پرسید :

«باربارا سئوال کردم موقع خرمن کوبی پدرت چه وقت است؟»

گلوی باربارا خشك شده وزبان دردهانش نمی‌گردید . آهی چنان سرد ازدل برآورد که کارلایل متوجه اوشده بتصوراینکه کسالتی عارض وی گردیده است پرسید:

«باربارا شما راچه میشود. مگر کسالتی دارید؟»

این حرف چون تازیانه برپیکر باربارا فرودآمد،چنان مضطرب ومشوش شدکه دیگرنتوانست برسرپا بماند. ضعفی براو عارض گردید ونزدیك بود ازپای درافتد. کارلایل بازوی اورا گرفت به‌آرامی و ملایمت او را روی تنه درختی نشانید و در کنارا و ایستاد نمی‌دانست این‌حالت را بچه چیز تعبیر کند.

درآنجا باربارا مدتی بااحساسات دل مجروح خود در جدال بود. پیوسته آه‌های سرد ازدل برمیکشید . کارلایل‌مشتی

آب‌آورده برصورت اوپاشید وبالطف ومهری که معمول او بـود پرسید باربارا تورا چه میشود ؟»

قفل‌خاموشی ازدهان‌این‌دختر ناتوان برداشته شددرمقابل هیجان درونی مقاومت بیشتر برای اومحال بود. ناچارآنچه را دردل داشت بزبان‌آورده گفت:

«تعجب است که از من میپرسی مرا چه میشود این چـه سئوالی است‌که تواز من میکنی»

کارلایل ازاین حرف بکلی مات ومتحیرماندولی‌رفته‌رفته حس عطوفتی نسبت به‌این‌دختر ناکام دروی پیداشده وحقیقت‌امر ازپشت پرده‌های ابهام چهره‌خشن‌خود را بوی نمود. درجواب باربارا گفت.

باربارا منظورتو برمن روشن نیست ولی‌اگرازطرف من نگرانی داری وحرکتی ازمن سرزده‌که باعث رنجش شما شده متاسفم وهزاربارمعذرت میخواهم وسوگند یاد میکنم تعمدی در کار نبوداست

«حقیقت میگوئید متاسف هستید» بحال‌من! نیك وبدحال من چه اهمیتی برای تو دارد . اگر مرا بـادل شکسته و قلب داغ دیده‌ام در زیرخاك جای دهند سرشما و خانم شما سلامـت باشد.»

کارلایل‌که خونسردی‌خودرا ازدست‌نداده وحواسش‌کاملا بجا بود ازشنیدن‌چنین حرفی ازباربارا‌هم‌آنقدرهارضایت نداشت نه‌بخاطر خودش زیرااز خود اطمینان‌داشت

بلکه بخاطرباربارا وازنظرحفظ حیثیات اوباین جهت‌او را نوازش‌کرده گفت باربارا‌آرام باش. آهسته. این چه‌حرفی

است مهربانی»

«آری. آرام باشم. آهسته حرف بزنم من در نظر تو بیش ارذره‌ای نیستم. بدبختی وحرمان من چه اهمیتی در نظر تودارد ارچیبالد، مرگ برای من‌هزار بارخوشتر ازاین زندگانی است. بدبختی من باندازه‌ای زیاد وسنگین است که تاب تحمل آنرا ندارم.»

«باربارا اندکی آرام‌باش. تصورمی کنم‌مقصود شمارافهمیده باشم ولی خود شما اعتراف کنید هیچ وقت طرزرفتار من نسبت بشما ازحدود عادی تجاوز نکرد. کوچکترین عملی که دلالت کند شمارا جز به‌چشم خواهری بنگرم ازمن سرنزده»

«اینطور باشد که میگوئی کارلایل مگر جزاین بود که‌در تمام مدتی که ما همدیگررا میشناختیم مانند سایه بدنبال من بودی. هر موقع بخانه‌ات میامدم شخصا مراتا منزلم مشایعت میکردی. محرم تمام رازهای درونی من بودی. هرهفته چندین باربخانه مامیامدی. کوچکترین خواهش مرا فوراً انجام میدادی وازیك برادرنسبت بمن مهربان‌تر بودی. چه علت داشت که...؟

«باربارا کاملا صحیح گفتی. مانند یك برادر. من‌هیچگاه جز بدیده خواهری بشما ننگریسته‌ام. همان وظایفی راکه برادری ممکن است درحق خواهری انجام دهد در مورد شما انجام میدادم: همانطورازشما توجه میکردم»

«بلی مثل یك برادر! اینطور تعبیر کن. معلوم میشود احساسات وعواطف مرا نسبت بخودت خوار میشمردی. رفته رفته و باهمان توجهات عشق مرا نسبت بخودت جلب کردی تا که مرا اسیر کمند محبت خود دیدی پای برسر من گذاشتی

وگذشتی.

«باربارا آرام باش فکر کن ممکن است کسی صدای ترا بشنود وانعکاس خوشی برایت نخواهد داشت. اگر طرز رفتار من نسبت بتو طوری بوده که باعث شده تو گمان احساسات عمیقتری مافوق برادری وخواهری درمن کنی فوق‌العاده متاسفم باور کن قصد مخصوصی نداشته وخودم متوجه نبوده‌ام»

رفته‌رفته باربارا آرام‌تر میشد. هیجان اواندکی‌فرونشست. سرخی چهره‌اش زایل گردید و مبدل بزردی شد. سر بسوی کارلایل بلند کرده گفت. «کارلایل گذشته هرچه بود گذشت. پرسشی دارم ومنتظرم جواب مرا صراحتا بگوئی. میخواهم بدانم اگر ابرابل بین ماحایل نشده بود ممکن بود بامن ازدواج کنی‌ومرا دوست بداری»

«باربارا سئوال عجیبی ازمن میکنی، چه طور می‌توانم باین سئوال جواب بدهم. چه میدانم اگر بدیگری عشق پیدا نمیکردم حالم چگونه بود. مسلم‌اینست که همیشه شماراهمچون خواهری دوست داشته‌ام»

«کارلایل نمیدانی مردم‌درموردماچگونه قضاوت‌میکردند. هرجا صحبتی ازما بودهردورا باهم‌اسم می‌بردند. همه‌کس‌انتظار داشت‌که ما باهم ازدواج کنیم این موضوع در نظراهالی این سامان‌قطعی وبدیهی بود ولی‌حالادیگر گذشته وهرکس مرا ببیند بادیده ترحم بمن خواهد نگریست ارچیباالد بازبتومیگویم. من مردن را باین زندگی هزاربارترجیح میدهم»

«باربارا. متاسفم که باوضع کنونی نمی‌توانم باری ازدوش تو بردارم. همین قدر بدان که این‌موضوع فوق‌العاده باعث‌تأسف

و تاثر من شده است تنها دلخوشی و امید من این است که بزودی مرا فراموش کنی تمام گفتگوهائی که امشب بین ما گذشت از خاطر خود دور کنی و بگذار این خاطره در تاریکی این شب محو و نابود شود. بگذار مانند پیش باهم دوست صمیمی باشیم. همان احساسات برادرانه و خواهرانه بین ما باشد و دوام کند. همین قدر باور کن که از آنچه بین ما گذشت ذره‌ای از مقام و منزلت تو در چشم من نکاسته است.

این بگفت و از جای برخاست. منتظر بود باربارا نیز از جای خود برخیزد ولی دختر بیچاره در جای خود میخکوب شده و آهسته آهسته گریه می‌کرد.

در همین موقع حادثه‌ای بوقوع پیوست که سراپای باربارا بلرزه درآورد. و در جریان حوادث بعدی این کتاب موثر واقع شد. شخصی از خم جاده نمایان شد و چون آنها را دید فریاد کرد. خانم باربارا شما هستید. من بدنبال شما آمده‌ام. باربارا مانند مارگزیده‌ای از جای برخاست نگاه کرد ویلسون مستخدم آنها بود که بجستجوی وی آمده بود. باربارا نمیدانست که این دختر تازه بانجا رسیده یا مدتی است در آنجا است و گفتگوی آنها را میشنود. باربارا جوابی مبهم باو داده قدم بجاده گذاشت. کارلایل نیز با او بود. هر دو در حال سکوت و خاموشی راه میرفتند چون نزدیك خانه رسیدند ویلسون جلوتر رفت که وسائل آسایش باربارا را مهیا کند. کارلایل دست باربارا را بدست گرفته گفت باربارا شب بخیر. در امان خدا»

در اینوقت باربارا کاملا بخود آمده متوجه وضع حال خودش بود. متوجه شد که مرتکب بی‌احتیاطی بزرگی شده و تحت تأثیر

هیجان درونی رازهای ناگفتی را ازپرده بیرون افکنده است. باحال‌شرمساری‌بروی‌بکارلایل کرده گفت‌ارچیبالد، خواهش‌میکنم آنچه را بین ما گذشت نادیده انگارید و فراموش‌کنید . من دیوانه شده بودم والا نمیبایستی چیزی ازاین مقوله گفته باشم»

«باربارا قبلا بتو گفته‌ام که همه را فراموش کردم»

«بزنت چیزی ازاین مقوله نخواهی گفت» مرا درپیش‌او سرافکنده‌نخواهی کرد.»

«باربارا این چه حرفی است. مگردیوانه شده‌ای؟ خیلی ممنونم شب بخیر »

کارلایل سمبانه‌دست اورافشارداده گفت باربارااميدوارم که بهمین نزدیکی‌کسیکه بیش ازمن لایق عشق و همسری شما باشد پیداشده وشما را بخود مشغول کند»

«امکان ندارد. من‌کسی نیستم‌که زود دل‌بدهم و زود دل برگیرم، سال‌ها برمن خواهد گذشت، موی سیاه من سفیدخواهد شد ولی من همان باربارا هایرخواهم بود»

هنگامی‌که میخواست ازکارلایل جداشود باردیگر روی باو کرده گفت:

«ارچیبالدآخرین توقع من ازتواینست‌که درباره برادر بدبختم اقدامی جدی بعمل آوری، میدانی پدرم چگونه برعلیه اوقیام‌کرده ، عقیده او اینست‌که چارلز مرتکب‌آدم‌کشی شده وخانواده مارا ننگین ساخته‌است»

وقتی عقیده‌ای دراورسوخ یافت امکان ندارد بتوان او را منصرف‌کرد. اگرروزی باپسرش مصادف شود فوراً اورا بدست دادگاه خواهد سپرد. آن بدبخت را بچوبه‌دار خواهندآویخت

درصورتی که اطمینان دارم قاتل شخص دیگری است . این لکه فقط بدست تواز دامن مازدوده می‌شود.

کارلایل جوابداد. «باربارا میدانی منتهی آرزوی‌من اینست که ریچارد بیچاره تبرئه شود وقطع‌دارم بالاخره تبرئه خواهد شد ولی‌درحال‌حاضر کاری‌نمیتوان کرد. تمام دلائل وآثار برعلیه او گواهی میدهد.

ظاهرحال‌این‌است که جزاودیگری‌مرتکب‌قتل نشده‌باوجود این من ایمان دارم‌که حقیقت برای همیشه در پرده نخواهد ماند باید اول سررشته‌کاررا بدست‌آوریم بعد اقدام‌کنیم .»

هردوازهم جدا شدند باربارا ازاینکه عنان اختیاربدست هیجان داده بود خویشتن را درمقابل‌نفس‌خودش شرمسارمیدید. باحالتی افسرده‌که ترکیبی ازاندوه وپشیمانی وشرمساری بود بخانه رفت.

کارلایل نیزباظاهری‌آرام ولی قلبی‌آشفته ازآنجا دور شد. کشف رازباربارا باری سخت وسنگین بردوش اوافکنده و اورا رنج میداد، سابقاً گفته‌ایم‌که‌کارلایل همانگونه‌که برادری خواهری را دوست میدارد باربارا را دوست‌می‌داشت وبه‌مادت ونیکبختی وی علاقمند بود. اطلاع ازحال‌یاس وحرمان وی‌اورا غمگین ومتاثرساخت چون جوانی شریف وجوانمرد بودمانند داوری عادل به بازپرسی از خویشتن پرداخت وضمیرخود را حکم قرارداد. میخواست بداندآیا درتمام مدتی‌که با باربارا مربوط‌بوده مرتکب‌حرکتی شدکه ازحدود عادیات خارج‌وباعث دلبستگی باربارااو شده باشد. بنظرش رسیدکه دوستی بین وی واین دختراندکی‌گرمتراز حد عادی بوده ولی بازمیدید این گرمی وحرارت جزبراحترام ومحبت خواهرانه مبتنی برچیز

دیگر نبوده وخوداونمیدانسته ممکن است منتج بایجاداحساساتی عشق‌آمیزدردل باربارا شود بالاخره بخود چنین نوید داد. مرور زمان بهترین‌داروی بیماریهای‌روحی است. همین قدرکه جوانی شایسته ولایق پیداشود وباوعشق پیداکند ممکن است بتواندااورا بخود مشغول سازد»

هنوزدر پیچ وخم این افکار وخیالات بودکه بحدود باغ خود رسیدوچون داخل خم‌جاده شد ناگهان‌کسی اورا باسم‌صدا کرد. متوجه شد شخصی را دیدکه درزیردرختی ایستاده‌است. ازصدای اوازلحن‌کلام اوو بالاخره ازتمام چیزهائی‌که‌ایزابل‌را بکارلایل مربوط می‌کرد زن خودرا شناخته با آغوش بازبسوی اودویده اورا دربرگرفت وعلت‌آمدن او را پرسید

ایزابل‌گفت «باستقبال شماآمدم . بنظرم رسیدکه رفتن وبازگشتن شما اندکی بطول انجامید»

«آری، عزیزم. باربارا را تاخانه‌اش‌مشایعت‌کردم‌وهمین که مطمئن شدم داخل خانه‌اش شده برگشتم .»

«چنین مینمایدکه روابط شما بااین خانواده بسیارصمیمی بوده است»

«درست فهمیده‌ای بااین خانواده قرابتی‌هم‌داریم»

«بنظرشما باربارا زیباوقشنك نیست؟»

«چراخیلی قشنك وزیبا است .»

ایزابل بفکراندرشد. چندین بارتصمیم‌گرفت. قضایا را بشوهرخود بگوید. آنچه راکه شنیده است برای اوشرح دهد. پرده ازروی افکاردرونی وجانگذارخود بردارد ولی بازحجب وحیامانع‌اوشد. این زن‌بدون اینکه‌خودمتوجه باشد بسردوراهی رسیده بود. اگرصمیمانه وباهمان سادگی‌که اختصاص بخود او

داشت حقایق را به کارلایل میگفت شاید کارلایل موفق میشد قضایا را برایش روشن کرد. وغبار تردید ووسواس را ازصفحه قلب صاف و بی‌آلایش وساده او بزداید. ولی حجب وحیاوضعف قلب مانع از این شد که چنین راه بی‌خطری را در پیش گیرد. بالاخره در اینموضوع خاموش ماند ونخستین قدم را در راهی که برای او مطلوب نبود بدون اینکه خودبداند برداشت. فقط برای اینکه دردنباله کلام چیزی گفته‌وعقده دلرا بطریقی گشوده باشد گفت:

«تعجب میکنم. درصورتیکه‌شما اعتراف میکنید که باربارا زیبا وقشنگ است‌و باخانواده اوهم رابطه نزدیکی داشته‌اید چطور باوعشق پیدا نکرده‌اید.»

کارلایل که ازهمه جا بیخبروقلبش همچون آینه صاف بود در جواب خنده‌ای کرده بوسه گرمی که حاکی از دلدادگی و شیفتگی او بود ازصورت ایزابل ربود ایزابل مجدداً پرسید.

«ارجیبالد بگو ببینم اینطور نبوده است؟»

«چطور نموده است؟ چه می‌خواهید بگوئید؟»

«بگو ببینم شما هیچوقت باربارا هایررا دوست نداشته‌اید؟»

کارلایل ازشنیدن این حرف بسیاررنجیده خاطر ومتاثر شد وبالحنی که ازرنج درونی اوحکایت میکرد گفت. ایزابل این چه سخن است. مگرخدای نخواسته عقل ازسرت پریده من در عمرم فقط یك زن رادوست داشته‌ام واوهم زوجه شرعی ومحبوب عزیزمن است»

* * *

درهمین شب کارلایل بسادلی فارغ و آسوده که مخصوص جوانمردان وپاك بازان است، ایزابل با قلبی که شك و وسواس میخواست درآن راه‌یابد، باربارا هایر باناکامی ومحرومیت‌وشرم

وخجالت وریچاردهایر در نقطه‌ای دوردست درحال یاس وناامیدی وسرافکندگی ودر کنج غربت درحالی که لکه بدنامی وآدم‌کشی دامنش راآلوده کرده وازپیشگاه اجتماع و خانواده مـرد ودش ساخته بود بخواب رفتند.

فصل چهاردهم

یکسال ازاین‌حوادث گذشته بود. دراینمدت نه دراوضاع واحوال باربارا که باناکامی عشق عمرمیگذرانید تغییری حاصل شده ونه روزنه امیدی در صفحه زندگانی ریچارد باز گردیده بود. مادرناتوان اودرحال‌غم واندوه وبیماری بسرمبرد. ضعف و ناتوانی به‌کلی‌اورادرمانده ساخته ومحنت دربدری پسروبدنامی خانواده اورا رنجورتر ازپیش‌کرده بود.

ایزابل نیز در قصرایست لین باشوهر وخواهرشوهرخود بسرمیبرد واگر وجود این خواهرشوهر یااقلا خشونت اخلاقی اونبود ازنیکبختی‌چیزی‌کم نداشت. خانم‌کورنی در این قصر مانده امور خانواده را بدست‌گرفته بود. ظاهراً همان‌احترامی راکه درباره بانوی خانه مرعی میدارند درمورد ایزابل‌رعایت میکرد ولی عملابانو وفرمانفرمای خانه اوبود. تمایلات ایزابل درهیچ مورد رعایت نمیشد از بروز احساسات و عواطف وی جلوگیری بعمل میامد. درهیچ‌کار آزاد ومختارنبود.

کارلایل بهیچوجه ازاین قضایا چیزی نمی‌دانست.

اوفقط صبح وعصر در منزل بود. روزهای تعطیل را تنها با زن خود بسر میبرد ودرجریان روابط او با خانم کورنی دخالت نداشت.

کارهای وی روز بروز زیادتر از پیش میشد و او را بیشتر بخود مشغول میداشت. روزی این دوزن راجع بکاری دودستور متضاد به خدمتکارها دادند ومناقشه‌ای بین آنها رخ داد. خانم کورنی فوراً پای ازممرکه بیرون کشید وکار بدلخواه ایزابل تمام شد ولی از آن ببعد برخشونت اخلاق کورنی تا بحد زنندگی افزوده شد.

ایزابل بارها درصدد بر آمد شمه‌ای ازاین اوضاع را بشوهر خود باز گوید. ولی هردفعه حیا مانع او میشد. قلب مهربان وی راضی نمیشد حرفی برعلیه کسی واودشمن از باشد بزند. حاضر نبود کسی از ناحیه او ضرر بیند. ولی در این بار بهمانسه صبرش لبریز شد چون کارلایل بخانه باز گشت بسوی اورفت. با چهره برافروخته، دلی لرزان، ومانند کسی که مرتکب جرم وگناهی جبران ناپذیر می‌شود بوی اظهار داشت که اگر ممکن باشد واز خانم کورنلیا جداشوند خیلی نیکبخت تر وآسوده تر خواهند گشت. مستقیماً ازاین زن شکایتی نکرد. از او بدی بزبان نیاورد. نه برای خوش آمد کارلایل بلکه برای رضایت و جدان خود از بدگوئی دور بود روز بعد کارلایل بخانم کورنی پیشنهاد کرد که بخانه خود برود. کورنی برآشفت از کارلایل پرسید آیا ایزابل دراینخصوص چیزی گفته است.

کارلایل که حتی الامکان از دروغ گفتن احتراز داشت و درهر مورد معتقد بصراحت لهجه بود. باکمال وضوح پاسخ مثبت باین پرسش داد کورنی دیگر معطل نشده یکسر به اطاق ایزابل

... در آنجا باران گریه را سرداد. ازحق ناشناسی ایزابل‌از ... بیچارگی‌خود که‌درراه هر کس زحمتی‌کشیده بالاخره ... ورنجهایش منظور نظر نشده چیزها گفت: صدماتی را ... درین خانه برای‌آسایش زن و شوهر تحمل‌کرده بود یکی ... برشمرد ودرپایان طوفان خشم وغضب خود در همان حال ... گفت:

«آری یکسال‌است دراین‌خانه‌زحمت میکشم. تمام‌بارهای ... را بدوش گرفته‌ام همه زخمها را خودم قبول‌کرده‌ام تا شما ... نفر آسوده باشید. مزد من‌اینست‌که می‌خواهیدمرا از اینخانه ... رون کنید بگوئید ببینم من چه بدی بشما کرده‌ام؟ازمن چه ... دیده‌اید که میخواهید زحمات مرا این گونه جبران کنید.»

درعین حال باید اعتراف‌کرد که خانم‌کورنی ازنظریکه خود بقضایا مینگریست‌کاملا حق داشت. زحمات این خانه‌ازهر حیث بدوش او بود

ایزابل در مقابل بیانات وگریه‌های اوسخت متاثر شد. برای اوامکان نداشت‌کسی بیجهت یاباجهت ازخود برنجاند و باینجهت‌درصدد معذرت‌برآمد. ازاودلجوئی‌کرد باوخاطرنوازی ومهر وملاطفت‌کرد وبعدآنیزاز شوهرخود تقاضا کرد که قضایارا کاملا فراموش‌کند.

کارلایل نیزقضایا را فراموش‌کرد. بهیچوجه درمخیله او خطورنمیکرد که وجودکورنی باعث رنج روحی ایزابل باشد. نمیدانست ایزابل فداکاری سختی نموده یعنی راضی شده خود درآتش بسوزد ودیگری را ازخود نرنجاند.

روزی نمیگذشت‌که خانم‌کورنی‌بابهانه‌ای‌نیزیانهای‌هنگفت کارلایل را دراثر مزاوجت با ایزابل برخ او نکشد.

پیوسته باو گوشزد می کرد که این زناشوئی کارلایل راخانه خراب کرده ومصارف بیجهتی بگردن اوانداخته است. این گوشه‌ها وکنایه‌ها قلب ایزابل رابدرد می‌آورد وتصوراینکه کارلایل بواسطه ازدواج بااوزیان دیده وبرای خاطراو زندگانی خودرا بیش‌از حد توسعه داده آسایش درونی را ازاوسلب کرده بود. روزی لرد ماونت سه‌ورن برای دیدن وی بایست‌لین آمد ایزابل‌ازاوپرسید آیا کارلایل درازدواج باوی حقیقتاً زیان برده ومجبوربه تحمل مصارف زائدی شده‌یاخیرولرد ماونت‌سه‌ورن نیز برای اینکه‌حس حق شناسی ایزابل را درمقابل کارلایل تحریك کرده باشد بنوبه خود باثبات این موضوع پرداخت. ایزابل آهی از دل برکشید ازآنرور تصمیم گرفت درمقابل خانم کورنی لب فروبندد وزخم زبان اورا تحمل کند.

روزی این دونفرتنهادرخانه نشسته وبواسطه مناقشه‌ای که بین خانم کورنی ویکی ازمستخدمین بوقوع پیوسته وگوشه آن دامن ایزابل را بطورغیرمستقیم وبدون اینکه نامی ازوی بمیان اید گرفته‌بود هردوساکت بودند. دقایق و ساعتها برآنها گذشت بدون اینکه هیچیك لب به گفتگو بگشایند ایزابل که بسی دلتنك وافسرده بود مانندکسی که باخود سخن میگوید اظهار داشت.

کاش این چند دقیقه هم هرچه زودتر می گذشت و آفتاب غروب میکرد

خانم کورنی که‌طبیعتاً درهرمورد اعم‌ازجزئی وکلی‌عادت بمباحثه داشت گفت «فرض کنید آفتاب هم غروب کرد برای شما چه فایده دارد.»

اقلا ارچیبالد بخانه خواهدآمد ومن این طورتنهاوکسل نخواهم بود.»

این حرف برطبع کورنی گران آمد لب بدان گزید ولی غیظ خود را فرو خورده گفت . « خانم مثل اینکه خسته هستید »

«بلی خیلی خسته هستم»

«تعجبی هم نیست که خسته باشید . اگر منهم بجای شما بودم قطعاً خسته میشدم . خانم شما هیچ نمیدانید بیکاری علاوه براینکه گناه است بیش‌ازهرچیزانسان را خسته وکسل میکند. منهم با این جثه و سلامت بدن اگر بیکار بمانم کسل میشوم»

«با این حالی که من دارم چه‌کاری از دستم برمیاید ؟»

«چه‌کاری از دستتان برمی‌آید؟ خانم‌انسان‌بکسی‌میگویند که سنك وخاك پشت خود بکشد وبیکار نماند . در خانه برای زن وکدبانوی خانه هزار جورکار پیدا میشود»

ایزابل با همان روح تسلیم و رضا در مقابل این دشنام مستقیم ساکت ماند مانندکسی‌که تقصیری بزرك دارد گفت :

«ولی خانم ، من با بعضی‌کارهای خانه‌داری‌آنقدرها آشنا نیستم »

«منهم تا موقعی‌که شروع بکارنکردم از هیچ‌کاری‌سررشته نداشتم .»

«با این حال ناتوانی چگونه میتوانم به‌کاری بپردازم . شاید بعد از تولد بچه‌کمی حالم تغییر کند و دیگر اینقدر کسل نباشم چون یقیناً مرا مشغول خواهدکرد و لازم خواهد بودکه ازاو توجه‌کنم»

در همین‌موقع صدای پای‌کارلایل شنیده شد. خانم‌کورنی از این‌که دیدکارلایل نسبت بسایر روزها آنقدر زود بخانه‌آمده تعجب‌کرد و لندلندکنان گفت :

«یعنی چه؟ کارلایل چرا امروز اینقدر زود بخانه آمده؟»

ایزابل مانند پرنده بسوی کارلایل دوید. آغوش گشوده و اورادر برگرفته گفت. «آه ارچیبالد، مثل اینست که آفتاب برای من دو باره سرزده باشد. چه شدکه امروز اینقدر زود بخانه آمده‌ای»

«آمده‌ام توراکمی بگردش ببرم.»

خانم کورنی مانند ماده شیری از جای جسته غرش کنان گفت.

«عجب ارچیبالد. راستی که خجالت آوراست. اینهم طرز کار شد که انسان وسط روز امور زندگانی خودش را گذاشته و دست اززندگی بردارد که زنش رابگردش ببرد این بیچاره‌هائی که تورا وکیل کرده‌اند کارشان بکجا میرسد. اگر بخواهی اینطور بکار مردم رسیدگی کنی باید دفتر خودت را تخته کنی.»

کارلایل با متانت و وقار جواب داد «سلامت ایزابل در چنین موقعی برای من بیش از هر کار و هرچیز دیگری اهمیت دارد. تا وقتی که تنها است و بچه بدنیا نیامده نمی‌توانم بگذارم کسل شود. باید اوراگاهگاهی بگردش ببرم.»

«مگر خودش عاجز است. چرا پیر بگردش نمیرود.»

«حال فعلی او مستلزم توجه کامل است پیر آنقدر که لازم است نمی‌تواند از او توجه کند»

«او اخیراً بکلی تغییر حالت داده‌ای. کارلایل با این ترتیب چند صباح دیگر دستت بروی دستت خواهد ماند و دیگر احدی بتو مراجعه نخواهد کرد آنوقت قدر نصایح مرا خواهی دانست»

خانم کورنی باطنا بد نیت نبود. هنگامی که برای کار کارلایل اظهار دلسوزی میکرد دلسوزی او صمیمانه بود، منتها دراظهار

آن روشی در پیش میگرفت که همیشه تاثیر معکوسی می‌بخشید و باین جهت هم دیگران در عذاب بودند وهم خود او . از اینکه میدید حسن نیتش سوء تاثیر کرده و کسی ازاوحقشناسی نمی‌کند معذب بود ورنج میکشید با وجوداین روش خود را تغییر نداده و روزگار را برخود و دیگران تلخ میداشت .

* * *

در یکی از روزهای ماه آوریل درقصر ایست‌لین هیجان و اضطراب زیادی حکمفرما بود .کارلایل ، جویس، و حتی خانم کورنی با همه مستخدمین سخت درآمد و شد بودند.

خانم کورنی هیچگاه در عمر خود تا باین درجه مغلوب احساسات تأثرانگیز نگردیده واینگونه مقهورترس ونگرانی نشده بود. چون جویس را دید. ازاطاق ایزابل بیرون میاید بسوی او رفت .دست او را در دست گرفت وبا لحنی که منتهای تاثروتالم اورا میرسانید گفت :

«جویس برای خدا ، بگو ببینم، آیا واقعاً خطرناك است؟ آیا ایزابل بیچاره تلف خواهد شد . آه چه سرنوشتی»

«جویس چون برای نخستین بار درعمر خودخانم کورنی رامضطرب و پریشان خاطر دید تعجب کرده درجواب او با همان لحن شفقت آمیز گفت .

«خیر خانم : تصور نمیکنم خطری درین باشد ولی باوجود این سخت است : فوق‌العاده طاقت فرسا است . »

«اگر خطری متوجه او نیست برایچه با این عجله دکتر مارتین را احضار کرده‌اند؟»

«چطور ؟ دکتر مارتین را احضار کرده‌اند؟ چه کسی این

حرف را بشما زد ؟»

«جویس . پس حواست کجا بود. نیم ساعت پیش مخصوصاً کالسکه مخصوص خانم ایزابل را برای آوردن او فرستادند» این حرف جویس را بیش از پیش مضطرب کرد این دختر پاك طینت در این مدت انس وعلاقه کاملی نسبت به ایزابل پیدا کرده بود و او را از صمیم قلب دوست میداشت. تصور اینکه خطری متوجه خانم او خواهد بود ویرا بکلی آشفته خاطر کرد.

در اطاق مجاور کارلایل بسر میبرد اضطراب خاطر او بسر حد کمال بود. پیوسته بحال ایزابل اشك میریخت و از صمیم قلب برای سلامتی او دعا میکرد . هر ساعتی که بر او میگذشت مانند سالی در نظرش جلوه میکرد . بالاخره دکتر مارتین رسید واز همان آغاز ورود با کمال گرمی ومهربانی بپرستاری خانم ایزابل پرداخت . بالاخره در اثر مراقبتهای او کودك سالم بدنیا آمد ولی چون بیم داشتند مبادا بواسطه صدمه‌هائی که دیده است زنده نماند چنین صلاح دانستند که درهمان روز اورا تعمید دهند. کشیش مخصوص ایست لین برای این کار دعوت شد هنگامی که میخواست کودك را در حضور کارلایل ، خانم کورنی و دکتر مارتین و جویس تعمید دهد نام اورا سئوال کرد. تاکنون باین فکر نیفتاد بودند ولی درهمان لحظه فکری بخاطر کارلایل خطور کرد، بیاد آورد که خانم ایزابل کلمه ویلیام را بسیار دوست داردو باینجهت در پاسخ کشیش گفت «اسم او را ویلیام میگذاریم» جویس نگاهی خیره به کارلایل افکند، تبسمی خفیف بر لبانش نقش بست و گفت «آقا ببخشید کودك دختر است نه پسر» کارلایل بلافاصله اظهار داشت در این صورت اسم اورا لوسی ایزابل می گذاریم» درهمین لحظه صدای ناله خفیفی از حلقوم خانم کورنی بیرون آمد. منتظر

بوده باحترام وی نام کورنلیارا براین دختر بگذارند ولی ازمشاهده اینکه کارلاپل ایزابل را باو ترجیح داده استقلباً رنجیده خاطر شد. ولی کلمه‌ای برلب نیاورد مراسم نام گزاری وتعمید بپایان رسید.

فصل پانزدهم

برخلاف پیش‌بینی طبیب طفل زنده مانده و روز بروز نیرومندتر وشاداب‌تر می‌شد. برای پرستاری اواحتیاج بخدمت‌گذاری پیدا کردند و بجستجوی چنین کسی برآمدند، مدتی گذشت روزی خانم کورنی داخل اطاق ایزابل شده و بدون مقدمه خندید و گفت :

«خانم هیچ میدانید چه کسی برای پرستاری بچه پیداشده؟ کارهای دنیا چقدر تماشائی است ، دختری که حاضر بقبول این این خدمت شده تا چند روز پیش درخانواده‌هایر خدمت‌میکرد، سه سال وپنج ماه در آن خانه بود، حالا بعلت نزاع با باربارا ازآنجا بیرون آمده است ، مثل دارید اورا ببینید؟»

«ایزابل پرسید: آیا بنظرشما پرستارخوبی است ؟میتواند اورا خوب تربیت کند؟»

«فقط یك عیب بزرك دارد، خیلی فضول و پرحرف‌است ، شاید علت عمده اختلاف اوباربارا هم مربوط بهمین باشد »

« اگر عیب او همین باشد که برای بچه عجالتاً ضرری

ندارد . بفرمائید بیایند او را ببینم» خانم کورنی پیش ازاینکه از اطاق خارج شود گفت : خانم امروز باو قولی ندهید ، اگر اورا پسندیدید بگوئید فردا بیاید و جواب قطعی بگیرد، بهتر است من بخانواده هـایر مراجعه کنم ببینم علت اخراج او چه بوده‌است . او همه تقصیرهارا میخواهد بگردن باربارا بگذارد ولی معلوم نیست تا چه اندازه صحیح باشد.»

حرفی کاملا صحیح ومنطقی بود، خانم ایزابل بدون‌چون وچرا قبول کرد هنگامی که ویلسون باطاق وی آمد سئوالاتی‌چند از او نمود . ویلسون‌جواب داد.

«خانم . علت اخراج من ازخانواده هایر فقط وفقط بهانه جوئی‌های بیمورد باربارا میباشد. یکسال‌است‌که اخلاق اوبکلی تغییر کرده وصد مرتبه خشن‌تراز پدرش شده است، کوچکترین چیزی اورا میرنجاند و آشفته می‌سازد، این وضعیت برای من غیرقابل تحمل بود . بالاخره مجبور بترك خدمت‌آنها شدم.»

تحقیقات خانم‌کورنی گفتارویلسون را تائید نمود، خانم هایر مادر باربارا که‌زنی‌فوق‌العاده مهربان‌وحق‌شناس‌بوداعتراف کرد که ویلسون بهیچوجه تقصیری ندارد بلکه تندی و خشونت فوق‌العاده باربارا باعث شدکه خدمت خود را ترك گوید پس‌از انجام این تحقیقات ویلسون رسماً برای پرستاری طفل بخدمت گماشته شد.

چندی بعد یك روز بعدازظهر ایزابل دراطاق خود خفته استراحت میکرد درآن هنگام نه خواب بود ونه بیدارحرکت میکرد . چشمهایش بروی‌هم افتاده درعالمی‌بین خواب وبیداری سیر میکرد ناگهان صدای گفتگوی دونفر که‌دراطاق مجاورصحبت میکردند اورا بخودآورد، ایزابل گوش داد این گفتگوی بین

ویلسون وجویس جریان داشت .

«من هیچ‌تصور نمیکردم خانم‌تااین‌اندازه ضعیف وناتوان باشند، راستی چه خانم مهربانی است . و درهمین چند روزمن شیفته اخلاق او شده‌ام ولی حیف‌که تا این درجه بیماراست.»

«ویلسون : اگربکهفته قبل اورا دیده بودی چه میگفتی حالاکه نسبت بآنوقت حالش خیلی بهترشده‌است .»

«خداکندکه آسیبی نبیند . راستی اگریکمو از سر این بیچاره‌کم شود دنیا دنیای آن دختر بداخلاق است .»

«کدام دختر؟ چرا مهمل میگوئی»

«جویس : بجان عزیز خودت هیچ‌مهمل نیست . توگمان کرده‌ای‌که ازعشق‌باربارا‌کاسته وکارلایل را فراموش‌کرده‌است؟ خیرمنتظراست‌کوچکترین صدمه‌ای به‌خانم بیچاره وارد شودتا این بار دو دستی‌آقای‌کارلایل را بچسبد وباو امان ندهد .»

«ویلسون . تمام‌چیزهائی‌که مردم در اینخصوص میگفتند بیهوده وبیمعنی بود. آقای کارلایل هیچوقت توجهی به باربارا نداشت»

«معلوم میشود اطلاعات تو دراین‌موردکامل‌نیست. من‌در این مدت‌که درخانه هایر بوده‌ام چیزها دیده‌ام . مثلا کارلایل به باربارا یك حلقه ویك جعبه طلائی داد وباربارا هنوزهم این هدیه را از خود جدا نکرده است . حتی موقع خواب هم آنرا ازگردنش بیرون نمی‌آورد.»

«اینکه دلیل هیچ چیز نمیشود.»

«چرا : خیلی هم‌دلیل میشود ، بیاد داریدشب‌آنروزی‌که آقای‌کارلایل برای عروسی با خانم‌ایزابل رفت . آنشب‌باربارا درخانه‌آنها بود. آقای‌کارلایل اورا تا خانه‌اش مشایعت‌کرد. من

در نزدیکی خانه ها براین دو نفر را درحالی که مشغول معاشقه بودند دیدم.»

«بچشم خودت دیدی؟»

«آری. آنهم اتفاقی بود. من آدمی نیستم که در کار دیگران جاسوسی کنم. از توجه پنهان کنم، جویس: مدتی بود من با جوانی که بعداً فهمیدم آدمی دروغگو وحقه باز است آشنا شده بودم، آنشب درانتظار این جوان بسر میبردم. دیدم کارلایل و باربارا پیداشدند. باربارا خواست اورا بداخل خانه ببرد. کارلایل امتناع کرد. مدتی در آن نقطه با هم مشغول معاشقه بودند راجع به زنجیری که گفتم صحبتهائی بین آنها شد. باربارا تقاضا کرد کارلایل چند تار موی خودرا باو بدهد بیادگار نگه دارد. من کاملا مواظب باربارا بودم. حالت کسی را داشت که کاملا مطمئن است که زن کارلایل خواهد شد. وقتی که کارلایل وداع کرد ورفت باربارا تا مدتی ازپشت سراورا نگاه می کرد. و ناگهان دست بروی قلب خود گذاشت وبا صدائی کاملا واضح این جمله راکه هنوز درگوش من هست گفت: «آه کارلایل: تا وقتی که ما با هم ازدواج نکرده ایم ممکن نیست میزان عشق مرا نسبت بخودت بدانی.» جویس: توهرچه میگوئی بگو اما برای من مثل روز روشن است که آن دونفر با هم روزگارها گذرانیده اند: عشقبازی ها کرده اند. ظاهراً وقتی آقای کارلایل خانم ایزابل را دیده زیبائی و ازهمه بالاترشان ومقام خانم بقدری در او مؤثر شده که عشق خود را فدای او کرده است. مردها عموماً صفت بوقلمون را دارند، هرساعت برنگی در می آیند.»

دراینجا جویس میان حرف ویلسون دویده گفت:

«اما درمورد آقای من کاملا اشتباه کرده ای. ازآن مردهای

بوقلمون صفت و بی وفا نیست.»

ویلسون بالحنی استهزاءآمیز جواب داد معلوم میشودتو ازطبیعت واخلاق جنس مرد هیچ اطلاعی نداری : من بی‌جهت حرفی نمیزنم و تا راجع بموضوعی اطمینان نداشته باشم دهان باز نمیکنم . اگر بدانی روزی که خانم کورنی خبرازدواج آقای کارلایل‌را با خانم‌ایزابل بباربارا داد این‌دختر بینوا چه‌حالتی پیدا کرد ! من ازمیان‌اطاق‌خودم متوجه‌آنها بودم، باربارابهانه کاری‌ازاطاق مهمانخانه‌باطاق خودرفت . آنجا خودش رابزمین انداخت ، مانند زن فرزند مرده گریه می‌کرد. از عقب آهسته آهسته رفتم ، دیگرصدایش قطع شده‌بود، آهسته در را بازکردم دیدم بهوش روی زمین افتاده . حویس : اگر بدانی چقدردلم بحالش سوخت ؟ بازآهسته بیرون رفتم و در را بستم که نفهمد کسی باطاق او رفته وازحالش مطلع شده»

«خیلی حماقت میخواهدکه دختری‌برای‌کسی خودش را باینحال که میگوئی بیندازدکه اصلا توجهی باونداشته است»

«اینطور نیست‌که‌میگوئی: بیاد داری بعد ازعروسی‌آقای کارلایل خانواده هابر باتفاق باربارا برای دیدن‌آنها آمدند و خانم باربارا بعد از رفتن پدر و مادرش در اینجا ماند. آنشب اتفاقاً مرا فرستادندکه خانم رابخانه ببرم. وقتی ازمنزل بیرون آمدم میدانی درمیان جنگل چه منظره‌ای دیدم ؟ »

«ازکجا میدانم»

«خانم باربارا وآقای کارلایل را دیدم . قبل از این‌که آنها را ببینم میدان‌آنها چه‌گذشته بود هیچ نمیدانم همینقدردیدم خانم باربارا تکیه بدرختی داده، بغض گلویش راگرفته مثل‌ابر بهار گریه میکند ظاهراً قبل ازآن آقا را خیلی سرزنش کرده

بود . در آنجا باربارا بقدری متأثر و عصبانی شده بود که از کارلایل تقاضا کرد بر گردد شنیدم میگفت تو دیگر بیجهت برایچه مرا بدرقه میکنی؟ بر گرد. خانه ما هم نزدیك است من خودم مراجعت خواهم کرد آقای کارلایل راضی نشد دست پیش آورد . هر دو دست اورا در دست گرفت. بطرف او خم شد اما دیگر نمیدانم اورا بوسید یا حرفی آهسته باوزد که نفهمیدم .»

« در هر حال فرضا روزگاری خانم باربارا نسبت باقای کارلایل عشقی هم داشته است وفرض محال آقاهم نسبت باو بی‌میل نبوده اما اکنون که موضوع زناشوئی آقا صورت گرفته بعقیده من اگر باربارا بخواهد باز بعشق خود ادامه دهد کاملا حماقت است.»

« البته که حماقت است : عقیدهٔ من هم عینا همین است ولی خانم باربارا اسیر دل خودش میباشد. اگر میخواهی میزان عشق اورا نسبت بآقا بدانی رازی را که تا بحال بهیچکس نگفته‌ام بتو میگویم . در ساعاتی که خانم باربارا میداند موقع عبور آقا از خانه بدفتر یا ازدفتر به خانه است آهسته وبطوریکه کسی متوجه نشود از اطاق خودش بیرون میاید . میرود پشت در می‌ایستد که هنگام عبور آقا اورا ببیند . میدانی چه‌چیز اسباب خشونت و بداخلاقی اخیر او شده. درعشق خودش شکست خورده: نتیجه این شده که یك کلام حرف حساب با او نمیشود زد . همین قدر روان اخلاق و روحیات او در مدت این یکسال بقدری تغییر یافته که هیچ شباهت بآن باربارای سابق ندارد اگر خدای نکرده روزی آقای کارلایل از بیچاره خانم ایزابل سیر شود ..»

«وبس نگذاشت حرفش را تمام کند با غیظ وتشدد زیاد میان حرف او دویده گفت : «ویلسون هیچ میدانی چه مهملات و

مزخرفاتی میگوئی ؟ گمان میکنم مقام‌وموقع خودت رافراموش کرده‌ای. »

ویلسون ابرو درهم‌کشیده جواب داد. «مگر من چه‌چیز خلافی گفته‌ام . مگر آنچه‌که گفتم حقیقت ندارد . تصور میکنی می‌خواهم از خودم چیزی جعل‌کنم ؟ خیر. تو هر عقیده‌ای که داری مختاری . به تجربه‌برمن ثابت شدکه مرد موجودی‌است که جزشهوت‌پرستی چیزی‌نمیداند. برتوهم روزی ثابت‌خواهد شد . اگر روزی فرصتی بدست خانم باربارا بیفتد بدون تأمل پای درکفش بیچاره خانم ایزابل خواهدکرد. این حرف رااز من داشته باش تا موقع خودش برسد.»

«هیچوقت هم‌چنین فرصتی پیش نمیاید.»

«مطمئن باش. من هم هیچوقت میل ندارم سانحه‌ای‌برای خانمم روی دهد، گذشته از اینکه او را فوق‌العاده دوست دارم باین کودك بیگناهی که‌مثل‌فرشته‌دردامن من‌بخواب‌رفته‌علاقمندم. میدانم باربارا با آن حسادتی‌که نسبت‌بخانم ایزابل داردبرای کودك اومادر خوانده‌خوبی نخواهد بود . بعلاوه فوراً پدرش را برضد او برخواهد انگیخت . آنوقت خدا بفریاد این طفل ناتوان برسد.»

این حرف جویس را آشفته خاطر و متغیر ساخت . این زبان درازیها و فضولیها و یاوه‌گوئیها در مذهب وی‌که دختری کاملا حق‌شناس و متین بود فوق‌العاده ناپسند و مذموم می‌نمود؛ اصولا ازمداخله درکارهای خصوصی دیگران تنفرداشت و آنرا نوعی نادرستی میدانست و معتقد بودکسی‌که در یك خانه‌نان و نمك خوردباید حق نمك‌آن خانواده را نگاه دارد. باین‌جهت میان حرف ویلسون دویده پرخاش‌کنان گفت .

ویلسون صریحاً بتو بگویم . اگر بخواهی مادام که در ایستلین هستی ازاین حرفها بمیان آوری من بخانم ایزابل خواهم گفت برای خدمت اومناسب نیستی . میدانی وقتی که من مصمم بکاری‌شدم آنرا انجام میدهم . خانم‌کورنلیا خوب‌میگفت که درازی زبان توازاینجاست تا لندن ولی باید بدانی که‌بمیان آوردن این‌موضوع‌بخصوص ازهرموضوع دیگر دراینجا نامناسب تر است . توخواه نان‌خانواده هایر را بخوری وخواه نان‌این خانواده را باید درهرصورت حق نمك بشناسی.»

«جویس؛تو اصلا برای ایراد گرفتن‌آفریده شده‌ای‌چنین باشد . من‌آنچه میدانستم گفتم ولی البته باید بدانی‌که من حز بتوممکن نیست با دیگری این صحبتها را بمیان‌آورم»

این بود گفتگوئی که بین‌جویس وویلسون جریان‌داشت. ویلسون‌دراین میانه قصد ایجادسوء تفاهمی‌نداشت . حتی‌درعالم خودش زنی‌درستکار وراستگوبشمارمیامد وتحت تأثیرهمین‌حس درستکاری‌تصدیق نکرد که‌کارلایل‌باربارا را بوسیده باشدجریان روابط‌کارلایل وباربارا درنظراو یکی دیگرداشت . وی‌باعینکی سیاه باین قضایا می‌نگریستوآنچه را مطابق فهم خود استنباط کرده بود بزبان‌آورد: آنچه محرك او دراین‌بیانات واقع شد عبارت بود ازحس خودنمائی وی. او ازآن زنانی‌بود که میل داشت در هرمورد و راجع بهر موضوع صاحب اطلاعات شمرده شود و این‌اطلاع‌ومعلومات را برخ دیگران بکشد گمان‌نمیکرد این گفتار ممکن است نتایجی سوء ونامطلوب داشته‌باشد:امکان نداشت تصور کند خانم ایزابل بهوش است وتمام این گفتگوهارا میشنود والاشایدازاین پرحرفیها خود داری میکرد.

ولی تأثیرات‌شوم ونامطلوب این گفته‌ها در روحیه‌ضعیف

وناتوان ایزابل که کلمه به کلمه گفته‌های آنها را می‌شنید قطعی بود .

هیجانی سخت سراپای وجود اورا فراگرفت . حسادت، تب، محبت خانوادگی، تصورمحرومیت ازعشق انعکاسی سخت و وحشت‌انگیز درقلب و روح وی‌ایجادکرد وبقیه وقت را تاموقع مراجعت کارلایل با تشنج و اضطراب درونی گذرانید . بالاخره کارلایل بازگشت .

چون مشاهده کردکه حالت ایزابل بدتر شده دست اورا گرفت وبا لحنی عشق‌آمیز گفت : «ایزابل ترا چه می‌شود؟»

ایزابل درحالی‌که از شدت تب می‌سوخت بمحض شنیدن صدای کارلایل‌ازجای برجسته باهردودست دروی‌آویخت ومانند کسی‌که بمرض سرسام مبتلا شده وهذیان بگوید باصدائی‌ارزان گفت :

«ارچیبالد.ارچیبالد: ترابخدا. بااین دخترازدواج‌نکن برای من تحمل ناپذیر است . در میان قبرهم راحت نخواهم بود .

بیچاره کارلایل : از این حرفها چه می‌فهمید ؟ چطور می‌توانست حدس بزندکه راجع بیاربارا لاطلائلاتی شنیده‌تحت تأثیرآن واقع شده ؟ تصورکردکه دراثرتب ودرحالت بیخودی هذیان می‌گوید. باآرامی‌اورا بجای خود نشانید ودرصدد نوازش اوبرآمد، ولی‌این روح‌آشفته رانوازش‌های اوآرام نکرد. بلکه بیشتر به هیجان‌آمد. سیل‌اشك ازدودیده اوسرازیر شد و مجددا چنین گفت :

«ادچیبالد بمن وبچه‌ام رحم‌کن ، این دختربچه بیچاره مرا خواهدآزرد قول بده‌که بااو ازدواج نخواهی‌کرد.»

کارلایل که بهیچوجه فکرش بجائی نمی رسید خنده‌ای کرده جواب داد:

«ایزابل عزیزم . گمان می‌کنم خوابی دیده باشی وهنوز خودت را در خواب گمان میکنی . محبوب عزیزم ، بخواب : آرام بگیر تاکاملا بیدار بشوی» «ارچیبالد. باور کن. تصوراینکه این دختر روزی همسر تو بشودروح مرا آزارمیدهد، قول بده که بااوعروسی نکنی. اگرمی خواهی من راحت باشم قول بده»

کارلایل که هنوز در تاریکی ابهام بسرمیبرد تصور اینکه ایزابل هنوزدرعالم رویا می‌باشدبرای اینکه اورا آرام کند گفت

«ایزابل : هرقول عاقلانه‌ای که از من بخواهی می دهم ولی نمی‌دانم‌مقصودت چیست چطورمن می‌توانم مجدداً ازدواج کنم درصورتی که توعلاوه برمحبوبیتی که داری زن شرعی من هستی؟»

«ولی آخرشاید من‌مردم، میدانی که بعید نیست من‌نتوانم ازاین ناخوشی‌خلاص شوم . درآن صورت راضی‌نشو این دختر جای مرابگیرد.»

«من نمیدانم مقصودت کیست ولی قول میدهم که بمیل تو رفتارکنم. اماآخرنباید بدانم از چه کسی حرف میزنی ؟ شاید خواب دیده‌ای این چه فکری است که درسرتوداخل شده؟

«ارچیبالد: این دیگرسئوال وپرسش ندارد. مگرخودت «میدانی؟ بگو ببینم قبل ازاین که بامن ازدواج کنی کس دیگری را دوست‌نمیداشتی؟ شایداین‌عشق بعدازعروسی هم دردل‌تومانده باشد شاید هنوزهم اورا دوست داشته باشی.»

«چه‌کسی را : این کسی که تومیگوئی اسم ندارد؟»

«باربارا هایر»

این اسم انعکاس عجیبی در کارلایل بخشید: ازطرفی عوالم گذشته خود را با باربارا هایر مخصوصاً جریان شبی را که بعداز ازدواج بمشایعت باربارا رفت بخاطر آورد. میدید این گفته بنقطه حساطی خورده است . ازطرفی مشاهده میکرد که موضوع رنك خود را تغییر داده و اینك باشکل دیگری جلوه گر شده که بهیچوجه با اصل حقیقت مشابهت ندارد و از جانبی تعجب میکرد که چه چیز باعث شده که ایزابل این موضوع را در میان آورد و چنین درخواستی از او کند. باحالتی هیجان‌آمیز از جای برخاست و کنار ایزابل بر پای ایستاد. باوقار و متانتی که مخصوص رادمردان است و با خونسردی و آرامشی که تنها از شخص چون او انتظار میرفت گفت .

«ایزابل: من هیچ نمیدانم این فکر چگونه درمغز تو وارد شده و راجع بمن و باربارا هایر چه عقیده‌ای داشته باشی . ولی بتو اطمینان میدهم که من هیچوقت باربارا هایر را دوست نداشته‌ام: خیال دوست داشتن او هم در مغز من خطور نکرده ، نه قبل از ازدواج و نه بعداز ازدواج . چه شده که چنین تصوری در باره من کرده‌ای » ایزابل جواب داد «ولی نمیتوانی انکار کنی که او ترا دوست می‌داشته آیا چنین نیست .»

کارلایل بمرحله بن‌بستی رسیده بود. اصول اخلاقی و قولی که به باربارا هایر داده بود بوی اجازه نمیداد سر این دختر را فاش کند. از طرفی قلب او راضی نمیشد به کسی که از هر شخص دیگر باو نزدیك‌تر است دروغ بگوید. لحظه‌ای تأمل ، لحظه‌ای تردید. بالاخره چنین گفت. «ایزابل اگر اینطور بوده باشد که تو میگوئی باربارا هایر آن دختر عاقل و بصیری نیست که من گمان میکرده‌ام . تصور نمیکنم زن بکسی عشق پیدا کند که ازطرف او

عشق ومحبت نبیند اگر باربارا عشقی نسبت بمن داشته باز بتو اطمینان میدهم که من در این میانه کاملا بی گناهم . باور کن که در نزد من باربارا وخواهرم کورنلیا بهیچوجه تفاوتی ندارند.»
ایزابل آهی طولانی برکشید . گوئی بارسنگینی از روی قلبش برداشتند. قلب او آرامش یافت و گفته کارلایل ترس و سوء ظن او را رفع کرد وبروی شوهر جوان خود تبسمی حاکی از رضایت خاطر نمود. کارلایل سر بسوی ایزابل خم کرد : با لحنی محکم ومتین ودرعین حال تاثر آمیز گفت . تصور نمیکردم مهروعشقی که درمدت این یك سال نسبت بتو نشان داده‌ام بهدر رفته باشد
ایزابل، میخواهم چیزی ازتو بپرسم. یکسال است ما با هم بعنوان زن وشوهر زندگی می‌کنیم. میخواهم بدانم چطورو بچه نحوممکن بود من دراین مدت یکسال عشق ومهرخودم‌را نسبت بتوثابت کنم وکوتاهی کردم .»
ایزابل سر بلندکرد ونظری‌مهرآمیز باوافکنده چشمانش هنوزپراز اشك بود. دست کارلایل را بین‌هردودست خود گرفته گفت: ارچیبالد عزیزم ، اوقاتت تلخ نشود. از من نرنج همین قدر بدان اگرمن بتوعلاقمند نبودم اصلابااین فکرها نمی‌افتادم،
«در اینصورت میخواهم بمن بگوئی چطور این خیال در مغز تو داخل شد»

لرزشی سخت‌سراسروجود ایزابل را فراگرفت. یك‌حس درونی باومیگفت دهان بازکن. گفتنی‌ها را بگو: آنچه‌شنیده‌ای بیان کن : حتی دهان بازکردکه موضوع سال گذشته‌و گفته‌های سوران را نسبت‌به‌باربارا بوی بگوید ولی‌ناگهان دهان‌بربست، بنظرش رسیدکه بیجهت باین موضوع اهمیت داده است. متوجه شدکه گوش دادن بحرفهای یاوه‌ دیگران مخصوصا مستخدمین

وترتیب اثردادن بان‌کارآدم عاقلی نیست: از ترس شرمساری و خجالت و برای‌اینکه مبادامورد سرزنش‌کارلایل واقع‌شود اظهار حقایق خود داری نمود.

باردیگر کارلایل‌پرسید:

«آیا کسی درصدد برآمده است ترا نسبت‌بمن بدبین کند واز من چیزهائی بتو گفته است؟»

این حرف ایزابل را سخت برآشفت. سربلندکرد. مانند کسی که توهینی باووارد آمده است اظهارداشت.

«کارلایل، چه میگوئی؟چطورممکن است کسی‌جرات‌کند درمقابل من از توبد بگوید تصورمیکنی ممکن است من‌چنین اجازه‌ای بکسی بدهم؟»

ایزابل حق داشت چنین اعتراضی بکند. کارلایل گفت.

«دراینصورت قطعا خوابی دیده‌ای وپس ازبیدار شدن‌هم تحت تاثیر آن بوده‌ای.»

«در هرصوت سعی‌کن کـه خودت را به دست خیالات و تصورات واهی ندهی. همین قدربدان‌که از یکسو رشته عشق و محبت وازیکطرف احکام وسنن وقوانین‌مارابهم پیوسته وبار بارا بادیگری نخواهد توانست این رشته را قطع‌کند وحایل بین ما واقع شود» کارلایل این بگفت و دست ایزابل را فشرده بیرون رفت. ازآن ببعد هم فکر بلند ووسیع وی متوجه این قضیه‌نشدو تصور میکرد ایزابل نیزآنرا فراموش‌کرده است؟

ولی خیر! درمیان‌تمام عواطف واحساسات بشری‌هیچیك عمیق‌تر، توانا‌تراز‌حسادت نیست‌این‌حادثه درروحیه‌ایزابل‌تاثیر مستقیم بخشید: اورا بیش ازپیش بشوهرخود علاقمندکرد و از آن پس درصدد برآمد اساس محبت شوهر را با عشق استوارتر

سازد. باوجود این همیشه یك شبح مبهم درجلودیده اوبود. یك خیال درهم بروی قلب و دل او فشار میاورد و باربارا هایر در ماوراء این شبح وجود داشت.

فصل شانزدهم

روزی خوش وخرم بود، بازبارا بامادرخود درخانه‌بسر میبرد ومانند همیشه حالتی ناخوش ودلی پریشان‌داشت، مادرش که‌ازمدتها پیش ازخانه خارج نشده بود دلش می‌خواست‌بیرون رفته‌اندکی گردش کند . دخترش‌راصدا زده گفت:

«باربارا : می‌بینی چه روزخوش وچه هوای فرح بخشی است. چقدر میل دارم اندکی ازخانه‌خارج شوم. دلم ازتنهائی نزدیك است بترکد »

«مادر جان . اصلا گردش وتفریح برای شما لازم است، اگر گاهگاهی‌ازخانه‌قدمی‌بیرون‌بگذارید روحتان تااین‌اندازه خفه وپژمرده نمیشود»

«ولی دختر عزیزم. حال بلند شدن وراه رفتن راندارم. توخوب میدانی که‌خواه زمستان، خواه، تابستان. خواه‌درهوای باران وخواه آفتاب درهرحال که باشد درد واندوه من تخفیفی پیدا نمیکند. ولی با اینحال سعی میکنم امروز اندکی خود را مشغول کنم پدرت درباغ است ، برواز‌او اجازه بگیر

«مادر جان ، سه هفته است که پیوسته ازلباس وپارچه و سایر چیزهائی که لازم داریم گفتگومیکنی. چه میشود اگر امروز برای خرید آنها برویم .» این بگفت و برای کسب اجازه از پدرخارج گردید.

دراین هنگام آقای قاضی در باغچه باباغبان خود بنجامین مناقشه‌ای داشت وازاینکه کار را مطابق دستور اوانجام نداده از اوبازخواست میکرد باربارا موقعی رسید که خشم وغضب وی بمنتها درجه رسیده بود. درمیان سه نفرفرزندان هایر باربارا تنها کسی شمرده میشد که ازوی بیم نداشت وبدون ترس وتردید بااو گفتگو می‌کرد. دراینوقت نیزپیش آمده برابر پدرایستاده گفت.

«پدرجان ، مادرم میخواهد امروز بیرون بـرود وکمی گردش کند . آمده‌ام اجازه بگیرم که باکالسکه برویم.»

«کجا میخواهد برود؟

«خیال داریم باهم برویم وقدری خرید کنیم.»

«منکه وقت ندارم شما را ببرم. همین چند روزقبل بود که برای یك کار کوچکی مرا باخودتان بردید و بیجهت یکساعت ونیم از وقتم تلف شد . امروز دیگر نمی‌توانم با شما بیایم»

«لازم بزحمت شما نیست. بنجامین ما را خواهد برد .»

چارلتون هایر بدون اینکه پاسخی بدختر خود بدهد بطرف عمارت روان شد وبسوی زن خود رفته بالحنی که مانند همیشه حزن وعاری ازروح ولطف بود گفت.

«انه : شنیده‌ام امروز حال بیرون رفتن داری میخواهی خرید کنی»

مزبزم. حتما لازم نیست امروزبروم.

هرروزی که هوا مساعد باشد میروم گویا امروز خودت

کالسکه را لازم داری»

«نمیدانم: ممکن است لازم داشته باشم» حقیقت اینست که هایر بهیچوجه احتیاجی به‌کالسکه نداشت ولی عناد ولجاج جزء ساختمان روحی اوشده بود . نمیخواست هیچ‌کاری بدون امر و دستور قبلی او انجام یابد و چون خود او قبلا دستوری برای بیرون رفتن زن ودخترخود نداده‌بود بدینجهت برحسب عادت دیرینه خود نمی‌خواست باسانی روی موافقت نشان دهد

خانم هایراظهار داشت «امروز بقدری هوا خوب و لطیف است که میل کردم ازفرصت استفاده کنم وبرای لباس باربارا هم مقداری پارچه بخرم»

آقای هایرغرشی کرده گفت «ایندختر که دائما فکر لباس دارد بازهم چشمهایش میدود»

خانم هایر که هیچوقت حالت نزاع ومناقشه کردن نداشت گفت :

«عزیزم عیبی ندارد . اگر کالسکه را برای خودت لازم داری من پیاده خواهم رفت.»

«نه‌نه، اینکار که‌خیلی احمقانه است اگر بخواهی این‌راه راپیاده بروی بکلی بیماروبستری خواهی‌شد.»

این بگفت وازآنجادور شده بسوی باغ رفت وزن‌ودختر خود را در تامل‌وتردید گذاشت!این بیچاره‌ها نمی‌دانستنداجازه کالسکه را خواهد داد یاباید پیاده بروند چون تنها ماند مادر روی به‌دختر کرده گفت:

«نمی‌دانم پدرت خیال دارد باکالسکه کجا برود»

باربارا باخشونت وسردی جواب داد «هیچ کجا،عادت‌او همین است خدا اورا خلق کرده که باهرچیزوبا هر کس وباهر

کارمخالفت کند اگر برای خاطر شما نبود من ترجیح میدادم پیاده بروم وبی‌جهت باعث مناقشه با پدرم نشوم»

این لحن گفتار بهیچوجه موافق طبع لطیف خانم هایر نبود. درهمین موقع بنجامین بسوی او دویده سردرمقابل خانم هایر فرودآورده گفت :

«خانم، آقا امرفرموده‌اند شما وخانم کوچولو راباکالسکه بهرجائی امر بفرمائید ببرم»

هیچیك انتظارچنین لطف ومرحمتی ازچارلتون‌هایر نداشتند با وجود این خانم هـایر نگاهی که هزارمعنی داشت به باربارا افکند و گفت «دیدی عزیزم . پدرت چقدر خوش قلب ومهربان است »

باربارا ازشادی درپوست نمی‌گنجید. هردوبدرون اطاق رفته خودرا برای‌بیرون رفتن مهیانمودند پس از آن خارج‌شده درمیان‌کالسکه قرارگرفتند.

* * *

هنگامی‌که بدر مغازه‌ای رسیدند از کالسکه پائین آمده داخل‌مغازه شدند. پس‌ازخرید مقداری‌پارچه همینکه خانم‌هایر خواست پول بپردازد متوجه شدکیف‌از درون‌کالسکه مانده است باجار باربارا برای آوردن‌کیف فرستاد. باربارا بسوی کالسکه رفته ببنجامین دستورداد که‌کیف را پیداکرده بوی بدهدوخود بمحل تماشای اطراف خود شد.

درهمین هنگام حادثه‌ای بوقوع پیوست که برای باربارا هیچ‌اهمیت‌داشت و سردرگم درمیان‌اشخاصی که‌ازپیرامون باربارا میگذشتند یکنفرتوجه اورا بخود جلب‌کرد. این شخص خانم بسیار آراسته داشت نیم تنه او را یك رشته تکمه طلائی

بهم متصل می‌کرداین‌تکمه‌ها در برابر شعاع آفتاب تلالووجلای خصوصی داشتند . یکدستش در دستکشی بسیار قشنگ و قیمتی پوشیده شده و دست دیگرش عریان بود دراین میان دست‌عریان را بلندکرده به روش اشخاص سبك و خودنما سبیل‌های خود را تابی داد و دستهای فوق‌العاده سفید و لطیف وی‌که بیشتر بدست زنی شباهت داشت، انگشتان نازك و ظریف اوکه با جواهرات زیاد زینت شده بود توجه باربارا را بخود جلب‌کرد. بلافاصله خاطرات‌دردانگیزی دراو بیدار شد.آیا ممکن است ؟آیاهمین شخص است‌که باعث وقوع بدبختی بزرگی برای خاندان‌هایر شده وداغ باطله به پیشانی ریچارد بیچاره زده است . اوضاع و احوال این شخص با توصیفی‌که ریچارد ازکاپیتان تورن کرده بودکاملا مطابقت داشت.آیا خود اواست؛ بیچاره باربارامبتلای هیجان واضطرابی سخت شده ولرزشی سخت سراپایش را فرا گرفته بود دراین حال چه میتوانست بکند ؟ چگونه میتوانست هویت این شخص راکشف نموده بنام اصلی‌اوپی برده آیا شرط عقل خواهد بودکه مستقیماً بنزد اورفته نام ونشان او را جویا شود ؟ آیا این حرکت تولید سوء ظن‌هائی دراو و دیگران که متوجه این‌حرکت شوندنخواهد نمود؟تردیدوتأمل باربارا زیاد بطول نینجامید درهمین لحظه صدائی بگوشش رسیدکه میگفت.

«آقای‌کاپیتان تورن‌سلام علیکم، چرا ناآشنائی‌می‌کنید. ازاین سو تشریف بیاورید»

گوینده بنل بود تازه واردبشنیدن صدای اونگاهی‌بسمت دیگرخیابان‌کرده بدانسوی روانه شد.

دوارسری سخت وسهمگین بر باربارا عارض گردید.زمین و زمان بدور سرش بنای چرخ خوردن گذاشت شك وتردید بی

مورد بود. این شخص این آدمی که مرتکب قتلی شده و برادر بیچاره اورا بجای خود هدف تیر اتهامی ننگین قرار داده و باعث دربدری اوشده اینك با کمال آزادی با گردن برافراخته ازمقابل او میگذرد و بیچاره باربارا قدرت وتوانائی آنرا ندارد که جلورفته دامن اورا گرفته وی را بمردم بشناساند وپرده ازروی کار بردارد حتی یك لحظه هم تردیدی در قاتل بودن این شخص برای او دست نداد دست وپای خود راگم کرده بود. نمیدانست چه باید بکند درهمین لحظه بنجامین که کیف را پیدا کرده بود از کالسکه خارج شده آنرا بسوی باربارا پیش برده گفت بفرمائید خانم کوچك.

باربارا غرق درافکار دور ودراز بود توجهی به بنجامین نداشت . نمیدانست درپیرامون اوچه میگذرد یقین داشت که اینك قاتل حقیقی هلیجوان را درمقابل خود می بیند. بلندی قامت او، زیبائی و ظرافت حرکات جلف وسبك او ، انگشتان پوشیده از جواهرات او ومهمتر ازهمه اسم اوعینا همان بود که ریچاردشرح داده وگفته بود. قلب باربارا ازاین تصورات وافکار بدردآمده وپرده سیاهی جلو دیدگانش آویخته شد بدون اینکه توجهی به بنجامین کند ازآن نقطه دورشده بی اختیار بسمتی روانه گردید . درهمین هنگام چشمش به آقای وابن رایت جراح خانوادگی خودافتادبا سرعت بسوی اورفت وبدون مقدمه وبدون اینکه بفکر رعایت شرایط ادب واحترام باشد گفت:

«آقای دکتر، بی زحمت آنطرف را نگاه کنید. آن مردی راکه با بتل مشغول گفتگو، میباشد میشناسید؟ دکتر عینك خود را برچشمها راست کرده بدانسو متوجه شده جواب داد .

«بلی: کاملا میشناسم اسم اوکاپیتان تورن است با خانواد فاسی هربرت که ازهمکاران پدرشما میباشدآشنائی دارد»

«میدانید اهل کجاست ؟ در کجا سکونت دارد؟»

«هیچ نمیدانم، امروز صبح اورا با اسمیت پسرهربرت دیدم. خانم باربارا مثل اینکه کسالتی دارید . شما را چه میشود »

باربارا بقدری آشفته خاطر بود که نتوانست جوابی بوی بدهد. کاپیتان تورن و بتل ازمقابل وی گذشتند . بتل برسم ادب سری درمقابل اوفرودآورد ولی آشفتگی باربارا بیش ازآن بود که بوی توجهی کند. پزشك نیز با اوخداحافظی کرده براه خود روان شدو باربارا نیز بازگردیده کیف را گرفته بسی مغازه روان شد .

مادرش چون اورا دید علت تأخیرش را پرسید و باربارا درخواب گفتگو کند جواب داد. بلی دکتر واین رایت را دیدم و با او کمی صحبت کردم»

مادرش نگاهی بچهره او افکنده گفت «طفل عزیزم ترا چه میشود؟ چرا رنگت پریده ؟»

«چیزی نیست مادرجان گرمی هوا کمی اذیتم میکند»

خانمها برمتوجه شدکه حالت باربارا تغییر کرده: آدم اولی نیست . غبارملالتی برصفحه خاطرش نشسته و آنرا مکدر کرده است تشویش خاطر باربارا باندازه‌ای بود که حتی دراانتخاب رنك و نوع پارچه بهیچوجه دخالتی نکرد همه را باختیار مادرش گذاشت واین حالت نیز دراو بکلی بی‌سابقه بود.

پس ازاتمام کار خرید پارچه بخانه باز گشتند. باربار باطاق خود رفته تقریباً پنجدقیقه بفکر فرو رفت. ازهرجنبه موضوع را مورد بررسی قرار میداد سرانجام باین نتیجه میرسید که باید در این میان ازارجیبالدکارلایل استمانت بجوید.

ولی دیدن کارلایل برای اوچگونه میسر میبود. وضع و

جریان‌کار اقتضا میکرد که بدون تاخیروتعلل شروع بکار کند ولی بچه بهانه می‌توانست از خانه خارج شده بسوی ایست لین برود. ازاندیشه وتأمل خود نتیجه‌ای نگرفت . از طرف دیگر وقت صبحانه نیزفرا رسیده بود.

هنگام‌صرف غذا مادرش‌اظهارداشت‌که بیکدست‌ازلباسهای خانم‌کورنی برای مدل ونمونه احتیاج دارد. لازم بود کسی را برای عاریه‌گرفتن‌آن بفرستند وباربارا موقع را مناسب دانسته داوطلب‌آوردن‌آن شد. ابتدا پدرش‌باخارج شدن‌اومخالفت‌کرد. صلاح نمیدانست زیادبخانه کارلایل برود. ولی مادرش بکمك‌او برخاسته وبالاخره پدررااضی‌کردکه بوی اجازه خروج‌بدهد. هنگام صرف غذابپایان رسید.

هنگامی‌که به ایست‌لین رسید نخست سراغ خانم کورنی راگرفت و بوی جواب دادند که درخانه نیست. خواست خانم ایزابل را ببیند گفتند پرشك هنوز بوی اجازه پذیرائی نداده است ناچار شد مستقیماً تقاضای ملاقات خود کارلایل را بنماید بکارلایل خبردادند واو رابنزدخود خواند.

«چون باربارا وارد اطاق‌کارکارلایل شد پس از ادای تعارفات معموله گفت‌آقای کارلایل ازاینکه مصدع وقت شماشدم خیلی معذرت میخواهم اجازه بدهید راجع بمطلب مهمی با شما صحبت کنم وازشما استمانت جویم.

روش گفتار باربارا با کارلایل ازچندی قبل جنبهٔ رسمی بخود گرفته بوداوراه‌ارچیبالده خطاب نمی‌کرد: باوه‌تو» نمیگفت. «البته کسی‌که با شخصی‌بیگانه و محترم گفتگوکند باوی صحبت بداشت . صدای وی در این وقت لرزان شده بود . هیچ معلوم نیست بچه‌علت درچنین موقعی فکرش‌متوجه دوازده ماه پیش‌شده

وشبی را بیادآورد که با هزاران امید و آرزو باتفاق کارلایل بخانه خودمیرفت . این خاطره دردانگیز اورا بیش‌ازپیش برافروخته کرد. بعدازآنهم پس‌ازانجام زناشوئی کارلایل شب دیگری باتفاق وی بخانه خودرفته بود. درآنشب تحت تأثیرهیجانهای درونی و اضطراب‌آمیز پرده‌از روی راز نهان خود برداشته واسرارمگورا بزبان‌آورده کارلایل رااز رنج ومحرومیت خودآگاه ساخته‌بود.

ولی‌بعدازآنشب‌دیگر کارلایل‌تااین لحظه‌وی رابرافروخته ندیده بود. باینجهت صندلی‌را بوی‌نشان داده گفت «باربارا بنشین بگو ببینم چه میخواهی‌بگوئی .»

باربارا بروی صندلی نشست و پس‌از لحظه‌ای گفت . «بخواستم‌خانم‌کورنی‌را ببینم. یکدست‌ازلباس‌های‌اومورداحتیاج مادرم واقع شده ومرا برای عاریه گرفتن‌آن فرستاده‌است ولی علت‌آمدن من‌چیزدیگری‌بود میخواستم شخصاًشما را ببینم: البته بادتان هست سال گذشته ریچاردازکاپیتان تورن نامی‌که میگفت مرتکب قتل هلیجوان شده صحبتی بمیان‌آورد.»

«بلی خوب یادم هست .»

«گمان میکنم این شخص فعلا در وست‌لین باشد.»

«چطور ، همان شخص ؟ از کجا میدانی ؟ چه‌کسی بتو گفت ؟»

«کسی بمن نگفت. خودم اورادیدم. امروزبا مادرم‌برای خریدپارچه بهوست‌لین‌رفتیم. چشمم‌بشخصی‌افتادکه حواسم‌بکلی متوجه اوشد. تمام نشانهائی‌که ریچارد توضیح‌داده‌بود دروجود اوجمع دیدم . قدبلند: لاغرمیان: دستهای ظریف وسفیدو وضع حرکات مینا همان بود. ابتدا تردید داشتم ولی درهمان موقع‌بتل را دیدم که‌اورا باسم تورن صدا کرد. البته میدانید مادرم معتقد

است بتل‌از واقعه قتل اطلاع دارد و دستش دراین‌کار بوده. همان هنگام که‌این‌شخص‌از کنارمن‌می گذشت دکتروار بورتون‌رادیدم. جواب داد اسم اوتورن ویکی ازدوستان خانواده هربرت همکار پدرمن میباشد.

کارلایل اندکی بفکرفرورفته وسپس پرسید. باربارا بنظر توچه‌اقدامی میتوان کرد؟ دراینکه نشانیهائی‌که توازاوم.دهی با نشانیهای ریچاردکاملامطابق میباشد هیچ حرفی نیست. باوجود این ما باید بطورقطع ویقین بفهمیم که‌آیا این شخص همان‌تورن قاتل هلیجوان‌میباشدیا خیر.. مادام‌که این موضوع‌محرزومسلم نشده هیچ‌اقدامی‌نمی‌توانیم‌برعلیه او بعمل‌آوریم من‌دراین‌خصوص اقداماتی‌خواهم‌کرد ونتیجه را بتو اطلاع خواهم داد.»

باربارا ازجای برخاست. کارلایل اورا تا دم درمشایعت کرد و ازآنجا نیزبه اتفاق اوبطرف درباغ رفت. فکراو کاملا متوجه هویت این شخص ناشناس بود. میخواست درعالم خیال طرحی برای‌تعقیب موضوع‌وکشف‌حقیقت ریخته وریچاردبیچاره را از زیربارسنگین اتهام رهائی بخشد و راهی پیدا کرده لکه ننگی را از دامن‌خانوادمای‌که باوی ارتباط خویشاوندی‌داشتند بزداید. هیچ‌نمیدانست درپشت پنجره اطاق ایزابل دوچشم‌شرر باراو وباربارا مینگرد. متوجه نبودکه زنش دراینوقت آنها را میبیند واحساسات‌حادت‌آمیزقضایای‌گذشته را بخاطراوآورده زمینه‌ای برای سوء تفاهم او و یك سلسله حوادث ناهنجار تهیه میکند. بین‌راه روی‌به‌باربارا کرده گفت، «آنطورکه من‌فهمیدم این شخص با بتل مربوط است.»

باربارا جواب داد. میزان ارتباط آنها را درست‌نمیدانم.

همین قدر متوجه شدم که بتل اورا باسم صدا کرد و او هم جواب داد.

«قضایا را بمادرت گفته‌ای؟»

«خیر: اگر بخاطر داشته باشید من اساساً راجع به تورن واظهارات ریچارد بااوصحبتی نکرده‌ام. خود ریچارد هم دراین موضوع ساکت ماند ـ تنها چیزی که اظهار کرد بیگناهی خودش بود درقضیه قتل ـ مادرم اظهارات ریچارد راکاملا باور کرده وجداً ببیگناهی از معتقد شده است.»

«در هرحال اگر ما بهویت این شخص پی ببریم کاری از پیش برده‌ایم. فرضاً هم همان شخص مطلوب ما نباشد اقلا ازشك وتردید رهائی یافته وخواهیم دانست که باید راهی دیگر درپیش بگیریم.»

کارلایل صحبت کنان تا بدرباغ با باربارا رفت. در آنجا دست اورا در دست گرفته صمیمانه فشاری داد. چند کلمه تسلیت آمیز باو گفت. هنوز باربارا ازخم خیابان نگذشته بود که کارلایل ناگهان متوجه عبوردو نفر راهگذرشد. نگاه کرد یکی ازآنها تام هربرت بود دیگری را نمیشناخت ولی بفراست دریافت که باید کاپیتان تورن باشد.

تام هربرت آدمی بودبسیارخوش مشرب وآزاده، بمحض دیدن کارلایل دست بلند کرده گفت:

«آقای کارلایل چقدرازدیدن شما خوشوقتم. نمیخواهی از ما دو نفر دعوت کنی و یك استکان چای بما بدهی؟» سپس رفیق خود را بنام کاپیتان تورن به کارلایل معرفی کرده واورا نیز برفیق خود معرفی نمود.

کارلایل با کمال میل و خوشوقتی آنها را بدرون خانه دعوت کرده دستور تهیه چای داد. هربرت جوان بمحض رسیدن باطاق درصندلی راحتی لمیده مانند کسی که درخانه خود میباشد. با فراغت خاطر تکیه داد.

پس از تعارفات معموله کارلایل روی به تورن کرده پرسید. «آقای تورن آیا شما زیاد باین ناحیه آمد وشد میکنید؟»

تورن خنده‌ای کرده جواب داد «من دیروز وارد وست‌لین شدم.»

«قبل ازاین باینجا نیامده بودید؟»

«خیر»

هربرت میان حرف آنها دویده گفت «آقای کارلایل ایشان با برادر من دریك فوج خدمت میکنند. برادرم اورا برای چند روزی باینجا دعوت کرد واوهم پذیرفت فعلا مهمان ما است وظاهراً بیش ازیك دوروز راهم بعید ماهی بگذرانیم.»

درتعقیب این حرف رشته صحبت بموضوع ماهی گیری کشیده شد. ضمن صحبت کاپیتان تورن نامی ازدریاچه پائین و مارماهیهای آن بمیان آورد. این دریاچه درحوالی وست‌لین واقع بود واظهار میل کرد که تورن دراینخصوص میکرد با اظهارسابق وی مبنی بر اینکه قبل ازاین بوست‌لین نیامده وآن ناحیه راندیده است مباینت داشت. کارلایل ازاین وضع استفاده کرده پرسید.

«بنا باطلاعاتی که دراینموضوع اظهار کردید ظاهراً با اوضاع این حدود آشنائی زیادی دارید ولی اطلاعات شما مربوط بچند سال قبل ازاین میباشد. زیرا دریاچه مزبور تا سه سال پیش باقی بود و سه سال قبل آنرا پر کردند.»

هری بود که بهدف خورد ولی ظاهراً کاپیتان تورن خود

را نباخت . خونسردی و متانت او بقدری بود که گوئی ویرا از آهن ساخته‌اند با کمال سادگی و مانند کسی که واقعا ازجائی خبر ندارد جواب داد .»

«من خودم باین حدود نیامده‌ام ولی وصف دریاچه را از یکی از رفقای دیرینه خود شنیده‌ام .»

از گفتار تورن پیدا بود که نمیخواهد این مبحث را دنبال کند. کارلایل برای اینکه دلائل کافی برای کشف هویت این شخص بدست آورد رشته سخن را بجای دیگری کشانید و نامی از اسوبنسن که بمفهده ریچارد در منزل تورن قاتل بود بمیان آورد: مهمان تازه وی جواب داد که فقط یکبار بآنجا رفته ومدت کمی در آنجا توقف کرده است و بازگوتاه آمده رشته کلام را قطع کرد. کارلایل بقین حاصل نمود که سوءظن باربارا باین شخص بجا ومطابق‌بوده واساس صحیحی دارد .درتمام جزئیات احوال وی دقیق شد وهمه را مطابق توضیحات ریچارد یافت . در دست چپ خود دوانگشتر بسیار ظریف وگرانبها داشت: یکی الماس و یکی‌عقیق دست دیگر اورا دستبندی بسیار قشنگ وزرین زینت میداد . ظرافت ولطافت دست ،طرز حرکات وی که تا اندازه‌ای به جلفی وسبکی‌تمپرمنت بقدری مطابق توضیحات ریچارد بود که کارلایل را دچار بدگمانی سخت‌کرد . از جای برخاست . به بهانه‌ای‌از اطاق خارج شد وجویس را احضار کردچون جویس حاضر شد باو گفت .

«جویس ؛ میل دارم پس از چند لحظه بهر بهانه که شده داخل اطاق من بشوی . وقتی که آنجا آمدی آنشخص‌بیگانه را که با هربرت در اطاق من‌است درست نگاه‌کن . ممکن است قبلا او را در جائی دیده باشی»

این بگفت وباطاق خود بازگردید ولحظه‌ای نگذشته‌بود که جویس داخل شده وبا دقت‌کامل این مرد بیگانه رانگریسن گرفت پس‌کارخود را انجام داده خارج شد.

پس ازچند دقیقه مهمانان باکارلایل وداع نموده و روان گردیدند. کارلایل فوراً جویس را خواسته پرسید .

«آیا توانستی این شخص رابشناسی؟»

«خیر آقا ، بهیچوجه درنظرمن آشنا نیامد»

«جویس : میخواهم روزگار گذشته را بخاطر بیاوری . بنظرت نمی‌آیدکـه درچند سال پیش او را دیده باشی ؟ گمان نمیکنی این همان شخصی باشدکه چند سال پیش از اسوینسون برای ملاقات خواهرت میامد؟»

ازیادآوری خاطره‌های گذشته خون بچهره جویس جمع شده باشرم وخجالت وتاثری زیادگفت

«خیرآقا:هرچه نگاه‌میکنم بهیچوجه آشنابنظرم‌نمیرسد. بعلاوه‌آن شخصی‌راکه شما می‌فرمائید من جزیکی دوبارندیدم. علاقه‌ای نداشتم که‌درشکل وقیافه‌اودقیق شوم. باوجود این‌هرچه فکرمیکنم این شخص‌کاملا بیگانه بنظرم میاید .»

کارلایل نتوانست‌ازگفته‌های جویس چیزی‌فهمیده ودلیلی برای تعیین هویت این‌کاپیتان تورن بدست‌آورد .

روز بعد بازحمت زیاد بتل را پیداکرده ازاوپرسید.

«آیا شماکاپیتان تورن راکه درخانه هربرت مهمان است می‌شناسید.»

«فقط چند ساعتی درخانه هربرت بااوگذرانیده‌ام.سابقه دیگری بااوندارم.»

«آیاآنچه گفتی صحیح است ؟»

«البته صحیح است. بچه مناسبت باید در صحت گفتار من تردید کنید»

کارلایل نگاهی نافذ به چشمان او نموده پرسید

«آقای بنل. بنظر شما این شخص همان تورن نمیباشد که چند سال پیش برای ملاقات افی دختر هلیجوان مقتول بـه این صفحات می‌آمد؟ بنظر من تو اگر مایل باشی می‌توانی این موضوع را روشن کنی»

بنل از این حرف یکه‌ای خورد و گوئی صاعقه‌ای بر سر او فرود آمد. لحظه‌ای سکوت کـرد. آنگاه با کلماتی شکسته گفت:

«عجب! چه حدسها و تصورات عجیب و غریب. این بیچاره چه ارتباطی با...» آنگاه حرف خود را فرو خورده گفت:

کدام تورن؟ آقای کارلایل: چه می گوئی؟»

کارلایل میان حرف او دویده گفت: آقای بنل: چرا تجاهل می کنید مقصود من همان شخصی است که ظاهراً با قضیهٔ قتل هلیجوان مربوط بوده است.»

«تورن برآشفته بالحنی سخت و خشن گفت «آقای کارلایل شما را اینقدر سفیه نمی‌دانستم. سابقاً بشما گفته‌ام که من بهیچوجه تورن نامی را که با قضیه قتل هلیجوان مرتبط باشد نمی‌شناسم. هیچ نمیفهمم علت تردید تو در صحت حرفهای من چیست.. من در عمرم شخصی را باین نام و نشان ندیده بودم تا دیشب که این شخص را در خانه هربرت دیدم.»

این بگفت و بدون اینکه دیگر اعتنائی به کارلایل کند راه خود را در پیش گرفته روان شد.

کارلایل بتردید و وسواسی سخت تر از سابق دچار شد. بخوبی

حس کرده بود که ذکر نام تورن درقضیه قتل هلیجوان تاثیر سخت در بتل نمود واورا بر آشفت. بیادآورد که دردفعه پیش نیز بهنگام ذکر این موضوع همین حالت بر بتل دست داد.

فهمید که رمزی درکار بتل میباشدواسراری درزیرسر دارد ولی درعین حال نمیتوانست رشته قضایا را در ذهن خود مرتب کند. هنوزسررشته‌ای بدست او نیفتاده بود. ناچار بسوی دفتر خود روانه شد واتفاقاً بین راه باهربرت تصادف کرده وحال تورن‌را ازوی پرسید. هربرت جوابداد.

«متاسفانه مهمان ما امروز رفت خودم او را تا راه‌آهن مشایعت کردم.»

این خبر سوء ظن کارلایل را نسبت به تورن تائید کرد و بجای اینکه بدفتر خود برود بسوی خانه هایرروانه شد.

باربارا که هیجان و اضطرابی شدید داشت بمحض دیدن اوپیش دویده پرسید. «خوب آقای کارلایل چه نتیجه گرفتید؟»

«نتیجه صحیحی نگرفتم وبعلاوه این شخص امروزصبح‌از این حدود رفته است»

«رفته است! آیا تعمدی دراین کار داشته ومخصوصا عجله ا... است مبادا دراین حدود شناخته شود؟»

«ظاهرامر اینطورحکم‌می کند والا برایچه باید باین‌زودی ... را پنهان کند»

«آیا هیچ اقدامی برای کشف هویت او می‌شود کرد؟»

«فعلا راه هراقدامی برما بسته است. باید برای روشن ... فعلا منتظرفرصت مناسب تری باشیم.»

«همان باربارا پرازاشك شده بالحنی تاثرآمیز گفت:

«انتظار، صبروانتظار: مگرتاچقدرانسان‌طاقت صبرداردد.

تحمل اینهمه رنج: بدبختی: دربدری ورسوائی تا چقدر ممکن است!»

باهمه اینها حرصبروانتظار چاره وگریزی نبود. مرغ از قفس پرواز کرده وپنهان‌شده بود. سالها بایستی بگذرد تا گذار او باردیگر بدام وقفس افتد.

فصل هفدهم

سالی چند ازاین ماجرا گذشته‌بود. دراین مدت بار بارا بامحرومیت عشق خود وبا رنج دوری برادرمیگذرانید. مادرش ازغصه دوری فرزند وداغ ننگی که برپیشانی او گذاشته شده‌بود روز بروزر نجورترمیشد. چارلتون‌هایر برسخت گیری وخشونت خود افزوده وبهیچکس اجازه ذکرنام پسر نااهل خود رانمیداد. قاتل حقیقی که تاکنون نتوانسته‌ایم نام و نشانی از وی به دست آوریم بافراغت خاطر از زندگانی و مواهب آن متمتع میشد و هیچکس توجهی به‌ناکامی وبدنامی ریچارد نداشت. از افی هاپکوان اثری بدست نیامده وکسی نمیدانست بکجا رفته است. همه کس برحسب ظاهرحکم میکردکه باید بریچاردهایر قاتل [illegible] خود ملحق شده باشد.

اوضاع زندگانی‌کارلایل نیزتفاوت زیادی‌نکرده بودجز این‌که‌دارای دوفرزنددیگریکی‌بنام ویلیام ودیگری‌بنام‌ارچیبالد [illegible] بود. ارچیبالدکوچکترین فرزند وی شباهت زیادی به‌پدر

خود داشت دراخلاق وروحیات نیز گوئی پرتوی ازروح کارلایل درروجود اوتابیده بود.

چون این کودك بماه دوازدهم زندگانی خود رسیدمادرش ایزابل سخت بیمارشد. مدتها بمداوای او کوشیدند ولی مفید نیفتاد وبالاخره پزشکهای اوپس از مشاوره زیاد صلاح دیدند بیکی از نقاط ساحلی رفته ایامی چند را درآنجا بگذراند. پس ازتامل وفکر زیاد بالاخره بندر بولون سورمر را برای اقامتوی مناسب دیدند.

ابتدا ایزابل تن به این مسافرت دور ودراز نمیداد ولی ناچار تسلیم این پیشنهاد شد. گوئی سرنوشت شومی برعلیه او برخاسته وی را بسوئی که نمیبایست برود میکشانید.

ایزابل خیلی ضعیف وناتوان شده بود. چهره ارغوانی وی زعفرانی شده: چشمان وی گود افتاده. نور و فروغ آن بجای اینکه کم بشود دوچندان شده ورویهمرفته شباهت بیکی از ارواح آسمانی وخیالی را بوی داده بود. با وجود گرمی هوا مجبور بود لباس ضخیمی برتن بپوشد ـ ازکثرت ضعف وناتوانی گاه میشد که ساعتها در یك نقطه دراز کشیده و کوچکترین حرکتی نمیکرد.

دربحبوحه این بیماری وناتوانی کشمکشی سخت وطاقت فرسا نیز باقلب خود داشت. سوء ظنی که چند سال پیش نسبت بشوهر خود وکیفیت ارتباط وی باباربارا حاصل کرده بود در طول ایام زیرخاکستر فراموشی پنهان شده وپیرامون آن را پرده حوادث فرو پوشانیده بود ولی اخیرا باد های مخالفت وزیدن گرفته این خاکسترا بیکسو کرد و آتش جانسوز حسادت و

بدگمانی باردیگر روشن و مشتعل شد و این بارسوزش والتهابی بیش ازپیش داشت. درجریان بیماری او باربارا چند بار برای پرسش درموضوع برادرش بدیدن کارلایل آمده واحیانا لحظه‌ای چند را بااو دردفتر کارش میگذرانید. این رفت وآمد بدگمانی ایزابل را ازنوتجدیدکرد. حالت بیماری و ناتوانی وی باعث شدکه درعالم تصور وپندارپیوسته راجع باین موضوع فکر کرده وخیال اینکه بین شوهرش واین دختر راجله‌ای نهانی هست در وی قوت گیرد

بااینهمه مرورایام وانس وعادت و عادت نسبت بایزابل تاثیر خود راکرده و آرامشی در روابط کارلایل با ایزابل پدید آورده بود.

کارلایل ازسال دوم زناشوئی ببعد دیگر آن حرارت وتلاش اولیه برای اینکه دائماً باایزابل باشد وتمام ساعات رابااو بگذراند دراو دیده نمی‌شد. ایزابل را باتمام دل و قلب خود می‌پرستید ولی موجبی نمیدیدکه دائماً درکناراو بسر برد. بالاخره وکیل دعاوی بود. میبایست بکارهای خود رسیدگی کند. این اوضاع واحوال درنظرایزابل دلیل بی‌مهری کارلایل شمرده میشد

خانم ایزابل نمیتوانست بعمق اخلاق و روحیات و عشق کارلایل برسد در اینکه میدید حرارت اولیه کارلایل فرو نشسته است. میکرد ودر عالم خیال وتصور آنرا نتیجه علاقه کارلایل به باربارا میدانست.

روزی که لزوم قطعی مسافرت وی برای تغییر آب و هوا تمام گردید واین تصمیم بوی ابلاغ شد سه کودک کوچک خودرا نزد اعوان خویشتن خواند. آنها رابامنتهای علاقه نوازش کرده و بانها اطلاع دادکه عنقریب همه باتفاق هم مسافرتی خواهند

کرد. ایزابل دختر کوچك وی که حدت احساسات و لطافت طبع را ازمادر خود بارث برده بود بمادر چسبید و گونه اورا بوسید. ویلیام پای کوبان شروع برقص و آواز خوانی کرده بمادر خود سفارش نمود که ارچیبالد کوچك را هم باخود ببرد و خانم ایزابل بوی اطمینان داد که همه باتفاق هم خواهند رفت وحتی جویس و ویلسون را هم باخود خواهند برد.

خانم کورلی که درجریان این گفتگوها حضور داشت و تاکنون ساکت مانده وچیزی نگفته بود چون شنید ایزابل علاوه براینکه خود میخواهد مسافرت کند خیال دارد اهل خانه را با خود ببرد قهقهای شده بمیان حرف اودویده گفت:

«خیر خانم، ببخشید، دیگر بچهها راهم که نبایدباخودتان ببرید: چنین دستوری که بشما نداده اند»

ایزابل بارنجش خاطر نگاهی به وی کرده گفت:

«خانم، برای بردن آنها که دستورجداگانه‌ای لازم نبوده الهنه من نمی‌توانم آنها را در اینجا گذاشته و تنها مسافرت کنم چرا نباید بامن باشند؟»

«خانم: چه سئوال عجیبی میکنید؛ بنظرم ازمخارج گزاف چنین مسافرتی غافل هستید، پس دراینصورت لازم است من بعضی حقایق را برای شما شرح دهم. این رویه‌ای که شما پیش گرفته‌اید باعث میشود که شوهر بیچاره را دچار افلاس کنید وچوب گدائی بدستش بدهید. مخارج مسافرت شما با یك پرستار بقدر کفایت هست. دیگر احتیاجی به بردن یك اردو نیست.»

بیچاره ایزابل. درتمام مدتی که درخانه کارلایل بسر میبرد مجبور بود کوشه‌ها وکنایه‌های این زن کوتاه فکروتنك نظر را تحمل کند. کورلی ازاین لحاظ کاملا درنقطه مقابل برادرش قرار

داشت. در کلیه قضایای زندگی جز حساب تجارتی آن هیچ حساب دیگری نمیدانست ودر این قسمت نیز افراط میکرد. بدیهی است اینگونه ملاحظات درمواردی که تمکن واستطاعت نباشد مفید و ضروری است. ولی باید دانست که کارلایل آدم کم استطاعتی نبود، درآمد او برای هر گونه هزینه‌ای کفایت میکرد. در سال مبلغ کثیری ازارثیه‌ای که بوی رسیده بود عایدی داشت و بعلاوه کار خودش نیز طوری بود که بقدر کافی پول پیدا میکرد. ایزابل باین قضایا توجهی نداشت ولی این تعرض آخر بکلی اورا شکسته‌دل ورنجیده خاطر کرد. چهره بیرنگش بیرنك تروضربان قلبش شدید ترشد واشك درچشمش حلقه زد.

انقلاب خاطراو کورنی رامتوجه شدت تأثیر سختی وخشونت خود نموده. سابقا گفته‌ایم که این زن نیت بدی نداشت وبدکسیرا نمیخواست ولی اینگونه تعرضات وکنایه‌ها ومخالفتها جزء طبیعت و خصلت او بود. برای اینکه خشونت گذشته راجبران کرده باشد با ملایمت بیشتری اظهار کرد.

«اشکال کار برسر مصارف ومخارج مسافرت نیست. تغییر آب و هوا را برای بهبودی حال شما دستور داده‌اند. اگر بخواهید بچه‌هارا هم باخودتان ببرید فکرتان را ناراحت خواهند کرد. شما باید هرچیزی راکه باعث اغتشاش فکرتان میشود بجا بگذارید، تابتوانید ازاین مسافرت استفاده کنید.

این دلجوئی بعد از آن سختی و خشونت نتوانست از تعجب خاطر ایزابل بکاهد. ازجای برخاست. بسوی ارچیبالد رفت و روی فرش اطاق دراز کشیده بود رفته اورا درآغوش گرفت و روی سینه خود فشارداد آنگاه قطرات اشك از دیدگانش

برصفحه عارضش ریختن گرفت. نگاهی از روی عجز و لابه به خانم‌کورنی‌که چون ببر ماده‌ای او را نگاه می‌کرد افکند و گفت:

«چطور من میتوانم بچه‌های خود را بگذارم وتنها بروم. باور کنید اگر بخواهید مرا تنها بفرستید این مسافرت بهیچوجه بحال من مفید نخواهد بود. فکرمن جزباین بچه بیگناه بهیچ چیز دیگر نخواهد داشت و دوری از آنها مرا تمام خواهد کرد.»

خانم‌کورنی‌که اراده‌اش تغییر پذیر نبود بدون اینکه دیگر هرحال زاراین زن بیماررحمت آورد بالحن سردی‌جواب داد:

«چه گفتید خانم؟ برای چه تنهاباشید. مگر شوهر شما با شما نمیاید. وجود اودرنظرشما آنقدربی‌قدر وقیمت است که‌اگر هم باشما باشد بازخود را تنها میدانید؟»

این حرف برایزابل خیلی گران آمد. اوکه شوهر خود را میپرستید، اورا برهرمرد دیگرترجیح میداد وپیوسته فکرش متوجه او بود انتظار شنیدن چنین دشنامی نداشت و در جواب گفت:

آخرخانم. شوهرم که بامن‌نمیماند. اومرا بمقصدمیرساند وخودش اوری برمیگردد.

«خوب: البته‌که برمیگردد: چاره‌ندارد. نمیتواند. توقع دارید ترك‌کارهم بکند؟ با اینهمه مخارج مجبور است‌کار بکند مخصوصا درهمچوموقعی‌که باید وسائل مسافرت شما را تهیه‌کند تصور نکنید من قصد مداخله درکار شما دارم. این‌که میگویم

فقط برای دلسوزی نسبت بشما و ارچیبالد میباشد والا قصدی از این حرفها ندارم.»

بیچاره ایزابل درمقابل اراده این زن خود را محکوم‌به تسلیم میدید. باوجود این سخت ناراحت شد

اتفاقاً جویس برای انجام کاری به آن اطاق آمده جمله‌های بود آخر خانم کورنی را شنیده وآنچه را باید از گفتگوی آنها بفهمد فهمیده بود. عصر آنروز کارلایل ایزابل کوچك را برای معاینه به بیمارستان برد. جویس نیز با او رفت و بین راه فرصتی بدست آورد وضمن صحبت تمایل شدید خانم ایزابل را دربردن بچه‌ها باخود باو خاطر نشان ساخت وگفت که اگر ایزابل را مجبور کنند تنها برود مسلماً دوری بچه‌ها اورا ناراحت خواهد کرد کارلایل جواب قطعاً همه باهم مسافرت خواهند کرد.

هنگامی که بخانه آمد باطاق ایزابل رفت، اورا بر گرفت بالحنی عاشقانه پرسید.

«ایزابل عزیزم ، میل داری در این مسافرت بچه‌هارا با خودببری ؟»

اراین حرف بارقه امیدی درقلب ایزابل تابیدن گرفت و با سروروشعفی محسوس گفت:

«البته، اگراشکالی نداشته باشد .»

«چه اشکالی‌دارد اصلااین مسافرت وتغییرآب وهواممکن است برای آنها هم مفید باشد مگر در بردن آنها تردیدی داری؟»

ایزابل باشرمندگی وگفت :

«آخرعزیزم، خرج مازیاد می‌شود..

خرج زیاد....

کارلایل درمیان حرف اودوید وجواب داد:

«ایزابل: این چه حرفی است میزنی: کم و زیادی خرج دیگرمربوط بمن است بااین وضعی‌که توداری هیچ صلاح‌نیست فکرخودت را بیجهت متوجه این چیزها کنی و هرجا بخواهی بروی باید آنها را هم باخودت ببری.

بعلاوه مگرتوانائی مالی من‌آنقدرنیست‌که بتوانم وسائل آسایش تووبچه‌ها را ازهرحیث فراهم‌کنم؟»

از هر کلمه عشق و عاشقانه وی پرده‌ای بین وی و تمام افکارناروا وبدگمانی‌های ایزابل پدید آورد باردیگرشوری در دلش پدیدآمده بعلامت حق شناسی وعشق متقابـل دستها را بهم حلقه‌کرده لبـخند شیرین نمود.

ایزابل بکلی آدم دیگری شده بود و خود را در دنیای دیگری میدید

مدتی خیره درچشمهای‌کارلایل نگاه مـی‌کرد و بالاخره جون برهیجان خود غلبه یافت باکلماتی شکسته گفت:

«آه‌کارلایل، توهنوزهم مثل روزهای اول بفکرمن‌هستی. هنوزهم آسایش مرا میخواهی!»

کارلایل معنی این حرفها را نمی‌دانست، نمی‌دانست این کنایه ازکجا سرچشمه‌گرفته وچه احـساساتی ایزابل را باظهار آن واداشته پس مثل معمول جوابداد.

«ایزابل: توبرای‌من‌همیشه‌محبوب بوده‌ای‌وهمیشه‌محبوب خواهی بود وهیچ گنج وثروتی برای من بقدرتوعزیزوگرانبها نیست:»

درخانم‌کورنی‌که دراطاق حضور داشت چـون از تصمیم

برادرخود نسبت بمسافرت بچه‌ها باتفاق ایزابل آگاه شد: پرخاش‌کنان وبالحنی تلخ وبادلیل ومنطق باوثابت نمودکه اگر چنین کاری بکند باعث ناتوانی و بیماری ایزابل خواهد شد زیرا بچه‌ها راحتی راازاوسلب کرده ونخواهند گذاشت فکرش آسوده باشد. اوطوری حرف زد و استدلال نمودکه کارلایل را مجاب نمود اونمیدانست که تمایلات ایزابل را رعایت کند یا صحت او را . تاآنجاکه امکان داشت میخواست هر دو قسمت را مراعات کرده باشد ولی کورنی باو ثابت کردکه این دو موضوع با هم مباینت دارند و پیروی از تمایلات ایزابل برخلاف مصالح او است.

کارلایل چون نمیخواست شخصا در این مورد ایزابل تصمیمی بگیرد درصدد مشاوره بایزشك برآمد ولی دراین قسمت نیزخانم کورنی بر او سبقت جسته بود . با همان قدرت بیان به پزشك فهمانده بودکه اگر بچه‌ها باایزابل بروند بکلی آسایش و راحتی را ازاوسلب کرده وبیشتر باعث آشفتگی اوخواهند شد . باین جهت پزشك نیزتحت تاثیراین تلقینات خانم کورنی واقع گردید ودرنتیجه ایزابل مجبور شد تنها بسفر برود

ایزابل که چنین دیدجویس رابنزد خود خواند باوگفت «جویس اگرچه بنابودکه توبا من بیائی ولی بنظرمن بهتراست تودراینجا باشی ومن ویلسون را باخود ببرم.»

جویس ازاین حرف بکه‌ای‌خورده بالحنی آمیخته باتاثر گفت :

«خانم عزیزم مگرچه خلافی از من سرزده‌که میخواهید مرا از خودتان‌دور کنید.»

ایزابل جواب داد: «جویس هیچ خلافی ازتـو سر نزده بلکه برعکس منتهای محبت را نسبت بمن داشته وداری وبهمین جهت می‌خواهم توراپیش بچه‌ها بگذارم چون دلسوزتر ومهربان تراز توکسی را سراغ ندارم. جویس گفت.

«خانم عزیزم هرطورمیل شماست :

ایزابل گفت:

«مرا برای تغییرآب وهوا میفرستندتا بهبودی حاصل کنم ولی شاید من ازاین مسافرت بازنگشتم ، جویس قول میدهی که اگرمن بازنگشتم از بچه‌ها برای همیشه سرپرستی کنی»

جویس از این حرفها سخت متاثر گـردید ، با وجود این از ریزش اشك جلوگیری کرد، با زحمت زیادی برهیجان خود غلبه یافت ودرجواب گفت.

«خانم عزیزم.دعای‌سحرگاهی‌من برای سلامتی‌شمااست، آرزوی همه ماایـنست کـه سالم بازگردید . شما نباید دستخوش این افکار یاس آمیز بشوید چون این افکار بـاعث ضعف شما می‌شود»

«البته: جویس عزیزم.من‌خودم هم‌متوجه هستم‌وامیدوارم بسلامت‌بازگردم. ولی‌نمیشودحوادث را پیش‌بینی‌کرد.میخواهم بمن قول بدهی‌که اگر آسیبی بمن رسید از بچه‌های من جـدا نشوی»

«خانم» باکمال میل قول میدهم تا آنجاکـه بمن اجازه بدهند ازبچه‌های شما جدا نشوم.»

«قول بده‌که نسبت بانها مثل همیشه مهربان و باشی آنها را محافظت کنی‌و نگذاری که‌مورد کم‌لطفی کسی واقع‌شوندو گاهی از بیچارگی و بدبختی مادر آنها باآن‌ها صحبت‌کن و مرا بیاد

آنها بیاور

خانم ایزابل باقلبی مطمئن ودلی شاد دستهای اورافشرد و از اطاق خارج گردید . در این موقع جویس که بیش از آن نمیتوانست خودداری کند. شروع کرد زارزار گریستن

فصل هیجدهم

بولون سورمر یکی ازتفریحگاههای معروف دنیا است ، هرسال صدها کثیری‌ازاطراف واکناف اروپابرای تفریح‌وبرای تنهیر آب وهوا باین نقطه در میان آنها همه نوع انسانی دیده میشود. کسانی‌که درکشور ومیهن خود نام و عنوانی ندارند در این نقطه مانند ثروتمندان درجه اول رفتار میکنند . خود را بخانواده‌های معروف نسبت میدهند.

بعضی‌که دچار ورشکستی شده برای پوشیدن نام‌وخود و دوری ازطلبکارها بانجا میایند . خلاصه هرنوع آدمی در این تفریحگاه دیده میشود

درسالون مهمانخانه عمومی بولون سورمریك مرد و یك زن مشغول گفتگوبودند. گفتگوی آنها بیشتر در باره مسافرین آن نقطه دورمیزد زن با تمام حواس متوجه بیانات مرد بود او میگفت:

«دراین نقطه ازهرطبقه مردم پیدا میشود نود درصد آنها برای پنهان شدن وبعنوان هواخوری باینجا آمده‌اند رویهمرفته

آدم درستکار وممتبر درمیان این مردم کمتر یافت می‌شود ، نگاه کن ، آنمردی که تازه از درو ارد می‌شود با چه نخوتی باطراف خودنگاه میکند مرا هنوز ندیده است والاخودرا پنهان‌میکرد. اگر درآنطرف مرزو در حدودخاك انگلستان اورا ببینندکارش ساخته شده . خوشبختی او دراینست که مسافرین این ناحیه هر کدام نظیراو هستند. آن زنزیبائی که با آن‌لباسهای فاخروارد میشود همدست‌اواست که درتمام‌کلاه برداری‌های‌اوشریکش‌است متوجه من شد . در پیش‌آمدن وپنهان شدن مردد است . خوب بالاخره گویا صلاح را بنزدیکی وآشنائی دادن دیده است» در این بین یك مرد ویك زن‌که ظاهری بسیارآراسته داشتند بآنها نزدیك شدند سلام وتعارفی بین‌آنها رد و بدل شد . زن و مرد تازه وارد میزی را انتخاب‌کردند .

زن و مرد اولی بقصدگردش ازجای برخاستند ازسالون خارج گردیدند و وقتی آنها ازمیان مردم میگذشتند تمام‌چشمها بسوی آندو بود مرد قامتی‌کشیده چهره‌ای موقر، چشمانی‌صاف و روشن و میشی رنك داشت. تمام‌حرکات وسکنات او ازنجابت و درستکاری‌وی حکایت می‌کرد : زن زیبا بود وآثارکسالت در وی دیده میشد . باوجود این درقیافه‌زیبایش اثری بود که‌بیننده را فریفته خود می‌کرد . هریك از حاضرین بخوبی میتوانست حدس‌بزندکه‌این دونفرازمسافرین‌عادی وازطبقه متظاهر نیستند. یکی از این دوکارلایل و دیگری ایزابل بود.

کارلایل باتفاق ایزابل بآنجا آمده بود وقصد داشت‌همان روز حرکت‌کند . از ورود آنها بیش از دو روزنمیگذشت ولی کارلایل نمیتوانست بیش ازآن در بولون توقف نماید. با اینکه باطناً میل نداشت درچنین اجتماعی ایزابل‌را تنهابگذاردبرای

بولون سورمر برحسب تشخیص پزشکهای درجه یك برای اقامت ایزابل انتخاب شده بود و خوش آب و هواترین نقاط تفریحی بود، تأثیر آب و هوای آن حتی درهمان روز اول اقامت در بهبودی حال ایزابل مشهود بود.

کارلایل فکر میکرد اگر مسافرین بولون سورمر ازبدترین مردم دنیا باشند بردامن پاك ایزابل گردی نخواهد نشست. و حق هم داشت زیرا باطن ایزابل نیز همچون ظاهرش پاك بود.

کارلایل درصدد بازگشت برآمد هنگام وداع ایزابل را درآغوش گرفته گفت عزیزم. خدا نگهدار. مواظب خودت باش. امیدوارم بهمین زودی بهبودی کامل پیدا خواهی کرد. خدانگهدار عزیزم»

«خدا حافظ: ارجیبالد عزیزم فوق‌العاده مایل بودم که بتوانی درتمام مدت اقامت من با من باشی ولی میدانم مقدور نیست. توهم باید بکارهایت رسیدگی کنی. برو بسلامت عزیزم «آنگاه با لحنی که معلوم نبود شوخی است یا جدی بگفته خود افزودو گفت. «عزیزم مبادا درغیاب من با باربارا هایر مشغول معاشقه شوی»

این حرف ظاهراً جنبه شوخی و تفریح داشت ولی باطناً مظهر یکدنیا افکار واحساسات دردناکی بود که گاهگاه ایزابل را تحت تأثیر خود قرار میداد و روح او را می‌آزرد: کارلایل بهیچوجه نمیدانست این حرف مولود چه احساسات ناگواری میباشد. اطلاع نداشت که ایزابل راجع بارتباط او و باربارا چه چیزهائی شنیده وچگونه آنچه را شنیده با تصورات و خیالات خود رنگ پیدا کرده است. پس این گفته را فقط شوخی پنداشت وخنده کنان از ایزابل دور شد. خنده او بجای اینکه اطمینانی

در برابر ایزابل تولید کند بر دغدغهٔ باطنی وی افزود. شاید اگر کارلایل کوچکترین حدسی از چگونگی احساسات ایزابل میزد تا حقایق را برای او شرح نمیداد و از آنجا نمیرفت: ولی نه کارلایل چیزی از این حرفها میدانست و نه ایزابل باو چیزی گفته بود.

پس از رفتن کارلایل ایزابل از جای برخاست و برای صرف صبحانه باطاق رفت. تمام فکر او متوجه تنهائی و بیکاری خود بود. میبایست اقلا یکماه در این نقطه بماند ولی توقف در این مدت طولانی با بیکاری و تنهائی برایش بسیار دشوار بود. برحسب دستور و سفارش پزشک دو مرتبه در آب دریا استحمام کرده بود ولی این استحمام بحالش مفید واقع نشد بلکه باعث سرماخوردگی او گردید و بنابراین تصمیم گرفت از رفتن بدریا خودداری کند. او نزدیك پنجره آمد و نظری بخارج افکند. اشعه سیمین آفتاب بر سطح دریا مینابید و نسیمی فرح بخش میوزید. ایزابل نفسی عمیق کشید. و در خود احساس شعف کرد. آنوقت هوس کرد. در آن هوای لطیف اندکی گردش کند. در این لحظه چقدر آرزو میکرد که ارچیبالد نیز با او بود و از او پرستاری میکرد اما افسوس که کارلایل آنجا نبود پس ایزابل به تنهائی کنار دریا رفت.

مردم دسته دسته در آمد و شد بودند آنها که از برابر ایزابل میگذشتند از زن و مرد ثانیه‌ای چند محو زیبائی وی شده چشم براو میدوختند: نگاه زنها با حسد و نگاه مردها با تحسین توأم بود. بعضی از مردها که نسبت بدیگران جسورتر بودند قدمی بسوی او برمیداشتند تا شاید بوسیله‌ای بتوانند با او صحبت کنند ولی وقار و متانت او مانع از این بود که کسی بتواند چنین جسارتی را مرتکب شود.

* * *

دراین موقع کنارساحل جوان تازه واردی پدیدار گردید. او جوانی بسیار خوش قیافه و برازنده بنظر میرسید و بمحض آنکه چشم ایزابل باوافتاد بی‌اختیار قلبش شروع بطپیدن نمود.

ناگهان حقیقتی تلخ ودردناك ، که براو پوشیده بود آشکار گردید اوفهمید که علی‌رغم تصورات خود دراعماق قلبش آتشی عشقی پنهان بوده است و درتمام مدتی که عنوان همسری کارلایل راداشته ازوجود چنین آتشی بی‌اطلاع بوده ولی اینك این ملاقات ناگهانی خاکستر را بیکسو زده بود و آتش را مشتعل ساخته بود .

کاپیتان لهویزون رفته‌رفته نزدیکتر می‌شد تامقابل ایزابل رسید . ایزابل می داشت خودرا ازاو پنهان کند. فرانسیس نگاهی بوی افکند. وایزابل را شناخت بسوی او رفت. کلاه ازسر برداشت: دست بسوی ایزابل درازکرده با لحنی مودبانه گفت « سرکار خانم گمان میکنم اشتباه نکرده‌ام وافتخار حضور خانم ایزابل واین مادموازل سه ورن را دارم»

ایزابل درحالی که بکلی خود را باخته خواهی نخواهی دست بسوی فرانسیس پیش برد وباجمله‌هائی شکسته وبسته جویای حال اوشد. فرانسیس که تعمداً اورا ایزابل واین مادموازل سه‌وزن خطاب کرده و یا اشتباه کرده بود گفت .

«خانم . یکدنیا معذرت میخواهم. می‌بایست شما راخانم ایزابل کارلایل خوانده باشم ولی میدانید از آنوقت که بافتخار ملاقات شما نایل شدم تاکنون چندسال میگذرد و اینك که بطور ناگهان شما را ملاقات کردم درنظرم همانطور که آنوقت بودید جلوه گردید وفکر من هیچ متوجه تغییر نام وعنوان شمانشدم. »

ایزابل لحظه‌ای چند ساکت ماند . رفته رفته برهیجان

خاطر خود غالب آمد . افروختگی چهره‌اش برطرف گردید . ضربان قلبش آرام شد. فرانسیس پرسید .

«چطور شده است که شما باین ناحیه آمده‌اید»

«چندی بود بیمار بودم، بالاخره پزشك معالج بمن دستور داد که بیکی از نقاط ساحلی رفته مدتی در آنجا بمانم»

فرانسیس نگاه دیگری بچهره ایزابل افکند قیافه متأثری بخود گرفته گفت :

«عجب : مریض هستید . فوق‌العاده باعث تأثر من شد . رنك و روی شما هم نشان میدهد که کسالت دارید، باور کنید بی‌اندازه متأثرم ، اگر کوچکترین خدمتی از دست من برآید با کمال میل انجام میدهم :»

ایزابل کاملا متوجه حالت ضعف و ناتوانی کنونی خود بود، با زحمت زیاد توانست بر هیجان درونی خود غلبه کند ولی همینکه هیجان فرو نشست جای خود را بضعف و ناتوانی فوق‌العاده‌ای داد، رنك و روی او مانند مرده شده بود چنانکه گوئی قطره خونی در بدن ندارد ، بعلاوه چون براحوال خود وقوف یافت و متوجه شد احساساتی نسبت باین موجود در دل داشته و خود از آن بی‌اطلاع بوده بر خویشتن خشم گرفت ، در نظر خود مانند گناهکاری جلوه کرد که زمام اختیار بدست ناپاك ترین افکار داده است . قیافه نجیب و شرافتمند کارلایل در برابر دیده‌اش مجسم شد که با لبانی متبسم باو مینگرد. خویشتن را دید که در کنار پرتگاهی وحشتانگیز قرار گرفته و اگر اندکی غفلت کند ممکن است در اعماق آن سرنگون گردد . این تصور چنان اورا تکان داد که فرانسیس لهوبزون نیز فهمید. ایزابل از جای برخاست و مثل اینکه با خود حرف

میزند گفت .

«گمان میکنم بیوقت از اطاق خارج باشم . باین زودی نمیبایست کنار ساحل بیابم . آقای کاپیتان خدا حافظ باید باطاق خود بازگردم»

فرانسیس که ظاهراً ازهمان وهله اول بکیفیت احساسات باطنی ایزابل پی برده بودونمی‌خواست باین زودی اورا ازدست بدهد بنوبه خود ازجای برخاست وگفت :

«خانم ایزابل شما بااین ضعف وناتوانی چطور میتوانید تنها بروید. البته اجازه خواهید داد شمارا تاخانه همراهی کنم»

ایزابل باین خیال قصدرفتن بخانه کرده بود که‌ازفرانسیس دور شود ولی در مقابل چنین پیشنهادی چه میتوانست بکند ؟ هیچ‌رسم وقانونی‌باواجازه نمیداد که پیشنهادفرانسیس رانپذیرد. ازطرفی هم جون برکیفیت احساسات خود وقوف یافته بود هیچ میل نداشت به‌مصاحبت او ادامه دهد اگرجواب رد باومیداد مثل این بود که احساسات درونی‌خویش را درمقابل او اعتراف کرده باشد . ناچار دست بدست اوداد و باتفاق هم روانه‌شدند. بین راه لهویزون ازاوپرسید.

«راستی‌بتازگی‌خانم‌اماماونت سه‌ورن‌راملاقات کرده‌اید؟»

«بهار امسال هنگامی که‌باکارلایل برای گردش‌بلندن‌رفتیم اورا دیدم. بعداز ازدواج من نخستین باری‌بود که اورامیدیدم. آقای ماونت سه‌ورن چندین بار برای دیدن من به ایستلین آمده وگاهی ویلیام پسرش هم با او بوده ولی خانم اما ماونت سه‌ورن تاکنون ازمن دیدن نکرده‌ومن‌نیز بدیداراو نرفته‌ام شما چطور؟ آیا اورا دیده‌اید»

«خیرده ماه است که‌نه اورا دیده‌ام ونه‌اصلا بلندن‌رفته‌ام.

اصلا مکاتبه‌ای هم باهم نداشته‌ایم . از انگلستان برای گردش بفرانسه آمدم واینمدت‌درپاریس گذرانیدم‌هوس تفریح‌وگردش داشتم وخوشبختانه‌اینجا را برای‌خودانتخاب کردم همین‌دیروز گذشته وارداین محل‌شدم وخوشبختی مرا دیدارشما بعدازمرور سالها تکمیل کرد.»

ایزابل مانندکسی که‌جمله اخیررا نشنیده است گفت:

«ازاینقرار مدتها است ازانگلستان خارج شده‌اید .»

«بلی ازخدمت درارتش هم استعفاداده‌ام خانم ایزابل. از شما که نباید چیزی‌پنهان‌کنم ، اوضاع واحوال من خیلی‌خراب است عموی من با وجودکبرسن باز اخیراً ازدواج کرده است ببینید ننك وافتضاح وبدبختی تا چه‌اندازه.»

«بنظرم میرسد که منهم راجع بازدواج سر پترله ویزون چیزهائی شنیده‌ام.»

«راستی‌افتضاح‌است. مردی که‌هفتاد سال ازعمرش‌میگذرد تازه بهوس جوانی افتاده. راستی اینکه میگویند بعضی اشخاص درپیری خرف میشوندکاملا صحیح است . همین موضوع باعث اشکال کار من شد زیرا ممکن است ازاین زن‌تازه وجوان‌پسری بهم بزندآنوقت فاتحه من خوانده شده و چیزی از دارائی او بمن نمیرسد . بهمین جهة وقتی طلبکارهای من خبر ازدواج عمویم را شنیدندیکبارهجوم‌آوردندوعرصه‌را برمن تنك‌نمودند. البته تا وقتی‌که برآنها مسلم بودکه وارث منحصربفرد سرپیتر له‌ویزون هستم مثل پروانه بدور من میگردیدند پول هرچه میخواستم بمن قرض میدادند، حساب وکتابی درکارنبوده ولی به محض‌اعلان‌ازدواج سرپیترفوراً تمام‌اعتبارات بسته شد،دیگر کسی حتی یکشاهی بمن قرض نمیداد، همانهائی‌که هزار گونه

تعلق میکردند از من روگردان شدند . منهم کاری که باید بکنم کردم یعنی ازانگلستان خارج شدم .»

« طلبکارهارا چکارکردی ؟ آنها را بلاتکلیف گذاشتی و آمدی ؟»

«چه کار دیگری از دستم برمیامد؟ عمویم حاضر نشد طلب آنها را بپردازد حاضر نشد برای من مقرری معین کند ، مرا بی‌پول بایکمشت طلبکار گذاشت . حماقتی که این مرد مرتکب شد مرا بدبخت کرد.

«چه نقشه‌ای برای آینده خودت کشیده‌ای؟»

«چه نقشه‌ای کشیده‌ام ؟ خانم ایزابل چه حرفها میزنید؟ آنجارا نگاه کنید. آن پسرك کوچك را می‌بینید که بالباس پاره پاره کنار آب ایستاده وسنك پرتاب میکند؟ بروید ازاو بپرسید نقشه آتیه‌اش چیست؟ چه میخواهدبکند. بروی شما خیره‌خیره نگاهی کرده جواب خواهد داد هیچ هرچه که پیش آید . تصور می‌کنید اوضاع واحوال من بهتر ازاوباشد ؟ خیر. ما اشخاص در مقابل حوادث زندگی مثل پرکاه هستیم . پرکاه در مقابل باد چه رای واختیاری ازخود دارد ؟»

«ممکن است پس ازمرك سرپیترجانشین‌اوبشوید .»

«ممکن است‌بشوم بهمان اندازهم ممکن است ازجانشینی او محروم مانم . وقتی این پیر مردهای احمق و خرف با زن جوانی ازدواج کنند هرطور باشد...»

ایزابل میان حرف فرانسیس دویده گفت «مگر بتازگی‌با سرپیتر مناقشه‌ای‌داشته‌ای؟» جواب‌داد«یقین‌بدانید اگرمیدانستم فایده‌ای خواهد داشت‌با اوه‌زارجورنزاع میکردم .تصدیق کنید با این حرکت زشتی که مرتکب شد شایسته هزارگونه طعن و

لمن بود . درست متوجه هستید که خود خواهی وخودپرستی در دنیا چکارها می کند ؟»

«خیال دارید مدت مدیدی دربولون اقامت کنید؟»

«نمیدانم : بسته باینست که وسائل تفریح وسرگرمی من آنطوریکه امیدوار هستم در اینجا فراهم بشود . بولون سورمر جای عجیبی است . ممکن است انسان دراینجا خوش بگذراندو وسائل آسایشش آنطور که میخواهد باشد وممکن است برعکس خیلی باو بد بگذرد . اما من دیدار شما را بفال نیك گرفته و امیدوارم دراینجا خوش وراحت باشم» آنگاه متوجه شد که خیلی تند راه میرود . باینجهت روی بایزابل کرده گفت :

«خانم گمان میکنم خیلی تند میرویم و شما نتوانید باین تندی راه بروید اینطور نیست؟»

ایزابل جواب داد. «بلی مخصوصاً وقتی که راجع بازدواج سرپیترصحبت میکردید خیلی قدمهای بلندی برمیداشتند ومعلوم میشود که از این موضوع فوق العاده عصبانی هستید ولی برای من این تندرفتن مفید است زیرا معلوم میشود که حالت مزاجی من بهتر شده . سابقاً نمیتوانستم حتی ده قدم هم باین تندی راه بروم . ولی حالا میفهمم که حالم نسبت بیکهفته پیش چقدر بهتر شده است.»

کاپیتان لهویزون شروع به معذرت خواهی نمود و مانند روزی که صلیب او را شکسته بودپیوسته ازاو دلجوئی میکرد.

بالاخره راه بپایان آمد. هردو بمنزل رسیدند. فرانسیس بدون اینکه ایزابل ازاودعوتی کرده باشد با او داخل خانه شد. شاید چنین تصورمیکرد که درمقابل خویشاوندی وبستگی خانوادگی رعایت رسوم وآداب معمول روا نیست . خود را محق میدانست

که با ایزابل کارلایل در نهایت یکرنگی و یگانگی رفتار کند. همین تصورات و خیالات پس از ورود ربع ساعتی با ایزابل بسر برد در این مدت از هر دری سخن بمیان آورد و در اطراف آن گاه اظهار عقیده کرده وزمانی عقیده ایزابل را میپرسید.

پس از آن از جای برخاست. برسم خدا حافظی دست پیش برد و با ایزابل خدا حافظی کرد. قبل از اینکه از در خارج گردد مانند کسی که موضوعی بنظارش آمده باشد برگشت تبسمی بایزابل کرده پرسید.

«راستی امروز بعد از ظهر چه کار میکنید»

ایزابل جواب داد. «هیچ: استراحت می کنم.

«بسیار خوب: ولی بعدها هر موقع که بخواهید برای گردش بیرون بروید باید اجازه بدهید شما را همراهی کنم. یکنفر خدمتکار که برای شما دلسوز نمیشود، وظیفه خویشاوندی من ایجاب میکند که از شما پرستاری کنم. باور کنید: فوق العاده خوشوقتم که در چنین موقعی اتفاق مرا باینجا کشانید که نگذارم شما تنها و بی پرستار ودلسوز باشید. قطعاً میدانم هنگامی که آقای کارلایل برای بردن شما باین حدود تشریف بیاورند از خدمات صادقانه من نسبت بشما خیلی خوشوقت و ممنون خواهند شد. با سابقه ای که اینان به بستگی و خویشاوندی ما دارند متوجه خواهند شد که من با چه روح صمیمیتی از شما مواظبت کرده ام

منطق فرانسیس خیلی قوی بود. در مقابل این استدلال منطقی ایزابل چه میتوانست بگوید؟ ممکن بود دست رد بر سینه او بگذارد؟ آیا چنین حرکتی دلیل بر حق ناشناسی او نبود؟ فرانسیس چنانکه خود نیز اشاره کرده بود با او ارتباط خویشاوندی داشت. از لحن گفتار او پیدا بود که میل دارد نسبت به خویشاوند

خود خدمتی صادقانه کرده باشد : بیانات او ساده ولی عمیق و دلنشین بود. بهیچوجه شائبه دراین گفتار نمیرفت . اگر دراعماق قلب ایزابل هیجانهای وصف ناشدنی وجودداشت تقصیر فرانسیس نبود. تقصیر ازخود ایزابل میشد که نتوانسته بود بکنه احساسات خویش پی برد . بعلاوه اگر ازمقابل فرانسیس میگریخت. اگر دست رد برسینه اومیگذاشت آیا بمنزله این نبود که به ضعف و شکست خوددر مقابل یك سلسله احساسات نامطلوب اعتراف کرده باشد؟ آیا بهتر این نبود که روبروی فرانسیس بایستد ، باکمال قدرت وتوانائی اخلاقی با اومواجه شود وخود رابا مقاومت منفی تقویت کند. تصوراینکه دراعماق قلب اونسبت بفرانسیس عواطفی نهانی وجود دارد برای ایزابل چنان ناگوار بود که باطناً از خود رنجیده خاطرشد.

فرانسیس لهویزون ازاوتشکر کرده وخارج شد .

استدلال ایزابل نیز بنوبه خود معقول وصحیح بود، ولی آیا در موافقت با پیشنهاد فرانسیس راه صحیحی رفته و اشتباه نکرده بود.

* * *

هرقدر روزگار برایزابل دراین نقطه ساحلی میگذشت قوی بنیه‌تر ونیرومندتر میشد . در این مدت بجز با فرانسیس لهویزون با دیگری معاشرت نداشت. یا نتوانسته یا اصولا نخواسته بود دراین گوشه دور دست باکسی آمد وشد داشته باشد .

فرانسیس غالباً بدیدن اومیامد تااورا با خودبرای گردش ببرد وبین راه زیر بازوی اورا بگیرد ایزابل هرچه میخواست عذراو رابخواهد راهی بنظرش نمیرسید ، روزی با لحنی نرم وآمیخته بشوخی گفت :

«آقای کاپیتان لهویزون، من دیگر کاملا حالم بجا آمده و میتوانم بدون مساعدت و کمك شما راه بروم و گردش کنم ، از زحماتی که تاکنون درباره من متحمل شده‌اید ازطرف خودم و شوهرم ازشما تشکر می کنم و خواهش دارم بعدازاین دیگر به‌خودتان زحمت ندهید، هروقت خواسته باشم گردش کنم با مستخدم خود میتوانم بیرون بیایم .»

این حرف برفرانسیس خیلی ناگوار آمد بالحنی که حاکی ازمنتهای رنج درونی او بود گفت :

«خانم ایزابل: مگر دراین‌مدت ازمن کوچکترین‌حرکت خارج از ادبی سرزده که ازمصاحبت من گریزانید؟ در نظرشما من بقدرپیتر مستخدم شما ارزش ندارم؟ درچنین موقعی که تنها هستید وشوهرتان با شما نیست توقع دارید شما را تنها بگذارم بگردش بروید؟»

لحن او بقدری صادقانه بود که ایزابل نتوانست بیش‌ازآن با او بگومگو کند مانندهمیشه که‌درمقابل هر استدلالی تسلیم‌میشد دراینجا نیزسرتسلیم فرودآورداز آن‌بیمد فرانسیس هرروزصبح وعصر بردرخانه ایزابل‌حاضرشده‌اورا باطراف بگردش میبرد، ضمن گردش سعی‌میکرداورا باحرفها وصحبت‌های شیرین‌وخوش آیند سرگرم کند.

ایزابل درچنین وضعیتی چه میتوانست بکند . گاهگاهی متوجه جنبه عملی قضیه‌می‌شد وچنین بنظرش می‌رسید که‌مصاحبت فرانسیس برای‌اوچندان صلاح نیست ولی‌چگونه میتوانست‌عذر اورا بخواهد؟ چه‌بسا اوقات که درصدد برمی‌آمد از اطاق خود خارج نشود تا از دست مصاحبت او برهدولی چگونه میتوانست دربروی خود بسته‌و خویشتن را از گردش محروم کند. حتی‌یك

روزهم این کار را کرد و عصر آنروز احساس نمود که بیش از روزهای دیگر کسل و ناتوان است . منتها آرزوی وی این بود که هر چه زودتر دارای صحت کامل شده و از این محل رفته بشوهر و اطفال خود ملحق گردد . اگر از گردش و هوا خوری خود داری میکرد نمی‌توانست امیدوار بسلامتی عاجل خود باشد باین جهت و باین امید که زودتر بهبودی یافته بسوی خانه و خانواده خود برود مصاحبت فرانسیس را بر خود هموار کرد و بگردش خود با او ادامه داد.

انتظار میرفت که کارلایل بعد از پانزده روز ببولون بیاید. ولی در این مدت روحیات ایزابل در معرض تغییرات و تحولات شگفت انگیزی قرار گرفته بود بطوری که بهیچوجه قدرت نداشت احساسات درونی خود را تجزیه کرده بماهیت آن پی برد . حتی جرات آن نداشت که راجع بکیفیت این احساسات تأمل کند . کند. همین قدر حس میکرد که تمام عواطف تند جوانی و روزگار دوشیزگی در او بیدار شده و با شدتی بیشتر او را تحت تأثیر خود قرار داده است .

* * *

روزی که قرار بود ارچیبالد کارلایل وارد شود ایزابل باتفاق فرانسیس له ویزون باستقبال او رفتند آفتاب نور و حرارت خود را جهانیان نثار میکرد و این نور و حرارت در چهره و چشمان مخمور ایزابل منعکس میشد چون به گمرك بولون رسیدند معلوم شد کشتی هنوز نرسیده است لحظه‌ای چند در آنجا توقف کرد بالاخره کشتی نمودار شد.

ایزابل با شوق و رغبت از جای برخاست باستقبال رفت . کشتی بکنار بندر رسیده و کارلایل در میان مسافرین نمودار شد ایزابل با لبان متبسم چشمان شهلا و درخشان و گونه ارغوانی خود

بسوی کارلایل دوید حالت مزاجی او بقدری تغییر یافته بود که در بادی نظر کارلایل اورا نشناخت همینکه متوجه شد ازاین تغییر معجز آسا تعجب کرد او نیز بسوی ایزابل دوید باکمال حرارت و ذوق دست او را دست گرفت بروی او تبسمی کرده گفت :

«ایزابل این تولی: چقدر حالت خوب شده است ! چقدر با پانزده روز پیش فرق کرده‌ای !»

«آری ارچیبالد عزیزم. منم . حالم خیلی بهتر شده خیلی خوشوقتم که توانسته‌ام باستقبال تو تا اینجا بیایم . زودتر از این انتظار تورا داشتم . ربع ساعتی هست که باینجا آمده‌ام.»

«صحیح است عزیزم . بنا بود زودتر از این باینجا برسیم ولی بین راه موتور کشتی عیب کوچکی پیدا کرد و باعث شد که دیرتر از موقع معمول وارد شویم .»

تا این لحظه نه کارلایل متوجه فرانسیس لهویزون شد و نه ایزابل حواسش بجا بود وقتی که چشمش به فرانسیس افتاد . روی بشوهر خود کرده گفت. «ایشان آقای فرانسیس لهویزون هستند که از کاغذهای خودم بشما نوشتم دراینجا تشریف دارند.»

فرانسیس بمیان حرف او دویده گفت : «من خیلی ازاین تصادف خوشوقتم. زیرا ورود من باینجا مصادف شد با همان وقتی که شما حرکت کرده بودید وخانم ایزابل تنها در اینجا بسر میبردند . من بحکم وظیفه خویشاوندی دراین مدت در خدمت ایشان بوده وهر موقع خواسته‌اند برای گردش بیرون تشریف ببرند ایشان را تنها نگذاشته‌ام. البته حالا حالشان خیلی بهتر شده ولی دراوایل نمیتوانستند تنها بگردش بروند.»

کارلایل با همان روح آزادگی وصفا نظری بوی افکنده تبسمی کرده دست اورا در دست گرفت وبا حرارت زیاد فشاری

داده گفت. «آقای لهویزون : ازلطف و مرحمت شما فوق‌العاده متشکرم. امیدوارم منهم به‌نوبه خود بتوانم خدمتی شایسته درحق شما انجام دهم .» هر سه نفر با هم براه افتادند . کارلایل زیر بازوی ایزابل را گرفته وفرانسیس لهویزون دوش بدوش اوحرکت میکرد. بین راه با صدائی آهسته و بطوری که فقط بگوش کارلایل میرسید گفت .

«آقای کارلایل . راست بگویم . من روز اول کـه خانم ایزابل را دیدم فوق‌العاده وحشت کردم: آن رنگ و روی زرد: آن چشمان گود افتاده و بی‌نور ، آنصورت رنگ پریده ، آن اندام لاغر ، آن قدمهای لرزان مرا فوق‌العاده متوحش کرد . چنین بنظرم رسید که خدای نخواسته ایزابل بطرف مرگ میرود. فوق‌العاده متأسف و متأثر شدم . خود را موظف میدیدم که در حدود توانائی خود هر خدمتی که از دستم بر آید ولو هر قدر کوچك و ناچیز باشد در باره ایشان انجام دهم. ولی بحمدالله که حالش کاملا خوب و رفع نگرانی شده است .»

کارلایل درپاسخ وی باخنده‌ای گرم ولحنی ملاطفت‌آمیز جواب داد .من یقین دارم خانم ایزابل از زحمات و توجهات شما نهایت امتنان را دارند . بهبودی حال ایشان بقدری سریع بوده که خود مراهم متعجب ساخته است. تغییر حالت اوبا این سرعت بمعجزه بیشتر شباهت دارد . ایزابل در نامه خود بمن نوشت که حالش رو ببهبودی است ولی‌حال میبینم که بکلی عوض شده» آنگاه روی سخن رابـوی ایزابل کرده باتبسمی مهرآمیز گفت . «ایزابل میشنوی ؟ من تغییر حـال ترا با این سرعت معجزه میدانم . هیچ منتظر نبودم ترا با این حالت ببینم معلوم میشود بولون سورمر در بهبودی حال شما تأثیر معجزه آسائی

دارد . »

چهره بر افروخته ایزابل ازشنیدن اینحرف برافروخته تر گردید. حقیقت برخود ایزابل مکشوف بود. هرقدر میخواست خود را درپیشگاه وجدان خویش به تجاهل زند امکان نداشت. میخواست آنچه راکه میداند باور نکند ولی نمیتوانست. خوب متوجه بود که تلاش و چهره وی را تأثیر این محل باعث نشده میدانست این تأثیر معجزآسا نتیجه حقیقت درد انگیز دیگری است . با وجود این مانند غریقی که برای نجات بشاخه علفی بچسبد با هر دو دست بازوی شوهر خود را چسبید . گوئی میخواست با نیروئی که از نزدیکی باو کسب میکرد بر این وسوسه غلبه کند. با قلبی دردمند به پیشگاه خداوند لابه میکرد تا ویرا بر این دشمن خطرناك که آهسته آهسته میخواست برملك وجود وی استیلا جوید فتح و نصرت بخشد .

چون نزدیك خانه رسیدند فرانسیس لهویزون مصاحبت خود را با آنها که میخواستند پس از مدتی دوری ازصحبت هم لذت برند صلاح ندید . برای اینکه آنها را تنها و بحال خود گذارد با هر دو وداع نموده روان گردید .

کارلایل دست خانم ایزابل را درست گرفت وویرا مانند کودکی راهنمائی میکرد. چون بدون خانه رسیدند ایزابل مانند کسی که میخواهد گنجینه عشق اورا نسبت بشوهرش ازوی بدزدند دست بگردن کارلایل افکنده با مهر وعشق گفت :

«ارچیبالد عزیزم . تو تاکنون از احوال بچه ها چیزی نگفتی بگو ببینم چطورند چکار میکنند . کسالتی که ندارند ارچیبالد کوچولو چه میکند ، میخواستی چند بوسه بجای من ازاو بر بالی چقدر دلم میخواهد الان دراینجا ودردور من باشد»

کارلایل خنده‌ای کرده گفت ایزابل نگران بچه ها نباش همه خوب و سالم هستند من وقتی تو را دیدم بقدری مسرور و خوشحال بودم که جز تو هر چیز دیگر را فراموش کردم .»

* * *

روز بعد از آن یکشنبه بود از فرانسیس لهویزون دعوت کردند شام را با آنها صرف کند . این نخستین باری بود که فرانسیس برای صرف غذا با خانم ایزابل درسر یك میز می‌نشست پس از صرف غذا ایزابل از جای بر خاست کارلایل وفرانسیس را تنها گذاشت و باطاق خود رفت که استراحت کند .

فرانسیس چون خود را باکارلایل تنها دید مانند کسی که مدتها مترصد بوده تا دوستی موافق پیدا کند و از بدبختی های خود با اوسخن گوید و بالحنی که نشان میداد کارلایل را با خود یگانه و دوست مشفق میداند شرح حال خود و پیش آمد های اخیر زندگانی خود را به‌کارلایل باز گفت .

موضوع زناشوئی سرپیتر لهویزون احتمال پیداشدن وارث برای او از زن جوانش، هجوم طلبکار ها برای استرداد طلب خود همه را بکارلایل گفت و چیزی از او پنهان نداشت . در پایان سخن چنین اظهار کرد .

آقای کارلایل می‌بینید : با این ترتیب من حالت کسی را دارم که ازخانه وخانواده خود رانده وبخارج تبعید شده باشد. در این سر زمین غربت آنقدر ها خوش و راحت نیستم صحیح است که فرانسه محل تفریح و گردش و خوش گذرانی است. اما نه برای من که در هفت آسمان یك ستاره ندارم ، مقروض و پریشانم ، از ترس اینکه مبادا با طلبکار ها مواجه بشوم باید همیشه مثل دزد خودم‌را پنهان کنم. تحمل این‌وضع برایم‌فوق‌العاده

مشکل است . آقای کارلایل . شما راهی بـه نظرتان نمی‌رسد ؟ میشود ترتیبی فراهم کنیم که بانگلستان برگردم ؟

کارلایل جواب داد. بااین‌ترتیبی که می گوئید فوق‌العاده مشکل است. مگر اینکه‌بتوانیم اول‌ترتیبی فراهم سازیم وطلبکار ها راتا اندازه‌ای ازشما راضی کنیم. تصور نمی کنید سرپیترحاضر باشد در این قسمت‌به شما کمکی کند ووامهای شما را به پردازد فرضاً وارثی‌هم پیدا کند ولی بالاخره‌وظیفه خویشاوندی او نسبت بشما او را وادار بکمك شما می‌نماید .»

فرانسیس تاملی کرده گفت. تصور میکنم اگر یکنفر پیدا بشود قضایا را آنطور که هست باو بفهماند تا مجال ایجاد سوء تفاهمی‌نباشد بمن مساعدت خواهدکرد. ولی این موضوع اشکال دارد . خود من‌که نمیتوانم دسترسی باو پیداکرده و مطلب را برایش حلاجی‌کنم . تنها راهی‌که برایم تصور میشد این بود که باو کاغذ نوشته قضایا راکتباً شرح دهم . دو کاغذ اول من بکلی بیجواب ماند . بکاغذ سوم جوابی رسید ولی بخط خانم او بود نه بخط خودش. بمن نوشته بود که سرپیترمریض است و عجالتاً نمیتوان با او راجع باین قضایا صحبتی‌کرد ملاحظه میفرمائید این جواب برای من چقدر تلخ بود.»

«در اینکه سرپیترمریض میباشد حرفی‌نیست ولی بیماری او آنقدر شدت ندارد که نتوان باوی راجع باینموضوع گفتگو کرد .»

«بدیهی است ولی این درصورتی‌ممکن خواهدبود که‌نظر سوئی در میان نباشد . تصور نکنیدکـه من میخواهم در حسن نیت خانم ایشان‌تردید نمائیم ـ ولی درعین حال‌باین خانم حق میدهم . چون ممکن است چند صباح دیگر ازسرپیتر لەویزون

دارای طفلی بشود والبته موظف است حقوق طفل آینده خود را حفظ کند. با اینحال تصدیق کنید که نمیتوان این خانم را سرزنش کرد که چرا از سرپیتر له‌ویزون جلوگیری مینماید و نمیگذارد به من مساعدت کند. ولی در عین حال بجز سر له‌ویزون کسی دیگری را ندارم که بتوانم از او کمك بخواهم»

ازمجموع بیانات اوچنین استنباط میشد که خانم له‌ویزون مانع ازنزدیك شدن فرانسیس به سرپیتر میباشد ونسبت باین زن درغیاب وی اندکی خشمگین شد. باینجهت روی بفرانسیس کرده گفت:

«بنظرم میرسد که اگر بتوانید بهتر است نقشه ملاقات سرپیتر له ویزن رابکشید»

«میدانم که بالاخره جز ملاقات اوچاره وگریزی ندارم ولی اینکار با وضع فعلی عملی نخواهد بود. در انگلستان که عده زیادی بجستجوی من میباشند وبمحض اینکه نشانی از من بدست آورند کارم ساخته است البته اگر کارمحاکمه و دعوا ختم شود اهمیتی نمیدهم ولی فکراینکه ممکن است درنتیجه بزندان بیفتم مرا تکان میدهد»

«چطور بنظرتان میرسد اگر دیگری با سرپیتر وارد مذاکره شده و او را وادار به تادیه قروض شما نماید؟»

«آقای کارلایل از شما چه پنهان: چنین کسی را سراغ ندارم. در اثر پیش آمد اخیر با وکیل خودم کاربمناقشه کشید و قطعا میدانم اگرچنین تقاضائی ازاوبکنم قبول نخواهد کرد. بکلی درکار خود در مانده‌ام»

«اگر میل دارید من ازطرف شمابنزد سرپیتر بروم و با او صحبتی بکنم»

چشمان لەویزون از شدت مسرت درخشیدن گرفت . نور امیدی در دلش راه یافت . با حالتی هیجان‌آمیز از جای جسته روی به‌کارلایل نمود و گفت .

«شما ! شما این لطف و مرحمت را در باره من خواهید کرد ؟ شما او را خواهید دید اگر چنین لطف واحسانی بامن بکنید مثل اینست که مرا زنده کرده‌اید .»

«از نظر خویشاوندی شما با ایزابل باکمال میل حاضر بانجام‌این‌خدمت میباشم ولی درعین حال بایدبدانیدکه‌بهیچوجه حاضر نیستم بطور رسمی و بمنزله وکیل شما با اوگفتگوکنم . بخود سرپیتر لەویزون خواهم گفت کـه من از نظر دوستی و خویشاوندی با شما اینکار راکرده‌ام و ماموریت رسمی ندارم . من خودم آشنائی خیلی‌کمی با ایشان دارم ولی پدرم در زمان حیات با او زیاد مربوط بود . از نظر مساعدت و مواظبتی‌که نسبت‌بخانم ایزابل داشته‌اید پیش ایشان میروم.ولی قول‌نمیدهم که‌باین زودی‌بدیدن ایشان‌بروم زیراکارهای فوری ومهم‌زیادی دارم و بهمین جهت است‌که می‌بینید پیش ایزابل نمی‌مانم»

فرانسیس لەویزون‌نسبت‌به همراهی‌کارلایل‌اظهارحقشناسی فوق‌العاده‌ای نمود .تصور اینکه بالاخره دراثر مساعدت‌کارلایل روزی خواهد توانست بانگلستان باز گردد قلب او را نشاطی فراوان بخشید .

* * *

در همین هنگام کـه‌کارلایل و فرانسیس چنین سرگرم و دوستانه با هم مشغول گفتگو بودند ایزابل درکنار پنجره اطاق خود بروی‌تختخواب لمیده وظاهراً چشمش‌بسوی مسافرین بود که دسته دسته از هر سو آمد وشد میکردند .

ایزابل بجای دیگری توجه داشت . در این کنج تنهائی. مجلس دادرسی تشکیل داده خویشتن‌را محاکمه می‌کرد هر چه در اوضاع واحوال خود دقیق می‌شد بیشتر بر خشمگین میگردید و علامت نا رضایتی در جبینش آشکار تر میشد متوجه شده‌بود که یکنوع عواطف گرمی نسبت‌به فرانسیس له‌ویزون در دلش پیدا شده و رفته رفته قوت میگیرد . هر قدر سعی میکرد بر این احساسات غلبه کندنمیتوانست. میدیدنزدیکی بفرانسیس له‌ویزون ، مصاحبت او ، نگاه او تاثیر دیگری در وی دارد و پیوسته او را به ورود در دنیائی که از عشق و دلدادگی ترکیب یافته دعوت میکند ولی از طرف دیگر نیروی عجیب وخارق ـ العاده‌ای دروجود وی بیدار شده سخت اوراعذاب میداد. صدائی واضح و روشن بگوشش میرسید که او را نهیب زده و از نزدیك شدن به پرتگاه برحذر میکرد .

هنگامی که‌فرانسیس له‌ویزون کارلایل راترك گفت کارلایل باطاق ایزابل آمد و با اوشروع بگفتگو کرد. ایزابل در نتیجه تامل و دقت بسیار باین نتیجه رسیده بود که بهتر است هرچه زودتر بین خود و فرانسیس جدائی اندازد . باین جهت بین صحبت روی بکارلایل کرده گفت : ارجیبالد عزیزم : تقاضائی از تو دارم ، قول بده خواهش مرا برآوری»

کالایل خندیده گفت «چه خواهشی داری ؟»

«این که تعهد نشد : میخواهم صریحاً قول بدهی»

«ایزابل عزیزم :قول می‌دهم اگر انجام خواهش تو در قوه من‌باشد انجام دهم»

«میخواهم که تو این مدت راکه من دراینجا باید بمانم با من اینجا باشی ومرا تنها نگذاری»

کارلایل نگاهی آمیخته با حیرت وتعجب بوی افکنده گفت «عزیزم این چه خواهشی است از من میکنی. میدانی باکارهای زیادی که دارم انجام تقاضای تو برایم غیر مقدور است .»

«آه ارجیبالد : ارجیبالد . هر طور شده باید بمانی. به من کمك کنی اگر بدانی برای من چقدر دشوار است که ...»

«ایزابل ،تو باید بدانی منتها آرزوی من اینست که همیشه با تو باشم و روز و شب خود را در مصاحبت تو بسر برم ولی آخر موقع بد موقعی است اگرچند ماه بعد از این موقع بود بجای چند روز حاضر بودم چند هفته و حتی چند ماه با تو در اینجا بمانم :میفرستادم بچه ها را هم میاوردند ولی وقت مقتضی نیست من باید هر چه زودتر بروم حتی این مسافرت سه چهار روزه هم برای من فوق‌العاده اشکال داشت . باید فردا صبح حرکت کنم»

«حتماً فردا صبح باید بروی ؟»

«عزیزم : ضرورت قاعده و قانون ندارد»

«در اینصورت مرا هم با خود ببر»

«کارلایل خنده‌ای کرده‌ای گفت :

«نه ایزابل‌عزیزم این دیگر کارصحیحی‌نیست توقف کوتاه تو در اینجا بکلی‌حالت ترا تغییرداده با این حال شرط انصاف نیست که تو را از اینجا دور کنم بنظر من خیلی بهتر است که در اینجا بمانی تاکاملا صحت پیدا کنی»

ایزابل افکارکارلایل را بر خلاف آرزو و میل خود دید حزن و اندوهی زائدالوصف در دلش راه یافت ،جهان در پیش چشمش تیره شد ، سر خود را در میان دو دست گرفته گفت :

«ارجیبالد ، ارجیبالد اگر نباشی، من نمیتوانم تنها در

اینجا بمانم بمن کمك کن ، مرا با خودت ببر .»

کارلایل بتصوراینکه دوری شوهرواطفال ایزابل را رنج میدهد گفت :

«ایزابل چرانمیتوانی بمانی این چه حرف است میزنی، آخر بچه علت نمیتوانی تنها بمانی اگر علتی دارد بگو»

روزبعد کالایل درصدد حرکت بسوی انگلستان بر آمد، فرانسیس نیز باتفاق ایزابل به مشایعت او رفت. کارلایل بدون اینکه کوچکترین موعظه‌ئی درخاطرش راه‌یابد ایزابل را وداع کرد از فرانسیس تقاضا نمودکه مساعدت ومواظبت خود را از ایزابل دریغ ندارد، جزاین چه می‌توانست بکند خودش باتمام معنی جوانمرد بود و همه‌کس را جوانمرد گمان میکرد .

فصل نوزدهم

آفتاب انوار گرم و روح برور خود را بر کوه و دشت فرو میریخت، امواج کوه پیکر دریا درمقابل اشعه خورشید رقص میکرد نسیم ملایمی شاخ و برگ درختان را آهسته حرکت میداد ایزابل در زیر درخت کاجی روی صندلی راحتی درکنار دریا آرمیده و سرگرم تماشای این منظره بدیع بود ازروز حرکت کارلایل دو هفته میگذشت دراین مدت حال ایزابل بیش ازپیش روی ببهبوی رفته ونیروی تازه‌ای کسب کرده‌بود دیگر از پیاده رفتن و تنها بودن باك نداشت

فرانسیس در این مدت باکمال مراقبت از اوتوجه کرده و در هیچ مورد اورا تنها نگذاشته بود. ایزابل چندین بار سعی کرد خود را بوسیله‌ای از مصاحبت او برهاند ولی موفق نشد. غالب اوقات برای اینکه با اومصادف نشود خارج از موقع معمول برای گردش از خانه بیرون آمده بجاهائی که سابقاً نرفته بود رفت شاید فرانسیس اورا پیدا نکند ولی فرانسیس درهر موقع درهرراه ونیمه راه بر سر راه او پیدا میشد. ایزابل از اینوضع

چنین نتیجه گرفت که فرانسیس در خفا مراقب اوست. شاید هم همین طور بود. با وجود این آنقدر شهامت نداشت که باو بگوید از سر راه من کنار برو و یا من نیاید ولی میدید برای این گریزو پرهیز عذری ندارد. فرانسیس در این مدت از جاده ادب و احترام بر کنار نشده و کوچکترین حرکتی که ایزابل آنرا بهانه قرار دهد مرتکب نگردیده بود همیشه آرزو میکرد که روزگار تند تر ازحد معمول بگذرد دوره اقامت او در این نقطه بپایان برسد و برای همیشه از فرانسیس دور شود. از طرف دیگر میدید هر قدر دوره معاشرت و مصاحبت این جوان با او بیشتر بطول انجامد تأثیرات آن بیشتر ظاهر میگردد متوجه میشد که هرگاه فرانسیس را از دور ببیند چهراش برافروخته میگردد قلبش بشدت میزند: زانوهایش میلرزد رفته رفته باین حقیقت پی ببرد که برخلاف عقیده اولیه خودنیروی مقابله بااین آزمایش سخت وشدید ندارد. آرزو میکرد کاش از همان روز نخست آب را از سرچشمه بسته و از ایجاد این سیل عظیم که اگر اندکی نزدیکتر میامد او را با خود میبرد جلوگیری کرده بود. میدید هر قدر طغیان این سیل شدید تر میشود از نیروی مقاومت وی میکاهد با همه اینها بخود اطمینان داشت و روز شماری میکرد که کسی دوره اقامتش به پایان رسد و از این بند بگریزد. امروز نیز مانند سایر روزها در مصاحبت فرانسیس لهویزون بسر میبرد.

ایزابل با فرانسیس لهویزون درکنار ساحل بر روی دو صندلی راحتی نزدیك هم نشسته وهر یك در دنیای اندیشه غوطه ور بود. ایزابل حالتی عجیب ووصف ناشدنی داشت. احساسات مرموز و متضادی قلب او را میدان تاخت و تاز قرار داده و

شور و هیجانی سخت در وی پدید آورده بود

در بین این افکار در هم ، این حالات متضاد این آرزو های محال دائماً صدائی بگوش او می‌رسد و او را موجودی هرزه گـرد میخواند و او را اندرز میداد کـه از این ورطه بگریزد .

آیا فرانسیس لهویزون از این حقایق چیزی میدانست؟ بکنه احساسات ایزابل پی برده بود؟میدانست این زن چگونه دستخوش هیجانهای شور انگیز شده ودرچه عذاب بزرگی بسر میبرد ؟ چندین ماه بعد از این قضایا و پس از وقوع حوادثی که اوضاع زندگانی ایزابل را بکلـی واژگون ساخت روزی این جوان ضمن گفتگو بوی اظهار داشته بود که هیچیك از احوال درونی ایزابل بروی پوشیده نمانده و برتمام اسرار درونی وی آگهی داشته است . باوجود این نمیتوان گفت ادعای وی صحت داشته یا فقط مبنی برخود ستائی و خود نمائی بوده است .

* * *

بیش ازپانزده دقیقه این دوموجود نزدیك یکدیگر نشسته و ساکت بودند . بالاخره فرانسیس سکوت را در هم شکسته و خنده کنان گفت :

ایزابل بیاد دارید یکروز عصر با شما و مرحوم پدرشما و خانم و این در ریچموند بودیم ؟ همین آفتاب ،همین آسمان، همین نسیم فرح بخش چه روز خوشی بود !»

«خوب بیاد دارم چه روزی را میگوئی . درآنروز بمن خیلی خوش گذشت بیاد دارم که هنگام مراجعت من با پدرم بودم و شما خانم واین را سوار کالسکه کردید . گویا اسبها بین راه

رم کرده بودند چون وقتی‌من وپدرم بخانه رسیدیم اورامتوحش دیدیم و بما گفت که دیگر در کالسکه‌ای که شما برانید نخواهد نشست ؟»

«شماهم حرفهای‌اورا باور کردید؟ خانم ایزابل بشما بگویم، در هرزگی ، شرارت ،هوسرانی، و خودپسندی اما و این‌نظیر نداشت هیچ زنی‌رامثل‌اوتااین‌اندازه هرزه گردوسبکسر ندیده‌ام. بشما بگویم که عنوان لقبی که ازخانواده شما بشوهراو واورسید بهیچوجه اخلاق‌اورا تغییر نداد. دایماً درفکراین‌بود که‌باجوانی زیبا وقشنگ معاشقه‌کنند. آنروزهم‌من مخصوصاً اسبها رارماندم شاید این زن از من دست بردارد»

«مگرچه آزاری ازاو بشما رسیده بود؟»

این سئوال سررشته‌ای برای بیان نکاتی که فرانسیس در نظرداشت بدست او داد. در جواب وی چنین گفت :

«میخواهید بمن چه‌کارکرده باشد ؟ همیشه اسباب‌زحمت من بود. میخواست درتمام‌اوقات مرادراختیار خود داشته‌باشد. حسادت اوباو اجازه نمیداد مرا با دیگری ببیند و منهم که‌تمام فکرم متوجه دیگری بود وهمیشه‌آرزوی مصاحبت او را داشتم»

این تیر نیزمانند اولی‌مستقیماً بهدف رسید. حس کنجکاوی ایزابل بیش ازپیش انگیخته شد. دراین لحظه خیلی میل داشت بداند زنی که مورد محبت وتوجه فرانسیس لهویزون واقع شده‌و او را بخود مشغول داشته چه‌کسی است . باین جهت روی بـاو کرده گفت .

«شاید منظورشما بلانش شالونر باشد!»

ایزابل دراینموقع بیادآورده بود که چند سال پیش و در همان‌اوقات که فرانسیس‌بآن‌اشاره نمود گفتگوئی راجع‌باحتمال

زناشوئی بلانش‌شالونر و فرانسیس در دهنها بود. بلانش درآن هنگام هفدهمین مرحله زندگانی رامی‌پیمود . دختری‌بس‌زیبا وقشنك بودکه بسیاری جوانان‌چشم بسوی او داشتند. فرانسیس با خانواده او طرح موافقت ریخته وغالباً بسروقت آنها میرفت و همیشه و درهرحال ملاحت و دلربائی بلانش را میستود .

فرانسیس درجواب‌ایزابل با لحنی استهزاء آمیز اظهار داشت .

«چه گفتید ؟ بلانش شالونر؟ تصور می‌کنید من‌آنقدرباو اهمیت میدادم که‌درپی‌مصاحبت‌او باشم . خیر: کاملا اشتباه کرده‌اید این دخترد‌رنظرمن لیاقت وقابلیت‌آنرا نداشت‌که دل‌باو بدهم. برای من مصاحبت صدها همچون بلانش فراهم بود وبهیچکدام اعتنائی نداشتم»

«من بارها ازخانم اما واین شنیدم که ازعلاقه شما نسبت به بلانش صحبت میکرد .»

«خیر ببخشید . اگرموضوع برسر بلانش بودخانم‌واین‌تا اندازه حسد نمی‌ورزید. حسادت خانم واین بود که میدانست دل من جای دیگراست . میدانست‌کسی‌که من شب و روز از فکرش راحت نبودم ازاو وامثال بلانش شالونر خیلی زیباتر و دلرباتر وبیشتر قابل پرستش بوده خانم واین خوب فهمیده‌بود وبهمین جهت‌آنقدر ازخودحسادت بروزمیداد. خیرخانم‌ایزابل منظور نظرمن کسی‌دیگر بود : دختری بودکه درتمام‌این‌حوالی نظیر نداشت‌من‌او رامیپرستیدم. اورا دوست‌میداشتم. منتها آرزویم دیداراو بود. امیدواریها داشتم. ولی‌ناگهان‌حادثه‌ای پیش‌آمد و تمام‌آمال وآرزوهای من‌نقش برآب شد. خانم ایزابل شماخوب

باید بدانید چگونه دختری بود که قلب و روح مرا اسیر عشق خود کرده»

این بگفت وچشمان خودرا برایزابل دوخت درلحن گفتار او درطرز نگاه عاشقانه اودراشاره و گفتگوی اواثری بود که کاملا منظور اورا واضح میکرد تردید و تأمل جای نداشت ایزابل کاملا فهمید که روی سخن فرانسیس با خوداومیباشد اندامش بلرزه در آمد. سرش بدوران افتاده خون درچهره اش جمع شد وبرای اینکه فرانسیس متوجه اضطراب او نگردد روی بسوی دیگری کرده و منظره دریا را نگریست ، فرانسیس بگفته خود چنین ادامه داد .

«درهرحال خانم ایزابل گذشته گذشت و دیگر برنمیگردد ولی شما هم قبول کنید که هر دوی ما مرتکب جهالت شدیم اگر در دنیا دوموجود وجود داشته اندکه برای عشق ومحبت متقابل نسبت بهم آفریده شده وازهرحیث زیبنده هم بوده اند این دوموجود ما دونفر بودیم من غالباً متوجه بودم که احساسات درونی مرا می خوانید ...»

ایزابل مانند کسی که ازخوابی گران بیدار شود و یا از زیر نفوذ هیپنوتیزم رهائی یابد بخود آمده وتکانی خورد یاچهره برافروخته وقلب لرزان ازجای برخاست گفت .

«آقای له ویزون هیچ حاضر بشنیدن این مزخرفات ولاطائلات نیستم .»

له ویزون با اضطراب وآشفتگی محسوسی بازوی ایزابل راگرفته مانند بیماری ناله کنان اظهارداشت .

«خانم ایزابل یکدقیقه . فقط یکدقیقه بمن گوش بدهید. سالها بود آرزو داشتم شمارا ببینم تا عواملی راکه مانع نزدیکی

من بشما بود شرح داده وعلت اینکه نتوانستم خواستار ازدواج شما بشوم بگویم . بیاد دارید روزی که خبر زناشوئی شما را با کارلایل شنیدم بشما چه گفتم ؟ هیچ فکر کردید چه مشکلاتی مرا بر آن داشت که تن بدوری شما بدهم ؟ ایزابل باور کنید خودمن هم تا وقتی زناشوئی شما صورت نگرفت هیچ نمیدانستم چه عشق سوزانی بشما دارم من در آنوقت شمارا میپرستیدم وحالاهم برای من همانید که بوده اید ایزابل باید بدانید که روح و قلب من از آن شما است...»

ایزابل نگاه خیره خود را بفرانسیس دوخته گفت آقای فرانسیس هیچ منتظر نبودم شمارا اینقدر جسور ببینم»

«خانم ایزابل : چرا بیجهت عصبانی میشوید ، اعتراف من دراوضاع کنونی شماتأثیری ندارد، من میخواستم بشما بگویم چه عواملی بین ما جدائی افکند. اجازه بدهید همین را بگویم وبعداز آن برای همیشه سکوت خواهم کرد دیگر هیچ نخواهم گفت. همین قدر بشما بگویم اگر اوضاع زندگانی من بمن اجازه میداد ممکن نبود باهیچ قیمتی شما را از دست بدهم . قرض های هنگفت من بقدری بود که نمیتوانستم شما را برای خودخواستگاری کنم. مهدیدم شماقبول خواهید کرد وبعداز آن ازلحاظ اوضاع مالی در زحمت خواهید بود.

شمارا دوست داشته ودارم ولی خودخواه نبوده ام. ترجیح دادم تا پایان عمر در آتش دوری شما بسوزم وشما را در زحمت نبینم . من احساسات خود را درقلب خودم کشتم . فداکاری کردم وازشما درگذشتم . ولی همانطور که گفتم گذشته گذشت واینك هم شما وهم من هردومتوجه هستیم که بارمسئولیت شوهرداری بدوش شما افتاده هریك ازما دونفرراهی انتخاب کرده وآن رادرپیش

گرفته‌ایم . ناچار باید اینراه را بپایان برسانیم. بین‌ماورطه‌ای پدید آمده‌که دیگرعبور ازآن بهیچوجه امکان‌پذیر نیست .ولی اقرار میکنم گناه ازمن‌بود.میبایستی همان موقع احساسات‌خود را برای شماشرح داده باشم، میبایستی عشق‌آتشین خود رابشما گفته باشم تا شما اجباراً تن بازدواج‌کارلایل ندهید»

این حرف‌بکلی ایزابل‌را ازجای بدربرد ایزابل‌کارلایل را دوست میداشت : اورا محترم میدانست ، خویشتن را ازهر لحاظ‌مرهون‌عواطف‌وملاطفتهای‌اومیدید. بحیثیت وشئون‌کارلایل علاقمند بودواین دشنام حتی اززبان فرانسیس براوسخت‌ناگوار آمد. نگاهی غضب‌آلوده بروی افکنده وگفت :

«آقای فرانسیس شماکاملا اشتباه‌کرده‌اید، کارلایل درنظر من مجسمه شرافت وجوانمردی بوده وهست . من بامیل‌ورضای کامل اورا بهمسری برگزیدم و از این انتخاب خیلی مفتخر و خوشوقت هستم . اورا دوست داشته‌ام. روزبروزعلاقه‌ام نسبت‌باو بیشترشده ، نجابت ذاتی او،قلب مهربان وحساس اوهیچ باشما وامثال شما قابل مقایسه‌نیست خواهش‌میکنم خودتان راباکارلایل دریك ترازو نگذارید.»

ایزابل‌کاملا عصبانی شده وبهیجان‌آمده بود. اظهار عشق فرانسیس را نسبت بخود و مقام اخلاقی خود توهین و دشنامی عفوناپذیر میدانست . دراین‌لحظه حس مسئولیت وشرافت‌دروی برانگیخته شده وبرای‌لحظه‌ای‌عواطف عشق‌آمیزرا تحت‌الشعاع قرارداده‌بود. پرخاش‌کنان ودرحالی‌که دست‌خودرا بیرون‌کشید بفرانسیس گفت :

«بلی‌آقای فرانسیس. شماهیچ‌حق نداشتید چنین صحبتی بامن بکنید. قانون‌اخلاقی ووظیفه‌انسانیت‌حکم‌میکرد که‌بهیچوجه

ابا من‌زاین مقوله سخن نگوئید . تصور نمیکردم در دنیا کسی یافت شود که حیثیت مرا بهیچ شمرده چنین توهینی بمن روا دارد . من دراینجا تنها و دوراز شوهرخود بسرمیبرم . نهایت پستی است که شما میخواهیداز چنین فرصتی سوء استفاده کنید و چنین بی‌ادبانه با من حرف بزنید .

آقای فرانسیس خدا حافظ»

«این بگفت وبا قدمهای لرزان بسوی خانه روان گردید. فرانسیس نیزفوراً ازجای برخاست بدنبال اورفت. دست او را در دست گرفت وبزیربغل خود جای داده مانندکسی که ازگفته خودپشیمان است گفت .

«خانم ایزابل: استدعا میکنم مرا عفو کنید. اگرندانسته جسارتی کرده ودرپیشگاه شما اعترافی نموده‌ام مرا ببخشید . اجازه بدهید با شما همان‌عوالمی‌راکه داریم داشته باشیم.اجازه بدهید نسبت بشما مانند یك برادرمهربان، یك دوست غمخوارو صمیمی باشم ومادام که‌ازآقای کارلایل دور هستند مانند پیش از شما توجه کنم»

«آقای فرانسیس : اقرارمیکنم که تقصیرخود من بوده ، من همانطورکه میگوئید راضی شدم بسمت یك دوست صمیمی با من مراوده داشته باشید حاضرشدم‌اسم وعنوان دوستی بروی‌شما بگذارم . اگرموضوع خویشاوندی بستگی‌خانوادگی ما نبود بچنین‌امری راضی نمیشدم. شما را ازخویشان خود میدانستم و فکرمیکردم که بیش‌از دیگران‌پای بند حفظ حیثیت من‌خواهید بود . شوهرم وقتی از دوستی ما مطلع شد ازشما اظهار امتنان کرد ولی اگر می‌دانست درقلب‌شما چه افکارپستی هست معامله دیگری با شما میکرد.»

« ایزابل . من بخطای خودم اعتراف کردم ، از شما پوزش خواستم . اینك هم بشما قول میدهم که بعد از این راجع باین مسائل بکلی ساکت باشم ، من نمیدانستم اعترافات من خاطر شمارا رنجه میدارد . بیجهت اسرار درونی خود را فاش کردم. میبایست ساکت بمانم واکنون هم فهمیده‌ام که بعدازاین بایددر این قسمت بکلی سکوت کنم. البته شما هم تصدیق میکنید که در زندگانی ما دقایق خیلی سختی فرا میرسد. دراین دقایق احساسات و عواطفی که در نزد ما عزیز ومحترم است آنطور بجوش میاید که هرقدر بخواهیم روی آنها سرپوش بگذاریم نمیتوانیم. »

فرانسیس لحویزون تظاهر بپوزش میکرد ولی بنوعی سخن میگفت که درعین حال عشق وعلاقه شدید خود را بگوش ایزابل میخواند . باو میفهمانید که احساسات عشق آمیز خویشتن را مقدس میداند و برای خاطرایزابل حاضر است این آتش را در درون خود پنهان سازد. در شعله آن بسوزد وزبان بر نیاورد در همین موقع بنقطه‌ای رسیدند که کمی سراشیب بود .

فرانسیس بقصد گرفتن بازوی ایزابل دست پیش برده گفت:

« خانم ایزابل : راه سراشیب است شما هنوز آنقدر قوی نشده‌اید که بتوانید خودتان این راه را بپیمائید. برای اینکه عفو و بخشش خود را از اظهارات من نشان بدهید اجازه بفرمائید شمارا همراهی کنم . »

ایزابل دست او را ردکرده گفت « خیر آقای فرانسیس: معذرت میخواهم خودم این راه را خواهم پیمود و از شما نیز خواهش میکنم بعد ازاین مطلقاً چنین خواهشی ازمن نفرمائید. » این گفت و بدون کمك فرانسیس براه خود روان گردید .

فرانسیس ناگزیر شد دست خود را باز پس کشد باوجود

این پهلو بپهلوی ایزابل روان گردید بین راه دیگر صحبتی بین آنها نشد هر دو ساکت بودند چون به منزل ایزابل رسیدند فرانسیس اورا وداع گفت وایزابل نیز خدا حافظی سردی باو کرده سری فرودآورد و داخل خانه‌شد و فرانسیس نیز نگاهی طولانی باو کرده بسمتی روان گردید .

ایزابل با عجله و شتاب هرچه تمامتر از پله‌های عمارت بالا رفت وبا همان‌شتاب داخل اطاق گردید و زنك زده ویلسون را احضار کرد. ویلسون که حالت‌مضطرب وآشفته ایزابل رادید نگران شد ولی ایزابل مهلت باو نداده گفت زود قلم و کاغذی برای من حاضر کن و به پیترهم بگوحاضرباشد نامه مرا همین امروز بپست برساند چون فردا پست انگلستان حرکت میکند.

ویلسون را لحن گفتار ایزابل عجیب‌آمد ولی‌بدون‌اینکه سخنی برزبان آورد قلم و کاغذی حاضر کرده و ایزابل شروع بنوشتن نمود.

هنگامی که فرانسیس لهویزون عشق دلدادگی خود را در پیشگاه ایزابل اعتراف نمود ایزابل با همه رنجشی‌که از گفتار او حاصل کرد بازنتوانست‌ازشعف وانبساط هیجان‌آمیزی که ناگهان در دل او پدیدار گردید جلوگیری‌کند. باعجله و شتاب زیاد نامه‌ای بکارلایل نوشت . باو اطلاع داد که حالت کنونی او لزوم حرکت آنی و فوری را بسوی‌انگلستان ایجاب می نماید . مصرا تقاضاکرد که بمحض و صول‌نامه برای بردن او حرکت کند زیرا توقف بیشتر برای‌او محال است . حتی بکارلایل نوشت که « نمیخواستم منتظر شما بمانم . مایل بودم فوری و بدون درنك حرکت کنم ولی‌متاسفانه پول بقدر کافی نداشتم واگر پول کرایه وهزینه های دیگررا میپرداختم بکلی

بی پول میماندم و باینجهت انتظار دارم شما را هرچه زود تر دراینجا ببینم» لازم نیست تذکر دهیم درضمن این نامه بهیچوجه نامی از فرانسیس و حوادث اخیر بمیان نیاورد . در این مورد چه میتوانست بگوید ؟ ایزابل خویشتن را گنارهکار میدید و آنقدر شهامت و جرات درخود سراغ نداشت که کوچکترین اشاره ای در اینمورد بنماید . نامه او را پیتر درهمان روز به پست رسانید . پس از آن فرانسیس یکی دو بار بقصد ملاقات وی بخانه او رفت ولی ایزابل حاضر برای پذیرائی او نشد ! ایزابل از اقدام شجاعانه خودهم شاد و راضی بود هم متاثر . از اینکه میدیدعوامل وسوسه را از خود دور ساخته و نتوانسته است براین آزمایش سخت و درد انگیز غلبه کند حس رضایتی در خود میدید ولی از اینکه مجبور بودسرپوش برروی احساسات خود گذارد و خود را اجبارا از فرانسیس دورنگهداشته وغنچه عشقی را که بدین نحو میخواست در زمینه دل او ازهم بشکفد در زیرپا لگد مال کند ملالتی پیدا میکرد با وجود این خود را در پیشگاه وجدان سرفراز میدانست و حس میکرد بوظیفه خود رفتارکرده وضمیر خویش را به بهای احساسات عشق آمیزخود اقناع کرده است .

فصل بیستم

سالن دادگاه مملو از جمعیت بود. رئیس محکمه، قضات وکلای دعاوی هریك در جایگاه مخصوص خود قرار داشته همه ازموضوع قتلی که چندسال پیش وقوع یافته بودصحبت میکردند متهم اصلی وکسی که بتشخیص محکمه و بشهادت شهود مرتکب آدم کشی شده بوددرجایگاه متهمین دیده نمیشد. مدتها بود که برای پیداکردن او مأمورینی گماشته بودند ولی ازاین اقدامات نتیجه‌ای حاصل نگردید. بالاخره دادگاه برای صدور رأی نهائی تشکیل شده دادستان ادعا نامه خودرا تقدیم دادگاه نمود . در این ادعانامه تصریح شده بود که ریچاردهایر پسرچارلتون‌هایر با اهیمبر دختر مقتول مربوط بوده و پیوسته بخانه او میرفته است. مقتول دختر خودرا ازمعاشرت باریچارد منع کردموحتی در شب قبل از وقوع قتل بدختر خود قدغن کرده که ریچاردرا درخانهٔ خود راه ندهد وخود نیز با ریچارد مناقشه‌ای داشته و اورا از مراوده با دختر خود منع کرده‌است. شب بعد ریچارد مسلح بـآنجا رفته و مجدداً مناقشه بین او و مقتول رخ داده و

ریچارد که قبلا خود راآماده کرده با تفنك شکاری خود او را . بقتل رسانیده است د

دلائلی که وقوع جرم را ازطرف ریچاردهایر اثبات میکرد متعدد بود . پیدا شدن تفنك او در سرنعش مقتول، شهادت شهود مبنی براین که بهنگام وقوع قتل اورا دیده اند که درحال ترس و وحشت ازخانه مقتول بیرون آمده، فرار نابهنگام او، تمام اینها بر وقوع جرم بدست ریچارد هایر دلالت میکرد .

وکیل مدافعی که غالباً برای دفاع ازریچارد تعیین گردیده بود خیلی سعی کرد که از دلایلی که علیه ریچارد جمع شده بود بکاهد وآنها را مخدوش قلمداد کند ولی موفق نشد . تمام قرائن دلالت میکرد که ریچاردهایر بواسطه عشقی که به افیمیر داشته و و چون اورا مخالف با عشقبازی خود دیده بکشتن او مبادرت کرده است . حتی قرائن نیز حکایت میکرد که ریچارد تعمداً مبادرت بقتل هلیجوان نموده وقبلا نقشه قتل اورا طرح کرده و بهمین خیال تفنك خودرا نیز با خود برده است .

پدر ریچارد چون دید وکیل مدافع می‌خواهد با سقطه پسراورا از ارتکاب قتل تبرئه کند شخصاً علیه او اعتراض کرد و درخواست نمود دادگاه بمحکومیت فطعی او رأی بدهد. آنچه ویرا بیش از هرچیز دیگر برآشفته بودعبارت بود از گمشدن افی . سابقاً شرح داده‌ایم که چند روز پس از وقوع حادثه قتل افیمیر ناپدید شد وچون هیچکس نتوانست ازجا ومحل اواطلاعی حاصل کند باینجهت عقیده عمومی براین بودکه بقاتل پدرخود پیوسته است !

چارلتون هایر پسرخودرانه تنهاقاتل وآدم کش میدانست بلکه معتقد بودکه شخصی پست وناجوانمرد است که پدررا کشته

و دختر را اغفال کرده و با خود برده است . این فکر او را ناراحت کرده وعنادو لجاج سخت دراو پدیدآورده بود. کارلایل در این‌داوری حضورداشت ولی‌نمیتوانست اظهار رأی وعقیده‌ای کند زیرا درآنصورت مجبور بود موضوع ملاقات ریچاردهایر واظهارات اورا بیان کند و این قضیه منجر به گرفتاری ریچارد شود درصورتی‌که فرضاً ریچارد در گفته‌ها خود محق بوددلیلی برای اثبات بیگناهی وی وجود نداشت .

کوچکترین اظهاری‌ازطرف‌کارلایل‌کافی بود که دادگاه‌و بخصوص پدر ریچارد درصدد کشف محل اقامت‌این جوان‌برآید بالاخره نوبت رأی به دادگاه رسید و دادگاه نیز رأی خودرا مبنی برثبوت جرم ازطرف ریچارد اعلام داشت ولی چون‌محل اقامت قاتل نامعلوم‌بود قرارشد موضوع در روزنامه‌اعلام گردد.

در همین موقع حادثه‌ای بوقوع پیوست‌که همهمه عجیبی در دادگاه افکند نامه‌ای سر بسته‌که از پست خانه رسیده بود بدست رئیس دادگاه دادند مضمون نامه چنین بود.

«آقای رئیس دادگاه با اینکه شما گناه‌کار را می‌شناسیدو میدانید چه شخصی مرتکب قتل‌شده موجب تعجب است‌که‌برای پیداکردن‌ومجازات اواقدام جدی بعمل‌نمیاوریدوهیچ‌نمیخواهید محل اقامت‌اوراکشف‌کنید برای تسهیل‌کار شما بدینوسیله‌اطلاع میدهم‌که قاتل‌الساعه دراین ناحیه است . اگر میخواهید صدق گفتار مرا بدانید دستور دهید باغ خانه‌آقای چارلتون هایررا بازرسی کنند قاتل الساعه باخواهرش در میان درخت های باغ پنهان است»

تأثیری‌که این اطلاع درمحکمه ومخصوصاً در چارلتون هایر نمود بوصف نمی‌گنجد . تصور اینکه پس از سالها جستجو

بالاخره قاتل‌را پیدا کرده اورا بمجازات رسانده و باینموضوع خاتمه داده میشود دادگاه را به تکاپو واداشت چارلتون هایراز وقوف براین قضیه بقدری عصبانی شدکه لرزشی سخت سراپای وجودش را فرا گرفت «نمیتوانست باور کندکه دخترش چنین برادری‌را راه داده وازاوپذیرائی میکند. مقرر شد فوراًعده‌ای بمحل مزبور رفته قصر را دستگیر کرده بدادگاه تحویل‌دهند. کارلایل از وقوع این‌حادثه سخت‌مضطرب گردید ولی هیچ‌راهی برای بازداشتن دادگاه از تعقیب مجرم نداشت.

* * *

درخانه چارلتون هایر در زیر درختهای انبوه باغ و در نقطه خلوت و دوردستی که کسی ندرتاً بآنجا میرفت دختری‌زیبا روی با جوانی لاغر اندام و زرد چهره درلباسی ژولیده مشغول گفتگو بود جوان‌آشفته ومضطرب‌بنظرمیرسیدهر لحظه باطراف خود نگاه میکرد وپیوسته «بپرسید باربارا، مادرم. پس‌کجاست گفتی‌که الساعه خواهدآمد اگرنمیتواندبیابد ترتیبی فراهم‌کن من باطاق‌او بروم.

باربارا جواب داد « نه ریچارد عزیزم اینکار را نکن. اگریکی ازنوکرهاترا اینجا ببیند خطرناك خواهد بود.«ممکن است‌پیش‌آمد بدی‌کند. صبر کن‌شکیبا باش. مادرم حتماً خواهد آمد.

«بسیارخوب. منهم صبرخواهم کرد اگرممکن‌بودکارلایل را میدیدم. میخواهم ببینم چه‌اقدامی برای من‌کرده. باربارا، بگوببینم آیا پدرم‌مانند سابق مرا مقصر میداند، الان‌کجااست؟ چه می‌کند؟»

این سؤال تأثیری سخت و شدید دربارباربارا نمود. قلبش

بشدت میزد، چشمهایش سیاهی میرفت. بیچاره چگونه‌میتوانست بگوید‌الساعه پدرش در دادگاه نشسته وباکمال جدیت میخواهد محکومیت پسررا صورت‌قطعی‌بدهد اشك در دیدگانش حلقه‌زد. لحظه‌ای سکوت کرد وقبل ازاینکه‌زبان‌بجواب بگشاید ناگهان از خم درختها هیکل زنی نمودار گردیدکه افتان وخیزان ودر حالی سیل اشك ازدیده میبارید پیش می‌آمد چون ریچارد اورا بدید بدون اینکه منتظر پاسخ باربارا شود بسوی او دویدآغوش باز کرد . کلمه مادر از زبانش‌خارج گردید وزن ستم دیده نیز خودرا به‌آغوش پسر بینوا افکند و مدهوش گردید . باربارا و ریچارد او را روی تنه درختی نشاندند . ریچارد سینه خود را تکیه‌گاه مادرساخت وباربارا شروع بهوش‌آوردن او نمود .

هنوز خانم هایر بهوش نیامده و چشم باز نکرده بود که ناگهان صدای هیاهوئی از میان درختها شنیده شد یکی از آن میان فریاد میزد آنجا ، زیر آن درختها ، زود بدوید تا فرار نکرده اورا بگیرید.»

سراپای ریچاردوباربارا بلرزه‌درآمد این پیش‌آمدمافوق انتظار و توانائی آنها بود . باربارا روی بیرادرکرده گفت : ریچارد . معلوم میشود بی‌احتیاطی‌توکار خودراکرده وازبودن تو دراینجا مطلع شده‌اند. زود زود فرارکن . برو. خودت را پنهان‌کن . اگرترا دراینجا توقیف‌کنند ما چه خواهیم‌کرد .»

«ریچارد باکلماتی بریده گفت : «مادرم . باربارا مادرم چکنم »

«من او را باطاق خواهم برد . برو . بدون درنك فرار کن .»

ریچارد دیگرمعطل‌نشد . اطراف رانگاه‌کرد. طرفی راکه‌تصور

مینمود خلوت است گرفته واز خم درختها گذشت . باربارا نیز بمادر خود پیوست ولی در همان موقع صداهای درهم و برهمی بگوشش رسید . یکنفر با صدای آمرانه ریچارد را امر بتوقف میداد. متعاقب آن صدای تیری و پس از آن صدای فریادی بلندشد. باربارا ازترس ووحشت مثل جسد بی‌جانی‌شده بود. تصورمی‌کرد برادرش به هنگام‌فرار کشته شده وکارش بپایان رسیده است.

فصل بیست یکم

هنگامی که نامه ایزابل بدست کارلایل رسیداز مضمون آن وتأکیدی که ایزابل در لزوم حرکت فوری خود کرده بودتعجب کرد . بنظرش رسید ایزابل از دوری از خانواده واطفال رنج می‌برد. گاه فکرمیکرد ممکن‌است درمخاطره‌ای واقع شده واز او استمداد میکند تا ازخطررهائی یابد، ولی هرچه فکرمیکرد نوع وکیفیت این مخاطره را نمی‌توانست تشخیص دهد.

درهمان روزنیز لازم بود در دادگاه حاضر واز جریان محاکمه وحکم غیابی دادگاه راجع به‌ریچارد واقف گردد با سوابقی که ازاخلاق وروحیات کارلایل داریم‌میدانیم برای‌اوامکان نداشت درمقابل جریان این محاکمه بی‌اعتنا بماند . از طرفی نیز نمی‌توانست ایزابل‌را زیاد درانتظار خود بگذارد باین‌جهت عصرهمان روز که حادثه دادگاه وخانه چارلتون هایر بوقوع پیوست بدون اینکه ازپایان‌کار اطلاعی حاصل کرده باشد بسوی بولون سورمر روانه شد.

صبح یکشنبه بود که وارد توقف‌گاه ایزابل شد.

ایزابل از دیدن شوهر خودگوئی باری گران از دوشش برداشته وقوت تازه‌ای یاو داده‌اند با آغوش باز او را استقبال نمود و مصرا تقاضا کرد که با خودش نیزدرآنجا و پیش‌اوبماند یا اورا با خودبرده ازآن محل دورکند.

کارلایل نمیتوانست بدون هیچ علت‌وسبب‌خارجی‌باتقاضای زن خود موافقت‌کند پزشك باوتأکیدکرده بودکه باید ایزابل مدتی دیگر دراین محل بماندتاکاملا نیرومند شود وازاین‌جهت چون اصرار و تأکید ایزابل را دید روی باوکرده گفت:

«ایزابل توخوب میدانی‌که تمام فکر و خیال من متوجه تو است و هراقدامی‌که بعمل‌آورم برای اینست‌که تو راحت‌تر باشی و زودترحالت بجاییایدپزشك قدغن کرده است‌که عجالتاً تورا ازاینجا نبرم واین موضوع چون برای خاطرتو وبنفع‌تو است ناگزیرم دستور پزشك را انجام دهم مگر اینکه موضوع خیلی مهم‌تری رفتن تورا از اینجا ایجاب‌کند اگرعلت و سبب مخصوصی بنظرت میرسد بی‌مضایقه بمن بگو اگر بی‌قراری تو برای خاطربچه‌ها باشد من فوراً آنها را نزد تو میفرستم . »

«نه ارچیبالد ، موضوع مربوط به بچه‌ها نیست البته میل دارم آنها را ببینم ولی‌خودم نیزازماندن دراینجا خسته‌شده‌ام»

«ایزابل . این عذر تو بهیچوجه موجه نیست ، برای‌چه باید ازماندن دراینجا خسته‌شده باشی‌درصورتی‌که تا این‌اندازه بحال تومفید ومؤثر است . بنظر میرسد علت چیز دیگری است است اگرچنین باشد چرا ازبیان موضوع مضایقه میکنی مگربه عشق و علاقه من نسبت بخودت شك داری ؟ بگو ببینم موضوع چیست ؟

بیچاره ایزابل : چطور میتوانست حقیقت را برای

کارلایل باز گوید . کارلایل از عشق وعلاقه و صمیمیت خود با او صحبت کرده بود. آیا میتوانست تردیدی در این زمینه بخود راه دهد ؟ آیا میتوانست اطمینان بآنچه کارلایل میگوید داشته باشد؟ خاطرات خفته در او بیدار شد. صدای ویلسون که از مسموم شدن او بدست بار بارا گفتگو میکرد در گوشش طنین انداز شد. طرز رفتار کارلایل با خانواده جارلتون ها یر در برابر دیده اش مجسم گردید. نمیتوانست خودرا بطوری اقناع کرده و دلیلی برای رد یا قبول حرفهای او در نظر گیرد. بالاخره حس اعتماد واطمینان بر شك ووسواس وحسد زنانه غلبه کرد . تبسمی نمود : احساسات عجیبی در دلش را یافت . بنظرش رسید بهتر است حقایق را بشوهر بگوید وتا آنجا که ممکن است ویرا برجریان اوضاع و احوال خوددر این چند روزه آشنا سازد . بدیهی است که در همین حال نیز اعتراف بعشق ومحبت خود نسبت بفرانسیس برایش دشوار بود وازطرف دیگر نیز صلاح نمیدانست اظهارات فرانسیس رابشوهر باز گوید . اینزابل بالاخره شوهر خودرا دوست میداشت. شریف، محترم وجوانمردش میشمرد باینجهت نمیتوانست باعث ناراحتی فکر او شده اورا در کشمکشی اندازد که پایانش نامعلوم است . بلکه چنین بنظرش رسید که بکارلایل بگوید قبل ازصورت گرفتن زناشوئی نسبت بفرانسیس احساساتی در دل داشته و بهمین جهت اینك مناسب نمیداند درمصاحبت او بماند . اگر این اندازه شهامت وجرأت در این زن وجودداشت، اگر دارای این اندازه تصمیم وشجاعت اخلاقی بود، اگر در همین لحظه سر بسینه شوهر گذاشته اورا بر حقایق واقف میکرد نه تنها به پشتیبانی جوانمردی وعلو طبع ومهر وعلاقه شوهر میتوانست بر احساسات نامطلوب خود نسبت بفرانسیس غلبه کند بلکه حریان سر نوشت او بکلی تغییر میافت .

چرا بازساکت ماند؟چرا ازبیان حقیقت‌خود داری کرد؟برایچه خویشتن را تحت حمایت مهروعطوفت‌کارلایل جای نداد؟ بعدها که درگوال بدبختی و در بدری سرنگون گردید هر لحظه این دقایق را بخاطر میاورد خود را بباد ملامت گرفته و برحادثـه ناچیزی‌که باعث سکوت وبالاخره منجر به سقوط او گردیدلعنت می‌فرستاد قبل ازاینکه زبان گشوده‌پرسش‌کارلایل را پاسخ گوید کارلایل دست بجیب برده‌پاکت سربسته‌ای بدست اوداد فاصله‌ای که دراین میان پیدا شدبرای‌سردکردن‌آتش‌گرم ایزابل‌کفایت کرد هیجان اولیه‌اش‌که او را وادار بابراز حقیقت میکرد فرو نشست فکرش ازموضوع منحرف و متوجه پاکت شد و آنرا از دست شوهر گرفت .

ایزابل پاکت راگشودنامه‌ای بود ازطرف خانم کورنی مندرجات‌آن مانند اخلاق و رفتارکورنی‌خشك وبیروح وخشن وعاری از لطف بود اختصاراًسلامتی‌اطفال را اطلاع داده‌نوشته بود در جریان اوضاع تغییری رخ نداده است در پایان نامه چنین نوشته بود میخواستم مفصل‌تر از این کاغذی‌بنویسم ولی باربارا هایر که غالبا ما را تنها نمیگذارد وسراغ ما میاید از در وارد شد و من نامه را خاتمه دادم »

باربارا ! باز هم این دختر : بازهم این رقیب دیرین ! تصور اینکه در غیاب وی باربارا هایر مصاحب دائمی شوهرش و خانم کورنی بوده‌است او را بکلی رنجور و دردمند ساخت . حسد، بدبینی و بخل با تمام قوا بر وجودش‌مستولی شد و حس اعتماد واطمینان او رانسبت به کارلایل تحت الشعاع خودقرار داد پرده سیاهی جلو دیده گانش کشیده شد . بیکباره احوال روحی یك‌لحظه‌پیش‌خود رافراموش‌کردتمام‌آن افکار وتصورات

وتصمیمها وتردیدها مانند اشباحی مبهم در اعماق بدبینی‌ها بشکل مشخص و معلوم در برابر دیده او باقی ماند و آن نیز تصویر باربارا هایر بود باینجهت ساکت ماند از رازنهانی خود از آنچه که ویرا آن نقطه دور میساخت حتی کلمه ای بر زبان نیاورد و فقط دوری اطفال و دوری از خانواده را بهانه قرار داد ابرام و اصرار نمود بالاخره عنان اختیار بدست گریه داد و با اینحال از کارلایل تقاضا کرد او را بر جای نگذارد.

کارلایل که از محرك درونی ایزابل بی اطلاع بود این حالت را حمل به تلهائی کرده خنده کنان گفت ایزابل اگر تو تا باین اندازه مایل بمراجعت باشی چگونه میتوانم با میل ورضای تو مخالفت کنم درصورتی که تمام سعی وکوشش من برای تهیه وسایل آسایش است . بسیار خوب. اگرمیل بمراجعت‌داری با هم خواهیم رفت .»

این حرف و این اظهار موافقت بیکباره احوال روحی ایزابل را تغییر داد . مانند کودکان که پس ازمدتی‌محرومیت اجازه تفریح و بازی یافته‌اند شادی‌کنان از جای برجست . دست زنان وپای‌کوبان خود را بآغوش کارلایل افکند بوسه‌ها برسروروی او داد ، ازاواظهارسپاسگذاری‌کرد . در یك لحظه بکلی ماهیت این زن تغییر یافت : آدم دیگری شد : احساسات دیگری در وی پدیدآمد ، هیئت وشکل باربارا ازنظرش ناپدید گردید . فکرش متوجه عوالم دیگری شد وقلب و روح خودرا با حس حق شناسی نسبت به شوهرخویش مملویافت .

کارلایل گفت عزیزم « بیاد داری هنگامی که پیشنهاد زناشوئی بتو کردم جواب دادی‌نسبت بمن احساس عشق نمیکنی

ولی امیدوار بودی که عشق‌ومحبت من در دلت راه خواهدیافت؟ گمان میکنم‌این‌پیشگوئی صورت قطعی خود گرفته باشد.اینطور نیست ؟»

چهره ایزابل از شرم و خجالت برافروخته شد . میدید استحقاق این اندازه اعتماد و اطمینان را ندارد . برافروختگی چهره اوحکایت‌ازشرمندگی اومیکرد ولی‌کارلایل‌که باز هم از محرك درونی او بی‌اطلاع بود او را بیش از پیش بسینه خود چسبانید .

ایزابل خود را خوشبخت می‌دید . بنظرش میرسید که عنقریب بر وسوسه درونی خودغالب خواهدآمد . می‌دید بیش‌از بیست وچهار ساعت نخواهدگذشت‌که از فرانسیس له‌ویزون‌دور شده‌ودریائی‌بیکران حایل‌بین‌آنها خواهد بود . ازطرفی‌احساس می‌کردکه دور بودن ازفرانسیس برای او بمانند دور بودن از آفتاب است‌که سرچشمه نور وحرارت و حیات میباشد هر قدر بررفتن‌خود بیشتر یقین حاصل‌میکردبه عمق احساسات‌عشق‌آمیز خود نسبت باین جوان بیشتر پی‌می‌برد. قبل از این‌که کارلایل وارد شود امیدوار بودکه بزودی برتمایلات خود غالب آمده و خاطر خویشتن را متوجه شوهر و اطفال خودکند ولی اکنون میدید نمی‌تواند از این محل ومکان دل برگیرد و همه چیز را بدست فراموشی بسپارد . میدانست اگر از فرانسیس دور شود تا مدتی ناراحت خواهد بود .ولی امید داشت‌که مرورایام‌پرده فراموشی بروی قلب اوخواهدکشید.

بهمین جهت بیش ازپیش بشوهر خود چسبید . میخواست اورا تکیه‌گاه‌خودقرار دهد.میخواست بوسیله‌اوازگرداب‌رهائی

یابد میخواست با کمك‌او برفرازعظمت اخلاقی قرار گیرد و بهمین امید با جبهه گشاده وقلبی پراز امید عازم مسافرت بسوی وطن خود شد .

* * *

درهمان روز فرانسیس لهویزون بدیدن کارلایل آمد وپس از ادای تعارفات معموله ازاوپرسید که آیا پیتر راملاقات کرده و راجع باو گفتگوئی نموده است یا خیر. کارلایل باخوشروئی و مهربانی جواب‌داد «خیر متأسفانه تاکنون بقدری گرفتاری‌داشته‌ام که نتوانسته‌ام بملاقات او بروم ولی این بار بمحض مراجعت ترتیب دیدن اورا فراهم خواهم کرد و امیدوارم بتوانم به شما مساعدتی کنم.»

بیچاره کارلایل ! چگونه میتوانست حدس بزند که همین اقدام او چربان سرنوشت‌خود اورا بکلی تغییرداده وحقایقی‌تلخ از پرده بیرون خواهد افکند که تصور آن نیز برای هر کسی محال بود!

بعد از ظهر آنروز کارلایل و ایزابل ومستخدمین آنها قصد عزیمت بانگلستان حرکت کردند فرانسیس نیز تا کناردریا بمشایعت آنها رفت . با آنهاوداع گرمی بعمل آمد و بهنگام حرکت مجدداً ازکارلایل تقاضا نمود که مساعدت خویشتن را از وی دریغ ندارد کارلایل نیز خنده کنان وعده‌خود را تجدید کرد اوراوداع نمود. بازوی ایزابل راگرفته داخل کشتی شد ایزابل بروی صندلی‌در محلی که دریا کاملا نمایان بود قرار گرفت وشوهرش درکنار او ایستاده بود کشتی بحرکت درآمد ناگهان چشم ایزابل درساحل دریا بفرانسیس افتاد که ایستاده و چشم خود را باو دوخته است

دیدار او باین وضع و تصور اینکه ازاین پس او را نخواهد دید لرزه براندام ایزابل افکند وچنان تکانی خورد که کارلایل متوجه او گردید وبتصوراینکه سرما او را اذیت می کند پرسید .

«ایزابل چرا می لرزی اگر سرما تورا اذیت می کند بالاپوش برایت بیاورم»

«نه . ارچیبالد. برعکس : خیلی راحت هستم حس میکنم که خوشبختی من درحضور توکامل است»

«پس چرا میلرزیدی ؟»

ایزابل بالکنت زبان جواب داد. «هیچ ارچیبالد . فکر میکردم اگر تومرا میگذاشتی ومیرفتی پایان کار من بکجامیکشید. ارچیبالد از توتقاضائی دارم هیچوقت مرا ازخودت دورنکن هیچ نگذار ولو برای یك روز بین ما جدائی بیفتد مرا همیشه درجوار خودت نگاه دار.»

تقاضای ایزابل حقیقی وصمیمانه بود . دراین لحظه حس میکرد مادام که درجوار کارلایل باشد ازهرخطری مصون ومحفوظ است. «کارلایل بامهر ولطفی که مخصوص دلدادگان پاکباز است جوابداد البته ایزابل هیچوقت نمیخواهم ترا ازخود دورکنم ، دوری تومرا بیشتر رنج میدهد وآزار میکند.»

* * *

هنگامی که ایزابل بخانه خود رسید کسالتش رفع شده بود. دیدار اطفال جانی تازه باو بخشید. سرور و مسرتی که در آغاز ورود از دیدن این کودکان در دلش راه یافت . ولی چون چند روزی گذشت رفته رفته احساسات وافکاری پریشان در دلش راه یافت یا بهتر بگوئیم عواطف خفته او بار دیگر بیدار شد . حالت او دراین هنگام شبیه کسی بود که تمام عزیزان ونزدیکان خودرا

از دست داده ویکه وتنها وبدون یار ویاوربسر میبرد وبا محنت تنهائی وبی مونسی دست بگریبان است خود را در محیط خانه بیگانه وغریب میدید وازاین‌رو رنج میبرد.

بارها برای رهائی ازاین احساسات و افکار که میدانست منافی‌قانون‌عفت تقوا میباشدکوشیده وسرزنش‌ها نمودمسئولیتهای زندگانی وتمام عواملی راکه نقطه ارتباط بین او و زندگانی آبرومند او بود پیش خود مجسم میکرد و باستعانت آنها نقش خیال فرانسیس را از صفحهٔ خیال خود میزدود ولی هنوز نفسی براحتی نکشیده بود که‌قیافه زیبای این جوان در برابردیده‌اش مجسم میشد. گاه پیش خود فکر میکرد که اگر بتواند بار دیگر فرانسیس را ببیند یك ساعت ، یك روز، یك لحظه از صحبت او لذت ببردم قلب و دلش‌آرامش‌یافته وبعدازآن خواهد توانست‌او را برای همیشه فراموش‌کند. قیافه فرانسیس لهویزون همیشه در پیش نظرش مجسم میشد . روزها محور تمام افکار اورا خیال فرانسیس تشکیل میداد وشبها درعالم خواب اورا میدیدکه‌مانند پیش خندان خندان‌بسوی اومیاید. طولی نکشیدکه ایزابل‌بکلی مغلوب این خیالات شد وهرقدر برقدرت این خیالات وآرزوها میفزودخود را حقیرتر وناتوان‌تر میدید تاآنجاکه‌دیگرایزابل وجود نداشت وهرچه بود فرانسیس بود.

رویاهای شبانه اوبیش ازهرچیزاورا آزار میداد و مانند شمشیر دو دم ازهرسوی فرود می‌آمد زخمی منکر بردل و قلب او وارد مهکرد. ازیکجانب چون میدید آنچه‌که دیده خواب و خیالی بوده و درعالم‌حقیقت فرانسیس لهویزون وجود نداردرنج میبرد و ازجانب دیگرچون خود را مقهوراین احساسات میدید ومشاهده میکرد که حتی‌درخواب نیزفکرش بفرانسیس‌توجه‌دارد

در پیشگاه وجدان خود سرافکنده بود و خود را موجودی پست و بدمنش میافت .

خلاصه دوموجود مختلف، دوعنصرمتضاد ومتباین که ازهر سوی نقطه مقابل هم بودندجای ایزابل راگرفتند . یکی‌از این دو زنی بود شریف، دوستار آبرومندی و تقوا و فضیلت که کاملا مسئولیت‌های اخلاقی واجتماعی خود را میدانست وآرزو میکرد که این شور عشق متوجه شوهر و خانواده و اطفال وی گردد بعبارت دیگرعاشق‌عشق بخانه وخانواده‌بود وآرزو میکردبتواند کارلایل را با همین‌شور وعشق‌هیجان انگیز دوست داشته‌وسعادت اورا با صمیمیت و محبت خود تکمیل کند . آن دیگر زنی بود دلدادهٔ ، شیدائی عاشق‌پیشه که هرچه میدید فرانسیس بود. بارها شخصیت اولی‌علیه دومی‌برخاسته سعی‌میکردآنرا ازمیانه‌بردارد ولی ازعهده بر نمیامد.

فصل بیست دوم

کارلایل همینکه از امور شخصی خود فراغت حاصل کرد در صدد برآمد وعده‌ای را کـه به فرانسیس لەویزون داده بود انجام دهد. روزی سواراسب شده به سوی خانه سرپیتر لەویزون رفت و از مستخدمین تقاضا نمود او را بحضور سرپیترلەویزون راهنمائی کنند. پیشخدمتی اورا باطاق پذیرائی راهنمائی کردو کارلایل درآنجا بجای سرپیتر لەویزون خود را درحضورخانم‌او مشاهده کرد. کنتس لەویزون زنی بود زیبا، قشنگ، جوان، که خود را بطرزبسیارساده ولی‌قشنگی‌آراسته بود، رفتار وحرکاتی دلنشین، قیافه‌ای نجیب واندامی موزون داشت. چون کارلایل را دید ازکار او با سرپیترجویاشد. کارلایل درپاسخ اوگفت. خانم ببخشید. من با شخص سرپیترلەویزون کار دارم وکار من خصوصی و شخصی است.»

کنتس لەویزون جواب داد. آقا خیلی معذرت میخواهم که سرپیتر کسالت دارند و پزشك دستوراستراحت داده و غدغن کرده است که بهیچ‌کاری رسیدگی نکنند تا کاملا بهبودی یابد»

«خانم . من نیز بنوبه خود معذرت می‌خواهم که ناگزیر از دیدن ایشان هستم . زیرا خود ایشان امروزساعت ده‌را برای ملاقات تعیین نمودند وچنانکه ملاحظه میفرمائید الساعه ساعت ده است»

کنتس لـه‌ویزون بفکر فرورفته پس‌ازلحظه‌ای زنك زد و بپیشخدمتی دستور داد که‌کارلایل را نزد سرپیترله‌ویزون ببرد . بمحض ورودکارلایل باطاق سرپیتراصل‌موضوع ملاقات مطرح‌شد وصحبت‌ازفرانسیس‌له‌ویزون ووامهای‌هنگفت اوومسافرت‌اجباری او به فرانسه درمیان‌آمد . پس ازگفتگوهای طولانی‌سرپیترکه مردی سالخورده ، موقر و جهاندیده بنظر میامد روی بکارلایل کرده گفت .

«آقای‌کارلایل . شما تصور نکنید من ازپرداخت وامهای فرانسیس خودداری‌کرده یاخواهم‌کرد . ولی چون شمازحمتی کشیده وتا اینجابرای مذاکرده در اطراف این موضوع‌آمده‌اید ناگزیرم حقایقی را بشما بگویم . فرضا من امروزمبلغ هنگفتی برای تصفیه وامهای او پرداختم بلافاصله فردا همین اوضاع و احوال تجدید خواهد شد. من او را بهتر ازشما میشناسم . کسی نیست‌که معتقد بقید وبندی باشد . پدر بزرك اویگانه برادرمن بود پدرش‌که برادر زاده من باشد نیك سرشتی وپاکی و خوبی را از پدر بارث برده بود ولی خود اوبکلی نقطه مخالف پدر و پدر بزرك است . بالاخره‌شاید روزگار و حوادث زندگانی‌اورا بشما هم بشناساند»

«آقای‌لرد. من‌راجع‌باین‌مسائل‌چیزی نمیدانم‌ونمیخواهم در خصوصیات و اسرار دیگران وارد شوم ولی او را در بولون سورمر دیدم . شرح حال خود را برای من بیان‌کرد . من از

اوضاع واحوال او متأثر شده قول دادم راجع باو با شما صحبت کنم و برای ایفای وعده خودم ازشما تقاضای ملاقات کردم.»

«در اینصورت شما وکالت رسمی از طرف او ندارید؟»

«خیر بهیچوجه»

سر پیتر مدتی فکر کرده و آنگاه بکارلایل گفت .

«از اینقرار فرانسیس انتظار دارد که من وامهای او را پرداخته حسابهایش را تصفیه کنم . اینطور نیست؟»

بلی همین طور است از طرز صحبت او اینطور فهمیدم»

«ولی آخر انجام این امر چگونه ممکن است من ازمیزان وام و وامداران او چه اطلاعی دارم ؟ من درانگلستان هستم واو درخارج ازانگلستان کارهای او بقدری درهم وبرهم است که اگر خودش حضور نداشته باشد روشن کردن آنها وتصفیه آنها ممکن نیست . چندی قبل برای پرداخت وامهای او مبالغ گزافی باو پول دادم و بعد معلوم شد هیچیك از قرضهای خود را نپرداخته است .»

«بنا براین باید ترتیبی فراهم شود که بانگلستان برگردد. اینجا بمنزل وماوائی احتیاج دارد ناگزیر باید مادام که کارهایش تصفیه نشده شما اورا درخانه خودتان بپذیرید»

سر پیتر لوبزون از شنیدن این پیشنهاد روی درهم کشیده جوابداد :

«اینکار که امکان پذیر نیست . خانم من حاضر بقبول و پذیرائی ازاو نخواهد شد.»

کارلایل چون این بشنید بدون مضایقه گفت:»

«اهمیتی ندارد. آقای سر پیتر ممکن است چند روزی درخانه من منزل کند کسی گمان نخواهد برد که در آنجا هست وباین جهت

مزاحم او نخواهند شد.»

«نمیدانم فرانسیت له ویزون استحقاق اینهمه همراهی و صمیمیت را ازطرف شما دارد یا خیر در هرحال این موضوع را حوادث روشن خواهد کرد. من این پیشنهاد را قبول میکنم. بیاید در خانه شما بماند وقروض اورا خواهم پرداخت.»

کارلایل بااظهارتشکر ازاینکه سرپیتر وساطت اوراپذیرفته وی راترك گفت وبین راه بار دیگر با خانم سرپیتر له ویزون مواجه شد. خانم له ویزون روی باو کرده گفت.

«آقای کارلایل حدس میزنم که گفتگوی شما با شوهرم راجع بفرانسیس له ویزون باشد و تصور نمیکنم حدس من بخطا رفته باشد.»

«بلی: همین طور است که میفرمائید»

«آقای کارلایل: آزادانه بشما بگویم من نظرخوبی نسبت باین جوان ندارم ولی درعین حال هم نمیخواهم شما بیجهت مرا زنی بدمنش گمان کنید. فرانسیس له ویزون نزدیکترین خویشاوندان شوهرمن است وشاید هم جانشین او باشد. وبنابراین اگر کسی از دور بشنود که من حاضر پذیرائی او درخانه نیستم مرا بباد ملامت وسرزنش خواهد گرفت.

ولی شما بایدبدانید که امتناع من ازقبول او بی جهت نیست. دو سه سال قبل ازاینکه زناشوئی من با سرپیتر صورت بگیرد و اصولا قبل ازاینکه سرپیتر را بشناسم جریان حوادث مرا بافرانسیس آشنا کرد. فرانسیس بادختری از آشنایان و رفقای من آشنا بود واورا در خانه این دختر ملاقات کردم. خانواده این دختر با کمال لطف ومحبت وصمیمیت ازاوپذیرائی میکردند، اوراماننند یکی ازاعضاء خاندان خودمیشمردندوسرانجام مزد حدمات آنها

را داد . آنها را بدبخت و بدنام کرد بعدها من حقایق دیگری راجع بجزئیات زندگانی اوفهمیدم وهر قدر اطلاعات من نسبت باو بیشتر میشد بیشتر متوجه میشدم که احتراز ازاوچقدر لازم است. نتیجه‌ای که ازاطلاعات خود گرفتم اینست : فرانسیس له‌ویزون جوانی است پست، نالایق بیکاره هرزه وبدتر ازهمه..»

خانم له‌ویزون حرف خودرافروخورده وساکت شد. کارلایل درجواب او گفت :

«خانم ، من راجع بخصوصیات اخلاقی او اطلاعاتی ندارم. از نیك و بد حال او بیخبرم . ممکن است بفرمائید چه بدی از فرانسیس باین خانواده رسید؟»

«آقای کارلایل، زندگانی آنهارا برباد داد : ویران کرد. نابود کرد . این خانواده مردمی ده نشین وروستائی منش وساده بودند ازمکر وحیله و نیرنك اطلاعی نداشتند. ازبدی و رذالت دور بودند . نمیدانستند چه مردم پست وبیغیرتی ممکن است در دنیا وجود داشته باشد . فرانسیس چندین فقره قبض وسند جعل کرده واز آنها تقاضا نمود سندها را امضاء کنند . بآنها اینطور فهمانید که امضاء کردن آن اسناد چیزمهمی نیست وباعث گشایش کار او میشود. بیچاره‌ها ازنظر مساعدت با او سندها را امضاء کردن بدون اینکه کوچکترین سوء ظنی ببرند . باید بگویم که این بیچاره‌ها تمول وثروت زیادی نداشتند . دارائی آنها عبارت بود ازمقداری ملك که از عوائد مختصر آن گذران میکردند ، بالاخره پس ازامضاء کردن اسناد فرانسیس آنها راگذاشت ورفت. پس از مدتی از دادگاه احضار شدند و دارائی و هستی خود را برسر اینکار گذاشتند تصور نکنید فرانسیس ندانسته این بلا را بر سرآنها آورد . بلکه کاملا میدانست چه میکند ونقشه کار راقبلا

کشیده و با دوسه نفراشخاص‌پست‌مانند خود قراری برای‌ربودن اموال آنها گذاشته بود . این قضیه را من بعدها فهمیدم . آقای کارلایل . راجع باین جوان چیزهائی میدانم‌که اگر بشما بگویم از ترس و وحشت موی بربدنتان راست خواهد شد ولی لازم نمیدانم‌این حقایق ازناحیه‌من از پرده بیرون افتد. گمان میکنم سرپیترله ویزون بشما گفته باشدکه من ازپذیرفتن فرانسیس در این خانه امتناع دارم . همین طور است ایرادی که من دارم باخلاق و رفتار این مرد وارد است والا در ارتباط نزدیك اوبا شوهرم حرفی ندارم .آقای‌کارلایل من ازگوشه وکنارمیشنوم‌که مردم باگوشه وکنایه‌میخواهند مرا متهم کنندکه نسبت‌بفرانسیس غرض مخصوصی دارم . میگویند از نظراینکه این جوان وارث شوهرم خواهدبود باین جهت من نسبت باوبخل وحسادت‌میورزم ولی چون شما را شخص جوانمرد وپاك طینت دیده‌ام حقیقت‌امر را بشما میگویم . زندگانی کردن من در خانه‌ای که فرانسیس لەویزون درآنجا باشد برای من توهین‌آوراست.»

«خانم ، سرپیتر بمن گفت که شما از پذیرفتن او امتناع دارید ولی اگربنا باشدکارهای اوتصفیه شودباید بانگلستان‌بیاید و لازم است شخصاً سرپیتررا ببیند وتوضیحاتی باوبدهد.»

«بانگلستان بیاید؟باوضع کنونی چگونه ممکن است‌بتواند پای بخاك انگلستان بگذارد به محض‌این‌که بورود او پی‌ببرند فوراً توقیف خواهد شد. مگراین‌که درخفا وارد شود ودرجائی خودرا مخفی‌کندتاکارهایش تصفیه شود»

«صحیح میفرمائید خانم. قرار ما هم همین است‌که‌درخفا وارد شود. من موافقت‌کرده‌ام‌که بخانه من وارد شود. میدانید که قرابت دوری‌با خانم ایزابل دارد.»

«چه گفتید؟ درخانه شما وارد شود ؟ آقای کارلایل متوجه خودتان باشید مبادا این جوان باقتضای طبیعت مزد مهمان‌نوازی شما را اداکند اگرمن بجای شما باشم این‌موضوع را رد میکنم بازمیگویم ازاین جوان برحذر باشید»

کارلایل خنده‌ای کرد. آنگاه درجواب له‌ویزون گفت.

«من هرچه فکر میکنم راهی به‌نظرم نمیرسدکه فرانسیس بتواند بمن زیان برساند تصدیق میفرمائید که من از قوانین و مقررات کاملا اطلاع دارم وبنا براین بیم آن نمیرود که بتواند برای من‌سندسازی کند خود فرانسیس‌هم که‌ازکار وکالت‌اطلاعی ندارد که مشتری‌هاومو کلین مرا از دست من بگیرد بعلاوه‌درخانه هم پولی ندارم که گمان ربودن آن برود با این وصف از توقف چند روزه او درایست‌لین چه بیم وترسی می‌توانم داشته باشم .

بیچاره کارلایل ! چقدرازدنیا بیخبر و از خود راضی‌بود هیچ نمیدانست دشمن همیشه ازنقطه ضعیف وازجائی که بهیچوجه بیم حمله نمیرود هجوم‌میکند خانم‌له‌ویزون نیز به متابعت‌کارلایل خنده‌ای کرد وبعنوان خدا حافظی دست بسوی‌کارلایل پیش برد وگفت «امیدوارم درخانه شما نتواند میدانی بدست آورده خبث طینت خود راآشکارسازد ولی‌یقین بدانیداگرآب باشدفرانسیس شناگرقابلی است .»

* * *

ملاقات کارلایل و سرپیتر له‌ویزون صبح روز جمعه صورت گرفت وچون‌ازخانه له‌ویزون بمنزل خودبازگشت بدون درنك نامه‌ای به فرانسیس نوشته بدون ذکرنام خانم له‌ویزون جریان مذاکرات خود را با سرپیتر کاملا شرح داده ودرپایان‌نامه ازاو دعوت نمودکه بخانه وی واردشود و در آنجا بماند تا کارهایش

تصفیه شود. ولی کارلایل نیز مانند تمام مردان دیگر که فکر آنها متوجه کلیات امور است و بجزئیات آن اهمیت نمیدهند بکلی فراموش کرد راجع باینموضوع با زن و خواهر خود صحبت کرد بآنها اطلاع دهد که منتظر رسیدن مهمانی میباشد روز بعد بهنگام صرف عصرانه کارلایل وایزابل وخانم کورنی درپیرامون میز غذاخوری قرار داشتند. ضمن صحبت گفتگو ازیك تاجر ورشکسته و فرار او از انگلستان بمیان آمد وتسلسل فکر کارلایل را بیادفرانسیس لهویزون وفرار او از انگلستان و وامها وامداران او انداخت و دراین موقع متوجه شدکه راجع بدعوت فرانسیس هنوزاطلاعی بایزابل نداده است. باینجهت بمحض اینکه ازسرمیز برخاستند وباطاق خود رفتند موضوع را بایزابل درمیان نهاده خنده کنان گفت:

«ایزابل. تصور میکنم وضع داخلی ماطوری باشدکه اگر مهمانی برما واردشود ازحیث جا واطاق در زحمت نباشیم. راستی هیچ میدانید امروز یا فردا مهمانی برای ما وارد خواهد شد.

ایزابل که از هیچ جا خبر نداشت با قیافه باز و خندان جواب داد.

فرضاً اطاق آماده هم نباشد آماده کردن آن چه اشکالی دارد.

«امایك چیزهست فردا روزیك شنبه میباشد وگمان میکنم فردا وارد شود. متاسفانه قبلا فراموش کردم بشما اطلاع دهم.

«مهمان ماکیست؟»

«کاپیتان لهویزون»

این حرف مانند صاعقه برایزابل فرودآمد وهمچون کسی که برآتش مکان داشته باشد از جای برجسته با لحنی اضطراب

آمیز پرسید :

«چه گفتید ؟ چه کسی باینجا خواهدآمد ؟»

«فرانسیس‌لهویزون . بالاخره بعداز گفتگوی زیادسرپیتر حاضر شده‌است اورا ملاقات کند. باپرداخت وامها وتصفیه‌حساب های او موافقت کرده است.ولی‌آشکارکار این‌بود که خانم سرپیتر لهویزون حاضر نشد اورا درقصرخودبپذیرد . باینجهت من‌حاضر شدم برای چند روزی ازاوپذیرائی به عمل‌آورم .»

اضطراب وهیجان ایزابل دراینموقع حد واندازه نداشت سربان قلب او چنان شدید شد کـه بسختی نقش میکشید دوار سری خیره کننده براوعارض شد مانندکسی‌که تمام مشاعرخودرا از دست داده باشدلحظه‌ای چند هیچ نمیدانست درپیرامون اوچه میگذرد لحسنین تأثیراین حرف دراو مانند مژده نجاتی بودکه بگوش گمشده وادی‌بی‌پایانی‌برسد، گوئی ازاعماق تیره یك‌محیط وحشت آور روزنه‌ای باز شده و دورنمای فردوس برین آشکار گردیده است ولی این‌احساسات بلافاصله جای خودرا بیك رشته افکارمنطقی ووجدانی دادبلافاصله قوه عاقله وحاکمه دراوبیدار شد متوجه گردیدکه سکونت فرانسیس لهویزون در جائی که او هست برایش زیان‌بخش بوده وممکن است اورا بعذابی شدیدترو جانخراش‌ترازسابق مبتلا سازد برای رهائی‌ازچنگال‌وسوسه‌های درونی و برای فاصله افکندن‌بین خود وفرانسیس متحمل‌رنجهائی شده و امیدوار بود بمرور زمان براحساسات نامطلوب نفسانی خود غلبه‌کند اینك میدیدشوهرش ندانسته ونفهمیده وسائلی‌برای تحریك این عواطف وحشت‌انگیز برانگیخته است . دراین‌مورد چه میتوانست بگوید؟ چه اقدامی میتوانست بعمل‌آورد؟ آیا بر بخت وطالع خود نفرین‌کندکه بدینگونه اورا دنبال نموده و

میخواهد دامی برسر راهش بگسترد ؟ آیا ممکن بود حقایق را برای شوهر خود بازگفته او را متوجه عواقب وخیم این اقدام نماید ؟ تصمیم گرفت دل بدریا زده پرده ابهام را از پیش چشم کارلایل بردارد ولی این فکر ونیت ازموقعی که در ذهن‌اوخطور کرد تا وقتیکه از زبان اوخارج گردیدمبدل بیك اعتراض‌خشك وبیروح شده بود تنهاچیزی‌که بشوهر گفت این بود.

«ارچیبالد، من نمیخواهم ومیل‌ندارم‌فرانسیس‌به‌ایست‌لین بیاید و دراینجا منزل کند»

کارلایل‌که محرك باطنی ایزابل را نمیدانست خندیده در جواب او گفت.

«عزیزم چه اهمیت دارد . توقف او زیاد بطول نخواهد انجامید. حالاکه سرپیتر میل داد وامهای اورا بپردازد ماچرا مانع خبرباشیم‌همین‌قدرکه وامداران ازتصمیم سرپیترآگاه‌شوند فرانسیس خواهد توانست آزادانه رفت و آمدکند ، دیگر کسی مانع او نخواهد بودواین‌کار هم‌بیش ازچند روزی طول نخواهد کشید .»

«من‌کاری بتصفیه وامهای‌او ندارم ولی‌چه‌چیزایجاب میکند که حتماً درخانه ما منزل‌کند؟»

«من خودم این پیشنهاد راکردم . تصورنمیکردم شمارا ارتوقف او در ایست‌لین بد آید چرا باید با بودن او در اینجا مخالفت‌کنید ؟»

«نمیدانم‌میل ندارم فرانسیس درقصر ایست‌لین منزل‌کند»

کارلایل متوجه ارتعاش صدای ایزابل به هنگام تلفظ نام فرانسیس نشد ، باینجهت روی باو کرده‌با لحنی مهرآمیز گفت.

«عزیزم ، متأسفانه دیرشده وتقریباًکار ازکار گذشته‌است.

شاید فرانسیس الساعه از بولون حرکت کرده و در بین راه باشد و فردا اینجا برسد تصدیق میکنی که اگر در خانه ما را باز ندنمیتوانیم اورا از خودمان برانیم آنهم درصورتی که خودمان از او دعوت کرده باشیم البته اگر من قبلا می‌دانستم موافق میل تو نیست هیچگاه چنین دعوتی نمیکردم»

ازمیان این چند جمله تنها عبارتی که در گوش ومغز ایزابل صدا کرد همان کلمه «فردا» بود باینجهت مانند بهت زدگان بفکر فرو رفته وبالاخره پرسید.

«چه گفتی. فردا. همین فردا فرانسیس وارد خواهد شد؟»

«تصور میکنم فردا وارد شود زیرا یك شنبه است وگرفت وگیر زیادی مانند سایر روزها در کار نیست . ولی چطور است که او با آمدن او باینجا مخالفی . مگر از او چه بدی بتو رسیده ؟ »

بار دیگر اضطرابی سخت بروجود ایزابل عارض گردید . میدید جز اعتراف حقیقت امر هیچ دلیل صحیحی نمیتواند کارلایل را اقناع کند واعتراف بحقیقت نیز بقدری دشوار وفوق طاقت او بود که در آن حالت برایش امکان نداشت یعنی خود او دراین لحظه اعتراف را لهر ممکن میدید : باین جهت درپاسخ کارلایل گفت:

«هیچ زیان مخصوصی ازطرف او بمن نرسیده وعلت معینی ندارد .

کارلایل اظهار داشت. خانم لهویزون نظر خیلی بدی راجع به او دارد . از قراری که بمن میگفت قبل از ازدواج باسر پیتر با فرانسیس آشنا بوده . راجع بفرانسیس بعضی چیزها میگفت که اگر حقیقت داشته باشد برای ثبوت تقصیر فرانسیس کافی است ولی عزیزم میدانی که مردم همیشه قضایای زندگانی را از نظر

خودشان مینگرند وهمانگونه که خودشان آنهارا می‌بینند همانطور هم بدیگران وانمود میکنند. از کجا معلوم است که خانم له‌ویزون نظر بغضی به فرانسیس نداشته باشد؟»

«چه میدانیم؟ شاید هم همینطور باشد. خود فرانسیس له‌ویزون اینطور مدعی بوده. حتی ادعا میکرد که بین آنها احساسات عشق آمیزی نیز وجود داشته است.»

«درهرصورت بطوری که گفتم کار گذشته. بدی وخوبی او چه تأثیری در وضع زندگانی ما میتواند داشته باشد. بعلاوه چنانکه گفتم توقف او درایست‌لین بیش‌ازچند روزی نخواهدبود. ایزابل بنظرم‌میرسد که توهم‌نظرخوبی نسبت بفرانسیس نداری؟»

ایزابل گفته‌اخیر کارلایل‌را ردنکرد. برای برطرف‌ساختن پرده اشتباه ازجلوچشم اوحرفی نزدوبدینطریق مقدمه یکسلسله پیش‌آمدهای سخت‌وهولناك را تهیه نمود. همین قدر درجائی که نشسته بود زانو های خود را در میان دو دست گرفت و مانند ماتمزدگان باحال تأثروتالم بفکراندرشد. بنظرش‌میرسید طالع وسرنوشت برعلیه‌اوبرخاسته وحوادث را برضد اوبجریان‌انداخته است فکرمیکرد که اگر مقدرشده باشد با فرانسیس له‌ویزون‌بار دیگر روبرو شود و درمصاحبت‌او بسر بردچگونه خواهد توانست اورا فراموش‌کند هیچ توجه نداشت که تغییر این‌حوادث امکان پذیر میباشد مانند همه افراد ضعیف وناتوان درمقابل‌پیش‌آمدی که میتوانست آنرا مرتفع سازد دست بروی دست نهاد.

بکلی خودرا عاجز و ناتوان دید حس ضعف و عجزعکس العملی شدید در وی‌پدیدآورده ناگهان‌بسوی شوهرخودبرگشت وصورت خود را بروی شانه اوقرار داد وگوئی با زبان‌بیزبانی ازاو استمداد جسته وحمایت اورا تقاضا میکند.

کارلایل تصور کرد ایزابل خسته است . دست خود را بدور کمر او افکند خود را حایل او قرار داد و نگاه عاشقانه خود را بچهره او دوخت . بار دیگر احساسات مرموزی در دل ایزابل پیدا شد. عشق شوهر و خانواده عشق بحفظ حیثیت ولزوم دوری از وسوسه حال اورا دگرگون ساخت . درصدد برآمد حقایق امر را بنوعی به کارلایل بگوید . علی‌رغم تمام جریان‌ها وسوء ظن‌ها باز به جوان مردی و گذشت وروح موافقت شوهر خود اطمینان داشت. میدانست دستی که اینك حایل او شده دستی قوی ونیرومنداست . میدانست این لکیه و پشتیبان برای حفظ او از هر مخاطره و وسوسه‌ای کفایت میکند. برابچه مانند کودکی خودرا بدامن این شخص نینداخته و درپرتو حمایت او ایمن ازهر آسیبی نماند؟ این خیال مانند برق از فکرش گذشت یك‌دوبار برای ابراز حقیقت لب هم درگشود ولی جز آهی سرد ازمیان دولب او حرفی خارج نشد. بار دیگر حجب، حیا ، جبن وترس، ضعف نفس یاهر نام دیگری که روی آن بگذارید اورا ازچنین اقدام شجاعانه‌ای بازداشت و آخرین وآنها فرصت جلوگیری از حادثه شوم آینده را ازدست داد. این موجود بدبخت نیز مانند صدها نفردیگرقربانی جبن و ضعف نفس خود شد.

* * *

بعد ازظهر روز یکشنبه کارلایل وایزابل وخانم کورنی همه برای نماز بکلیسا رفته بودند. دراین هنگام ابرتیره‌ای آسمان را پوشانید و باران سختی باریدن گرفت . کارلایل ازخواهر خود تقاضا کرد که هنگام مراجعت بااو وایزابل سوار کالسکه شود ولی خانم کورنی با روئی ترش تقاضای اورا ردکرد. راه رفتن را درزیر باران وبعداز دعا را برای مزید صواب لازم میدانست . کارلایل

وایزابل ناگربرتنها بکالسکه نشسته بخانه برگشتند. هنوز وارد دروازه قصر ایست این نشده بودند که ناگهان صدای همهمه وهیاهوئی از دور شنیده شد. کارلایل بی‌تأمل ازکالسکه بیرون پرید و مشاهده نمودکه ایزابل لوسی کوچك کریه‌کنان و نفس زنان بسوی آنها میدود ایزابل لوسی چون پدر خود را دید مانندگنجشکی بسوی او پرید و فریادکرد.

«آه پدر جان : پدرجان . زود خودتان را برسانید زود باشید والا بیچاره خواهد مرد»

کارلایل طفل را درآغوش گرفته نوازش‌کنان گفت .

«آهسته طفل محبوبم آهسته . مادرت وحشت خواهد کرد . بگوببینم چه شده است»

ایزابل شروع بصحبت کرد . اعتراف نمود که برخلاف دستور جویس از اطاق بیرون آمده و در زیر باران بروی علفها دویده وجویس نیز برای بردن اوخارج شده واتفاقاً پایش در روی علفهالغزیده وافتاده وظاهراً زانویش شکسته است.طفل بینوا در حین شرح موضوع حالت مقصری را داشت‌که مرتکب گناهی‌بزرگ شده و دچار ندامت وپشیمانی گردیده است ضمن صحبت‌گریه میکرد وتأثر وتالم خود را نسبت باین‌حادثه‌بدین نحو نشان میداد .کارلایل پیشانی طفل را بوسید . او را بدست ایزابل سپرده و خود بطرفی‌که‌کودك نشان داده بود روانه‌شد.

جویس در همانجاکه لغزیده و افتاده بود بدون حرکت روی زمین نقش بسته و حرکت نمی‌کرد . هنگامی که کارلایل ببالای سراورسید تازه بهوش‌آمده چشمان خودراگشود ، چون کارلایل خواست اورا ازجای بلندکند ناله‌ای‌کرده‌گفت :

«خیرآقا : استدعا میکنم‌مرا بحال خود بگذارید. گمان

میکنم پایم شکسته باشد .»

کارلایل چون چنین دید او را بحال خود گذاشته منتظر رسیدن کمك ماند و ضمناً کیفیت وقوع حادثه را از او پرسید . جویس پاسخ داد.

«خانم ایزابل کوچك ازاطاق خارج شده همیان باغ‌دوید وباران میامد، ترسیدم مبادا سرما بخورد، برای بردن‌او بیرون آمدم . اتفاقاً دراین سراشیبی پایم روی علفها لغزید و افتادم» معلوم شدتوضیحات ایزابل‌کاملا درست ومطابق واقع بوده‌است، این دختر کوچك حساسیت فوق‌العاده ، حس رحم وشفقت ومهر ومحبت را ازمادر و روح آزادگی وآزادمنشی و راستگوئی را ازپدر بارث برده جامع صفات پسندیده بود .

دراین حین یکدونفر از مستخدمین رسیدند. کارلایل با کمك آنها جویس را بلندکرده اورا باطاق بردند وفوراً کالسکه خود را برای آوردن پزشك فرستاد و خود بـا ایزابل مشغول پرستاری جویس شد ایزابل‌لوسی کوچك‌که میدید خطائی‌کرده وخطای اوباعث وقوع این حادثه شده است باکمال مهرومحبت بدور تختخواب جویس میگردید وسعی میکرد او راکمك‌کند . درهمین موقع‌پسر بزرك کارلایل از در وارد شده بسوی مادرخود رفت وآهسته در گوش‌او گفت « مادرجان‌یکنفرآقا آمده‌دراطاق پائین است . میخواهد شما وپدرم را ببیند. میگوید الساعه از راه دوری وارد شده .»

ـ قلب ایزابل بیکباره‌فروریخت. رعشه سختی‌براندامش افتاد . آیا خود او است؟

آیا فرانسیس‌لوپزونوارد‌شده‌ازپسر خود پرسیده‌ندانستی

این آقا کیست ؟

«نه مادر جان وقتی مرا دید خواست مرا بغل کند و ببوسد. من خیلی ترسیدم . اصلا از نگاه کردن او وازچشمهای او بدم آمد مثل جغد بادم نگاه میکند.»

«برو بپدرت بگو یکنفر از بیرون آمده میخواهد او را ببیند .»

پسربچه ازاو دور شده بسوی پدر خود رفت . ایزابل کوچك با چهره‌ای که ازشرم وخجالت برافروخته شده بود بسوی مادر خود رفته سر بزانوی مادر نهاده با کلماتی بریده گفت .

«مادر جان . چرا جویس چنین شد . مگر دیگر خوب نمیشود ؟»

«چرا عزیزم انشاء الله بهمین زودی خوب خواهد شد»

«مادر جان میدانید، اگر جویس خوب نشود تقصیر من است . چه بکنم . من تقصیر دارم.»

طفلك حساس وساده دل این بگفت و شروع بگریه کرد ایزابل اورا با لطف وملایمت دلداری داد و غدغن کرد که در بالای سرجویس گریه نکنند. کودك دست مادر را گرفته وبوسید وپرسید.

«مادر جان : آیا جویس از این تقصیری که کرده‌ام مرا خواهد بخشید؟»

«طفل عزیزم . جویس تو را بخشیده است . ولی تو هم باید مواظب باشی که دیگرچنین کاری از تو سرنزند. باید کاملا مطیع جویس باشی .»

گفتگو بین ایزابل و دختر کوچك او بدین نحو خاتمه یافت . درهمین هنگام ویلیام بکارلایل اطلاع داده وکارلایل برای دیدن شخص تازه وارد رفت .

تازه وارد فرانسیس لهویزون بود. کارلایل با جبهه بازو گشاده او را پذیرفت. باو خوش‌آمدگفت وفرانسیس‌نیزمتقابلا از زحمات وتوجه مخصوص اواظهار تشکر کرد .

عصر آنروز کارلایل، ویلیام، وایزابل کوچك همه دراطاق پذیرائی جمع شده بودند فرانسیس که برای نخستین بار آنها را دیده بود دیده بآنها دوخته وبا نگاهی تحسین‌آمیز آنها را مینگریست وپیوسته زیبائی وادب و رفتارآنها را میستود.

کارلایل درپاسخ توصیف‌های‌وی لبخندی‌زده گفت ازحیث شکل وقیافه خیلی‌شبیه مادرشان هستند. مخصوصاً ایزابل‌کوچك تماماً شبیه روزگارکودکی مادرش میباشد.

«مگر شماخانم‌ایزابل را در روزگارکودکی‌ودوشیزگی دیده بودید ؟»

بلی درآن ایام با مادرش درهمین قصر بسرمیبرد. مادرش زنی‌پارسا ونیکوکار بود»

«صحیح است این مکان بهلرد ماونت سه‌ورن مرحوم‌تعلق داشت چه‌آدم لاابالی ومهملی بود!»

در همین هنگام ایزابل‌کوچك از کنار فرانسیس گذشته خواست بسوی پدر خود برود . فرانسیس دست بسوی او دراز کرده باروی اوراگرفته‌بسوی‌خودکشانیده گفت «خانم‌کوچولو خوب شما را بچنك‌آوردم . بار اول از دست من فرارکردیدو نگفتید اسم شما چیست ؟

کودك باروئی‌ترش جواب داد. «بلی‌لازم بود بروم جویس را ببینم بیچاره امروز پایش شکسته»

چه کسی ؟ جویس ؟ چه اسم عجیب و غـریبی ؟ جویس کیست ؟»

کارلایل بمیان گفتگوی آنها دویده گفت ندیمه‌خانم‌ایزابل می‌باشد . «همانست‌که بشما گفتم امروز صبح افتاده وپایش‌شکسته است تنها مستخدم قابل اعتنا و اعتماد ما همین دختر است اسم اصلی او جویس هلیجوان میباشد. چند سال است‌که در خانه ما بسرمیبرد»

قبل ازاینکه‌فرانسیس‌جوابی‌به‌کارلایل بدهد یا تأثیرذکر این اسم دروی پدیدار گردد ناگهان‌ایزابل کوچك‌که برای‌فرار از دست وی دست وپاکرده، ونتوانسته بود رهائی یابد با صدای بلند شروع بگریه‌کرد. کارلایل علت‌گریه اورا پرسید. کودك با کلمات شکسته بسته جواب داد نمیخواهم این‌آقا دست بمن‌بزند دوست ندارم .

له‌ویزون خندید و دست‌اورا محکمتر در دست‌نگاهداشت ولی‌کارلایل ازجای برخاست‌کودك را از دست اوبیرون آورده روی زانوی خود نشانید. کودك چهرهٔ خود را در سینه‌کارلایل پنهان ساخت ، دست بگردن او افکند وبا صدائی‌آرام و آهسته گفت . «پدر جان من این‌آقا را دوست ندارم ازاو می‌ترسم . نگذار بمن دست بزند»

کارلایل کودك را بسینه خود چسبانید . آنگاه روی بـه فرانسیس‌کرده گفت .

«آقای له‌ویزون. ظاهراً شما رسم‌گفتگو وجلب اطفال‌را

نمی‌دانید ، بچه شباهت به غنچه‌های گل دارد و انسان باید با دقت وآرامی دست بآن بزند .»

لوویزون که اصولا دردنیای دیگری بسر میبرد و دنیارا از نظر دیگری مهدید جواب داد.»

این غنچه‌هاجزاینکه اسباب زحمت و مرارت انسان‌باشد چه نتیجه‌ای دارند؟

فصل بیست سوم

از روزی که محاکمه غیابی ریچارد هایر در دادگاه صورت گرفته و آن حادثه در خانه چارلتون هایر وقوع یافت روابط چارلتون با زن ودخترش خیلی تیره تر وخشك‌تر شده بود. اطلاع ازاینکه زنو دخترش بدون اطلاع او ریچارد را درخانه پذیرفته و این آدم کش ، خیانت پیشه را پیش خود راه داده‌اند او را برآشفته‌تر ازپیش ساخت . ازآن ببعد ندرتاً گفتگوئی بین آنها رد وبدل میشد وخانم هایر وباربارجرأت اینکه لب ازهم گشوده شمه‌ای ازآنچه راکه میدانستند بوی بارگویند نداشتند. اونیز دیگر نه توضیحی ازآنها خواست ونه گفتگوئی ازحادثه آنروز بمیان آورد. همینقدر متأثر بود که ریچارد باز ازدست مأمورین گریخته وگناه وجنایت اوبدون مجازات مانده است .

صبح روزی که فرانسیس لهویزون در قصر ایست‌لین اقامت کرد خانم هایر باحالی پریشان وآشفته سرازبستر خواب برداشت خانم هایرازپنجره اتاق خود نگاهی به بیرون افکند هوای فرح انگیز خارج بجای اینکه اورا بنشاط آورد افسرده‌تر وگرفته‌تر

ساخت . هیجان‌او بقدری‌شدید بود که گوئی تبی سوزان‌سراپای اورا فراگرفته است .

آنروزصبح‌برخلاف سایرروزها چارلتون هایردستورداده بود صبحانه اورا دراتاق‌خانم هایرحاضر کنند. هنگامی که‌برای صرف صبحانه بآنجا رفت مشاهده کرد که زنش با حال ناتوان روی بستر افتاده است. روی باوکرده با لحنی خشك و عاری از هرگونه احساسات پرسید «موقع صبحانه است چه میل داری ؟ چه میخواهی برایت بیاورند .»

«خیلی ممنونم. نمیتوانم‌چیزی‌بخورم . هیچ اشتهاندارم. فقط جای میخواهم .»

«بچه‌کوچواوکه نیستی . بالاخره باید چیزی بخوری . میل داری کمی مرغی برایت نیم‌گرم‌کنم.»

خانم هایر سری بعلامت‌نفی تکان داده گفت «خیرعزیزم. چیزی میل ندارم خیلی‌کسل هستم . »

چارلتون هایر برآشفته گفت : «توهمیشه دم ازناخوشی‌و بیماری میزنی،تویش ازاینکه جسمت مریض باشد فکرت‌خراب وبیمار است . نمیدانم توچرا اینقدر فکرهای بی‌اساس میکنی . مادام‌که تو تصورمیکنی بیمار ومریضی بیمار خواهی ماندمگر اینکه تکانی بخودت بدهی و خودت را از دست این فکرهای پوچ برهانی .»

« چارلز عزیزم . اینطور نیست بیماری و ضعف من روز بروز شدت میکند. بکلی ازخورد وخواب باز مانده‌ام . امروز حالم فوق‌العاده بد است . نمیتوانم ازبسترخارج شوم»

«من از این کسالت‌ممتد خسته شده‌ام باید بروم یکارهایم برسم‌دخترت‌را بسروقت نوخواهم‌فرستاد. خوددانی بااوبشرطی

که هردومواظب باشید اوضاع چند روز گذشته تجدید نشود. آه ای پسر ناخلف که اگر روزی دستت بدستم رسید شخصاً ترا تا بپای دار خواهم برد تا این ننك را از دامن این خانواده پاك کنم .» این بگفت و ازاطاق خارج گردید .

دو سه دقیقه بعد بار بار وارد شد. شنلی ازحریرسفید بردوش انداخته گردن وسینه‌اش از آن بیرون بود.

تبسم نمیکرد . آرام و ساکت از در درآمد یکسر بسوی مادر خود رفته خم شدو بوسه‌ای بر رخسار مادرزد.

چندی بود اخلاق ورفتار باربارا نسبت بسابق بکلی تغییر یافته وآدم دیگری شده بود گوئی یأس و شکست وناکامی ازاین دختر سرکش و آزرده حال موجودی ملایم ، پرمهر و محبت ، فداکار وصمیمی بوجودآورده جانشین باربارای خشن وتندمزاج کرده بود. غم و اندوه روح وفکر اورا تصفیه کرده اورا ملایم و وآرام ساخته وباینجهت طرز رفتار او با اطرافیان بکلی تغییر یافته بود تغییر احوال او بهترین مایه تسلی این مادر دردمند شمرده می‌شد . با لحنی ملاطفت آمیز و دلنواز از مادر خود پرسید.

«مادرجان . شما را چه میشود؟ مدتی بود که اینگونه شما را پریشان خاطر ندیده بودم . دیشب که به بستر رفتید حالتان بد بنظر نمیامد چطور شدکه شمارا اینگونه آشفته می‌بینم.»

خانم هایر برای اینکه مطمئن شود شوهرش درآن نزدیکی نیست وگفتگوی آنها رانمیشنود نگاهی باطراف خود نمودوچون اطمینان یافت که درین حوالی کسی نیست در پاسخ دختر خود چنین گفت :

«باربارای عزیزم. شب گذشته بازخواب پریشانی دیدم.

یکی از آن رویاهای شوم که‌چون بیاد آن‌میافتم سراپای وجودم به لرزه درمیاید.»

باربارا برای اینکه مادر خود را تسلی داده باشد گفت:

«آه مادرجان ، مادر جان شما چرا بیخود عنان بدست فکر وخیال میدهید یك خواب و رویاکه اصل‌ومنشاء ندارد‌چرا باید شما را اینگونه پریشان‌خاطر کند . تعجب میکنم شماکه در تمام مسائل زندگانی تا این اندازه دارای عقل سلیم هستیداین چه اعتقادی است‌که بخواب و رویا ازخودتان نشان میدهید .»

خانم هایپردست‌باربارا دردست گرفت‌آنهارا بلبان‌مرتعش وسوزان خود چسبانیده گفت .

«طفلك عزیزم ، تو راست میگوئی ولی‌تقصیرمن چیست؟ من باختیار خود خوابی نمی‌بینم . بقصد دیدن رویائی به بستر نمیروم شب گذشته هنگامی‌که‌میخواستم‌به بستر بروم چنین‌چیزی درمخیله من خطور نمیکرد. چه‌کنم اختیار از دست من خارج است ، این رویاها تأثیر فوق‌العاده شدیدی در من دارد . مرا بیچاره وناتوان میکند، مرا بعذاب الیم دچار میسازد دیشب‌من ابداً بفکر ربچارد نبودم . با وجود این نتوانستم از این رویا جلوگیری‌کنم .در اینصورت چطور میتوانستم جلو این‌خوابها و رویاهای پریشان را بگیرم .»

«مادر جان . بنظر من میامدکه خیلی وقت بود توازاین خوابها ندیده بودی یادت هست آخرین خوابی که دیدی‌کی و چه موقع بود؟»

«ازآنموقع تاکنون‌چندسال میگذرد‌نزدیك بودآن‌خواب را بکلی فراموش‌کنم . از تحت تأثیر آن خارج شوم ولی این رویای شوم دیشب مرا بکلی ناراحت‌کرده است»

«این خواب مگر خیلی وحشت انگیز بود؟»

«خیلی مرا بوحشت انداخت . خواب دیدم قاتل حقیقی هلیجوان باین ناحیه‌آمده . بخانه ما آمده و درهمین خانه‌باما روبرو شده و...» قبل ازاینکه حرف خود را تمام کند ناگهان درباز شد . چارلتون هایر با قیافه درهم وعبوس خود در آستانه درایستاده خیره خیره بباربارا نگاه میکرد. بیچاره خانم هایر ازاین حادثه غیرمنتظره بطوری دچار ترس ووحشت شده بود که مانند برگ خزان میلرزید. بیچاره گمان میکرد چارلتون هایر گفتگوی آن‌ها را شنیده و چنین خشمناك شده است . چارلتون زیاد در ایـن حالت نماند . پس ازلحظه‌ای با صدائی خشن و دلخراش فریادکرد،باربارا چرا زودتر نمیروی‌صبحانه‌بخوری مگر می‌خواهی مستخدمین را تا ظهرمعطل کنی»

خانم هایر مانندکسی‌که عجز ولابه‌کند نگاهی استرحام آمیز به چارلتون هایر نموده جواب داد.

«عزیزم. ببخشید. الساعه خواهدآمد من‌ازاوتقاضاکردم که چند دقیقه پیش من بماند.»

چارلتون هایربدون اینکه کلمه‌ای‌برزبان بزانداز آستانه در خارج وناپدید گرید . خانم هایر با رنك و روی پریده‌روی بیاربارا کرده گفت. «باربارا تصور نمیکنی پدرت گفتگوی مارا شنیده وفهمیده باشدکه راجع‌به ریچارد صحبت‌میکنیم‌اگرملتفت شده‌باشد چه خواهیم‌کرد.»

خیرمادر جان تصور نمیکنم . ممکن نیست چیزی شنیده باشد. دربسته بود. من میروم صبحانه خودم را باینجا میاورم بعد بقیه خواب خودمان را بگوئید.

سینی غذا را برداشته باطاق‌مادر خود مراجعت نموده‌در

کنار بستر او نشست و گفت مادرجان بقیه خواب را حکایت کنید آیا خود ریچارد را هم در خواب دیدید.»

«نه عزیزم. خود ریچارد زیاد در این رویا دخالت نداشت چنین مینمود که مانند همیشه از ما دور است و سعی میکند خود را بما نزدیک سازد ولی مینرسد دخترم تو خوب بیاد داری این یکی دوبار که ریچارد را در این مدت چند سال دیدیم موکدا خود را از ارتکاب آدم کشی بری میدانست»

«بلی مادرجان خوب بیاد دارم»

«بار بارا من جداً معتقدم که ریچارد بیچاره راست میگفت. من بگفته‌های او اعتماد کامل دارم.»

«مادرجان منهم جداً با شما در این قسمت همعقیده هستم و ریچارد بیچاره را بیگناه میدانم.

«مهدالی که از ابتدا من نسبت به اتاوای بتل سوء ظن داشتم. نوع وچگونگی این سوء ظن برخود منهم روشن و واضح نیست دیشب بازدرخواب دیدم که بتل با قضیه قتل ارتباط داردخواب دیدم جوان بیگانه‌ای به ایست لین آمد حتی برای دیدن ما باین خانه آمد. همه بدورهم جمع بودیم. ما میدانستیم قاتل هلیجوان این شخص است. از او پرسیدیم ولی او ارتکاب هر گناه وخطائی را منکر شد. سعی کرد ریچارد را متهم کند. در همین موقع دیدم با آتاوای بتل نزدیک شده سر گوشی با او صحبت میکند. من وتوناطر این قضایا بودیم هر دو از ترس و وحشت مثل بید میلرزیدیم ترس ما این بود مبادا بتواند ما را فریب دهدو ریچارد بیچاره دراتهام بماند. در همین موقع بود که ازشدت هراس از خواب پریدم وهنوز تأثیر این خواب شوم مرا میلرزاند.

باربارا از مادر سئوال کرد.

«مادر جان بیادارید این‌شخص که می گوئید قاتل حقیقی بود چه جورآدمی بنظر می‌آمد؟»

«دراین خصوص نمیتوانم چیزی بگویم شکل وصورت او درست درنظرم نمانده همین‌قدر میدانم لباس اوخیلی مجلل بود وما همه اورا احترام میکردیم.»

باربارا دراین‌لحظه‌بیادکاپیتان‌تورن افتاد. بخاطرآورد چند سال قبل نیز مادرش خواب دید قاتل حقیقی به ایست‌لین آمده و او فردای آنروزکاپیتان تورن را دیده بودکه میگفتند تازه به ایست‌لین وارد شده است. ازآن موقع تاکنون این‌راز را با مادر درمیان ننهاده و چیزی دراینخصوص باو نگفته بود، در این موقع نیز ذکر اسم اورا مناسب ندید و باینجهت بفکر فرو رفت. مادرش رشته فکراورا گسسته پرسید.

«باربارای عزیزم در صورتی که این رویا نتیجه هیچ فکروخیال قبلی‌نباشدآیا نبایدآنرا مقدمه‌وقوع حوادث‌ناه‌طلوبی بدانیم برای‌من مثل‌روز روشن و واضح است‌که راجع باین‌قاتل چیزهائی درجریان میباشد.»

باربارا پاسخ‌داد. «مادرجان‌توخوب میدانی‌که من‌اعتقاد بخواب و رویا ندارم‌بعضی‌مردم‌بخواب معتقد هستند وهررویائی را علامت حادثه‌ای میدانند ولی بنظر وبعقیده من اعتقاد باین موهومات خلاف عقل سلیم است ولی رویهمرفته خیلی میل دارم که شکل و قیافه این شخصی‌که میگوئید در نظرتان مانده بود برای من شرح میدادید.»

«خودم هم خیلی میل دارم ولی متأسفانه این جزئیات بکلی ازخاطرم محو شده است همین‌قدر میدانم‌که این شخص‌از طبقه نجبا واعیان بود»

«آیا هیچ بیاد نمیاورید که این آدم مثلا بلند قامت بوده یا کوتاه قد موی سیاه داشت یا طلائی.»

«هیچ بیاد نمیاورم . اصلا مثل اینست که یك پرده جلو چشمانم کشیده شده ممکن است کمی بلند قامت بوده باشد ولی خودش روی صندلی نشسته واتاوای بتل روی شانه او خم شده با اوحرف میزند درخواب چنین بنظرم میآمد که ریچارد از پشت پنجره اورا نگاه میکرد ولی خیلی میترسید مبادا اینشخص ویرا دیده بدست پاسبان بسپارد باینجهت سعی میکرد خود را پنهان نگاهدارد . تو و من نیزهر دوازاینموضوع میترسیدیم . باربارا می‌بینی چقدر هولناك است ؟»

«مادرجان کاش میتوانستی ازاین خوابها جلوگیری کنی. تأثیر قوی‌المادہ بدی درسلامت شمادارد.»

«باربارا میخواهم بدانم چرا راجع به مشخصات این شخصی که درخواب دیده‌ام پرسشهائی کردی»

بدیهی است باربارا نمیتوانست ونمیخواست درچنین موقعی پاسخ صریح و روشنی بمادرش داده باشد جواب اوگنك و مبهم بود. حال مزاجی مادرش اقتضا میکرد که قضایای راجع به تورن را مجالتاً با وی درمیان نگذارد. خانم هایر در دنباله شرح و بیان خود گفت . «خواب دیشب من بقدری صریح وروشن و در نظرمن قطعی ومسلم بود که چون بیدار شدم حال کسی را داشتم که قاتل حقیقی را در جوار خود ونزدیك بخود می‌بیند. هنوز هم بنظرمن چنین‌میرسد که قاتل‌هلیجوان یا در وست لین‌میباشد یا امروز و فردا بوست لین خواهد آمد . البته عقل سلیم بمن حکم میکند که تحت تأثیر رویائی که‌اصل ومنشاء آن معلوم‌نیست واقع نشوم ولی چکنم‌نمیتوانم ازهجوم خیالات جلوگیری‌نمایم

آه باربارا. باربارا این محنت و بدبختی کی بپایان میرسد. این لکه بدنامی چه وقت از دامن خانواده ما زدوده میشود. روزها هفته‌ها ماهها سالها پشت‌سرهم می‌آیند ومیروند ولی‌روزنه امیدی‌در زندگانی‌ما پیدا نمیشود. ظلمت بدبختی ازسرمادست برنمیدارد. پسر بدبختم باتهام خلافی‌که مرتکب نشده باید در بدر باشد. پدرش‌ازبردن اسم او ننك داردآه چه بدبختی جبران ناپذیری»

باربارا چیزی نمیگفت‌ساکت وصامت بود، نگاهی‌بچهره پریده رنك مادر ستمدیده افکند،سراورا در دامن گرفت، اورا نوازش‌کرد،صورت خود را بصورت مادر چسبانید. میدانست‌در چنین حالتی‌با حرف نمی‌توان باری از دوش اوبرداشت، خانم هایر در دنباله حرفهای خود چنین گفت :

«حال‌من‌روزبروز بدتروخرابترمیشود، نزدیك است‌برای دیدن ریچارد پردرآورم بیاد داری چندی قبل‌آخرین باری‌که ریچارد باینجا آمدنتوانستم اورا ببینم ودوکلمه‌با اوحرف‌بزنم، برای‌گرفتن‌اوآمدند، خدا چنین‌خواسته بودکه بی‌گناه‌گرفتار نشود، ازآن معرکه سالم بدر رفت ولی بعد ازآن رفتار پدرش با ما بکلی تغییر کرد، معلوم نیست این بدبختی‌کی بپایان‌رسد دفعه پیش‌که اورا دیدم با اوحرف زدم هفت سال پیش بود ، از ما تقاضاکرد صد لیره باو بدهیم ، ازآنموقع تاکنون هفت سال میگذرد، برای‌کسی‌که دربستر راحت میخوابد هفت سال‌چیزی نیست ولی برای‌کسی‌که دربدر وبی‌خانمان است وازسایه‌خودش هم بیم دارد چقدر دشوار وطاقت فرسا است»

«مادرجان ، مادر جان اینقدر فکرخودت را متوجه‌این قضیه نکن ، مریض وبیمار می‌شوی»

«باربارا من مریض و بیمارهستم»

«صحیح است ولی این غصه وهیجان برشدت بیماری ومرض میافزاید، مردم می گویند که درهرهفت سال تغییراتی دراوضاع و احوال مردم رخ میدهد، امسال سال هفتم است ، شاید دراحوال ریچارد هم تغییراتی حاصل شود شاید ازاین اتهام تبرئه شود، ناامید نباشید.»

طفل عزیزم ، البته نـاامید نیستم ولی نمی‌توانم از رنج و اندوه درونی جلوگیری کنم شاید روزی حقیقت روشن شود و پسر بیتوایم اززیر بارا تهام بیرون آید، پس ازآن سکوتی بین این دونفر برقرار گردید. پس از اندکی خانم هایر رو به باربارا کرده گفت . «باربارا ما باید هر گونه بدبختی را تحمل کنیم و دم بر نیاوریم مبادا پدرت بفهمدومتوجه شود که گفتگوئی ازریچارد به میان میاید.

«البته بفهمد چه خواهدشد. مگر میتواند جلوعاطفه مادر وفرزندی یا برادروخواهری را بگیرد. همه کس که مثل خودش سخت دل نمیشود.»

«باربارا . آهسته . آرام . این چه حرفی است میزنی، میدانی پدرت سوگند یاد کرده است که هرموقع به ریچارددسترسی پیدا کند فوراً اورا تسلیم دادگاه نماید میدانی وقتی تصمیم بکاری گرفت هیچ مانعی نمیتواند اورا از انجام کار باز دارد ، پدرت معتقد به گناهکاری ریچارد میباشد از طرفی دیگر آدمی است فوق العاده ...»

«فوق العاده بی فکر و بی مغز»

«باربارا . از تو انتظار ندارم در باره پدرت چنین حکم کنی . برعکس فوق العاده پای بند حق وعدالت است بطوری که

حتی پسر خودش‌را هم حاضر است فدای عدل وعدالت کند. منتها ما معتقدیم ریچارد بیگناه متهم شد . این موضوع دیگری است که تا ثابت نشود پدرت اورا نخواهد بخشید»

«عقیده شما هرچه‌باشد بعقیده‌من پدرم اگر بخواهدبدست خود وبدون تحقیق وتأمل پسرش را بدست مجازات بسپاردآدم بی فکری است»

* * *

عصر آن روز بار دیگر باربارا باطاق مادر خود رفته و درآنجا گفتگو ازجویس وحادثه‌ای که برای او رخ داده بود به میان آمد خانم‌هایر روی بدختر خود کرده گفت .

«باربارای‌عزیزم. من‌ازاین‌پیش‌آمدخیلی‌متأسفم. میدانی جویس دخترمحبوب ونجیبی است . خیلی میل دارم امروز باهم بایست‌لین برویم وتحقیقی ازاحوال اوبعمل‌بیاوریم.»

قلب باربارا از شنیدن این حرف به تپش افتاد. رنك از چهره‌اش پرید بار دیگر خاطرات نهفته در او بیدار و سر پوش از روی آتش درونش برداشته شد . باربارا همانگونه که خود بکارلایل گفته بود از آن دخترانی نبود که زود دل بدهد و زود دل برگیرد در حدود هفت سال از ازدواج کارلایل با خانم ایزابل میگذشت. دراینمدت‌باربارا بدون‌این‌که رازنهان خود را باکسی درمیان گذارد، درآتش عشق میسوخت وهرقدر روزگار براومیگذشت عشق‌وعلاقه اومحکمتر و راسختر میگردید ومیتوان گفت‌اهتمام اوبه پنهان داشتن‌غم نهانی بیش‌ازپیش‌باعث رسوخ واستحکام آن شده بود . کسی‌که با این دختر مواجهه میکرد وظاهرمتین وآرام و حالت خونسردی کامل او را میدید نمی‌توانست تصور کندکه زیر این‌پرده ظاهر حالتی هیجان‌آمیز

وجود دارد و زیر این سطح آرام طوفان و انقلابی سهمگین برپا است امروز نیز چون نامی از ایست‌لین و رفتن بخانه کارلایل بمیان آمد برشدت این طوفان افزوده شد. تصور اینکه پس ازساعتی ممکن است با کارلایل مواجه گردد اورا بهیجان آورد. همین که کمی آرام شد روی به مادر خود کرده گفت .

«مادرجان بچه‌وسیله خواهیدرفت‌قصددارید پیاده بروید؟»

«بلی دخترجان، حال من برای پیاده رفتن مساعداست. ازموقعی که خودم را وادار براه رفتن کرده‌ام حس میکنم حالم بهتراست بنظرتوچه موقع برویم »

«بنظرمن اگرساعت‌هفت آنجا باشیم مناسب‌تر است‌زیرا تا آنوقت شام خورده وحاضر برای پذیرائی هستند»

خانم هابر بدون چون و چرا با پیشنهاد باربارا موافقت کرد .

نزدیك ساعت هفت بعد ازظهرمادر ودختر بسوی قصرایست لین روان شدندوابتدای حرکت خانم‌هابرسرورو نشاطی‌داشت و از اینکه میدید میتواند راه برود خوشوقت بود ولی هنوز به قصر ایست‌لین نرسیده بودندکه احساس خستگی کرد .

هیجان آنروز صبح و دویای‌آنشب اورا بیش‌ازپیش‌ضعیف ساخته‌بود. باینجهت برای رفع‌خستگی روی تنه درختی‌درکنار چمنزاری نشستند لحظه‌ای هنوز از توقف‌آنها درآنجا نگذشته بود که ازدربزرك قصرایست‌لین جمعی خارج‌شدند وچون‌نزدیك شدند معلوم شدکارلایل، ایزابل، خانم‌کورنی بچه‌ها وفرانسیس له ویزون برای هواخوری بیرون آمده‌اند . ایزابل که شیفته اخلاق خانم هابر بود با مهربانی‌آنهارا خوش‌آمدگفت. کارلایل و دیگران نیزهریك بنوبه‌آنها را خوش‌آمد گفتند. خانم هابر

که درعین ناراحتی بازمیخواست درشادی و نشاط دیگران شرکت کند روی به کارلایل کرد و خنده کنان گفت.

«ارچیبالد : من باید چقدر زن خوبی باشم که با وجود کسالت و بستری بودن باز بعیادت یك بیمار بستری میایم . راستی از شنیدن حادثه‌ای که برای جویس رخ داده است خیلی متأثر شدم .»

فرانسیس لهویزون که چند قدم دور از آنها بود نگاهی بدان سمت کرد از دیدن خانم هایر و باربارا متحیر شد، تعجب او مربوط بزیبائی وقشنگی باربارا هایر بود، زیبائی باربارا او را متوجه خود ساخت، اشتیاق پیدا کرد که نزدیك رفته و باین دختر معرفی شود. پس بسوی کارلایل و دیگران رفت و کارلایل نیز او و خانم هایر و باربارا بهم معرفی کرد، چند کلمه‌ای بین آنها ردوبدل شد و بار دیگر فرانسیس ویلیام کارلایل را با خود برد و هردو بازی کنان از جمعیت دور گردیدند .

در بین راه کارلایل و باربارا صحبت کنان جلو افتادند. خانم ایزابل نیز با خانم هایر گرم صحبت و گفتگو بود، کارلایل روی ببارباراکرده گفت .

«باربارا . مادرت امروز افسرده‌تر از سابق بنظر می‌آید، ولی مثل اینکه کمی حالش بهتر شده»

افسردگی او علت دیگری دارد، می‌دانید برای او چه پیش‌آمدی کرده است.»

کارلایل ازمنفی داد وجواب باربارا دردنباله پرسش خود گفت :

«امروز صبح پدرم بـاطاق من آمد اطلاع داد که مـادرم حالش بد شده وتب شدیدی دارد بمحض شنیدن این حرف پیش

خود حدس زدم که باز باید خواب دیده باشد شما میدانید که مادرم بخواب اعتقاد دارد وسابقاً نیزدوبار خواب دید و در هر دو بارحوادثی راجع بمریجارد بیچاره رخ داد باینجهت دراعتقاد خود نسبت بتأثیر خواب راسخ‌ترشده است بی‌درنگ باطاق‌اورفتم واتفاقاً اولین حرفی‌که بمن زدموضوع خواب بود.

«من تصور میکردم مرور زمان‌اورا بموهوم بودن این‌چیزها آشنا کرده و دیگر تحت تأثیرواقع نمیشود»

امروز صبح هم راجع به پوچ بودن این موهومات با او گفتگو کردم خود او هم موافق بودکه حق بامن است ولی در عین حال نمیتواند از تفکر درباره‌آنها خود داری‌کند.

کارلایل بفکرفرو رفت . توپ بازی یکی ازبچه‌ها را که اتفاقاً حلوپای اوافتاده بود از زمین برداشته در دست‌گرفت و کمی با آن بازی‌کرد. آنگاه مانندکسی‌که با خود حرفمیزند گفت .

«معمای مجهولی است. هیچگونه راه حلی برای آن پیدا نمیشود : هرچه میگذرد باز هم تغییری دراین اوضاع و احوال پیدا نمیشود.»

«آقای کارلایل . راستی عجیب است . مادرم‌آنی از این فکرغافل نیست امروز صبح چندکلمه‌ای در این خصوص با من گفتگو کردوفهمیدم چقدر مضطرب‌است. من اصولا بخواب‌معتقد نیستم ولی درعین حال نمیتوانم ارتباط این رویاها را باقضایای مربوط به ریجارد انکار کنم . مثلا همین خوابی‌که شب‌گذشته مادرم دید.»

«او خواب دیده‌که قاتل حقیقی به این نواحی و بخانه ما آمده است وما هم بااو راجع باین واقعه گفتگو کردیم‌اماقاتل

انکار کرده و ریچارد را متهم نموده و اتاوای هم مخفیانه بـااو صحبت کرده .

واین عجیب است که در تمام روياهای مادرم بتل دخالت داشته میدانید قبل ازاینکه ریچارد قضایا را برای ماروشن کند ما هیچ نمیدانستیم بتل هنگام وقوع قتل نزدیك محل واقعه بوده واز وقوع آن اطلاع داشته است باوجود این در روياهای مادرم ظاهرشده ونشان داده که دستی در اینکار داشته است . ریچارد در هفت سال قبل بمادرم اطمینان داد که بتل دخالتی در قتل هلیجوان نداشته ولی با وجود این مادرم برعقیده خودگمان میکند بتل اگرهم قاتل حقیقی نباشد مسلماً بنحوی دراین جریان دخالت داشته.

«نمیدانی خوابی که مادرت دیده است مربوط بچه کسی باید باشد وقاتل بنظراوچگونه آمده است ؟»

«این موضوع را بیاد ندارد: همینقدرمیگوید که این شخص ظاهر اشراف را داشته است وما هم اورا احترام میکردیم . این نکته هم خیلی اهمیت دارد . شما میدانید که ما راجع به تورن و مقام و وضع او و دخالت او در این قضایا هنوزچیزی به مادرم نگفته‌ایم و ازحرفهای ریچارد ونشانی‌هائی که ازاین شخص میداد اطلاعی باو نداده‌ایم ظاهراً انسان قتل و آدم کشی را باشخاص پست نسبت می‌دهد چطوراست که مادرم در خواب قاتل حقیقی را اشراف زاده و دیده»

کارلایل تبسمی نموده جواب داد. باربارا میبینم توهم کم کم تحت تأثیرموهوم پرستی قرارمیگیری و با حرارت ازآن صحبت میکنی»

«من ازبرادرم دفاع میکنم. اشتیاق من مربوط به بیگناهی

ریچارد میباشد. ارچیبالد باورکن حاضرم هر ناراحتی راتحمل کنم تا پرده از این راز بردارم اگر دوباره تورن به ایست‌لین بیاید حاضرم زندگی‌خودرا فداکنم تا او را بدادگاه‌بشناسانم.»

اما مثل این‌که تورن نیز از آمدن به‌این حدود احتراز دارد بیاد داری چندسال قبل باینجا آمدویك دو روز بیشتر توقف نکرد وفوراً ازاینجا دور شد.

در این لحظه ناگهان باربارا دست بر بازوی کارلایل گذاشت و اورا متوجه به بالای سرخود نموده هردو ازجاده‌دور شده و بدامنه تپه‌ای رسیده بودند دربالای تپه‌که پیش ازچندقدم تا آنجا فاصله نداشت فرانسیس لهویزون بروی سنگی نشسته بود و موقعی‌که‌کارلایل متوجه او شد او نیز روی خود را بسوی ویلیام‌فرزندکوچك‌کارلایل گردانده ومشغول درست‌کردن‌یکی‌از اسباب بازیهای اوشد.

هیچ معلوم نبود فرانسیس چیزی ازگفتگوی این دو نفر شنیده‌یا اصلامتوجه‌آنها نشده است . درهرصورت‌کارلایل‌وباربارا ازآن‌نقطه‌بر گشته‌تا بدیگران‌به‌پیوندند. باربارا ازدیدن‌فرانسیس اندکی متوحش‌شده بود ومیترسید مبادا این جوان بیگانه‌چیزی ازگفتگوی‌آنها شنیده باشد. باین جهت ازکارلایل سئوال‌نمود.

«بنظر شما این جوان چیزی ازگفتگوی ما شنیده ؟»

«ممکن است شنیده باشد زیرا ما زیاد از اودورنبودیم . ولی برفرض هم حرفهای ما بگوش‌اورسیده‌باشد چه خواهدشد؟»

«نگرانی من از اینست‌که گفتگوی ما راجع به تورن و دخالت او دراین قضیه بود.»

«چه اهمیت دارد. فرانسیس‌لهویزون نسبت بتمام‌این‌قضایا بیگانه است . تورن یا ریچارد برای او تفاوتی نمیکند.

کارلایل گفت :

«باربارا . توهفت‌سال است صبر کردی . بازهم صبر کن. کارها بموقع خود درست میشود»

در این هنگام آنها به جمع نزدیك شده بودند و ایزابل ازهمه بآنها نزدیکتر بود واتفاقاً آخرین حرف کارلایل را کلمه به کلمه شنید ومتوجه نگاه شگفت‌آمیز اوبه باربارا گردید .

ما میدانم نگاه او به باربارا مولود حس ترحم‌بموجودی درمانده‌بود، ولی‌برای‌ایزابل که چیزی از این حقایق‌نمی‌دانست وحوادث اورا نسبت بکارلایل وباربارا بدگمان کرده بود جمله آخر کارلایل طوردیگر تعبیر نموده‌هفت سال است صبر کرده‌ای‌باز هم صبر کن مأیوس نباش .کارها بموقع خود درست می‌شود .»

این جمله دائما در گوش اومانند زنك صدا میکرد. هفت سال‌بود ازازدواج اوباکارلایل میگذشت ،آیاکارلایل اینقدرنسبت باو سرد و بی‌مهر شده است که قصد جدائی داشت ؟ اگر چنین نبود پس چرا معشوقه سابق خود را دعوت بصبر میکرد؟ رشته این فکر کشیده شد، رفته رفته چنین نتیجه گرفت که این دونفر با هم قرارهائی داشته‌اند وآمدن باربارا بخانه آنها دراین روز برحسب وعده قبلی بین‌آنها بوده والا دلیلی نداشت این دو نفر بمجرد دیدن دیگران شانه بشانه‌هم از جمعیت دورشوند وبکنج خلوت بروند و درآنجا مشغول راز ونیازعاشقانه باشند ، آنچه بیشترفکر و سوء ظن ایزابل را تأئید میکرد زیبائی و دلربائی باربارا بود باربارا در آن روز فوق‌العاده زیبا و جذاب بنظر میرسید. ایزابل نگاهی‌که یکدنیا حسادت ازآن نمایان بودبه باربارا افکند ومانند اشخاص دردمندآهی ازدل پردردبرکشید.

خانم هایرچون باربارارا دیدگفت «دخترعزیزم،ماپیاده

تا اینجا آمدیم ولی در برگشتن من نمیتوانم پیاده بیایم بنجامین کالسکه را برای بردن ما میآورد.»

کارلایل جلو رفته و گفت «من یکی از نوکرهارا بدنبال بنجامین خواهم فرستاد.»

«ارچیبالد توچه‌قلب‌مهربان وحساسی‌داری، تمام‌مشکلات را میخواهی با لطف خود برای دیگران‌آسان‌کنی» آنگاه روی به ایزابل کرد و گفت «خانم ایزابل شما با داشتن چنین شوهر مهربانی چقدر خوشبخت‌هستید، راستی‌اگر من جوان بودم‌آرزو میکردم‌خدا چنین شوهری بمن میداد.»

کلمه خوشبخت مانند زنگ درگوش ایزابل بینوا صدا میکرد. خانم هایر گفته بوداگرمن جوان بودم آرزوی داشتن چنین شوهری‌میکردم.این حرف ایزابل را بیاد باربارا انداخت درنظر آورد که درهمین لحظه دختری زیبا و جوان دوش بدوش آنها راه میرود وچشمش بسوی شوهر او است. چهره‌اش‌ازشدت غضب گلگون‌شد. درهمین لحظه‌کارلایل بسوی‌خانم هایر رفته‌زیر بازوی اوراگرفته‌گفت :

«خانم . برای اینکه خسته نشوید ببازوی من تکه‌کنید.»

خانم کورلی نیز طرف دیگرخانم هایر رفته زیر بازوی دیگراوراگرفت وگفت :

«منهم این طرف را میگیرم هردوما شما را مانند پرکاهی از زمین بلند میکنم وبا این ترتیب هیچ خسته نخواهد شد.»

خانم هایرخندید همه باهم‌بسوی‌قصرایست‌لین‌براه افتادند هنوزچندقدمی‌نرفته‌بودند که‌خانم‌هایرمشاهده‌کردجوانی‌ازدروازه باغ عمومی خارج شده بسوی جاده میرود. اورا شناخت و برای اینکه‌کار مراجعت راآسان‌کرده باشد و بنوکرهای کارلایل نیز

زحمتی نداده باشد روی بدختر خود کرده گفت .

«باربارا ببین . آقای تام هربرت است که بخانه ما میرود بروازاو خواهش کن به بنجامین بگوید کالسکه را برای بردن ما به ایستلین بیاورد.»

باربارا بسمتی که مادرش نشان داده بود روان شد هربرت چون دید باربارا با عجله بسوی او میاید در جای خود ایستاد باربارا قبل ازاینکه به هربرت برسد درچهارپنج قدم دورتر از اواتاوای بتل را ایستاده دیدولی فوراً روی خودرا ازاو برگردانید گفت :

«آقای هربرت گمان میکنم شما بخانه ما میروید. اینطور نیست ؟

تام هربرت که جوانی فوق العاده مودب و از همسایگان و دوستان خانواده ها بود با احترام زیاد پاسخ داد.

«با خانم بمنزل شما میروم فرمایشی دارید؟»

خواهش میکنم به بنجامین اطلاع بدهید که کالسکه مارا به قصر ایستلین بیاورد ما پیاده باین جا آمده ایم ولی مادرم بعلت ضعف زیاد نمیتواند پیاده برگردد»

«چه ساعتی بیآید؟»

«بفرمائید درحدود ساعت ده بیاید لازم است ما قبل از آمدن پدرم درمنزل باشیم»

تام هربرت گفت بنظرم امشب پدر شما خیلی دیر تر بخانه تشریف خواهند آورد زیرا باپدرمن وچند تن دیگر هستند میدانید وقتی اینها بهم برسند بزودی ازهم جدا نمی شوند آنگاه ازهم جدا شدند قبل ازاینکه باربارا قدمی بسوی مادر خود بردارد صدای پای عده ای که درحرکت بودند اورا متوجه خود ساخت بآنطرف

نگاه کرد دو نفر جوان را دید که بازو ببازوی هم داده و گرم صحبت و گفتگو بودند یکی ازاین دونفر ژاك برادر هربرت بود که درارتش خدمت میکرد وچند سال قبل ازخانه وخانواده خود دور شده بود و همان روز مراجعت کرده بود ژاك بمحض دیدن باربارا خنده کنان جلوآمده سلام گرمی کرد با لحنی دوستانه گفت

«به‌به خانم باربارا هاپر ، ما چند سال است همدیگر را ندیده‌ایم ولی‌صورت زیبای شما را بمحض دیدن شناختم آخرین دفعه که شمارا دیدم دختر خانم کوچولوئی بیش نبودید ولی‌می‌بینم خانم زیبائی شده‌اید »

باربارا خنده کنان جواب داد :

«من خبر ورود شما را از برادرتان شنیدم و حتی از من دعوت کرد که ...»

بیچاره دختر نتوانست حرف خود را تمام کند . ناگهان لرزه سختی برسراپایش مستولی گردید. زبانش لکنت پیدا کرد. سرش بدوران افتاد وبکلی حالش دگرگون شد. این شخص که بارو ببازوی هربرت افکنده وبا اوصحبت میکرد کی بود. برای چه بمجرد دیدن اوحال باربارا چنین منقلب شد؟ بیادآورد که‌این شخص را سابقاً چند سال پیش‌دیده و قیافه او در همان وقت در قلبش نقش بسته است، هیجان باربارا ازدیدن این شخص بقدری بود که جمله خودرا ناتمام گذاشت . بهیچوجه متوجه حرف‌های ژاك هربرت نبود. پرسش‌های‌اورا بیجواب گذاشت. مانندشخصی که قوه ادراکش را از دست داده باشد نمیدانست اطرافش چه میگذرد .

هر قدر باو بهتر نگاه میکرد هیجانش شدت می‌یافت احساسات گوناگونی او را تحت تأثیر خود قرار داده بود .

این شخص که با این قیافه متین با این رفتار ملایم و با این وضع ظاهر آبرومند در برابر اوایستاده بود باربارا بیاد رویای شبانه مادرش افکند . آیا ممکن بود که رویای مادرش تا این اندازه حقیقت داشته باشد. آیا کسی که در برابر خود میدید همان بود که میخواست او را بعنوان قاتل بدادگاه معرفی کند ژاك هربرت که دید باربارا تا این اندازه متوجه رفیق اوست بتصور اینکه مایل بمعرفی او میباشد گفت .

«خانم باربارا : ببخشید که من رفیق خود را بشما معرفی نکرده‌ام، ایشان آقای کاپیتان تورن وازدوستان صمیمی من هستند»

بیچاره باربارا مثل اینکه از خواب گرانی بیدار شده است .متوجه شد که اگر دراین موقع دست وپای خود را درمقابل این جوان بیگانه گم کند برای اوشایسته نیست خنده کنان گفت :

«آقای هربرت من وقتی آقای تورن را دیدم صورت و قیافه‌اش بنظرم آشنا آمد و باینجهت فکر میکردم که شاید درجائی ایشان را دیده‌ام»

تورن جواب داد: «صحیح است خانم اشتباه نکرده‌اید ، من درحدود پنج سال قبل ازاین نیز یکبار دیگر باین حدود آمدم»

باربارا گفت :

«درست است یادم آمد. آقای کاپیتان تورن، آیا مانند دفعه سابق زود ازاینجا میروید یا مدتی دراینجا خواهید بود»

«من سه چهارهفته مرخصی دارم، ولی هنوز تصمیم نگرفته‌ام که این مدت را در اینجا بربسبرم یا بجای دیگر بروم باربارا باآنها خدا حافظی کرده وبسرعت بسوی قصر براه افتاد،

با همان حالت وارد قصر گردید ویکسر بسوی سالون رفت،

مادرش، خانم کورنی، کارلایل ایزابل لوسی همه در آنجا بودند. خانم ایزابل در میان آنها دیده نمیشد. باربارا به همان حالت هیجان‌آمیز بسوی کارلایل رفت بطوریکه حاضرین متوجه نشدند آستین اورا گرفته باکلمائی شکسته بسته گفت: آه ارچیبالدباید شما را تنها ببینم، خواهش میکنم اگر ممکن باشد بیائیدبرویم بیرون.

کارلایل با چهره گشاده تقاضای باربارا را پذیرفت: هر دو بیرون آمدند ازاطاق خارج شدند، علتی نداشت که کارلایل درپذیرفتن تقاضای باربارا مردد باشد؛ ولی با وجود این‌تأثیر حادثه مزبور در ایزابل فوق العاده زیاد بود، همان موقعی که باربارا هاپراز دردرآمده وسراسیمه بسوی‌کارلایل میرفت‌ایزابل وارد شد، بمجرد ورود مشاهده‌کردکه باربارا با هیجان خاطر زیادبشوهرش نزدیك گردید، مشاهده‌کردکه‌آهسته بسوی‌شوهرش رفت وبنحوی که‌کسی متوجه نشدآستین اوراگرفت وآهسته اورا دعوت ببیرون رفتن نمود. بچشم خود دیدکه شوهرش با طیب خاطردعوت او را پذیرفت، برای اینکه بخیال خود درست از کیفیت امرمطلع شود بیکی‌ازاطاقهای خلوت‌که تمام زوایای‌باغ ازآنجا پیدا بود رفت وازآن نقطه خلوت کارلایل و باربارا را زیرنظر گرفت ومتوجه شدکه ایزابل‌کوچك بآنها ملحق‌گردید ولی‌کارلایل اورا بدرون‌عمارت فرستادوخودبا باربارا بسوی‌باغ روان شد. آنوقت اینطور حدس زدکه این دو نفرگوشه خلوتیرا میجویندکه درآنجا بافراغت خاطر برازونیازبپردازند. بیچاره ایزابل درتمام دوران‌زندگانی گذشته خودتا این اندازه مغلوب حسد نشده بود.

* * *

همینکه باربارا خود را در گوشه خلوتی دید و مطمئن شد کسی آنها را نمی‌بیند و گفتگوی آنها را نمیشود روی به کارلایل کرد و گفت «ارچیبالد نمیدانم خواب می‌بینم یا بیدارم مرا ببخش اگر باعث زحمت توشده وتورا تا اینجا زحمت داده‌ام»

کارلایل با لحنی شوخی آمیز پرسید

«باربارا : چه اسراری هست که میخواهی با من در میان بگذاری . برای شنیدن حرفهای توحاضرم»

«آقای کارلایل .الان همین الان اورادیدم. اگر بچشمهای خود ندیده بودم باور نمی کردم . »

کارلایل که منظور او را نمیدانست متحیرمانده پرسید . «او را دیده‌ای ؟ مقصودت از او کیست ؟ »

« ارچیبالد. گمان نمیکنم حرفهای اخیر مرا باین زودی فراموش کرده باشی . چند دقیقه قبل بشما گفتم اگر یکبار دیگر تورن را بینم دیگر نمیگذارم از چنگم فرار کند. او را باصدای بلند بعنوان قاتل هلیجوان معرفی میکنم تا لکه ننك ازدامن برادر بدبختم زدوده شود . وقتی که من رفتم از تام هربرت خواهش کنم بنجامین را برای بردن ما باینجا بفرستد برادرش ژاك هربرت را هم دیدم ، تورن هم باآنها بود . اتاوای بتل هم دیدم ، با اینحال تعجب نکن که من میگویم نمیدانم خواب می‌بینم یا بیدارم تورن از قراریکه میگفت دوسه هفته مرخصی دارد ممکن است در اینجا بماند .»

عجب تصادفی ارچیبالد اگر در دنیا در نظر من دلیل قاطعی برای اثبات مجرم بودن تورن وجود داشته باشد همین تصادف عجیب است که شما میگوئید با اینحال نمیتوانم تأثیر رویای شب گذشته مادرم را انکار کنم.شما میدانید این رویا تا چه اندازه

درمغز او رسوخ کرده . دراثرهمین خواب معتقد است که قاتل درایست‌لین....

حرف باربارا ناتمام‌ماند . هنگام‌عبوراز خم‌درختها ناگهان متوجه شدکه شخصی‌درچند قدمی‌آنها مشغول قدم زدن‌است حرف خودرا ناتمام گذاشت‌ومتوجه این‌شخص‌شددرهمان‌هنگام‌فرانسیس لەویزون درحالی‌که هردو دست خود رادر زیر یخه‌کت خودفرو برده بود ازکنار درختها نمایان گردید. بیچاره باربارا ازدیدن او فوق‌العاده مضطرب‌شد. هیچ‌نمیدانست که‌آیا این شخص‌بیگانه چیزی از گفتگوی‌آنها شنیده است یاخیر. لەویزون به‌محض‌دیدن آنها سری به‌علامت احترام فرود آورد ومانندکسی‌که بهیچوجه چیزی از گفتگوی‌آنها نشنیده باشد خواست باتفاق آنها حرکت کند. هیچ راهی برای دورکردن اوبنظرنمیرسید. ازیکطرف‌نیز کارلایل نه‌میخواست گفتگوی خود را با باربارا ناتمام گذاردپس روی بفرانسیس کرده گفت:

«آقای فرانسیس معذرت میخواهم یك دقیقه بمـا اجازه بدهید. گفتگوی ناتمامی داریم بعداً خدمت میرسم .»

آنوقت باتفاق باربارابسمت دیگرروان شد. همینکه‌مطمئن شدند لەویزون ازآن حدود دورشده وگفتگوی‌آنها را نمی‌شنود باربارا ازکارلایل پرسید.

«آیا شما ازاین‌کاپیتان لەویزون خوشتان میاید؟» کارلایل جواب داد. حقیقت اینست‌که نمیتوانم بگویم ازاوخوشم میاید.»

«بنظرمن این شخص عمداً خودرا برسرراه ماقرارمیدهد تا ازموضوع گفتگوی ما مطلع شود ولی هیچ نمی‌توانم بفهمم از این‌کارچه مقصودی دارد.»

«نه باربارا ، تصور نمیکنم اینطور باشدگفتگوی ما چـه

ارتباط باو دارد .

باربارا دیگر چیزی نگفت و مجدداً موضوع تورن را که برایش فوق‌العاده اهمیت داشت بمیان‌آورده پرسید .

«بعقیده شما راجع به تورن چه اقدامی باید بکنیم ؟»

«من هم دراین قسمت متحیرم وهیچ‌نمیدانم چه بایدکرد. کوچکترین دلیلی برعلیه‌او در دست نداریم . بااین‌وصف‌چگونه میتوانیم اورا متهم کنیم ؟ نمیشودباوبگوئیم‌توقاتل هلیجوان‌هستی البته برای خودما این تصادف عجیب بهترین دلیل برای ثبوت جرم اوست ولی این دلیل‌بهیچوجه برای دادگاهها کافی‌نیست و نمی‌توانیم بگوئیم خانم‌هایرخواب دیده‌که قاتل حقیقی اینجاست واومجرم‌است. برای‌دادگاه دلیل‌کافی‌نیست ولی‌بعقیده من‌ما باید خودمان‌بدون‌کمك دادگاه و تحقیقاتی بکنیم وبفهمیم‌که‌آیابطور قطع قاتل حقیقی‌این شخص‌استواینکار جزازشما ازکس‌دیگری ساخته نیست من فکر میکردم بمحض دیدن تورن او را میتوانم بعنوان قاتل معرفی کنم . برادر بـدبختم را تبرئه نمایم ولی اکنون که با او روبرو شده‌ام حس میکنم هیچ کاری از دستم برنمی‌آید.

* * *

گفتگوی‌باربارا وکارلایل بپایان‌رسیده‌وهردوباتفاق‌بسالن بازگشتند قبل از آنها فرانسیس لهویزون وارد شده و بر حسب اتفاق مشاهده‌کرده بودکه ایزابل‌درکنارپنجره‌ای‌ایستاده ومحو تماشای باربارا وکارلایل میباشد.

اوحس‌کرده بودکه‌ایزابل‌نسبت به‌کارلایل وباربارامظنون است باین‌جهت‌برای اینکه‌آتش حسد اورا دامن زده‌باشدنزدیك شده بالحنی تمسخرآمیزکه هزاران معنی میداد پرسید :

«این باربارا هابرکیست ؟ می‌بینم با آقای کارلایل میانه گرمی دارد امروز دومرتبه آنها را دیدم که دست بدست هم داده درگوشه وکنار براز و نیاز مشغولند »

ایزابل با وجود تمام احساسات حسادت‌آمیز خود برآشفته وبا لحنی اعتراض‌آمیز گفت :

«آقا . این طرز صحبت کردن صحیح نیست.»

سرزنش فرانسیس را از جای بدرنبرد . بجای اینکه راه خود را پیش گرفته ازآنجا دورشود خنده کنان گفت .«خانم من مستحق سرزنش شما نبودم سئوال من راجع به روابط آقای کارلایل وخانم باربارا هابر بود»

فصل بیست و چهارم

تصادف و پیش‌آمدها گولی برعلیه ایزابل دست بهم داده‌و زندگانی اورا بسوی فنا می‌برد و باردیگرفرانسیس را درسرراه او قرار داد متأسفانه این درست باورود تورن هم زمان بود

باربارا تمام فکرش متوجه اتهام برادرش بود، میکوشید این معمای هول انگیزراحل‌نماید، اوممتقد بود که تورن مردی تباهکاراست که لباس و نشانهای‌افتخار نظام شایسته او نمیباشدباین جهت‌آرام وقرارنداشت ومنتهاآرزویش این بود که روزی نقاب ازچهره تورن‌بیکسوشده وقاتل‌حقیقی هویدا گرددواوغالباً به‌خانه هربرت‌میرفت. ژاك هربرت پس‌ازپنج‌شش‌سال‌غیبت‌اینك‌مراجعت کرده بود و تقریبا هرروزتمام افراد خانواده بافتخار ورود او جشنی گرفته وبدورهم جمع میشدندودرتمام این جشن‌ها باربارا

حضورداشت . درسراسرمدتی که آنجا بود سعی می‌کرد مواظب حرکات تورن باشد . گاهگاهی باعناوین مختلف راجع باو از خواهران هربرت و یاارخود اوپرسشهائی می‌کرد. معلوم نیست اینها توجه زیاد باربارا هاپررابه کاپیتان تورن بچه چیزحمل میکردند ولی آنچه راکه میدانستندباومیگفتند. اوبدون تأخیر آنچه را میدانست باکارلایل درمیان می‌نهاد حتی‌المقدورازرفتن بدفتر ومحل کاراواحترارداشت زیرا ازیکسو میترسید مبادا رفت وآمد اوبایك وکیل دعاوی سر وصدائی راه انداخته و بالاخره کاپیتان تورن را متوجه ساخته موجب فراروی شود و ازجانب دیگر اصلاازتنهابودن باکارلایل احترازمیکرد وخود همین‌احتراز وگریز دلیل واضحی بود برشدت عشق اونسبت بکارلایل باینجهت گاهی برای دیدن کارلایل به ایست‌لین میرفت وزمانی مترصد میشد شاید هنگام عبور از خانه بدفتریااز دفتربخانه اورابیندو آنچه راکشف کرده‌است باوی درمیان‌نهد. باوجود این‌اطلاعات اوازآن بنفع ریچارد استفاده کند.

باربارا روزی بایست‌لین رفت ودرآنجا منتظرفرصت شده تااطلاع تازه خودرا بکارلایل بدهد خانم ایزابل‌که بخیال‌خود بکنه احساسات وافکاربارابی‌برده میخواست اورابیش‌ازپیش آزمایش کند بهانه‌ای ازدرخارج گردید وباربارانیز بدون فوت وقت وبدون اینکه بداندایزابل‌ازدریچه‌ای به‌آنهامینگرد باهیجان واضطراب زیاد شروع بصحبت کرد. از گفته‌های اوچنین برمیآمد که کاپیتان تورن بااینکه مدعی بوده ایست‌لین راندیده ولی‌محققاً چند سال پیش زیادبه‌آن حدود میآمده است روزدیگر بازبهانه دیدن ایزابل به ایست‌لین رفت . خانم ایزابل فهمیدکه باربارا هیجان مخصوصی‌دارد ومثل‌اینست‌که‌آرزومیکندتنهاباشد ایزابل

هم‌همین کار راهم کرد و باربارا را باشوهرش تنها گذاشت و باربارا گفت : که کاپیتان تورن سابقاً بنام مستعار بآن حدود آمد و شد میکرده است دوروز بعد باز بخانه کارلایل رفت ولی این بار ایزابل برای اینکه نتیجه کار خود را بداند آنها را تنها نگذاشت ولی کارلایل که میدانست بازموضوع ازچه قراراست هنگام عزیمت باربارا به مشایعت اورفت. باربارا باحرارت زیاد شروع بصحبت کرده واظهارداشت که‌اززبان خود کاپیتان تورن‌شنیده است که چند سال پیش درهمین‌حوالی دچاریک‌سلسله مشکلات شده ولی نگفته‌است نوع این مشکلات چه بوده هنگامی‌که این دو نفر باهم سرگرم گفتگو وصحبت بودند ایزابل از اطاق خود باچشمانی شرربار آن‌هارانگاه میکرد وکاملا متوجه بود که هردونفر بهنگام گفتگو حرارت وهیجانی زایدالوصف دارند. چندی‌بعد دوباره بسروقت کارلایل رفته اطلاع دادکه تورن برخلاف اظهارات سابق خود اسوینسن راکاملا بلد است ومثل اینست‌که مدتی درآنجابوده

کارلایل بیشتراین اطلاعات را خودش بدست‌آورده بودو هیچگاه خبرهای باربارابرای‌اوتازگی نداشت ولی‌ازادب‌بدور میدید باگفتن حقایق اورادل شکسته نماید وهمیشه اورا تشویق میکرد .

از طرفی فرانسیس لهویزون از ملاقاتهای گاه و بیگاه باربارا و کارلایل وگفتگوهای نهانی آنها برای برانگیختن احساسات دردناکی‌دروجودایزابل‌استفاده میکرد هروقت‌ایزابل استفاده میکرد هروقت ایزابل میدید باربارا بسروقت شوهرش آمده ودست ازوی برنمیدارد تابحد جنون خشمگین میشد

ولی‌تنها بخاطرایزابل نبودکه‌فرانسیس‌لهویزون‌جاسوسی میکرد وبه‌مللی‌که فقط خودش میدانست باربارا وکارلایل راتحت

نظر قرارداده بود ومانند جاسوسی زبردست کوچکترین حرکات آنهارازیر نظر داشت. ایزابل نیز رفته‌رفته‌ازپرهیزوگریزخویش درمقابل اظهارات وی‌کاسته و برای اینکه بداند بین شوهرش و باربارا چه‌میگذرد گوش بحرفهای وی‌میداد غالباًاتفاق می‌افتاد که‌کارلایل بدون توجه ازخانه بقصد دفترکارخود بیرون‌میرفت وبلافاصله لهوبرون دنبال او رفته حرکات اورا تحت نظر قرار میداد و اعم از اینکه باربارا با او برخورد میکرد یانه بهنگام مراجعت ازملاقات این دونفرداستان سرائی‌ها میکرد و چیزها میگفت.

باربارا ازحسادت خانم ایزابل وسوء ظن اونسبت بخود بهیچوجه خبرنداشت نبود. خیال خیانتی‌حتی درمخیله اوخطور نمیکرد. اگر کسی حقیقت امررابرای اوشرح میداد ومیگفت ایزابل‌نسبت بوی حسادت میورزد وباوسوء ظن دارد به‌گفته‌آن شخص میخندید چگونه‌برای اوامکان داشت‌تصور کند زن‌نیکبختی که درکنارشوهرمهربانی‌همچون کارلایل بسرمیبرد درآغوش‌وبا عشق‌اواز حوادث گهنی‌مصون‌است‌نسبت بدختر تیره بختی که درعشق خود شکست خورده وحتی یك‌کلمه مهرآمیز ، از زبان کارلایل نشنیده حسادت بورزد!

درملاقات‌های متعدد باربارا وکارلایل بهیچوجه احساسات عشق آمیز راه نداشت. باربارا حتی‌الامکان میخواست باکارلایل باشد ولی خویشتن را از دیدن وی ناگزیر میدید.

یك روز صبح ارجیبالدکارلایل در دفتر خود سرگرم کار بود که ناگهان منشی او داخل شده اطلاع داد که شخصی‌آمده‌که او راملاقات کندکارلایل جواب داد. «آقای دیل ، شما میدانید کارمن فوق‌العاده زیاد است و وقت پذیرائی ندارم هرکس‌هست

بگو وقت دیگر بیاید .»

دیل گفت. «آقا. من نیز همین موضوع را بوی گفتم‌ولی تقاضا کرد که بشما اطلاع بدهم. گویا سفارشی هم از آقای ژاك هربرت دارد . »

کارلایل با عجله پرسید اسم او چیست ؟

«کاپیتان تورن .»

این کلمه در گوش کارلایل مانند زنك صدا کرد . نگاهی خیره بدیل افکند و گفت :

«من برای پذیرائی او حاضرم .»

لحظه‌ای نگذشت که تورن داخل شد . پس از احوالپرسی معمولی کارلایل کار اورا پرسید ومعلوم شد تورن راجع به‌حسابی که با بانك دارد باشکالی برخورده و برای مشاوره آمده است. موضوع اشکال وی خیلی ساده بود . خیلی زود حل میشد ولی کارلایل عمداً از اظهار نظر و راهنمایی وی خودداری کرد .

تورن جوانی بود خوش صحبت که در اولین لحظه محبت اشخاص راجلب‌میکرد کارلایل درهمان لحظات‌اول مجذوب‌تورن شد و میل داشت مشکل او را حل کند ولی اشکال‌تراشی میکرد شاید نتواند بدانوسیله از سوابق تورن اطلاعی کسب نماید . او بخود میگفت . در مقابل چنین کسی من باید بدون انتظار سود مادی آنچه میتوانم برای حل مشکلی که دارد بکوشم ولی اگر این شخص با این ظاهر آراسته آدم کش باشد اگر دستش بخون موجودی آلوده است دراینصورت مساعدت و راهنمائی او برخلاف وظایف اخلاقی من است . بنابراین باید کاملا مراقب باشم »

تورن که تعلل کارلایل‌را دید گفت آقای کارلایل آیا نمیتوانید

درایخصوص راهی بمن نشان دهید ؟»

کارلایل بگمان اینکه راه حلی بدست آورده است جواب داد .

«البته میتوانم. کارشما اشکال‌زیادی ندارد ولی چیزی‌که هست قبل‌از اینکه من‌عقیده‌ام را اظهارکنم باید بدانم مراجعین من چه اشخاصی‌هستند ، هویت و شخصیت‌آنها چیست . البته از این صراحت لهجه مرا خواهید بخشید . »

«آقای‌کارلایل من‌حاضرم حق‌شمارا هرچه باشدبپردازم. آدم بیچیز و محتاجی نیستم .»

این دشنامی بود که بکارلایل داده شد: زیرا فکر اواساساً متوجه سود مادی نبود . ولی از اظهار رنجش خودداری‌کرده با خنده بلندی گفت .

«آقای تورن شما حق دارید موضوع را از این نظر نگاه کنید ولی نظر من به‌پول شما نبود پدرم در حالت احتضار تنها خواهشی‌که ازمن‌کرد این‌بود که وکالت شخص بیگانه‌ایرا قبول نکنم مگر اینکه‌کاملا از هویت اوآگاه باشم وبدانم شخصاً آدمی شرافتمند است و در موضوع دعوا حقیقتاً حق با او میباشد من تاکنون مطابق این دستور عمل‌کرده‌ام واگر بشما بگویم‌که در موضوع شماآشنائی‌کامل ندارم نباید ازمن برنجید و تصورکنید نسبت بشما تردیدی در من هست چیزی که هست میخواهم طبق همان دستور پدرم عمل‌کرده باشم .»

«بسیار خوب ،منهم میگویم خانواده مراهمه می‌شناسند.»

«ببخشید.دراین موضوع‌مقام‌خانوادگی یهیچوجه‌دخالتی ندارد : شما همینقدر بدانید اگر پست‌ترین افراد بمن مراجعه کند و از من تقاضای مساعدت کند و من بدانم آدم شرافتمندی

است ودر موضوع دعوا حق بااو میباشد فوراً وبدون.چون وچرا تقاضای او را قبول کرده بدون هیچ چشم‌داشتی تا آنجاکه لازم باشدراهنمائیش خواهم نمود، بازهم تکرار میکنم ، نباید ازاین روشی‌که من برای خود انتخاب کرده‌ام دلگیرشوید . فقط می‌خواهم بخصوصیات اخلاقی شما اطمینان پیداکنم».

نظیراین حرفهارا تورن تاآن لحظه از زبان هیچ وکیل مدافعی نشنیده بود . بنظر او چنین میرسیدکه‌کار وکیل مدافع قبول دعواهائی است که باو رجوع میشود در مقابل دریافت حق‌الزحمه اعم از اینکه موکل واقعاً محق باشد یا نباشد یا در دعوای مورد بحث ببازد یا ببرد . از طرف دیگر می‌دید حرفها وگفته‌های کارلایل منطقی وکاملاآمیخته با ادب و احترام است و باین جهت بدون ناراحتی جواب داد :

«بسیار خوب آقای کارلایل نمیدانم بچه‌وسیله میتوانم بشما ثابت کنم که دارای‌زندگانی آبرومندی هستم، من‌ازسن شانزده‌سالگی کمر بخدمت خود بسته ودرارتش خدمت می‌کنم و دراین مدت هیچ یکی‌ازافسران همقطار من موجبی برای رنجش ازمن درمن نیافته‌اند ومرتکب کوچکترین کارخلافی‌که باعث سرزنش باشد نشده‌ام درمحافل ارتشی بدرستکاری و شرافتمندی معروفم، میخواهید در این موضوع از ژاك هربرت تحقیق بکنید . البته آنها را می‌شناسید و میدانید تاکی را کاملا نشناسند سفارش او را نخواهندکرد .»

کارلایل بمرحله بن‌بستی رسیده بود می‌دید حرفهای او صحیح‌است و از طرف دیگر حس میکرد گناهکار دانستن کسی مادام‌که جرم وگناه او ثابت نشده بخودی خود گناه است باین جهت سری بعلامت رضا تکان داده گفت :

«صحیح میفرمائید، درهرحال من راجع بموضوع کنونی از راهنمائی بشما خودداری ندارم .»

پس‌ازآن گفتگو راجع‌باصل موضوع آغاز گردیدو کارلایل ضمن صحبت از تورن پرسید .

«آقای تورن یادتان نیست که تقریباً ده سال قبل به ـ ایست‌لین آمده باشید ؟ بیاد دارم که چندی قبل این موضوع‌را انکار کردید ولی چند روز قبل ضمن صحبت از زبان خودتان شنیدم باین حدودآمده‌اید وآشنائی زیاد دارید . »

تورن مثل کسی‌که با شخصی امین رازیرا در میان مینهد گفت .

«آقای کارلایل چون‌شمارامردی‌شرافتمندمیدانم باین‌جهت از بیان حقیقت باك ندارم ولی در عین حال نمیخواهم جز شخص شما کس دیگری این موضوع را بداند ، بلی من سابقاً و درحدود ده‌سال قبل باین حدودآمد وشد داشتم ، حقیقت اینست که درجوانی‌ودرآنموقعی‌که شخص‌کاملا سرمست واز خودبیخبر است برای دیدن شخصی در چند میلی اینجا میامدم ، در هرحال موضوع مربوط به‌عشق وجوانی بود ، درآن موقع نمی‌خواستم کسی مرا بشناسد ولی اکنون که سالها از آن موضوع میگذرد از بیان هویت خود باکی ندارم .»

بیچاره کارلایل ! ازشنیدن این حرف ضربان قلبش شدید شد. چشمانش سیاهی رفت بنظرش‌چنین رسیدکه قاتل هیلجوان وکسی‌که باعث دربدری ریچارد بیچاره شده اینك صحیح وسالم در مقابلش ایستاده و ازچنگال عدالت فرارکرده است . اشاره تورن باینکه موضوع مربوط به‌عشق وجوانی بوده بهترین دلیل محکومیت او بود . باینجهت برای اینکه باز موضوع روشن‌تر

شود گفت .

«بلی، گمان میکنم ازموضوع بی‌اطلاع نباشم اسم دختر لیز افی‌هلیجوان بود اینطور نیست ؟»

«هان تورن از این حرف باز ماندآنگاه چشمان خودرا بکارلایل دوخت و پرسید .

«چه‌کسی ؟ افی ؟ این کسی که میگوئید کیست ؟ »

« گفتم افی‌هلیجوان»

بار دیگر تورن چشمان خودرا بکارلایل دوخت ولی این بار حالت شوخی و تفریح بخود گرفته با خنده گفت .

«آقای کارلایل اجازه بدهید عرض کنم کاملا اشتباه کرده‌اید، من کسی را بنام افی‌هلیجوان نمی‌شناسم و حتی چنین اسمی هم نشنیده‌ام.»

«آیا هیچوقت نشنیدید که درهمان وقع واقعه هول‌انگیزی در این حوالی رخ داده باشد و پدر افی‌هلیجوان . .»

«آه صحیح است ، صحیح‌است . اجازه بدهید . حالا یادم آمد، داستان این دختررا ازتام هربرت شنیده‌ام، همان‌دختری است که . . . که بعد از وقوع قتل پدرش بکلی ناپدید شد»

«درست‌فرموديد. همان است. همان کسی که بیچاره‌پدرش در خانه خودش و حتی در حضور این دختر بدست . . »

کارلایل حرف خودرا ناتمام گذاشت. فهمید خیلی تندرفته و بیش‌ازآنچه باید بگوید گفته است ، باین جهت تأملی کرد و همینکه کمی هیجانش فرو نشست دنباله صحبت راگرفته گفت

«هلیجوان سالها منشی پدرم‌بودو در تمام مدت خدمت با درستی وراستی خدمت کردولی‌بالاخره باآن طرزفجیع کشته‌شد»

«وبطوری که شنیدم‌قاتل اوریچاردهایر پسر چارلتون‌هایر

و برادر آن دختر زیبا که باربارا نام دارد بوده است توضیحی که شما در این باره دادید مرا بیاد چیزهائی انداخت که در این مورد از زبان دیگران شنیده‌ام. اولین روزی که من بخانه هربرت وارد شدم آقای چارلتون‌هایر و جمعی دیگر در آنجا بودند. همانروز هم خانم باربارا را نزدیك قصر شما دیدم و نام هربرت موضوع را برای من تعریف کرد راستی حادثه ناگواری برای خانواده هایر رخ داده. شاید بهمین علت هم باشد که خانم باربارا تاکنون در خانه پدرش مانده ودر غیر این صورت با آن زیبائی و ثروت ممکن نیست برای دختری مانند او خواستگار پیدا نشود.

«به‌شوهر نکردن خانم باربارا مربوط باین موضوع نیست، پس علت چیست؟»

لحنی غیر محسوس بر لبان کارلایل راه یافت. شاید در همین لحظه حس خود پرستی که جزء سرشت انسانی است در او بیدار شده بود و علیرغم احساسات عالیه و فضائل معنوی حس غروری در وی پدید آورده و در نزد خود فکر میکرد که آری بواسطه وجود من است که این دختر تاکنون دل بدیگری نداده و پس از من کسی را برای همسری خویش نپذیرفته است ولی این فکر نو جای خود را باحساسات عالیتری داد با لحنی که تأثر از آن نمایان بود گفت.

«ببخشید، آقای تورن. من شخصاً خیلی اشخاص معروف را میشناسم که بهوای همسری با خانم باربارا پیشنهاد ازدواج باو داده‌اند. شما خانم باربارا را با چشم حقارت ننگرید.»

«با چشم حقارت! خیر بهیچوجه بلکه من نسبت باین دختر... خیر آقای کارلایل من شخصاً بارزش و لیاقت این دختر

مستقدم . ظاهراً بعد از واقعه قتل دیگر کسی از افی هلیجوان سراغی نگرفته اینطور نیست ؟ » نه بهیچوجه. آیا شما این دختر را می‌شناختید ؟ »

«خیر. حتی برای یکبارهم اورا ندیده‌ام . این پرسش‌ها برای چیست؟ چرا میخواهید مرا به‌این دختر نسبت بدهید ؟ »

انکار وی و عدم رضایت او از این که نام وی کنار نام افی‌هلیجوان قرار گرفته کاملا بر کارلایل محسوس بود. باین جهت بیش‌از پیش جرأت پیدا کرد و گفت :

«کسانی که دورو بر افی‌هلیجوان میگردیدند زیاد بودند این دختررا سیکسی‌ریش بدبخت کرد و باعث قتل پدر بیچاره‌اش شد . عده‌ای جوان که مانند خود او بی‌فکر بودند مانند پروانه دورش جمع میشدند. ظاهراً در میان آنها شخصی نیچ بوده‌است موسوم به‌تورن . مگر غیراز شما دیگری‌هم باین نام است؟ »

کاپیتان تورن مانند کسی که میل دارد اینگونه وقایع را برخود ببندد دستی بسبیل نازك خود کشیده گفت :

«راستی آقای کارلایل شما در لیاقت و مهارت من راجع باین کارها خیلی مبالغه میفرمائید . ولی متأسفانه باید اعتراف کنم که بهیچوجه موردتوجه‌چنین دختری که میگوئید نبوده‌ام.»

کارلایل چشمان نافذ خود را برکاپیتان تورن دوخت .

«بلی آقای کارلایل موضوع مربوط بدیگری‌بوده ومن وقتی یادآن می‌افتم از خود شرمنده هستم چون این زن دارای شوهر و خانواده بود . بعلت جوانی ، زیبائی و غروری که داشت از راه بدر رفته‌وبا من مربوط شده‌بود ، طولی نکشیدکه باشوهرش یار دیگر میانه گرمی پیدا کرد و از ازهم بریدیم. با وجوداین باور کنید من هنوزهم شرمنده‌ام . مخصوصاً از موقعی که اندکی

عاقل‌شده وذره‌ذره ازدریچهٔ عقل ومتانت بزندگی مینگرم متوجه شده‌ام که بزرگترین خطای زندگی من همین بوددرهرصورت کار گذشته وآنچه گذشته باز نمیگردد .»

تورن بگفتگوی خود خاتمه دادمانند کسی که درکاری عجله دارد ازجای برخاسته باشتاب باکارلایل خدا حافظی کرد ورفت وقتی که اوازدرخارج شدآقای دیل منشی کارلایل وارد شد دررا پشت سرخود بست وروبکارلایل کرده گفت .

«آقای کارلایل آیا هیچ بنظرتان رسیداین آقا که از اینجا رفت همان باشدکه چند سال قبل راجع باوبامن صحبت کردید؟ یعنی همان کسی‌است که برای‌معاشقه باافی هلیجوان باین‌نواحی میآمد ؟»

«ظن من باومیرود، راستی آقای دیل حاضرم پنج هزار لیره همین الساعه ازجیب‌خود بدهم‌تامعلوم شود این شخص‌همان کسی است‌که ما درجستجوی اوهستیم یاخیر» .

«من ازموقعی‌که این‌شخص بخانه هربرت وارد شده‌چند دفعه‌بااو برخورد کرده‌ام وهمیشه‌ازخودپرسیده‌ام که‌آیااین‌شخص آنست‌که مامیخواهیم یاخیر ، اتفاقاً دیروز گذشته دکتر بزان پزشك‌ناحیه اسوینسن باینجاآمده بود. من بااومشغول قدم‌زدن بودیم‌که تورن‌هم‌ابرخورد. معلوم‌شدبین‌آن‌ها سابقه‌آشنائی‌وجود دارداز‌دورسری درمقابل‌هم‌فرودآورده‌ازهم گذشتند. من‌ازدکتر بزان پرسیدم که بااین شخص چه سابقه دارد وآیااورا میشناسد یاخیر جواب داد بلی‌اورامیشناسم‌اسم اوفردریك‌است گفتم‌فردریك اسم خود اوست نام خانوادگی او تورن میباشد. جواب داد من میدانم ولی چند سال پیش که این شخص در اسوینسن بود سعی داشت‌کسی اسم خانوادگی اوراندانداین جهت همه‌کس او را

بنام فردریك میشناخت. پرسیدم دراسوینسن چکارمیکرد جوابداد عیاشی وولگردی پرسیدم آیا غالباً سواراسب میشد وبنقاط دوردست میرفت ؟ جوابداد آری اسب سواری را خیلی دوست میداشت اصلا عاشق سواری بود بااینحال آقای کارلایل نمیدانم درباره او باید چه گونه قضاوت کنیم . شما ازاین اطلاعات که دکتر بزان بمن داد چه نتیجه میگیرید؟ تاآنجا که من میتوانم قضایا راباهم مربوط کنم توقف اودراسوینسن مقارن قتل هلیجوان بوده است»

«من ازاین جمله فقط یك نتیجه می گیرم وآن اینست که قاتل حقیقی هلیجوان او است»

فصل بیست و پنجم

دو سه هفته گذشت. اقدامات موثر کارلایل برای تصفیه امور مربوط بفرانسیس لهویزون تقریباً بلااثر مانده و نتیجه مطلوبی نبخشید. دراین مدت سه مرتبه فرانسیس رادرکالسکه سرپوشیده خود نشانده به قصر مارلینك برده بود ولی هر بار برسخت گیری و خشونت سرپیتر لهویزون افزوده میشد. او اظهار میداشت فرانسیس مراحم او میشده است.

طبق اظهارات وی چندین بار پولهائی به فرانسیس داده که بمصرف تصفیه حساب‌های خود برساند واین جوان همه راصرف عیاشی و ولگردی کرده ودیناری بطلبکارهای خود نپرداخته‌است باینجهت سوگند یاد نموده بود که دیگر به فرانسیس مساعدت نکند وقدمی در راه اصلاح کارهای او برندارد و حاضر نبود از سوگند خود عدول کند طلبکارها نیز هر روز بیشتر فشار آورده و چون نمی دانستند فرانسیس در آنحوالی میباشد در صدد بودند دادگاه راوادار کنند رای غیابی درباره اوصادر کند. فرانسیس له ویزون نه امیدی به بهبودی کارخود داشت ونه ازماندن در

ایست‌لین منصرف میشد.

آخرین باری که نزد سرپیتر رفت تنها بود سرپیتر صریحاً باو اعلام داشت که حاضر بهیچ نوع مساعدتی نیست و غدغن کرد که دیگر بآنجا نرود هنگامی که خواستند از آنجا بیرون روند سرپیتر چکی بمبلغ یکصد لیره بـاو داد و اظهار داشت این مخارج راه تواست تازود است ازاین حدود دورشو ومن برای مخارج خودت مثل سابق هرماه مبلغی خواهم فـرستاد ولی بهیچوجه وامهای تورا نخواهم پرداخت .

آنروز عصر هنگامی که فرانسیس برای صرف شام حاضر میشد کارلایل ازاو پرسید:

«آقای له‌ویزون بالاخره باسرپیتر چه قراری گذاشتید؟»

«هیچ : جز امروز و فردا کردن کاری ندارند»

* * *

اوضاع واحوال ایزابل روز بروز وخیم‌تر میشد، حس حسادت پرده سیاهی جلو دیدگان او کشیده واو را بکلی بدبین ومأیوس ساخته بود. رفت‌وآمد باربارا نسبت بسابق خیلی زیادتر شده وتقریباً هرهفته سه‌چهار بار بعناوین مختلف بدیدار کارلایل میرفت، فرانسیس له ویزون مثل جاسوسی مراقب این دو نفر بود وملاقات‌های آنها رارنك وجلائی مخصوص داده بنظر ایزابل میرسانید وبدینوسیله این آتش را دامن میزد. نتیجه این پیش‌آمدهای پی درپی این بود که ایزابل ازخودواز تمام اطرافیان خود ناراضی شده ودائماً حالتی عصبانی و هیجان آمیز داشت . حتی وقتی رسید که نسبت بشوهر خود حس تنفری پیدا کرد واین حس خطرناك روز بروز شدت میبافت وروح وفکر او را مسموم میکرد. همان روزی که کاپیتان له‌ویزون برای آخرین بار بدیدن سرپیتر رفته وپاسخ قطعی

اورا شنیده بود ایزابل نیز برای گردش باکالسکه بیرون رفت .

هنگام مراجعت چون از خم جاده کنارقصر میگذشت شوهر خودرادید که با باربارا هادرزیردرختها قدم میزند واین دونفر چنان غرق صحبت و گرم گفتگو بودند که بهیچوجه متوجه ایزابل نشدند . ایزابل نگاهی شرربار بآنها افکند. ازخشم لب بدندان گزید و با روحی خسته وارد قصرشده باطاق خود رفت ومغفول گریه شد.

* * *

اوضاع واحوال خانمهاوباربارا هاینیز آنقدرها خوب نبود . ساعتها و روزها یکی دنبال دیگری برآنها میگذشت و روزنه امیدی درزندگانی تیره آنها باز نشد. روزبعداروقایع فوق خانواده هاپیرهای صرف صبحانه دراطاق غذاخوری اجتماع کرده بودند ودرهمین هنگام نامه رسان پست ازدور نمایان شد. باربارا که از پنجره او را دیده بود ازجای جست وبسوی نامه رسان دوید نامه رسان گفت خانم متأسفانه فقط یك نامه بعنوان شمادارم این بگفت ویاکتی بدست باربارا داد.

چون باربارا باز گشته وبجای خود نشست پدرش ازاوپرسید فرستنده کیست؟ باربارا که کاملا اخلاق پدرخود را میدانست نامه ای ازپاکت بیرون آورد وروی میز گذاشته گفت پدرجان نامه ازآنه رسیده است.»

«پس چراآنرا روی میز گذاشته ای و نمیخوانی ببینی چه نوشته است؟»

«اجازه بدهید اول یك چای برای مادرم بریزم بعدآنرا خواهم خواند.»

باربارا چای ریخته وبمادرش دادآنگاه کاغذ راگشوده

شروع بخواندن کرد. درهمان هنگام که لای کاغذ را باز میکرد یاد داشتی از میان آن روی دامنش افتاد خوشبختانه در همان لحظه چارلتون هایر استکان قهوه را بردهان گذاشته ومتوجه این تکه یادداشت نشد ولی خانم هایر آنرا دید و گفت

« باربارا ای عزیزم گمان میکنم چیزی افتاده باشد.

«خود باربارا نیز یادداشت را دیده ومتوجه آن شده بود ولی بهیچوجه جرات نمیکرد آنرا از زمین بردارد زیرا در آنصورت ممکن بود پدرش متوجه آن بشود ودراثر آن کار خراب شود. باینجهت چاره جز این ندید که خود را با کاغذ خواهرش مشغول کند وچشم بخطوط آن دوخت. مادرش مجددا روی باو کرده گفت :

«دخترجان مگر ملتفت نشدی نمیدانم چه بود بروی دامنت افتاد.»

این بار چارلتون هایر متوجه موضوع شده بارولی ترش و لحنی عتاب آمیز گفت.

«سر کار خانم مگر گوشت را پنبه گذاشته‌ای چه چیز از دستت افتاده است؟»

لحظه‌ای سخت وخطرناك بود باربارا بکلی دست و پای خود را گم کرده وچهره‌اش از شدت هیجان ارغوانی شد. آنگاه برای اینکه رازش از پرده بیرون نیفتد دامن خود را تکان داده و گفت ، پدر جان هیچ چیز نیست . منکه چیزی نمی‌بینم» و در همین حال نگاهی خیره بمادر ش افکند که اورا کاملا بسکوت واداشت. سپس کاغذ خواهرش را خوانده آنرا بروی میز گذاشت تا اگر کسی دیگر هم مایل باشد آنرا بخواند.

اول دفعه چارلتون هایر آنرا برداشت نگاهی بسراپای نامه

افکنده لند لند کنان آن را بروی میز افکنده گفت .

«یك حرف حسابی در این کاغذ نیست هیچ وقت نشده در کاغذهای خود دو کلمه حرف حسابی بنویسد . مثل این که تمام دنیا چشمشان بدنبال اواست که ببیند بچه‌اش چه‌میکند . چه‌وقت از خواب بیدار می‌شود چه‌جور لباس می‌پوشد . این‌هم دردنیا حرف شد ؟»

آنگاه از بار بارا تقاضا کرد یك فنجان دیگر قهوه باو بدهد. وپس از آنکه قهوه را نوشید و از جای برخاسته دنبال کار خود رفتن او خانم طاهر روی به بار بارا کرد گفت .رفت. پس از

«دختر جان وقتی که بتو گفتم چیزی ازدستت افتاده چرا بمن آنطور نگاه میکردی چه بود از دستت بروی زمین افتاد .

بار بارا لبخندی کرده گفت .

«مادر جان راست است. چیزی ازلای کاغذ خواهرم افتاد. شما میدانید پدرم چقدر کنجکاو است . همیشه و در هرحال راجع بهرچیزی از این چیزی هزار نوع سئوال و جواب و باز خواست میکند. باین جهت با خواهرم قرار گذاشته‌ام هرموقع میخواهد چیزی بشخص من بنویسد که فقط خودمن باید مضمون آن را بدانم مطلب را روی ورقه یادداشتی نوشته جوف نامه بگذارد این قطعه کاغذهم قطعاً راجع بمطلبی است که خواسته است فقط خودم آنرا بخوانم .

«طفل عزیزم . تو میخواهی چنین وانمود کنی که پدرت حق خواندن کاغذهای تو را ندارد ولی من با تو موافق نیستم . حق‌شناسی اجازه نمیدهد که توچنین نظری درباره پدرت داشته باشی . »

«ببخشید مادر جان من بهیچوجه نمیخواهم او را بیگانه

تصور کنم ولی اگر کمی عقل‌سلیم داشت از کنجکاوی در جزئیات امور خودداری میکرد . پدرم باید متوجه بشود که ممکن است بین من و خواهم بعضی مسائل زنانه باشد که روا نیست مردها در آن مداخله کنند . »

باربارا این بگفت و قطعه یادداشت را بازکرده و مقابل چشم نگاهداشت. خانم هایر با تمام حواس خود متوجه حرکات او بود شاید میخواست بداند خواندن این تکه کاغذ چه اثری در او خواهد بخشید ناگهان مشاهده کرد که باربارا دچار لرزش و ارتعاشی شده وخون بصورتش جستن کرد مجدداً رنگ ارغوانی اوزعفرانی شد ویادداشت را با حالتی هیجان‌آمیز-در دست خود مچاله کرده و سر برروی دست گذاشت . پس از لحظه‌ای سر برداشت با همان هیجان و اظطراب اولیه گفت :

«آه مادر جان : مادر جان»

دراین‌هنگام خانم‌هایر نیز بهیجان‌آمده بود بیچاره‌تصور میکرد این یادداشت حاوی خبر ناگواری است که‌تااین اندازه باربارا متوحش و مضطرب شده است . رو باو کرده گفت :

«:دخترعزیزم مگر خدای‌نخواسته خبر بدی درآن نوشته شده »

«نه مادر جان . نه . راجع بـه ربچارد میباشد . خیال میکردم نه راجع بمسائل خودمانی چیزی نوشته . آه . خدایا چقدرخوب شدکه پدرم باین یادداشت توجهی نکرد. اگرآنرا دیده بود چه میکردیم . آه خدایا . چقدر خوب شدکه آن را ندید . »

«دختر جان‌تومرا بین زمین وآسمان نگه‌داشته‌ای. بگو مگر چه نوشته است ؟ »

باربارا کاغذرا روی میز گذاشت آن را بادست صاف نموده بمادرش داد . خانم هایر در این تکه کاغذ چنین خواند .

«ازهمان کسی که میدانیدلاغذی بمن‌رسیده است. این کاغذ نه تاریخ داشت نه امضاء ولی بمجرد دیدن خط او را شناختم . بمن نوشته است محرمانه بشما اطلاع بدهم که بهمین زودی بار دیگر برای دیدن شما خواهد آمد . مسافرت او در شب خواهد بود . در یکی از همین شبهای مهتاب منتظر او باشید»

خانم هایرصورت خودرا باهردو دست‌پوشانیده ولحظه‌ای چند در همین حال بود. آنگاهی باصدائی‌که گوئی ازقعرچاهی بیرون میآید گفت . «شکر خدا را . شکر خدا راکه بمن رحم کرد وآنقدر مرا زنده نگاه داشت تا بار دیگر فرزند بدبختم را ببینم» باربارا‌که هنوز ملاقات اخیر را فراموش نکرده بود گفت .

«مادرجان . من‌فکر دیگری میکنم . میترسم باز خدای نخواسته خطری باو روی دهد و بار دیگر . .»

«نه فرزند عزیزم . همینقدرکه دانستم از آن واقعه جان سالم بدر برده ورفته است برای من‌کفایت میکند. من برخلاف تو از خطری نمیترسم.

«مادرجان لازم است ارچیبالدکارلایل را فوراً ازموضوع اطلاع بدهم ، پس‌از اینکه‌کارلایل کاغذ را خواند آنرا خواهم سوزانید .»

«بنابراین هرچه زودتر اگر ممکن شود همین امروز ارچیبالد را پیداکن وکاغذ را باو نشان بده . تا این کاغذ را نسوزانی‌من راحت نخواهم بود .

باربارا همان روزبسوی دفترکارلایل روانه شد . کارلایل

در دفتر نبود . درقصر خود نبود، بیکی از نواحی مجاور برای انجام‌کاری رفته و ممکن بود آنروز باز نگردد باربارا مأیوس بسوی خانه بازگشت .

آنروزپس‌از صرف نهار از جای برخاسته بسوی دروازه باغ رفت و در آنجا بامید اینکه شایدکارلایل عبورکند انتظار میکشرانید لحظه‌ها و دقایق پشت سرهم میگذشت وکارلایل پیدا نشد . باینجت یقین‌کرد که بهنگام مراجعت بدون اینکه سری بدفترکار خود بزند به‌ایست‌لین رفته است .

درچنین حالی چه‌کاری ازدستش برمیامد چه‌راهی میباید در پیش گیرد، موضوع برای‌برادربدبخت ودربدرش یك‌موضوع حیاتی بود . وجدان او بوی میگفت که باید هرچه زودتر به ـ ایست‌لین برود. در این هنگام هیجان فکری ودماغی او بسرحد اعلا رسیده بود، بنظرش میآمدکه‌آمدن ریچارد به‌ایست‌لین یك تقدیرآسمانی بوده تادراینجا باکاپیتان‌تورن روبروگردد ونقاب ریا وتزویر ازچهره اوبرگیرد وقاتل حقیقی‌هلیجوان را بدست عدالت بسپارد. ولی‌درعین‌حال نمیدانست مقابله تورن وریچارد بچه نحو ممکن است صورت گیرد .

بمداز واقعه اخیر ریچاد قدرت‌آن را نداشت‌که در روز روشن‌به‌ایست‌لین‌بیایدهرچه بیشترمیاندیشید خودرا بیشترمحتاج کمك و راهنمائی‌کارلایل میدید، بنظرش رسیدکه لازم است فوراً کارلایل را از جریان امر مطلع سازد .

آن روز عصر بمحض اینکه پدرش برای دیدن همکاران خود از خانه بیرو رفت باربارا بسوی مادرش رفته وگفت :

«مادرجان من میخواهم بروم‌کارلایل را ببینم. شماکه در رفتن من مانعی نمی‌بینید»

«خیر دختر جان . چه مانعی دارد ، برو او را ببین »
باربارا او را وداع نموده خارج شد و بسوی ایستلین روان گردید ، چون به‌آنجا رسید ازپیشخدمتی تقاضا کرد ورود او رابه کارلابل اطلاع دهد پیشخدمت جوابداد .
«ببخشید خانم ، ارباب منزل نیستند امروز ظهرهم خانم وبچه‌هاو خانم‌کورنی برای‌ناهارانتظار او را داشتند و نیامد .»
بیچاره باربارا بکلی مأیوس شده بسود پیشخدمت از او تقاضا کرد که ایزابل را ببیند ولی باربارا این تقاضا را ردکرد حالت پریشان او مقتضی دیدن‌کردن از ایزابل نبود .
دراین‌موقع ایزابل کنارپنجره‌ایستاده جاده‌را مینگریست شاید شوهر خود را ببیند زیرا ازنیامدن او بخانه بیمناك بود و نمیتوانست‌آرام بگیرد، ازآن نقطه باربارا را مشاهده‌که بسوی قصر ایست لین میآید . متوجه شدکه یکدو جمله با پیشخدمت گفتگو کرده ازآنجا دور شد . مشاهده این حال رشك و غضب او را بیش‌ازپیش برانگیخت پیشخدمت را احضارکرده پرسید :
«کسی با تو گفتگو میکرد خانم باربارا هایر بود ؟»
پیشخدمت‌جواب‌داد .«بلی‌سرکارخانم. ارباب‌را میخواست ببیند،اشریف‌نداشتند، باو گفتم‌شما تشریف دارید و تعارف‌کردم که‌پیش شمابیایدقبول نکردند بنظرم میرسید از نبودن ارباب خیلی مضطرب شدند . شایدکار فوری با او داشتند»
ایزابل چیزی نگفت. باطراف خود نظری افکند . نگاه او با نگاه فرانسیس لهویزون که‌کاملا مراقب حال او بود تلاقی کرد. در نگاه فرانسیس اثری بود که‌که ازشفقت و دلسوزی او نسبت به‌ایزابل حکایت میکرد .
مثل‌این‌بود که میخواست‌بگوید‌تو چقدر بیچاره و بدبختی که

چنین رقیبی در مقابل داری . ایزابل از فرط بیچارگی هردو دست‌را بهم وصل کرد. برای‌اینکه اضطراب خودرا از فرانسیس بپوشاند بار دیگر بخارج پنجره نظر افکنده دید باربارا از در قصر دور شده ومشغول رفتن ا ت درهمین هنگام کارلایل را دید که از خم جاده نمایان شد . این دو نفرچون همدیگر رادیدند با شوق و رغبتی که در نظر ایزابل یکدنیا معنی داشت بسوی هم دویدند دست همدیگر را دردست گرفتند وبروی‌هم تبسم کردند. خانم ایزابل کاملا مراقب حرکات آنها بود. در این هنگام حاضر بود تمام عمر خود را بدهد و گفتگوی این دو نفر راکه بنظر وی فقط در اطراف مسائل عاشقانه دور میزد بشنود .

اولین حرفی که باربار به‌کارلایل زد این بود .

«ارچیبالد چقدرخوشوقتم که توانستم‌شمارا ببینم . امروز برای دیدن شما هم بدفتر شما رفتم هم بخانه شما و نزدیك بود از دیدن شما مأیوس شوم . خبرهای خیلی مهمی کسب کرده‌ایم؟»

«چطور راجع به‌تورن خبری بدست‌آورده‌اید ؟»

«خیر ، درباره ریچارد ، این یادداشتی است که امروز صبح آنه برایم فرستاد»

این بگفت ویادداشت‌را ازکیف بیرون‌آورده بکارلایل‌داد. کارلایل باعجله کاغذ را ازدست او گرفت. آنرا مقابل چشم نگاه داشته محتویات آنرا ازنظر گذرانید . باربارا تمام حواس خود را جمع کرده میخواست ببیند خواندن این کاغذ چه اثری در کارلایل می‌بخشد. هیچیك ازاین دو نفرمتوجه نبود که درمسافت کمی ازبالای پنجره دودیده شرربارخانم ایزابل‌آنها را می‌بیند و چشمان ناپاك مردی بیگانه مراقب آنها است . باربارا اظهار داشت .

«ارچیبالد . مثل اینست که اراده خداوندی براین قرار گرفته درچنین موقعی ریچارد باین حدود بیاید. یاد دارید مادرم خواب دیده بود قاتل اینجا است و ریچارد آمده او را نشان میدهد ؟ بنظر من وقتی رسیده که وضع بکلی روشن شود . باید کاری کرد که ریچارد تورن را ببیند . ترتیب این کار راهم باید شما بدهید . بنظر شما چه چیز باعث شده که ریچارد با وجود مخاطرات زیاد باین حدود بیاید!

«قطعاً بپول احتیاج پیدا کرده است. آیا مادرت اطلاعی دارد . »

«بلی متأسفانه اطلاع پیدا کرد . کاغذ را جلوی او باز کردم هیچ تصور نمی‌کردم مربوط به ریچارد باشد . خیلی میل داشتم تا آمدن ریچارد قضیه ازمادرم پوشیده بماند. زیرا انتظار و اضطراب او را بکلی از پای در می‌آورد. باور کنید اضطراب و ناراحتی منهم کمتر از او نیست. تا وقتی که نیامده و از اینجا بسلامت نرفته است من آرام و قرار ندارم .

«باربارا تصدیق کن رفتار ریچارد طوری است که تقصیر را متوجه او میکند .»

باربارا درمانده و بیچاره دست کارلایل را دردست گرفت گفت .

«آه ارچیبالد . اقلا شما یکنفر نباید از او بدگمان باشید نباید او را مقصر بدانید . برادر من قاتل نیست .»

«خیر باربارا . من اورا مقصر نمیدانم بعلاوه بنظرم چنین میرسد که وقتی رسیده است که بتوانیم قاتل اصلی را بگیریم از کجا که همین تورن قاتل واقعی نباشد .»

«آه ، خدایا. اگر چنین روزی برسد اگر بار این اتهام

ازدوش برادر بیگناه من برداشته و بیگناهی او ثابت شود و یکبار دیگر ما درپیش مردم سرافراز وروسفید باشیم منتهای خوش‌بختی است . ارچیبالد برای مواجه شدن این دونفر چه اندیشیده‌ای ؟

«باربارا ، الساعه راهی بنظرم نمیرسد ، همینقدر بمحض ورود ریچارد اگر احتیاجی بپول داشت بمن اطلا بده» ع

«مسلماً بشما اطلاع خواهم داد ، شاید اصلا محتاج بپول نباشد! شاید فقط برای‌دیدن‌مادرم متحمل‌این زحمت‌ومخاطرات شده باشد .»

در این هنگام کارلایل دست پیش برد و دست باربارا را در دست گرفته گفت . »

«من دیگر باید بروم امروز هیچ بمنزل نرفته‌ام .»

آنگاه قبل‌از اینکه دست باربارا را رها کند مثل کسی که مطلب تازه‌ای بخاطرش رسیده باشد دوسه قدمی با وی روان‌شده وگفت .

« باربارا ، در نظر داشته باش ، اگر احتیاج بپول پیدا کرد و مادرت نداشت فوراً بمن خبر بده تا هرچه بخواهد تهیه کنم .»

باربارا همانگونه که دست‌کارلایل را در دست داشت برسم حق‌شناسی آنرا تکانی داده گفت :

« ارچیبالد فوق‌العاده از مهربانی و لطف شما متشکرم . مادرم خودش میدانست که اگر احتیاجی بپول باشد شما مضایقه نخواهید کرد»

این بگفت و نگاهی‌آمیخته با احساسات احترام‌آمیز که درعین‌حال یک‌سلسله‌عواطف درونی نیز درآن‌راه داشت بکارلایل افکند . کارلایل نیز سری درمقابل او فرودآورد دست‌آنها ازهم

جدا شد باربارا بسوی خانه خود وکارلایل مانندکسی‌که نگران رسیدن بجائی باشد با قدمهای بسیار سریع بسوی قصر رفت.

چون بقصر رسید بـاطاق خود رفته و لباس‌های خود را تغییر داده بدیگران ملحق شد و از اینکه نتوانسته بود نـاهار بخانه‌آید وآنها را درانتظار گذاشته‌است معذرت خواست لبهای خانم ایزابل بهم چسبیده وکلمه‌ای از زبان وی خارج نگردید ولی‌کارلایل‌که از هیچ جا خبر نداشت بهیچوجه متوجه سکوت حزن‌آمیز او نشد.

خواهرش‌بعادت خودروی‌باوکرده گفت. «ارچیبالد باربارامایر با تو چکار داشت؟

کارلایل‌ازاین سئوال یکه‌ای خورده اندکی مضطرب شد اضطراب اوبرایزابل مخفی نماند. کارلایل‌که بهیچوجه قضایای ربجارد و اظهارات او وقضیه امر را باحدی ابراز نکرده وقول داده بودراجع باین موضوع بهیچکس‌چیزی نگوید دراین‌موقع نیز مقتضی ندیدحقیقت امر راآنهم درحضور فرانسیس لهویزون فاش‌کند. باینجهت جواب داد چیزی نبود، با من‌کار شخصی داشت

آنگاه برای اینکه‌گفتگو را تغییر دهدگفت من گـرسنه هـستم چیزی دارید بخورم؟»

خانم‌کورنی‌که درعمرخودبی‌پروابود وملاحظه مقتضیات را نمیکرد وتا چیزی راکاملا نمی‌فهمید دست برنمیداشت بجای اینکه پرسش‌کارلایل را پاسخ دهدگفت.

«ارچیبالد. پس‌آن‌کاغذ چه‌بودکه میخواندی مثل اینکه یك یادداشت بود.»

کارلایل در بددامی‌گیر کرده بود.

هیچ نمیدانست این زن پرحرف و کنجکاو را چگونه ساکت کند و برای اینکه جنبه شوخی بموضوع داده باشد خنده‌ای کرده گفت .

«من چه بگویم فرض کنید خانم جوانی مرا محرم خود قرارداده و کاغذهای شخصی خودش را بمن نشان بدهد باطمینان اینکه من سر نگه‌دار هستم در آن صورت چطور میتوانم اسرار دیگران را فاش کنم .»

خانم کورنی بازهم دست بر نداشت . متوجه نگاههای پر معنی کارلایل که خانم ایزابل وفرانسیس له‌ویزون کاملا بآن توجه داشتند نگردید . با لحن اعتراض آمیزی گفت .

«آه ارچیبالد مهمل میگوئی. چرا راست و صریح نمیگوئی باربارا باتو چکارداشت که سعی میکنی جنبه مما بموضوع بدهی. اصلا این روزها رفت‌وآمد و معاشرت باربارا با تو از حدود عادی تجاوز کرده است .

کارلایل از روی درماندگی نگاهی بخواهر انداخت . ناگهان گوئی پرده پندار از جلو چشم کورنی برداشته شده با حالی تقریباً آشفته گفت .

« آه ارچیبالد ، نکند ، باز موضوع راجع بهمان قضیه سابق باشد . »

اشاره خانم کورنی به«قضیه سابق» موضوع اتهام ریچارد هایر بود. کارلایل نیز نکته را فهمید و دانست خواهرش ملتفت شده است که باید موضوع اتهام ریچارد در بین باشد ولی برای اینکه دیگران از قضیه چیزی نفهمند خنده دیگری کرده گفت.

«خواهرجان شما چقدر حرف میزنید . چرا مشغول غذا خوردن نمیشوید . آخر شما باید بدانید که آدم حسابی هیچوقت

اسرار کسی‌را درپیش دیگران فاش نمیکند مخصوصاً کسی که مرا محرم قرار داده و ازمن راجع بموضوعی مصلحتی بجوید. آقای فرانسیس‌لوویزون عقیده شما چیست ؟»

کاپیتان لوویزون سری بعلامت‌احترام وقبول فرودآورد. درعین‌حال تبسمی شهلنت‌آمیز که هزاران معنی داشت برلبانش نقش بست وازگوشه چشم نگاهی به‌ایزابل نمود . دیگر در این موضوع گفتگوئی نشد . ایزابل بفکرفرورفت و پیش خود تصمیم گرفت بمحض اینکه تنها بمانند از ارچیبالد کارلایل‌توضیحاتی بخواهد ، چون این دو نفر تنهاشدند ایزابل با حالی خراب و دلی پردرد روی بکارلایل کرده گفت :

« ارچیبالد خانم باربارا هایر با تو چه‌کار دارد ؟ چه ـ میخواهد ؟

ایزابل . کار خصوصی دارد . از مادرش بمن پیامهائی میاورد ؟ »

آیا لازم است موضوع از من مکتوم بماند ؟

کارلایل ساکت ماند. نمیدانست چه‌بکند درگفتن جریان حقایق و ساکت بودن مردد ماند، میدید فاش‌کردن قضیه برای ایزابل صورت خوشی ندارد. مخصوصاً متوجه بود اگربخواهد سوء ظن‌خودرا درقضیه قتل نسبت به‌تورن برزبان‌آورد انقدرها خوش‌آیند نخواهد بود صلاح دیدکه عجالتاً تاموضوع بدگمانی او تحقق نیافته ساکت بماند وچون ملاقات بین ریچارد و تورن صورت گرفت وگناهکار بودن تورن محقق شد جریان قضایا را برای زن خود شرح دهد . بهیچوجه نمیتوانست حدس بزند زنش نسبت باو و باربارا بدگمان شده والا قطعاً همان لحظه

حقایق را برای اوشرح میداد، کاش همین کار راکرده بود زیر دراینصورت یك سلسله حوادث ناگوار که در فصول آینده بشرح آن خواهیم پرداخت واقع نمیشد . بهمین خیال روی بایزابل کرده گفت .

«عزیزم . تصور نمیکنم شرح قضیه مطلوب طبع تو باشد و باری از دوشت بردارد . میدانی که حوادث نامطلوبی برای خانواده هایر پیش آمد کرده است : گفتگوی من و باربارا در اطراف همان موضوع بود»

توضیحات مبهم کارلایل برای ایزابل کافی نبود، نمیتوانست باوز کند که آنچه شوهرش میگوید حقیقت دارد کارلایل باو گفته بود شرح قضیه مطلوب طبع تو نیست ، ایزابل از گفته او چنین نتیجه گرفت که قطعاً آنچه که مربوط بمعاشقه کارلایل و باربارا هایر باشد خوش آیند او نخواهد بود. این وهم وپندار برغضب اوافزود رفته رفته یك نوع حالت لاقیدی و بی اعتنائی نسبت بزندگی و زندگانی جانشین این غضب شد . کارلایل هیچگاه نمیتوانست تصور کند هنوزهم ایزابل نسبت باو و باربارا بدگمان است .

* * *

صبح روز بعد ایزابل باحالی پریشان دراطاق خودنشسته و بفکر درماندگی و بیچارگی خود بود . میدید دوران دوشیزگی او تقریباً با محرومیت و ناکامی گذشته وبعداز فوت مادر روی مهری ازدنیا ندیده و بعدازآن نیز مانند ماهی که ازآب بیرون افتد و با هوای محیط خارج بیگانه باشد در محیط زندگانی زناشوئی افتاده و در اینجا بیزدجار شکست و ناکامی شده است حتی یك لحظه هم باین فکر نیافتاد که ممکن است شکست وناکامی او در زندگانی مولود اخلاق و طرز فکر و چگونگی قضاوت

غیر معقول خودش‌باشد . متوجه نبود کـه بیدار شدن احساسات خفته روزگار دوشیزگی منشاء تمام ناراحتی‌ها و پیچارگیها و بدگمانی‌های اواست برای بدبختی ومحرومیت خود دلایل کافی در دست داشت که آنها را قطعی میدانست .

هنگامی که کارلایل برای رسیدگی بکارهای خوداز خانه خارج میشد فرانسیس له‌ویزون نیز باظاهری آراسته وروضعی کاملا دوستانه و صادقانه دوش بدوش او تا بیرون باغ به مشایعت وی رفت آنجا باکارلایل وداع کرده و باز گردید . پس‌از ربع ساعت بسروقت ایزابل رفت ازملاقات عاشقانه باربارا هایرو کارلایل باایزابل سخن گفت ایزابـل دیگر مانع صحبت و گفتگوی او نمیشد . با حرص و ولعی کامل بااخباری که فرانسیس له‌ویزون نقل میکرد گوش میدادهر کلمه که اززبان این جوان خارج میشد مثل این بود کـه برجراحت او نمکی میپاشد در تمام این مدت به کلی ساکت بود حتی کلمه‌ای برزبان نیاورد در همین هنگام پیشخدمت وارد شده و پاکتی بدست او داد پاکت محتوی دعوت نامه‌ای بود از او وکارلایل و خانم کورنی برای صرف شام

ایزابل میز خودرا جلوکشیده ومشغول نوشتن جواب شد ولی لازم بود تصمیم خانم کورنی را بداند لذا باطاق او رفته و سئوال کرد که آیا دعوت را قبول خواهدکرد یا خیر کـورنی از او پرسید

«آیا شما خواهید رفت ؟»

ایزابل با لحنی طعنه‌آمیز گفت

«آری‌هم کارلایل و هم من هردو احتیاج به‌تغییر وتنوعی داریم و فرضاً برای چند ساعتی‌هم شده لازم است ارچیبالدکمی سرگرم شود »

از لحن صحبت ایـزابل بخوبی نمایـان بود که تحت تأثیر حسادت خانمان برانداز و بدگمانی بی‌جهت که نسبت به شوهر پیدا کرده بود شخصیت روحی واخلاقی او بکلی تغییر یافته و رفتار وکردار و گفتار او تماماً عوض شده است

خانم کورنی چون این بشنید برای اینکه به‌بهانه‌ای مخالفت با رأی ایزابل کرده باشد گفت .

«ازاینقرار میخواهید بروید و مهمان خودتان را تنها بگذارید؟»

خانم ایزابل مشغول نوشتن بود و پاسخی باین گفته نداد کورنی با اصرار و سماجت بیشتر گفت

آخر میخواهم بدانم با مهمانتان چه خواهید کرد جواب سئوال مرا بدهید .

« میخواهید چکـار کنم اینجا هست ، شام بـرایش تهیه میکنند و هرکاری داشته باشد انجام میدهند از ما چه میخواهد فرمودید شما این دعوت را قبول خواهید کرد یا خیر . »

«خیر من نمیتوانم بپذیرم نخواهم‌آمد.» ایزابل بانهایت سردی و خشونت گفت :

«دراینصورت راجع‌بکاپیتان‌لهویزون اشکالی نخواهدبود شما اینجا هستید و بجای ما از او پذیرائی میکنید .»

خانم کورنی نگاهی غضب آلود بـه‌ایزابل افکند فریـاد کرد .

«خیر : بهیچوجه من مشتاق مماشرت او نیستم بلکه از او خیلی هم نفرت دارم من بی‌میل نیستم دعوت را قبول کنم ولی پذیرش دعوت مستلزم اینست که لبای تازه‌ای بدوزم .

«اینکه اشکالی ندارد خود منهم احتیاج به‌لباس دارم .»

کورنی بمحض شنیدن این حرف بـا چهره بـرافروخته

نگاه تندی بایزابل نموده فریادکرد .

چه گفتید ؟ میخواهید لباس تازه بدوزید مگر میخواهید لباس تازه بدوزید مگر میخواهید نمایشگاه‌لباس بازکنید ؟ الان شما دوازده دست لباس دارید دیگر میخواهید چکنید ؟»

اولاکه دوازده دست لباس ندارم وثانیاً برای‌این مهمانی محتاج لباس تازه هستم و باید تهیه کنم»

جوابی سخت بودکه به‌اعتراض خانم‌کورنی داده شد در جریان حوادث اخیر اوضاع واحوال ایزابل بقدری‌تغییر یافته بود که‌کوچکترین مداخله واعتراض کورنی اوراآزرده میساخت واین‌آزردگیها درتغییر خط مشی زندگانی اوفوق‌العاده دخیل بود .

ایزابل بدون اینکه دیگر چیزی بگوید نامه را بپایان رسانیدآنرا در پاکت نهاده مهر کرد و زنك زده مستخدمی را احضار نمود پاکت را باو داد و بار دیگر زنك زده ویلسون را احضار نموده از او پرسید .

«میدانی‌که خیاط چه‌وقت‌برای‌بریدن لباس لوسی باینجا خواهدآمدگویا قراربود امروز صبح بیاید و نیامده است»

ویلسون در مقابل این پرسش بکلی ساکت ماند : ایزابل متوجه شدکه بین او و خانم‌کورنی نگاهی ردوبدل شد بالاخره کورنی سر برداشت و روی به‌ایزابل کرده گفت :

«خانم . خیاط امروز نخواهد آمد من مخصوصاً سفارش کردم‌که اورا احضار نکنندزیرا لوسی احتیاج بلباس تازه‌ندارد

ایزابل با لحنی سخت‌تر و خشن‌تر خواب داد :

«خانم ببخشید . خود من صلاحیت‌کامل دارم‌که بدانم چه چیز مورد احتیاج من یا بچه‌ام میباشد»

«اصلا لوسی چه احتیاجی بداشتن لباس تازه دارد اینهمه لباسهای نو و قیمتی که برایش خریده‌اید چه شده ؟»

ویلسون که تااین موقع ایستاده و گوش بحرفهای اومیداد دیگر ماندن را مناسب ندیده آهسته بیرون رفت و در را بست ولی هنگام بیرون رفتن نگاهی چنان شفقت آمیز به ایـزابل نمود که سراپای ایزابل به لرزه درآمد . تصور اینکه موجودی بدبخت و بیکس و بی‌پناه است وحتی مستخدمه خانه هم اوراقابل رحم وشفقت میداند آتش درنهادش زد : کشو میز راگشود. یاد ـ داشتی ازآن بیرون‌آورده سطری چند بروی آن نوشت‌وخیاط خود را احضار کرد . کورنی چون این بدید بیش ازپیش بغضب درآمد و غرغر کنان گفت :

«باشد . خانم‌حرفهای مراردکنید . بالاخره روزی‌خواهد رسیدکه از این خیره‌سری پشیمان شوید . بچشم خود روزی‌را می‌بینم که‌شوهرتان‌مفلس‌وخودتان‌بیچاره‌بشوید. بیچاره‌ارچیبالد از صبح تا شب باید زحمت بکشد .

در این هنگام ایزابل مانندکسی که‌کاری برخلاف‌انصاف انجام داده باشد به تفکرفرو رفت .

فصل بیست و ششم

ماه نورافشانی میکرد و پرده‌ای سیمین بر روی جهان گسترده بود . اختران شبگرد چشمك میزدند رهگذری خسته خود را در سایه درختان میکشانید و سعی میکرد که از انوار سیمگون ماه بر کنار ماند تا کسی متوجه عبور او نشود . مانند محکومی خانه بدوش که از دست مجازات وعدالت فرار کرده باشد سرش پائین وحواسش متوجه اطراف بود. باندك صدائی از جای جسته سراپا گوش میشد .

او لباس کارگران را بر تن داشت . جامه‌ای ژنده بر تن کفش نیم پاره بر پای عصای کوچکی بردست داشت . سبیل‌های بلند وسیاه او نیمه پائین صورتش را پوشانیده وقیافه مرموزی باو داده بود . آهسته آهسته بطرف خانه چارلتون هایر میرفت چون بآنجا رسید کاملا اطراف خود رانگریست وچون مطمئن شد کسی اورا نمی بیند آهسته داخل باغ شد و خود را در میان بوته‌های انبوه نباتات بلند پنهان ساخت . آن روز چارلتون هایر برخلاف معمول ازخانه بیرون نرفته ومعلوم نبود دراین کار تعمدی داشته

با ماندن او و در خانه تصادفی بوده است ، زیرا بندرت اتفاق میافتاد که چارلتون هایر درخانه بماند. مگر اینکه مهمانی داشته و خودرا مجبور به پذیرائی او ببیند.

باربارا با حالتی آمیخته با اضطراب و نگرانی ودرحالی که از بودن پدر خود در خانه بیم داشت مبادا مصادف با ورود برادرش باشد هرلحظه به بهانه‌ای ازاطاق خارج شده و اطراف و جوانب را مینگریست وبازباطاق برگشته بجای خودمی‌نشست ولی باطناً چنان بود که گوئی برروی‌مجمری ازآتش قراردارد. حاضر بود نصف عمرخودرا بدهد وپدرش دراین لحظه ازخانه خارج گردد ولی برخلاف میل و انتظار او چارلتون‌هایر مانند کسی که ازتمام جریان قضایا اطلاع دارد بجای خود میخکوب شده وچنان بود که گوئی امشب بهیچوجه خیال بیرون رفتن از خانه ندارد .اتفاقاً صندلی او نیز برجائی قرار داشت که‌مشرف بباغ بود وبیم آن میرفت که اگر ریچارد در اینموقع واردشود قبل از همه پدرش اورا ببیند . اضطراب و نگرانی خانم هایر دوچندان بود . پیوسته بین او و باربارا نگاههای استرحام آمیزی ردوبدل‌میشد، بالاخره خانم هایر بخود جرأت داده از شوهرش پرسید»

«عزیزم مگر امروز خیال بیرون رفتن نداری؟»

«خیر نمیخواهم بجائی بروم»

این جواب بالحنی ادا شدکه لرزه براندام خانم هایرو باربارا افکند . هر دوگمان کردندکه چارلتون هایر از قضایا چیزی فهمیده وتعمداً ازخانه خارج نشده است . باربارا نگاهی بدرون باغ افکنده وناگهان مانند صاعقه زدگان در جای خود خشك شد. دریك گوشه دوردست درپشت انبوه شاخه‌های‌درختان

علامتی مشاهده میکرد . این علامت ورود برادرش ریچاردهاپر را باو خبرمیداد بیچاره بکلی دست وپای خود راگم کرد رنك رخساره‌اش مانندکچ دیوارسفید شد. لبهایش از ترس واضطراب میلرزید . برای اینکه شاید بتواند بدانسوی رفته از وقوع خطر جلوگیری کند در حالی که عرق از سرو رویش میریخت روی بحاضر بن کرده گفت .

«فوق‌العاده گرم است . میخواهم بروم میان باغ قدری بگردم شاید حالم جا بیاید»

این بگفت وآهسته‌از اطاق خارج شد وبه طرفی که‌علامت را مشاهده کرده بودروان گردید . چون به‌آن نقطه رسیدآهسته بمیان درختان‌خزید . در همین هنگام چهره‌رنك پریده‌ریچارد برادر خود را از زیرشاخه درختی مشاهده‌کرد علامت رنج در قیافه این جوان نمایان بود . با اینکه هنوز درعنفوان جوانی بسر میبرد باز چهره‌اش پرچین و موهایش‌خاکستری و در نظر مانند مردان چهل ساله مینمود . باربارا بمحض دیدن او دچار هیجانی وصف‌ناپذیر شد با صدائی‌آرام وآهسته گفت‌آه‌ریچارد. ریچارد عزیزم نمیتوانم در یك نقطه ایستاده با تو صحبت‌کنم . پدرم درخانه است می‌بینی درعرض سال به ندرت اتفاق می‌افتد یکشب درخانه بماند ومتأسفانه‌امشب برخلاف عادت‌بیرون نرفته است .»

«باربارا میخواهم مادرم را ببینم‌کاری کن‌که از دیداراو محروم نمانم»

«ریچارد چطورچنین کاری ممکن است باید تا فردا شب صبر کنی»

«باربارا توقف برای من فوق‌العاده مشکل است نمیتوانم

تا فردا شب صبر کنم باید بدانی با حادثه‌ای که چند وقت پیش برای من رخ داده‌معلوم میشودروح شیطان درهمه جا مراتعقیب میکند ازکجا معلوم است‌که باردیگر من گرفتارنشوم»

«باوجود این‌باید هرطورشد. یکی‌دو روز درهمین‌حوالی توقف‌کنی اینموضوع علتی داردکه بتوخواهم گفت‌آن شخص‌که باعث بدنامی‌وگرفتاری توشدوتورا اینطور بدبخت‌کردآن‌تورن لعنتی »

«آه باربارااسم اورا پیش من نیاورکه اگر ایندفعه بااو روبرو شوم اورا خواهم‌کشت»

«شاید بهمین زودی با او روبرو بشوی ایـن شخص در ایستلین اقامت‌دارد گرچه‌برمن یقین‌حاصل نیست‌که این‌شخص قاتل حقیقی باشدیا نباشد ولی‌اسم اوو مشخصات او با توضیحاتی که تو درباره قاتل هلیجوان داده‌ای مطابقت میکند»

ریچارد از شنیدن این خبر فوق‌العاده بهیجان آمده بود بیچاره نمیتوانست‌بروی پا بند شود با آشفتگی خاطر فریادزد:

«آه خدا چه میشودکه‌بار دیگر با او روبرو بشوم بایداو را ببینم . هرطوروبهرقیمت‌شده باید با او روبروبشوم . باربارا ببین چه می‌گویم»حرف بیچاره‌ریچارد ناتمام ماند زیرامتوجه شدکه باربارا چند قدم ازاو دور شده است واگر بخواهد بلند حرف بزند ممکن است صدایش بگوش دیگران برسد درهمین هنگام باربارا بار دیگر باو نزدیك شده گفت :

«ریچارد می‌بینی ؟ من نمیتوانم در یکجا آرام بگیرم . باید پیوسته درحرکت باشم والا ممکن است پدرم متوجه شود . این شخصی که‌میگویم‌جوانی‌است زیبا روی، ظریف ، بلندقامت، مارپك میان همیشه لباس‌فاخرمی‌پوشد وجواهر ومخصوصاً الماس

زینت خود میکند.»

«همانست، باربارا . درست تشخیص داده‌ای . همانست.»

«قرار ما براینست که آقای کارلایل ترتیبی فراهم کند تا توبتوانی اورا ببینی فرضاً هم که این شخص قاتل باشد باز نمیتوان آناً وفوراً اقدامی علیه او بعمل آورد و کاری کرد که تو تبرئه‌شوی ولی اقلا تکلیف معلوم میشود وانسان می‌فهمد طرف او کیست و با چه کسی باید بجنگد . آیا اطمینان داری که اگر او را ببینی خواهی شناخت؟»

«البته که اورا خواهم شناخت همانطور که ممکن نیست قیافه اورا فراموش نخواهم کرد. باربارا همانطور که شکل و قیافه تو تو پاپدر ومادرم ازنظرم محو شود همانطور هم قیافه تا ابد در روی قلبم نقش شده شکل او هم دراینجا در روی قلبم نقش شده است . در اینصورت چطور ممکن است او را ببینم ونشناسم »

معالتاً تا من آقای کارلایل را نبینم و با او مشورت کنم نمیتوانم راهی پیش پای توبگذارم . فردا عصر بمحض اینکه هوا تاریك شد بهمین نقطه بیا ، شاید کارلایل بتواند ترتیبی بدهد که دیدن او بدون زحمت صورت گیرد. اگرچنانچه ...»

این بارحرف باربارا ناتمام ماند. زیرا پنجره اطاق بشدت باز وصدای چارلتون هایرشنیده میشد که میگفت :

«باربارا مگر تصمیم گرفته‌ای خودت را ناخوش کنی؟ چه خبراست که اینقدر درمقابل باد قدم میزنی بهتر اینست که باطاق خودت بروی حوصله بیمارداری ندارم.»

بیچاره باربارا ! ازترس زبانش بندآمد با لکنت زبان به ریچارد گفت :

«برادرجان می‌بینی بچه مصیبتی گرفتاریم چاره‌ای نیست،

امشب بهتر است از هم جدا شویم ، ولی فردا شب قطعاً پدرم در خانه نخواهد بود. خدا نگهدار»

* * *

آنشب را باربارا باهیجان واضطراب گذرانید. صبح روز بعد با هزار زحمت بهانه‌ای بدست آورده با عجله وشتاب زیاد بسوی دفتر کار کارلایل روان شد . بدبختانه دراینجا مواجه باناامیدی شد دیل منشی کارلایل باو اطلاع داد ساعتی پیش بیرون رفته و ممکن است تا چند ساعت دیگر باز نگردد . باربارا با هیجان واضطراب گفت:

«آقای دیل هرطور شده باید فوراً و بدون تأخیر آقای کارلایل را ببینم .»

«خانم باربارا . تا آنجاکه من اطلاع دارم ارباب تا بعد ازظهر امروزمراجعت نخواهدکردخود منهم با اوکار دارم‌ولی قرار ملاقات ما بعد ازظهراست . شما اگر کار فوری دارید که ازمن ساخته باشد بفرمائید تا فوراً انجام دهم»

باربارا آهی کشیده جواب داد خیر آقای دیل . لازمست خود ارباب را ببینم .

درهمین لحظه که باربارا وآقای دیل گرم گفتگو بودند ایزابل با دختر کوچك خود از آنجا میگذشت چون باربارا را دید آتش درنهادش افتاد واز آنچه که مشاهده کرد چنین نتیجه گرفت که این دختر حتی‌دردفتر کار هم دست از شوهراو برنمی‌دارد باوجود این‌ازنظرحفظ ظاهر تبسمی کرد وسری‌فرودآورده و درهمان حال تردید و وسواس وخشم وغضب ازآنجا دور شد.

آنروزساعت۴ بعدازظهرمجدداً باربارابازگشته واین‌بار بدیدن‌کارلایل موفق شده جریان قضایا را برای او شرح داد .

کارلایل ذاتاً و فطرتاً از نیرنگ متنفر و درتمام مراحل معتقد به صراحت وآزادگی‌بود . در این مورد نیز ابتدا دچار تردیدی شدمولی فوراً حس کرد که درچنین موردی اگرترتیبی فراهم‌کند تا ریچارد هابر در خفاکاپیتان تورن را ببیند عملی برخلاف قاعده انسانیت مرتکب نشده‌است.

برای انجام‌این‌کارفکری اندیشید وبالاخره خودراناچار دید که قرار مواجهه ریچارد را با تورن برای عصر همانروز بگذارد ولی بلافاصله بیاد آورد که در آن موقع باتفاق ایزابل برای شب‌نشینی‌دعوت‌دارد باوجود این روح فداکاری و ازخود گذشتگی وی بقدری بود که حاضر شد خویشتن را از حضوردر آن ضیافت محروم‌کند تا بتواند درنتیجه بیچاره‌ای را ازسختی برهاند.

زیرا مهدیدتوقفزیادریچارد ممکنست‌باعث تولیداشکالاتی شود بهتر آن بودکه‌هرچه‌زودتر این‌کار را انجام دهدباینجهت به باربارا سفارش‌کردکه بخانه بازگشته وبمحض اینکه‌ریچارد آمد اورا با خود بدفتر کار اوبیاورد مخصوصاً توصیه‌کرد مبادا ریچارد ازآمدن‌بآنجا اباکرده ترس وتردیدبخود راه دهد. پس از رفتن باربارا یادداشت فوری به تورن نوشته تقاضاکردساعت هشت‌آنروز را بخانه اوبیاید، ارسال این یـاد داشت خارج از موضوع نبود زیرا صبح همان روز راجع بکار تورن اطلاعـاتی کسب کرده وفرضاًهم‌اگراین‌پیش‌آمدرخ‌نمیداد بازدرصدد ملاقات اوبود. این حادثه‌باعث شدکه بدون تأخیراز او ملاقات‌کندپس از انجام این کار به سایر کارهای متفرقه خود پرداخت و در ساعت‌پنج فراغتی حاصل‌کرده بسوی ایست‌لین روان شد قصدوی از رفتن بخانه این بودکه حدوث حادثه غیرمنتظره‌ای را بزن

خوداطلاع‌دادمو ازمصاحبت‌او درمجلس ضیافت معذرت‌بخواهد.

هنگامی‌که‌بخانه رسید مشاهده‌کردکه کالسکه آماده شده وایزابل لباس پوشیده خود را آراسته ومنتظر او میباشد چون ایزابل‌اورا دید بجای تهنیت وخوش‌آمدگفت:

«مگرفراموش‌کرده‌ای‌که باید ساعت پنج ونیم در مجلس ضیافت حاضرباشیم ساعت شش شام خواهند خورد.»

کارلایل جواب داد خیر ایزابل فراموش نکرده‌ام ولی امکان نداشت بتوانم زودتر ازاین‌بخانه بیایم‌وحالا هم‌که‌آمده‌ام برای اینست‌که بتو اطلاع دهم امشب متأسفانه نمی‌توانم با تودر این ضیافت حاضرشوم ازطرف من از خانواده جفرسن معذرت بخواه .»

ایزابل تأملی‌کرده . افکار وتصورات عجیبی او رابخود مشغول‌کرده بود بالاخره ازکارلایل پرسید .

«چرا نمیتوانی با من بیائی»

«کارفوری‌پیش‌آمده وناچارم بطورقطع امروزآنراانجام دهم‌بمحض اینکه شام خوردم بایدبدون تردید وتأمل بدفترکارم بروم»

آیا این‌عذروبهانه‌ها برای اینست‌که درغیاب اوبه‌باربارا بپیوندد و ساعتی را با اوبگذراند.

این‌فکردرمغز اوقوت گرفت وجای‌کردحتی‌کوچکترین تردیدی‌درصحت این تصوربرای او رخ نداد گونه‌هایش‌هرلحظه از رنگی برنگی میشد و از مجموع حالات مختلفه وی یکنوع حس نفرت آشکارا بود .کارلایل‌کاملا متوجه این حالت شد و بتصور اینکه ایزابل از تنهارفتن بآنجا نگران است بوی‌گفت:

«ایزابل تونباید ازنیامدن‌من ناراحت باشی . مطمئن‌باش

که بهیچوجه در اینموضوع تقصیری ندارم . کاری برای من پیش آمده خیلی متاسفم.»

«تو معمولا عصر ها بدفترخودت برنمیگشتی در تمام این مدت یاد ندارم مشغولیات شبانه برای خودت فراهم کرده باشی»

«صحیح است . سابقا کار هائی را که داشتم در موقع عصر به‌دیل رجوع میکردم و او همه را انجام میداد ولی این بار طوری است که او نمیتواند بموضوع رسیدگی کند . باید حتماً خودم حاضر باشم»

ایزابل بار دیگر تأمل کرد. پس ازچند لحظه سکوت را درهم شکست وپرسید:

«تصور میکنی بتوانی بعدازیکی‌دوساعت کارت‌را انجام بدهی وبما ملحق شوی ؟»

«نه ایزابل تصور نمیکنم بتوانم حاضرشوم شاید تا ساعت ده ویازده مشغول باشم.»

ایزابل دیگرچیزی نگفت: جامه نازکی برتن پوشید و بدون اینکه کارلایل‌را وداع کند از دربیرون رفت وازپله‌ها بقصد رفتن به مجلس دعوت سرازیر گردید . کارلایل برای اینکه او را بکالسکه برساند با او روان شد و در آنجا ویرا وداع کرد ایزابل جوابی باو نداد . نگاهی سرد وغضب‌آلود باو افکند و درکالسکه‌جای گرفت چون به محل‌موعود رسیداز کالسکه‌پیاده شد و کالسکه‌چی از او پرسید «خانم چه موقع برای بردن شما حاضر شوم؟»

ایزابل جواب داد «خیلی‌زود ، در حدود ساعت نه ونیم.

* * *

آنروز عصر کمی قبل‌ازساعت هشت ریچارد هایردر لباس

مبدل بدر اطاق کارلایل رسید و بمحض اینکه دست بر در زد کارلایل آناً در را بروی او باز کرد . دست اورا در دست گرفت و گفت: ریچارد داخل شو کسی اینجا نیست .» چون ریچارد وارد اطاق شد کارلایل از او پرسید «در بین راه کسی را ندیدی که امکان شناختن تو در او برود؟»

ریچارد جواب داد: «آقای کارلایل من در چنین مواردی میکنم که بصورت کسی نگاه نکنم . حادثه چند وقت پیش درس خوبی بمن داد . ترسیدم که اگر نگاه بدیگران بکنم آنها هم متقابلا بمن نگاه کنند . و باین جهت در تمام راه سرم پائین بود و مستقیماً باینجا آمدم . راستی این حوالی چقدر تغییر یافته ! چقدر نسبت بسابق همه چیز مردم عوض شده»

«بلی آقای ریچارد. وست‌لین یکی از بخشهای خوب لندن شده ، عمارتهای مجللی در این بخش بنا کرده‌اند ، بگو ببینم ، توچه میکنی و روزگارت چگونه است .»

«هیچ بیچاره و بدبخت ، ناتوان ، دربدر مگر غیر از این انتظاری از من داشتید ؟ کسی که در معرض چنین تهمت هولناکی واقع شود مگر میتواند یکساعت فکرش راحت باشد صبح تا شب باید مثل پست‌ترین غلامهای زر خرید برای یك لقمه نان جان بکنم . دیگر چه از دستم برمیاید؟»

«ریچارد . گفتم کسی اینجا نیست . این کلاه را از سر بردارید.»

ریچارد آهسته کلاه از سر برداشت و صورت قشنگش که کاملا بمادرش شباهت داشت پدیدار گردید . ولی در همین هنگام مانند کسی که مرتکب اشتباه بزرگی شده ازجای برجست نگاهی بچپ و راست خود افکند و گفت .

«آه آقای کارلایل میترسم . میترسم کسی باینجا بیاید و مرا ببیند .»

کارلایل جوابداد « نه ریچارد، نترس ، غیر ممکن است کسی باینجا بیاید دراز ببرون بسته ومردم تصور می کنندهیچکس دراینجا نیست .»

«من تقصیر ندارم ، میترسم ، میدانید اگر مرا ببینند و بشناسند بدون تأمل مجازاتم میکنند ، شاید بدارم بیاویزند، از قراری که باربارا بمن میگفت شما در انتظار آن تورن لعنتی هستید .»

کارلایل از لحن گفتگوی ریچارد خیلی متأثر شد ، با اینکه حق باو میداد که از تورن متنفر باشد ولی درعین حال حس کرد که این جوان ساده روزگار خود را در میان مردم پست بسر میبرد وبا اصطلاحات آنها آشنا شده بیاوه گوئی و فحش در نتیجه معاشرت عادت کرده وبکلی تحت نفوذ محیط زندگی خود قرار گرفته است آنگاه روی باو کرده گفت .

«ریچارد مطابق توضیحاتی که شما راجع به قاتل حقیقی هلیجوان دادید بنظر میرسید که باید قاتل همین تورن باشد که بنا شده امشب باینجا بیاید . شباهت کاملی بین او وکسی که شما توصیف کردید وجود دارد . من چند سال قبل در دفعه اول که اورا دیدم تحقیقاتی کردم ومعلوم شدکه به اسیونسن زیاد رفت و آمد میکند ویك حادثه عشقی هم برای او رخ داده . این شخص درهمانحنگی که هربرت خدمت می کند مشغول خدمت است وبرای سرکشی باین حدود آمده .»

ریچارد فریادکرد . چقدر این آدم باید احمق باشد که اینجا را برای گردش و سرکشی انتخاب کند . مگر دیگر در

دنیا جا قحط بود که باینجا آمد.»

شاید تصور میکند که در اینجا کسی نیست او را بشناسد. تا آنجا که من توانسته‌ام بفهمم در این حدود جز تو وافی‌هلیجوان کسی دیگر اورا نشناخته است. من تورا در اطاق کاردیل پنهان میکنم. میدانی بین آن اطاق واین اطاق پنجره کوچکی هست از آنجا نگاه کن ببین همانست یا خیر بعدازمرور چند سال اگر او را ببینی میتوانی بشناسی؟»

«مطمئن باشید اگر پنجاه سال هم بگذرد بمحض دیدن او، اورا خواهم شناخت. اگر هم مثل خود من در لباس مبدل باشد باز اورا می‌شناسم. آقای کارلایل شما خوب میدانید انسان ممکن نیست صورت وقیافه رقیب خودش رامخصوصاً درحالتی که دل پرخونی ازدست او داشته است فراموش کند.

«ریچارد. چطور شد که تو بار دیگر به‌ایست لین آمدی. آیا کارمخصوصی داشتی؟»

ریچارد جواب داد: «علت اصلی آمدن من این بود که تمایل عجیبی بآمدن پیدا کردم و هر قدر سعی کردم خودرا نگاه دارم نتوانستم. مسلم است که شوق دیدارمادر و خواهرم راهم داشتم ولی مهمتراز همه همان احساسات و تمایل درونی بود. باینجهت خطر را استقبال کردم وآمدم.»

«تصور میکردم مانند دفعه پیش باز احتیاج بکمك پیدا کرده‌ای.»

«البته احتیاج شدید هم بکمك دارم. من مدتی مریض شدم والا احتیاج پیدا نمیکردم. مبلغ جزئی که اندوخته بودم همه را دراین بیماری خرج کردم، اگر مادرم بتواند بمن کمکی بکند فوق‌العاده مرا راحت کرده‌است.»

«البته که کمك خواهد کرد. من اطمینان دارم. همین امشب هم ممکن است هرچه بخواهی من بتو بدهم . چه شده که تو بیمار ومریض شدی »

«علت اولش این بود که روزی ازاسب بزمین افتادم و شش ماه بستری شدم. فصل زمستان بود و برای من فوق العاده مشکل بود بالاخره از بستر خارج شدم ولی اول بهار تب کردم وشش هفته دیگر بستری شدم.»

«چرا درغیبت خودت بمن کاغذ نمی نوشتی وآدرس خودت را اطلاع نمیدادی .»

«جرات نمیکردم بیم داشتم مبادا دیگران ازموضوع بنحوی مطلع شوند . وقت می گذرد یقین دارید که تورن خواهد آمد؟»

«من باو یاد داشتی نوشته و دعوتش کردم جواب داد که خواهد آمد ومیدانم که بوعده وفا میکند.»

درهمین موقع صدای زنگ بلند شد کارلایل تبسمی کرده گفت :

«ببین گوش بده خود اواست که زنگ میزند.

ریچارد اندکی صبروشجاعت داشته باش شاید امشب راهی برای نجات تو پیداشود.»

ریچارد باردیگر کلاه خودرا برسر گذاشت وآنرا پائین کشید بطوری که نیمی ازصورتش بکلی پوشیده شد .

کارلایل او را باطاق دیل راهنمائی کرده درکنار پنجره قرارداد. در را بست وخود برگشت باستقبال تورن رفت در را بروی او گشود واورا باطاق خودراهنمائی کرد ابتدا اورادرحالی که رویش کاملا بطرف پنجره اطاق دیل بود سرپا نگاهداشت آنگاه تقاضای نشستن کرد تورن روی باو کرده گفت:

«آقای کارلایل اگر اندکی دیرتر از موقع شرفیاب شدم جای معذرت میخواهم ولی درخانه هربرت دو سه نفر مهمان داشتند که نمیتوانستم آنها را گذاشته بیایم ازاین زحمتی که امشب بشما میدهم فوق‌العاده متأسفم.»

«تأسفی ندارد. کاررا باید انجام داد من امروز خودم این جا نبودم. امروز صبح اطلاعی ازلندن راجع بکارشما بمن رسید ولی متأسفانه بایدبگویم آنقدرها رضایت بخش نیست بانك باتأخیر پرداخت موافقت نکرده‌است.»

«آقای کارلایل. من فعلا در وضعیتی هستم که نمیتوانم پول را بپردازم.

«من کتباً تقاضا کرده‌ام که تارسیدگی ثانوی اقدامات شدیدی برعلیه شما بعمل نیاورند.»

«پس از آن تکلیف من چه خواهد بود.»

«شاید راه حلی پیدا کنیم ولی دراین لحظه من نمیتوانم بشما اطمینان بدهم که بعدها هم درکار شما مداخله کنم یا خیر.»

تورن با کمال سادگی جواب داد: «من امیدوارهستم بلکه اطمینان دارم که کار مراحل خواهید کرد.»

کارلایل خندیده گفت یاد دارید روزاول بشما گفتم بهیچوجه نمیتوانم درکارشما مداخله کنم حالهم همین‌طور است فردا صبح تصمیم قطعی خودرامبنی بردنبال کردن موضوع یا مسکوت گذاشتن آن ازطرف خود بشما اطلاع خواهم داد.»

اگر دیدم وضعیت طوری است که میتوانم بازهم مداخله کنم ودنبال کار را بگیرم وقتی را تعیین خواهم کرد که بار دیگر باینجا بیائید تاراه حلی پیدا کنیم. اگرهم برای من مقدور نباشد درآنصورت ممکن است به کسی دیگر رجوع کنید.

«ولی علت چیست که خود شما دخالت نکنید چرا میخواهید احتراز کنید.»

«ببخشید آقای تورن. انسان همیشه نمیتواند علت تصمیم هائی را که در زندگی میگیرد بدیگران باز گوید. بشما گفتم فردا تصمیم قطعی خود را بشما اطلاع خواهم داد.

این بگفت واز جای برخاست کاپیتان تورن نیز بمتابعت او از جای بلند شد ولی باز درهمان حال ایستادن کارلایل اورا لحظه‌ای چند بحرف گرفت وسپس اورا تادم دره مشایعت کرده خود باز گشت از آنجا یکسر بسوی اطاق ریچارد رفته در را بروی او گشود و اورا با خود باطاق خویش آورده باکمال بی‌صبری ازاو پرسید:

«خوب ریچارد، گمان میکنم اورا کاملا دیدی. خود او است یا عوضی گرفته‌ایم؟»

بیچاره کارلایل باکمال پریشانی واضطراب منتظر نتیجه بود ومیخواست حکم محکومیت ویا تبرئه تورن را از زبان این جوان بشنود ریچارد سری بعلامت یأس تکان داده گفت:

«خیر آقای کارلایل او نیست وکوچکترین شباهتی هم باو ندارد.»

گوئی بار گرانی ازدوش کارلایل برداشته شد. این احساس فراغت از نظر علاقه‌ای بود که درهمان دوسه ملاقات بتورن پیدا کرده وباطناً مایل نبود چنین جوان خون گرم و مهربانی قاتل از کار درآید. ولی درعین حال ازاینکه میدید این روزنه کوچك نیز در زندگانی ریچارد بسته شد فوق‌العاده متأثر گردید.

ریچارد بسخن خود ادامه داد و گفت:

«تنها وجه مشابهت بین این دو نفر این است که هردو بلند قامت هستند موی سر آنها هم یك رنك دارد ولی صورت آنها وقیافه

آنها مثل شب وروز با هم متفاوت است آن یکی ، آن شخص قاتل با وجود زیبائی وقشنگی گاهگاهی یك قیافه اهریمنی بهم میزند. ولی زیبنده‌ترین چیزی که من درین شخص دیدم همان قیافه حذاب او است قاتل هلیجوان در این نقطه صورتش یك اثری هست که بیننده را مشمئز میکند» این بگفت ودست بتمام صورت خود کشید کارلایل که نمیدانست مقصود او کدام نقطه صورت است از او پرسید «کجا ، کجا را میگوئی»

ریچارد جواب داد ، آقای کارلایل حقیقت اینست نمیتوانم بگویم این تأثیر مربوط بکجای صورت او است . نمیدانم در ابروی او است یا در چشمهای او ، حتی موقعی هم که اورا میدیدم نمیتوانستم این موضوع را درست تشخیص دهم ولی همین قدر میدانم قیافه او اثری در بیننده داشت که شیطان را بنظر میاورد .

آ. آقای کارلایل : هنگامی که باربارا خبر ورود تورن را بمن داد گمان کردم دوره دربدری و بدبختی من بپایان رسیده ولی میبینم خیر . هنوز باید دربدر وآواره باشم من خودم خوب میدانم چنین آدمی ممکن نیست جرأت کند وباین نواحی بیاید.

خیر آقای کارلایل همانطور که شما از چنین تهمتی وعملی مبرا هستید این شخص هم که امشب در اینجا بود از آن مبرا میباشد .

«بنابراین اکنون که تکلیف معلوم شده بهتر است ازاینجا برویم . شماهم باید از مادرخود دیدار کنید . چقدر پول احتیاج دارید ؟»

«گمان میکنم بیست وپنج لیره کفایت کند ولی .»

ریچارد حرف خود را ناتمام گذاشت و سر بزیر افکند ،

کارلایل گفت : ریچارد چرا ساکت ماندی ، مگر نسبت به یگانگی من تردید داردی ؟»

«آقای کارلایل ، حقیقت اینست که مقروض شده‌ام ، میترسم بیست و پنج لیره کفایت نکند ، اگر ممکن شود بمادرم بگوئید سی لیره برایم تهیه کند »

کارلایل خندیده گفت : «چه لازم که منتظر بشویم ، پول حاضر است . هر قدر بخواهی بتو میدهم » این بگفت وسی لیره شمرده باو داد . آنگاه از او پرسید :

«ریچارد ، میل داری منهم با تو بیایم و تو را بخانه‌ات برسانم یا تنها خواهی رفت . منظور من اینست که تو بسلامت بنزد مادرت برسی .»

ریچارد تنهارفتن‌راترجیح دادزیرا میدید اگر باکارلایل برود ممکن است بین‌راه کسانی باآنها مصادف شوند وباکارلایل شروع بگفتگو کنند و دراین میان خطری متوجه اوگردد . باز تأملی کرده گفت :

«خیر آقای کارلایل میترسم شما هم بامن بیائید»

هردو به اتفاق‌هم بسوی خانه‌چارلتون هایر رزانه شدند، باربارا در انتظار برادر خودکشیك میداد و بمجرد دیدن او در را بروی‌آنها گشود . ریچارد همینقدرکه مطمئن شدکه‌کسی درآنحوالی نیست با سرعت بسوی مادر خود روان گردید ، باربارا‌آهسته وباقلبی لرزان بسوی کارلایل رفته و اولین حرف او این بود .

«آه آرچیبالد، شمارا بخدابگوئید به‌بینم‌همانست؟ بدبختی برادرم بپایان رسید ؟»

کارلایل پاسخ داد : «نه باربارا ریچارد میگوید این

شخص هیچ شباهتی باو نداد »

باربارا ناله‌ای از روی یأس وناامیدی کشید و گفت :

« آه خدایا ، بازهم یأس . بازهم ناامیدی . بیچاره ریچارد که بچه سرنوشت شومی خودت را مبتلا کردی . »

این بگفت وسیل اشك ازدیدگان برخساره‌اش جاری گردید کارلایل چون اندوه اورا دید گفت :

« باربارا . این پیش آمد خیلی لازم بود زحمات امشب ما بهدر نرفته زیرا مادام که ما باین شخص مظنون بودیم طبیعتاً بفکر کس دیگر نمی‌افتادیم ولی حالا از ناحیه او اطمینان پیدا کرده و میدانیم که باید راه دیگری برای پیدا کردن قاتل در پیش گرفت . »

هر دو باهم صحبت کنان داخل باغ شده به‌اطاق خانمهایر رفتند و مشاهده نمودند که مادر وپسر سر برسینه هم نهاده و گریه میکنند . خانمهایر چون کارلایل را دید از جای جسته دست او را در دست گرفته گفت :

« آه آرچیبالد ، تو چقدر مهربان وبزگواری چه قلب پر مهری داری که آسایش خود را فدای آسایش دیگران میکنی ، همین مهربانی شمامراجسورتر کرده میخواهم از شما درخواست کنم لطف امشب خودتان را تکمیل کنید . چارلتونهایر حالش زیاد خوب نیست و احتمال دارد خیلی زود بخانه برگردد . میدانید اگر سر زده بیاید وریچارد را اینجا ببیند چه مصیبتی روی خواهد داد . من امروز عصر با باربارا خیلی زیاد راجع باین موضوع فکر کردیم و تنها یك راه بنظرمان میرسد . آن اینست که شما امشب در باغ تشریف داشته باشید و هرموقع که دیدید چارلتون وارد شد مثل این که بدیدن من آمده و بازمیگرید

اورا بنوعی بحرف بگیرند باربارا هم با شما خواهد بود که هر موقع پدرش پیدا شد تا شما مشغول گفتگو با او میشوید آمده بما خبر بدهد ممکن است این زحمت راهم قبول بفرمائید ؟

«البته با کمال میل»

خانم هابر بار دیگر دست کارلایل را فشار داده گفت :

«ارچه الد تو مادر نیستی ازقلب یك مادر داغدیده ورنج دوری کشیده اطلاع نداری من هرقدرممکن شود راضی نخواهم شد از ریچارد جدا شوم شاید او را نزد خود نگاه دارم میدانم فوق العاده برای شما اسباب زحمت است که یکساعت تمام قدم بزند ولی البته برای بدست آوردن دل یك مادرغمدیده این زحمت را قبول خواهد کرد .

کارلایل و باربارا آنها را تنها گذاشته بیرون آمده و در میان باغ مشغول قدم زدن شدند در بین گردش کارلایل بطریق ادب دست پیش برد بازوی باربارا راگرفت و راه رفتن ادامه دادند .

دقایق پشت سرهم گذشت ولی از چارلتون هابر اثری پیدا نشد .

* * *

ساعت نه ونیم شب گماشته ایزابل باکالسکهٔ در خانه جفرسون حاضر شد خانم ایزابل سر درد رابهانه کرده ازصاحبخانه عذر خواست وبیرون رفت فاصله خانه جفرسوزن از قصر ایست لین از جاده مستقیم کمی از دو میل بیشتر بود ولی ایزابل که در رسیدن بخانه عجله داشت در صدد برآمد که راه میان بر را درپیش گیرد ولی قبل ازاینکه داخل کالسکه شود ناگهان مشاهده کرده که یکنفر از کنار جاده پیدا شده بسوی کالسکه روان گردید

سروصورت اوپوشیده بود وباوجود روشنائی مهتاب ایزابل ابتدا اورا نشناخت این شخص نزدیکتر رسید و کلاه از سر برداشت بالاخره ایزابل فرانسیس را شناخت فرانسیس گفت :

«از دورکالسکه‌را دیدم وشناختم که متعلق بشما میباشد ، چقدر زود از مجلس‌میهمانی مراجعت کردید ؟ آیا مجلس‌ضیافت مطابق میل شما نبود ؟ تصور نمیکردم باین‌زودی مراجعت کنید. من برای گردش بیرون‌آمده بودم و از پی راه رفته‌ام خسته شده‌ام ، ممکن است اجازه بدهید در خدمت شما بخانه باز گردم ؟ »

«ایزابل خواه ونخواه اجازه داد . فرانسیس در را باز کرده اول ایزابل وبعد خود در درون‌کالسکه قرار گرفت‌وسپس روی به‌کالسکه‌چی کرده گفت :

«از جاده بزرك برو.»

فرانسیس از این حرف قصدی داشت . راه مزبور ازجلو باغ چارلتون‌هایر میگذشت ایزابل در بین راه گفت :

«آقای فرانسیس . من اول شما را نشناختم . این کلاه‌را چرا سر گذاشته‌اید شباهت کسی را پیدا کرده‌اید که بخواهد در درلباس‌مبدل گردش کند .»

فرانسیس از این‌حرف‌یکه خورده گفت « چه فرمودید ؟ لباس مبدل ؟ خیر ؟ مطمئن‌باشید که چنین قصدی نداشته‌ام· بچه علت بالباس مبدل بگردم ؟ من در این حوالی طلبکاری ندارم که از او بترسم وخود را پنهان کنم » ولی ایزابل این دروغ‌را حقیقت پنداشته از او پرسید :

وقتی که شما آمدید کارلایل خانه بود ؟ جواب داد « خیر هنوز نیامده بود» آنگاه تأملی کرده باخنده وبلحنی‌استهزاءآمیز

گفت «تصور میکنم آقای کارلابل الساعه خیلی خوش و سرگرم هستند وساعتی را بدلخواه خود میگذرانید»

این اشاره طعنه‌آمیز قلب ایزابل را بدرد آورد صورتش از شدت غیظ برافروخته شد میخواست با آرامش وسکوت سرپوش بروی احساسات خود بگذارد همین کار راهم کرد ولی بالاخره حس کنجکاوی اورا راحت نگذاشت وپرسید :

سرگرمی او چیست ؟

جواب داد چند دقیقه پیش از این که در جلو خانه هایر میگذشتم دو نفر را مشاهده کردم که دست بدست هم انداخته سرگرم معاشقه بودند وبهیچ‌جا توجه نداشتند یکی از آنها باربارا هایر ودیگری شوهر شما آقای کارلایل بود .

ایزابل از غیظ چنان داندانها را بهم فشرد که فرانسیس صدای او را شنید ایزابل حالتی داشت که گوئی تب شدیدی براو عارض شده اورا میسوزاند میدید سوءظن او در مورد این شوهری که اینك مورد تنفروی واقع شده بود بجا بوده و صحت داشته.

در همین لحظه کالسکه از درباغ چارلتون‌ها یرمیگذشت. ایزابل بی‌اختیار وبدون اینکه بداند چه میکند سر از پنجره کالسکه بیرون کرده نگاهی بباغ افکند . آنجا در روشنائی ماهتاب یك زن ویك مرد را دید که بازو ببازوی هم افکنده مشغول قدم زدن می‌باشند . شوهر خود وباربارا شناخت و در این لحظه به بدبختی خود یقین قطعی حاصل کرد . زیرا حقایق را بچشم خود دیده و بخیال خود آنچه باید بفهمد فهمیده بود.

بی‌اختیار آهی از دل برکشید وعنان صبر بدست گریه داد.

لحظه‌ای که فرانسیس ازمدتها پیش در انتظار آن بودفرا رسید مانند عاشقی شیفته و دلداده‌ای از خود بیخبر که معشوق

خویشتن را درغم وغصه دیده‌بیش ازآن‌طاقت نظاره کردن‌وخون دل خوردن را ندارد برای نخستین‌بار دست بدورکمر ایزابل حلقه‌کرده اورا بسوی‌خودکشید درگوش او ازعشق‌آتشین خود داستانها گفت او را مطمئن ساخت که فرضاً کارلایل باو خیانت کرده ولی عشق دائمی وی برایش محفوظ مانده است .

میگویند زنی‌که‌تحت‌تأثیر حسادت واقع شود دیوانه‌است اگر غضب وعصبانیت باین حسادت ضمیمه شود دیوانگی او دو مقابل خواهد بود . ایزابل هم‌حسادت میورزید وهم‌کاملا بغضب آمده‌بود. بنظرش رسیدکه تمام رشته‌های‌ارتباط‌مقدس‌خانوادگی بین او و کارلایل گسیخته شده و دیگر این دونفر نسبت بهم کاملا بیگانه‌اند . فرانسیس سر بگوش او نهاده بالحنی‌مشفقانه گفت :

«ایزابل . انتقام خودت را ازاین مرد حق‌نشناس بگیر. او لیاقت تورا نداشته وندارد . اورا باخیانت ورذالتش بگذار وبسوی‌عشق و صفا وصمیمیت بیا»

گربه ایزابل‌شدت یافت . معلوم نبود از مشاهده خیانت شوهر دلش‌بدردآمده یا ازاین توهین‌که‌بوی واردآمده‌خشمگین گردیده است . بیچاره ایزابل کـه بخت و سرنوشت برعلیه او برخاسته وخیانت شخصی نادرست اورامانند دام ازهرسو احاطه کرده بود !

فصل بیست و هفتم

ساعت بزرك ناحیه یك ربع بساعت ده را اعلام داشت . باز یکربع دیگر گذشت ، بالاخره ساعت بده وربع رسید ولی هنوز اثری از ریچارد هایر پیدا نبود . در طول این مدت باربارا وکارلایل باکمال اضطراب و بی‌صبری در میان باغ در نزدیکی در شانه بشانه هم قدم میزدند . ساعت ده ونیم بالاخره ریچاردهایر اضطراراً مادرخودرا وداع نمود وازاطاق اوخارج گردید ، در میان باغ بسوی خواهر خود رفت وباچشمانی‌اشك آلوده اورا نهز وداع کرد . باربارا دست بگردن ریچاردافکنده و درحالی‌که نمیدانست سرنوست‌آینده این جوان چه خواهد بود او را وداع گفت ، سپس باکمال مهر وصمیمیت و بعنوان حقگذاری‌دست‌کارلایل را در دست گرفت . از زحمات وملاطفت های او تشکر کرد وباعجله وشتاب در میان انبوه درختان‌ناپدید گردید .

پی‌از رفتن ریچارد کارلایل نیز دست بسوی باربارا پیش برده او را وداع کرد ، باربارا دست او را در دست گرفته گفت :

«میل ندارید داخل شوید و از مادرم دیدن کنید؟»

«حالا وقت نیست خیلی دیرشده . ازطرف من او راسلام برسان و بگو امیدوارم بالاخره بتوانیم سررشته‌ای پیدا کنیم و باین وضع ناهنجار خاتمه دهیم .»

این بگفت‌و با قدمهای بلند بسوی ایستلین روان گردید باربارا سر بردیوار گذاشته بگریه ادامه داد دقایقی‌چند گذشت واو در همان حالت بود وگریه میکرد . در این مدت احدی‌از آنحوالی عبور نکرد. ازچارلتون‌هایر نیز اثری پیدانبود .

باربارا خودش‌نمیدانست این‌حالت بیخودی‌وگریه‌چقدر طول کشیده است.

خانم هایر در اطاق خود غـرق دریای اندوه و از خود بیخبر شده وجزفکر دربدری‌پسرش فکردیگری نداشت باربارا یکوقت بخودآمدکه متوجه شدکسی با کمال عجله وشتاب‌بسوی او میاید واز اینکه دیدکارلایل میباشد فوق‌العاده متعجب شد .

کارلایل چون اورا دید خنده‌کرده و گفت :

«باربارا معروف است‌کاریرا که انسان زیاد در انجامش عجله دارد باید دومرتبه انجام‌دهد . من‌که خیلی عجله‌برسیدن ایستلین داشتم فراموش‌کردم بسته‌ای را در اطاق تـو گذاشتم خواهش میکنم زحمت‌کشیده امانتی مرا بیاورید»

باربارا دوان دوان بـاطاق رفته بسته امـانتی‌کارلایل را آورده باو دادکارلایل بار دیگر از زحمات او تشکر نموده‌براه خود روان‌گردید .

در طرف مقابل‌از زیر درختان انبوه هیکل یکنفر انسان که باکمال احتیاط شاخه‌هارا پس زده جلو میامد توجه‌باربارا بخود جلب نمود . درست‌نگاه‌کرد ، دوارسری سخت باوعارض

گردید . این موجود بدبخت که بدین نحو آهسته و با احتیاط پیش می‌آمد برادرش بود ، علت آمدن او چه بود ؟ برای چه خویشتن را در مخاطره انداخته باین سوی بازگشته بود ؟

ریچارد هایر چون از بودن خواهرش در آنجا اطمینان حاصل کرد فهمید که هنوز پدرش نیامده والا ممکن نبود خواهرش تا آن موقع در آنجا بماند . این اطمینان بوی جراتی داده از میان شاخه‌های درخت خارج شد .

باربارا متوجه حالت برادرش گردید واورا در اضطراب وهیجانی سخت مشاهده کرد وبتصور اینکه بدبختی تازه‌ای پیش آمده از ترس و وحشت نزدیك بود قالب تهی کند . ریچارد با همان هیجان و اضطراب فریاد کرد . باربارا تورن را دیدم الساعه اودیدم. بارارا گمان کرد برادر بیچاره‌اش گرفتار اختلال حواس شده وباینجهت بوی گفت :

«خوب میدانم که او را دیدی امروز عصر درخانه کارلایل بود »

ریچارد نفس زنان اظهار داشت «نه . نه باربارا او را نمیگویم نه آنکسی که امشب در خانه کارلایل دیدم خود همان شخص . همان قاتل را دیدم . باربارا چرا اینطور خیره بمن نگاه میکنی ؟»

حقیقت این بود که باربارا به برادر خود خیره شده و نمیتوانست این حرف را برچه چیز حمل کند . ریچارد چون چنین دید بگفته خود ادامه داد :

«من از پیش شما که رفتم لاین را در پیش گرفتم همانطور که ازمیان درختها می‌رفتم راه پیمودیدم ازدور یکنفر بطرف من میاید. خود را در پشت درختی پنهان کردم زیرا نمی‌خواستم کسی مرا

ببیند ، این شخص‌همینطور میآمد تانزدیك من رسید ، من‌خوب باو نگاه‌کردم و شناختم‌که همان تورن قاتل است بمحض دیدن او سراپای وجودم بلرزه درآمـد . خون در بدنم خشك شد ، بقدری مضطرب شدم که سراز پا نمیشناختم چنانکه میخواستم جلو دویده دامن او راگرفته و فریاد بزنم‌که قاتل هلیجوان میباشد ، ولی باز خود داری‌کردم. شاید جرأت وجسارت این کار را نداشتم . باربارا میدانی ، یکی‌از چیزهائی‌که از بچگی بگوش من گفته و در من تلقین‌کرده‌اند اینست‌که من ترسو و جبون هستم . شاید این فکر برای من آمدکه اگر منازعه‌ای بین ما رخ دهد اوبرمن غالب شود زیرا او از من بلند قامت‌تر وقوی بنیه‌تر است . میدانی‌آدمی‌که یکبار قتلی‌کرد از قتل و آدمکشی دومی دیگر باك ندارد وگمان میکنم این حس مرا از نزدیك‌شدن‌باو بازداشت»

باربارا‌که هنوزنتوانسته بود بصحت‌گفتاررپچارداطمینان پیداکند وتصور میکرد ممکن است اشتباه کرده باشد به برادر خود گفت :

«ریچارد .آیا ممکن نیست‌که اشتباهی برای تو رخ‌داده باشد . ازدیروز تاکنون تمام فکر تو پیش قاتل بوده و احتمال دارد خیال در تو قوت‌گرفته و کسی دیگر راکه شبیه او بوده است دیده باشی ، میدانی‌که ...»

«باربارا، باربارا، چه‌میگوئی؟ این‌چه حرفی‌است میزنی؟ خیال و تصورکدام است ؟ مگر من بتو نگفتم قیافه او در قلب من نقش بسته ؟ گمان میکنی من بچه هستم یا دیوانه‌ام ؟ کلاه در سر نداشت مثل این بودکه راه زیادی پیموده وتندآمده در یکدستش بسته‌ای داشت با دست دیگر موهای خود را ازپیشانی

بکنار میزد . بتو گفته‌ام یکی از عادات همیشگی وی همین حرکت بود . دست سفید اوراکه با دستبند الماس زینت شده بوددیدم. خیر . باربارا اشتباه نکرده‌ام .»

ریچارد با چنان حرارت صحبت میکرد کـه ممکن نبود در صحت گفتار وی تردید حاصل کند نمیدانست چه کند و چه بگوید همانطور متفکر مانده بود. بار دیگر صدای برادرش بلند شده گفت :

«صورت او راکاملا دیدم . تمام حـرکات او را از نظر گذرانیدم . مثل این که از آنسال تابحال هیچ تغییر نکرده . فقط چند چین در صورتش پیدا شده باربارا یقین بدان مثل روز برای من روشن است که خود قاتل بود .»

باربارا نیز مانند برادرش دچار هیجان و اضطراب شده بوده . گفته‌های ریچارد در او تأثیر کرده وفکر اورا ناراحت ساخته بود . دیگر نمیتوانست راجع باین موضوع تأمل کند . تمام افکارش در یك نقطه تمرکز یافته وفقط یك راه در پیش پای خود میدید . روی به ریچارد کرده گفت :

«ریچارد . کارلایل باید فوراً ازموضوع آگاه شود. مدت وقتی نیست که از اینجا رفته . شاید زیاد از مادور نشده باشد . تند برویم باو برسیم» .

در این لحظه باربارا فراموش کرد که اگر درچنین موقع شب کسی اورا با مردی بظاهر ناشناس ببیندچه انعکاس بدی برای او خواهد داشت . فراموش کرد که پدرش ممکن است بخانه آمده از غیبت او آگاه شود بسرعت راه راگرفته روانه شد . ریچارد نیز به دنبال او بنای دویدن راگذاشت خوشبختانه بین راه با هیچکس مصادف نشدند قبل ازاینکه کارلایـل به ایستلین رسیده

باشد باو رسیدند کارلایل چون باربارا را با آن حالت بیقراری دید فریادی از روی تعجب برکشیده گفت :

«باربارا . باربارا تو را چه میشود ؟»

باربارا دست بروی قلب خود نهاده وچون اندکی حالش بجا آمده گفت :

«ارچیبالد تصور نکنی من عقلم را گم کرده‌ام با خود ریچارد هم صحبت کنید . اظهار میدارد که همین چند دقیقه پیش تورن را دیده است .»

کارلایل که هر لحظه بر تعجبش افزوده میشد با بارا را بسوی درختی که ریچارد زیر آن پنهان شده بود رفتند ریچارد جریان را گفت . کارلایل برخلاف باربارا تصور خطا واشتباهی درمورد او نکرد ولی بنظرش میرسید که کسی باین نام و نشان در آن حوالی سکونت ندارد . باین جهت روی به ریچارد کرده گفت:

«اشکال اینست که هرچه فکر میکنم در این اطرف جز همان کسی که در دفتر من دیدی دیگری بنام تورن وجود ندارد. معمای غریبی است . »

ریچارد جوابداد. «اشکالی ندارد ممکن است با نام مستعار در اینجا زندگی کند .»

«لباس او چطور بود ؟ مجلل بود یا خیر؟»

«لباس عصر برتن داشت . چیزی شبیه بیك پالتو خیلی نازك پوشیده بود .»

کارلایل سکوت کرد وبفکر فرو رفت . پس از لحظه‌ای سر برآورده گفت :

«ریچارد بنظر من لازمست یك دو روز در این حوالی باشی و از اینجا دور نشوی . ممکن است بار دیگر هم او را

ببینی و بدنبال او بروی و بفهمی در کجا منزل دارد . باید بهر قیمت شده از نام و نشان حقیقی او اطلاعی بدست‌آوریم تا بتوانیم اقداماتی بکنیم .»

«ولی خیلی خطر دارد ممکن است پیش‌آمدی برای ما بکند . »

« تو خیلی موضوع را مشکل تصور میکنی‌آنقدر هم که تو گمان میکنی مخاطره انگیز نیست. بنظر من حتی در روزروشن هم کسی نخواهد توانست تو را در این لباس بشناسد سالها از این واقعه میگذرد و مردم دیگر موضوع را فراموش کرده بیاد تو نیستند .»

ریچارد با وجود اطمینانی که کارلایل باومیداد حاضر نشد بیش از آن در آن حوالی توقف کند ترس و وحشتی زائدالوصف داشت و باینجهت تصمیم خود را بمزیمت فوری به کارلایل گفت ولی تمام مشخصات کسی راکه دیده بود برای کارلایل و باربارا گفت تا اگر روزی با او مواجه شوند او را بشناسند پس از آن هر دو را وداع کرده از آنجا دور شد . کارلایل روی به باربارا کرده گفت .

«باربارا لازمست شما را بخانه برسانم »

باربارا جواب داده خیر ارچیبالد بیش این‌راضی بزحمت تو نیستم خیلی دیر وقت است تو باید زودتر از این بمنزل‌رفته باشی .»

« باربارا چطور ممکن است در چنین وقت شب بگذارم تو تنها بخانه خود بروی این‌چه حرفی است میزنی ؟ حتماً با تو خواهم آمد و فرضاً نیم ساعتی دیرتر بخانه برسم اهمیت ندارد »

این بگفت بازوی باربارا را گرفت و بطرف خانه آنها روان شد در بین راه باربارا روی باو کرده گفت :

«ارچیبالد بایزابل چه خواهی گفت اورا درخانه تنها گذاشته‌ای و برای خاطر برادرم اینهمه زحمت راتحمل کرده‌ای»

«تصور نمیکنم هنوز ایزابل برگشته باشد بعلاوه خوداو میداند من ممکن نیست تاکار لازمی نداشته باشم تا این موقع شب بیرون بمانم»

دیگر بین آنها کلمه‌ای رد وبدل نشد . هر دو بفکر فرو شده وبخیالات درونی خویش پرداختندچون بنزدیك خانه باربارا رسیدند وداع نمودندو کارلایل بسوی ایستلین بازگشت. باربارا نیز داخل خانه شده و مشاهده کرد که هنوز پدرش بخانه نیامده است .

هنگامی که کارلایل واردخانه گردید ایزابل در اطاق خود نشسته مشغول نوشتن بود. کارلایل بدون اینکه متوجه حالت غیر عادی او شود چند سئوال راجع بوضع مهمانی از اوکردوایزابل جوابهای خیلی مختصر باو داد چنانکه گوئی از گفتگوی با او احتراز دارد کارلایل از اوپرسید :

«ایزابل . گمان میکنم دیروقت است . نمیروی بخوابی؟»

«فعلا خوابم نمیاید میخواهم چند دقیقه دیگر بیدار بمانم.»

«ایزابل. من برعکس تو بکلی خسته ومرده هستم میخواهم بخوابم» این بگفت وبرای بوسیدن ایزابل خم شد ولی ایزابل باکمال نفرت روی از او برگردانید کارلایل گمان کرد آزردگی ایزابل برای اینست که او در مجلس ضیافت با او همراهی نکرده جز این نمیتوانست تصور دیگری در مورد او بکند از طرف دیگر خود را در وضعیتی میدید که دیگر میتواند حقایق

را برای ایزابل توضیح دهد زیرا بیگناهی کاپیتان تورن معلوم شده وازاین رهگذر مانعی برای شرح قضایا نمیدیدولی فوق العاده خسته ومحتاج باستراحت بود نزد خود چنین فکر کرد که سکوت دراین چند ساعت هم اهمیتی ندارد . تصمیم گرفت فردا صبح اول وقت درنخستین فرصت حقایق را روشن کند تا ایزابل بداند چرا نتوانسته است با او در مجلس جشن حاضر شود . ممکن نبود بتواند برای آزردگی ایزابل علت دیگری بیندیشد . باین جهت خنده‌ای کرده گفت .

«ایزابل مگر بچه هستی که از موضوع باین سادگی آزرده خاطر باشی . باور کن چنانکه گفته‌ام تقصیر از من نبود . امکان نداشت بتوانم کاررا بتعویق اندازم ایزابل فلا خسته هستم فردا صبح گفتنی‌هارا بتو خواهم گفت و تو هم تاآنوقت بیجهت متأثر نباش .»

ایزابل همچنان مشغول نوشتن بود بدون اینکه سر بلند کند وجوابی باو دهد بنوشتن ادامه داد . کارلایل باطاق خواب رفته در رابروی خود بست وبرتختخواب افتاد وبلافاصله بخواب رفت . لحظه‌ای بعد ایزابل ازجای برخواسته باحالتی زار بدر اطاق جویس وقت جویس از دیدن خانم خود در اینوقت شب و باآنحالت اضطراب ودرماندگی تعجب کرد سراسیمه از جای برخواسته گفت :

«خانم عزیز . شمارا چه میشود مگر بیمار هستید»

ایزابل که رنگش مانند مردگان شده بود باصدائی ضعیف جواب داد :

«آری جویس هم بیمارم وهم بدبخت . جویس من آمده‌ام که از تو قولی بگیرم اگر حادثه‌ای برای من رخ دهد قول بده

که ازپیش بچه‌های من بجائی نروی»

تعجب جویس ازاین حرف باندازه‌ای بود که بهیچوجه نتوانست لب‌ازهم بگشاید وحرفی بزند. ایزابل بازاظهار کرد.

«جویس بیادداری که سابقاً هم ازتوچنین تقاضائی کردم‌و بمن‌قول دادی بازهم قول بده که ازبچه‌های من دورنشوی واگر خودم ازمیان برداشته شوم پیش‌آنها بمانی وازآنهاتوجه کنی».

جویس که گمان میکرد امشب بیخوابی بسرایزابل زده‌و تأثراتی حاصل کرده است بالحنی‌اندوهگین جواب داد.

«خانم عزیزم قول میدهم سوگند یادمیکنم که ازآنهادور نشوم ولی آخر شما راچه میشود. مگر بازکسالتی عارض شما شده است»

«جویس راحت بخواب چیزی نیست. خدا نگهدار شب بخیر.»

این بگفت وباهمان آرامی‌که آمده بود آهسته بیرون رفته در را بست. جویس‌که گوئی خوابی پریشان دیده بود با نگاه اورا مشایعت‌کرده ودرحالی‌که ازشدت تأثراشك میریخت روی تختخواب افتاد وطولی نکشیدکه باردیگرخواب براوغلبه کرده دیده برروی هم‌گذاشت وبخواب رفت.

ساعتی گذشت. کارلایل‌ناگهان ازخواب بیدارشدومشاهده کردکه هنوز زنش نیامده است بخوابد. ازجای برخواست و شتابان بسوی اطاق ایزابل رفت تاریکی دراین اطاق حکمفرما بود. بی‌اختیار فریادکرد «ایزابل» جوابی نشنید، تنها صدای خودش در فضای خالی اطاق طنین‌انداز شده و تولید انعکاسی کرد وباردیگر سکوت‌کامل برقرار شد. کبریتی بیرون کشیده شمعی روشن نمود. باعجله زیاد لباس‌پوشید وبجستجوی ایزابل

بیرون رفت . می‌ترسید مبادا عارضه‌ای براورخ داده و در یکی ازاطاقها افتاده وازهوش رفته باشد ، ولی درهیچ‌جا اثری ازاو پیدا نشد . بی‌اختیار بسوی اطاق خواهر خود روان شده ودر زد خواهرش ازجای برخواسته و پرسید :

«کیست در میزند .»

کارلایل باصدائی لرزان گفت «کرنلیامن هستم دررا باز کن »

کرنلیا نیز سراسیمه شده در را بروی برادرش بازکرده گفت :

«لوهستی ارجیبالد ، چه شده، دراین وقت شب چه می‌خواهی مگرکسی مریض شده »

«تصور میکنم ایزابل مریض‌شده باشد هر کجا نگاه می‌کنم اورا نمی‌بینم .»

«چطور؟اورا نمی‌بینی؟ چه‌وقت‌است؟ مگرهنوز نخوابیده؟

«ساعت سه بعدازنصف شب است وهنوز نیامده بخوابد . اطاقها را گردیدم واورا پیدا نکردم حتی‌باطاق بچه‌هاهم رفتم ولی آنجا نیست »

«خوب ، فهمیدم ، حتماً اینـدخر مالیخولیائی بسروقت جویس رفته ، شاید جویس حالش بهم خورده ایزابل هم‌که‌اگر کسی ناله‌ای بکند تصورمیکند دنیا تمام شده»

کارلایل چون این بشنید بطرف اطاق جویس روان شد ، خانم کورنی فریادکرد .

«ارجیبالد ، اگرحال جویس بهم‌خورده باشد فوراً بمن اطلاع بده تابرای‌کمك بیایم .»

کارلایل باطاق جویس رسید بتصوراینکه‌آنجا را روشن و

زن خودرا مشغول پرستاری جویس خواهد دید دراطاق رابار کرد ولی درآنجا نیز تاریکی حکمفرما بود باشمعی که دردست داشت‌داخل‌اطاق راروشن کرد وبجز جویس که درروی‌تختخواب خودراازکشیده بود کسی‌رادرآنجا ندیدبامید اینکه شایدجویس میداند خانم‌کجاست آهسته اورا صدا کرد .

جویس سراسیمه ازخواب برجست وچون کارلایل را دید بکلی مبهوت ماند، کارلایل سئوال کرد که‌آیا ازایزابل اطلاعی دارد یاخیر ، جویس لحظه‌ای ساکت ماند . ظاهراً راجع به ایزابل خوابی دیده وهنوزاز تحت تأثیرخواب خارج نشده‌بود چون‌کاملا بخودآمد از کارلایل پرسید:

«آقا : شما چه فرمودید ؟ فرمودید خانم حالش‌بداست؟

«نه ؟ ولی‌خواستم بدانم‌که تومیدانی‌کجاست یاخیر ، هر کجا رفته‌ام اورا پیدا نکرده‌ام»

جویس مانندکسی‌که ناگهان به‌حقایق ناگواری پی‌برده باشد فریادی جگرخراش برکشیده‌گفت :

«آمده . آقا . چرا اورا دیدم قبل‌ازساعت دوازده باطاق من آمد وخیلی زود از آنجا خارج شد »

«تورا هم بیدارکرد؟ چه میخواست؟ برایچه بآنجاآمده بود ؟»

«آه. آقا شمارا بخدارحم‌کنید. بفریاد برسید. خودش‌را تلف‌کرده است حالا فهمیدم. بیچاره خانم ازدست رفت. بفریاد برسید .»

کارلایل‌که این‌حرکت غیرعادی راازجویس دیدباصدائی خشن گفت :

«جویس چه میگوئی ؟»

جویس با همان حالت هیجان آمیز گفت :

« آقاجان میگویم خانم بدبخت خودش راکشته ، خودش را تلف کرده . حالا منظور ومقصود اوراازحرفهائی که بمن زد فهمیدم باطاق من آمد ، صورتش مثل صورت مرده بود. آمد از من قول بگیرد که هیچوقت ازپیش بچه‌های اودورنشوم ، ازاو پرسیدم شمارا چه می‌شود ، مگر بیمارهستید جواب دادآری هم بیمار هستم وهم بدبخت . آه آقای عزیزم خدا در مقابل چنین مصیبی بما صبر بدهد.»

کارلایل سخت متحیرشده بودنمیتوانست حرفها وگفته‌های جویس را باور کند نمیتوانست باور کندکه ایزابل درمقابل همه فدارکاریها وخاطرنوازیهای اوخود را درخانه او بدبخت دیده است بالحنی غضب‌آلود گفت :

«جویس مگردیوانه شده‌ای؟»

«آقاهرتصوری درباره من‌میفرمائید مختارید ولی‌حقیقت همان است که گفتم خانم من درمنتهای بدبختی وبیچارگی بسر میبرد وباینجهت بالاخره خودش راکشت»

«جویس گمان میکنم عقل از سرت پریده هذیان میگوئی چطور ایزابل درخانه من بدبخت وبیچاره بود»

قبل ازاینکه جویس زبان گشوده جواب کارلایل را بدهد یکنفر دیگری نیزآمده بآنها ملحق شده بود این شخص خانم کورنی بودکه صدای قیل‌وقالی ازاطاق جویس شنیده وبرای اینکه علت آنرا بفهمد بآنجاآمد واولین حرفی که زداین بود:

«چه خبراست چرا داد وفریاد میکنید ونمیگذارید مردم بخوابند مگرایزابل هنوزپیدا نشده ؟»

این‌حرف کافی بودکه جویس‌را بکلی‌ازحال‌طبیعی خارج

کند. ایندختر که تااین لحظه باکسی جزباادب واحترام حرف نزده وهیچگاه ازحدود نزاکت خارج نشده بود دراین لحظه حال دیوانگان را پیداکرده بکلی تحت تسلط هیجان واقع شده بالحنی که حکایت ازسوز درون اومیکرد. گفت :

«خیرخانم کورنی . خانم بیچاره من پیدا نشده ودیگر کسی جزدرخانه قبراورا نخواهدیدد . خانم من فوق‌العاده خوشوقتم که شماهم دراینوقت شب باینجا آمدید. میخواستم خیلی حقایق‌را بآقای کارلایل بگویم که نمیبایست درغیاب شما گفته باشم خانم کورنی وقتیکه خانم بدبخت مرا پیداکنند ونعش اورا باین خانه بیاورند ودرمقابل شماقراربدهند جواب وجدان خودتان را چه خواهید داد؟ آقای کارلایل تاآنجاکه مقدورش بوده وظیفه خودرادرمقابل خانم انجام داده ولی‌شما خانم شما اورا بدبخت وناتوان وزندگانی رابراوتلخ کرده‌اید . آری خانم انکارنکنید. شما زندگانی را براوحرام وتنگ کردید »

«چه مهملات بیجا من‌میپرسم خانم ایزابل کجاست توچه جواب میدهی »

«خیلی میل‌داری بدانی خانم ایزابل کجا است؟ پس‌بشما بگویم. خانم ناکام من‌رفته وبزندگی‌خود خاتمه داده درصورتی که زندگی اوبرای بچه‌هایش لازم بود. بشمابگویم‌آشکار بگویم ببینید زندگی چقدر براوتلخ وناگوار بوده که باوجود علاقه‌ای که به‌آقا وبچه‌ها داشته بخودکشی متوسل شده . من کاملا از جریان زندگی اواطلاع دارم. ازروزی که قدم دراین خانه گذاشته باوجود اینکه تمام وسایل خوشبختی وراحتی از طرف آقا برایش فراهم بوده بازحالت کسی راداشته که درزندان باشد درتمام اینمدت نتوانسته کوچکترین کاری راکه موافق میل و

سلیقه‌اش باشد انجام دهد در خانه خودش شما مانند اسیر با او رفتار کرده‌اید بطوریکه نمیتوانست بدون میل و رضای شما آب بخورد در تمام مدت این چند سال خون دل خورد و با شما مدارا کرد و حتی یك کلمه هم از شما در پیش آقای کارلایل شکایت نکرد.

خانم شما در این مدت هر بلائی که ممکن بوده بسر او آورده و تا آنجا که توانسته‌اید او را آزرده‌اید خانم بیچاره مثل یك فرشته دم فرو بست خون دل خورد در تنهائی اشك ریخت و تا آنجا که طاقت داشت زیر بار حرفهای شما رفت قطعاً میدانم اگر آقا بوئی از این قضایا برده بود باینوضع خاتمه میداد و نمیگذاشت کار باینجا بکشد ولی حالا دیگر چه فایده آنچه نباید بشود شد و بیچاره خانم ایزابل از دست رفت.

کارلایل که از این گفت و شنود چیزی نفهمیده بود گفت:

«جوبس مقصودت از این حرفها چیست؟ چه می‌خواهی بگوئی؟»

جوبس جواب داد: «آقا. تا کنون هزار بار خواسته‌ام وضعیت را برایتان روشن کنم ولی هر دفعه فکر کرده‌ام نباید در کارهای خصوصی خانواده‌ای که در آن خدمت میکنم دخالت نمایم اینك اوضاع رنك دیگری بخود گرفته می‌بینم در نتیجه سکوت بیجای من خانم از دست رفته لازم میدانم شما علت انتحار خانم را بدانید از روزی که بعنوان همسری شما پای در اینخانه گذاشته حتی یك لحظه از زخم زبان خانم کورنی در امان نبوده خانم کورنی در گاه و بیگاه مخارج و مصارف زیاد شما را در نتیجه ازدواج با او برخ او کشیده است اگر بیچاره احتیاج بیك جفت دستکش پیدا میکرد اجازه نداشت بخرد و باو گفته میشد که با این تبذیر شما را ورشکست میکند حتی برای مهمانی امشب احتیاج بیکدست لباس داشت و

خانم کورنی بالحن زننده باهزار طعنه وحرف سرد ازاوجلوگیری کرد. توسط ویلسون بخیاط پیغام فرستاد که یك جامه برای لوسی بدوزد و خانم کورنی اجازه نداد ویلسون پیغام ودستوراورا بخیاط بدهد مکرر بگوش خودم شنیدم که خانم کورنی باو میگفت ارچیبالد باید ازصبح تاعصر مثل حیوان زحمت بکشد وبار ببرد تابتواند چند غازی پیدا کند وتو بمصرف ولخرجی برسانی در صورتیکه بیچاره خانم ایزابل تااحتیاج قطعی پیدا نمیکرد حتی کفش هم برای خود نمیخرید. هیچگاه ازحدود خودش تجاوز نمیکرد بارها بچشم خودم دیده‌ام که درنتیجه زخم زبان شمااشك در چشمانش حلقه زده ودرپیش نوکرو کلفت سرشکسته وخفیف شده مثل یك بچه یتیم دستها رادربغل گذاشته واشك ریخته. توقع دارید با این ترتیب علاقه بزندگی داشته باشد زنی که تاآن اندازه حساس وسریع التأثر باشد بدیهی است که درمقابل این اوضاع دوام نیاورد.»

کارلایل آنچه ازاین توضیحات مختصر باید بفهمدفهمیدو درحالیکه اشك از دیده‌اش جاری شده بود روی به کورنی کرده گفت:

«آیا این حرفها صحت دارد؟»

خانم کورنی جوابی نداد. ولی صورتش ازشدت هیجان و شرمندگی مایل بسبزی شده بود. شاید در تمام عمر این زن نخستین باری بود که قوه ناطقه‌اش بند آمده اززبان افتاده بود. کارلایل نگاه دیگری باوافکنده گفت:

«کورنلیا. ازاین گناه بزرگی که مرتکب شده‌ای خدابر تو ببخشاید وانتقام ایزابل راازتو بازنگیرد».

این بگفت وبسوی اطاق خود روان گردید امکان نداشت

بتواند باور کند که زنش چنین ظلمی بر خویشتن روا داشته و مرتکب چنین گناهی شده باشد چنین تصوری در مورد هر کس دیگری جایز بود بجز خانم ایزابل. ازاین اندیشه چنین نتیجه گرفت که ایزابل در عالم یاس واندوه ازاطاق خود خارج شده ودرحیاط قصر سرگردان مانده و در گوشه‌ای بیهوش افتاده است. باین خیال مشغول لباس پوشیدن شد که بیرون رفته میان باغ بگردد.

درهمین موقع معلوم نبود خدمتکارهای خانه چطور ازقضیه گم شدن خانم خود دراینددل شب اطلاع یافته ازاطاق خود بیرون آمده وقیل وقالی برپا کرده بودند. جویس باوجود اینکه ازموقع شکستن زانویش تاامشب راه نرفته بود ولی دراین لحظه مانند کسیکه قوه خارق العاده‌ای کسب کرده باشد ازپیش کارلایل باطاق خانم ایزابل دوید، درآنجا در روی میزوی پاکت سربسته‌ای بعنوان کارلایل دید. آنرا برداشته دوان دوان بسوی اطاق کارلایل رفت وبدون اینکه دربزند ورسم ادبی بجاآورد وارد شده دست بسوی کارلایل پیش برد وگفت.

«آقا : ملاحظه بفرمائید . این پاکت را روی میز اطاق خانم دیدم .»

کارلایل پاکت راگرفت ونگاهی بعنوان روی آن افکند. بااینکه معمولا فوق العاده درقضایای زندگی خونسرد ومتین بود دراین لحظه سراپایش ازشدت ترس و هیجان میلرزید پاکت را بازکرد وچنین خواند :

«چون سالی چند بگذرد وبچه‌های من ازتو بپرسند مادرش کجاست وچرا آنها راگذاشته ورفت بآنها بگوکه توخودت که پدرآنها هستی اورا بسوی این پرتگاه پرتاب کردی. اگرازتو بپرسند این چگونه زنی بود حقیقت رابآنها بگوولی درضمن اگر

ذره‌ای انصاف درتو بود اعتراف کن که تو باو خیانت کردی واورا وادار باینکار نمودی واو را باعماق پرتگاه ناکامی ونـا امیدی پرتاب کردی وباینجهت زن بچه‌های خودرا ترك گفت ورفت»

کلمات وخطوط درمقابل چشم کارلایل میرقصیدند . گوئی ارابتدا تاپایان تمام عبارات بهم متصل ومخلوط شده‌بود برای اولین بار در عمرش سوءظنی بزندگانی پیدا کرد. گوئی پرده وهم وپندار ازبرابـر دیده‌اش بیکسو شده ودر مقابل خود شبح هولناك حقیقت را میدید . سوءظن متوجـه یکنفر شد و چنین بخاطرش رسید که ایزابل بسوی آن یك نفر رفته وآن نیز همان کسی بود که وی درپناه خودراهش داده وجوانمردی رادرمورد اوبکمال رسانیده است . ولی یك نکته برای او کاملا شکل مبهما داشت . هرچه میکرد در خود تقصیری کـه موجب غضب وکینه ایزابل باشد نمییافت. نمیدانست چه‌کاری ازاوسرزده که ایزابل آنرا خیانت پنداشته است میدید حرفها وگفته‌های جویس و استدلال اوبهیچوجه ارتباطی با اصل موضوع ندارد . بار دیگر کاغذرا ازاول تاآخر خواند وبازچیزی‌ازآن درك نکرد.

درهمین موقع صدای داد وفریاد خدمتکاران که درسالون اجتماع کرده بودند بگوش اورسید. گوش داد شنید که میگویند کاپیتان لهویزون دراطاقش نیست واصلاآن‌شب داخل‌بستر نشده و دست بآن نزده است .

جویس که بیش ازآن طاقت ایستادن نداشت بروی‌صندلی افتاده وچشمانش درچهره کارلایل خیره‌شد. تابحال ندیده بود که تا این‌اندازه‌علائم قهروغضب در چهره وی پدیدارشود کوچکترین سوءظنی‌راجع‌بجریان‌قضیه بخاطرایندختر ساده‌دل راه‌نیافت. فکر اوفقط متوجه خودکشی‌ایزابل بود. کارلایل باتئنی وپاهای لرزان

بسوی در اطاق رفت آنجا تأملی کرده برگشت ، رفتار اوبکسی میماند که هیچ نمیداند چه میکند و متوجه حرکات خود نیست مدتی درحال بیخودی دریك نقطه ماند. نگاهش دریك نقطه خیره شده بود آنگاه کیف بغلی را بیرون آورد یادداشت را درمیان آن جای داد وهمانطور که دستها ولبانش میلرزید آنرا بار دیگر در جیب پنهان کرد وبجویس که باکمال دقت ناظر حرکات او بود گفت :

«جویس راجع باین یادداشت باهیچکس صحبت نکن موضوع فقط مربوط بخود من است»

جویس بایاس وتأثر پرسید :

«آقا خبر مرك خانم دراین نامه بود؟»

«خیر نمرده است ـ ولی بدتر ازمرك »

عبارت اخیر را چنان آهسته برزبان راند که جویس آنرا نشنود درهمین موقع موجودی کوچك درلباس خواب ازدروارد گردید . جویس متوجه اوشد بسوی اوپرید و گفت :

«آه چرا بیرون آمدی؟ اینجا چه میکنی؟»

این موجود لوسی کوچك بود که بصدای قیل وقال از جای برخسته بآنجا آمده بود. درجواب جویس گفت :

«آمده ام ببینم مادرم کجااست . چه شده.»

«بچه جان سرما میخوری ، برو بخواب»

«من مادرم را میخواهم »

جویس ازشدت اندوه وتأثر دچار لکنت زبان شده با کلماتی بریده گفت:

«عزیزم ، فردا صبح ، حالا شب است برو بخواب»

آنگاه روی بکارلایل کرده اظهارداشت :

«آقا ، به‌لوسی بفرمائیدکه حالا وقت خواب است ، باید برود بخوابد»

کارلایل سئوال‌اورا بی‌جواب گذاشت مثل این بود که‌اصلا حرفهای اورا درك نکرده است ، آنگاه شانه دختر کوچك خود را گرفته اورا بجویس‌نشان دادو گفت.

«جویس . متوجه باش . درآینده اسم اوفقط لوسی است نه‌لوسی ایزابل»

این‌بگفت وازاطاق بیرون شد. جویس‌مانند اشخاص‌بهت زده بنظرمیآمد ، نمیدانست چه بایدش‌کرد ، نمیدانست قضایااز چه قراراست . ناگهان لوسی‌کوچك بسوی اوآمده دست او را دردست گرفته گفت :

«جویس. آیا اینهاکه میگویند حقیقت دارد ؟»

«عزیزم . چه چیزها ؟ چه می‌گویند ؟»

«اینکه می‌گویندکاپیتان له‌ویزون مادرم رار بوده و برده»

جویس ناله جگرخراشی ازدل بر کشید ودر حال ضعف بروی صندلی افتاد وبی‌اختیارشروع بگریه‌کرد ، بیچاره تازه میفهمیدکه جریان برچه منوال بوده‌است ، لوسی‌چون گریه او رادید دست اورا بچهره خودچسبانده باصدائی‌آهسته ومثل کسی که ازآنچه می‌گوید بیم دارد گفت :

«جویس . مقصودش از اینکارچه بود؟ مگر خواسته است مادرم رابکشد ؟»

«بچه‌جان برو بخواب »

«من‌مادرم رامیخواهم .»

جویس‌صورت خودرادرمیان‌هردودست پنهان‌کردتالوسی متوجه اضطراب وهیجان اونشود . در همین موقع خانم‌کورنی

باقدمهای آهسته واردشده روی صندلی قرار گرفت تمام آثار ترس، اضطراب، پشیمانی و درماندگی در قیافه‌اش نمایان بود. پس از لحظه‌ای سر برداشت و باصدائی شبیه آخرین ناله محتضر گفت:

«خدا رحمت خودش را از این خانواده که گرد بدنامی بآن نشسته دریغ ندارد»

صبح همان شب چارلتون‌هایر درسرمیز غذا خانم هایرو بار بارا گفت که درحدود یك ساعت از نصف شب گذشته بهنگام مراجعت کالسکه سرپوشیده‌ای را باچهاراسب مشاهده کرده که از جانب ایستلین میامده وباسرعت بسمت جنوب میرفته است.

فصل بیست وهشتم

یکسال از حوادثی کـه شرح داده شدگذشته بود . این یکسال را ایزابل در نقاط مختلف اروپا گذرانیده گاهی باتفاق فرانسیس و زمانی تنها و بدون مونس بسر برده و هر روزیکه بر او میگذشت او رابهتر بحقایق زندگانی آشنا میکرد درحدود ششماه از این یکسال را فرانسیس لهویزون به بهانه‌های مختلف ازاو دوری جسته گاهی درپاریس زمانی درروم وچندی دربرلن و وین بخیال خود سرگرم و ایزابل را بدست تنهائی سپرده بود .

از آنشبی که خانه شوهر خود را ترك گفته واطفال خود را رهاکرده تا این لحظه که از وی گفتگو میکنیم یکدم روی آرامش،صفا، نشاط وشادمانی بخود ندیده ولحظه‌ای رابخوشی نگذرانیده بود.این زن در یك لحظه بیخودی و بـاغفه بخل و حسد زنانه و هیجان های روحي و فکری قدمی در زنـدگانی برداشته بودکه دیگر امید بازگشت نداشت .

همان شب اول در همان لحظـات نخست و در موقعی که

هنوز از حوالی ایست‌لین دور نشده بود ناگهان مانند کسی که از خوابی گران بیدار شود بخود آمده موقع خطرناك خود را دریافته بود . پرده وهم و پندار از جلـو دیده او بیکسو شده حقیقت امر با چهره خشن و بیرحم خود جلوه گر گردیده واز آن همه جلوه وجلاء جز سیاهی چیزی برجای نمانده و همین کافی بود که روح و فکر او را برای همیشه دچار رنج پشیمانی واندوه ندامت کند وخاطرش رابرای همیشه آزار کرده آسودگی و فراغ خاطر را از او سلب نماید .

دراین هنگام که ازاو وفرانسیس لهویزون گفتگومی کنیم هر دو باتفاق هم در ژرنایل بسر میبردند. کاپیتان لهویزون در این نقطه ساختمانی مجلل اجاره کرده وباندازه کافی مبل وتجمل آماده کرده بود. خانم ایزابل نمیخواست دراین نقطه مخصوصاً در این خانه بماند. وضع ساختمان آن طوری بود که درمعرض باد و طوفان قرار گرفته و بحال ایزابل مناسب نبود . بعلاوه ایزابل میخواست در نقطه‌ای بسر برد که نزدیك به لندن بوده و بتواند گاهی اطلاعاتی از شوهر سابق واطفال خود بدست آورد. باید دانست که ایزابل دیگر در نظرفرانسیس آن موجود زیبا وطناز سابق نبود . تمایلات او دیگر بهیچوجه رعایت نمیشد .

ساعتی چند از روز گذشته و آفتاب برآمده بود ولی باز ایزابل نمیخواست از بستر خارج شود. ایزابل خواهی نخواهی از جای برخاست و بطرف اطاق غذا خـوری رفت ، در همین وقت نوکری که اخیراً فرانسیس استخدام کرده و پیتر نام داشت وارد گردید . ایزابل چون اورا دید با شوق وذوق زیادپرسید «آیا روزنامه یا مجله‌ای رسیده است ؟»

پیتر جواب داد : «خیر خانم . روزنامه و مجله درکار

نیست ولی دو نامه به عنوان آقا رسیده .»

پیتر دروغ میگفت : فرانسیس لهویزون مخصوصاً باو سپرده بود که هیچ روزنامه یا مجله‌ای را پیش از اینکه شخصاً بازدید کند بدست ایزابل ندهد وآنروز هم پیتر بمتابعت دستور ارباب خود روزنامه ها راکنار گذاشته بود تاقبلا آن ها را از نظر فرانسیس بگذراند . پیتر از آنجا خارج شده بسوی اطاق فرانسیس روان گردید ایزابل نیز نامه‌ها را برداشته مانند کسی که راجع بموضوعی چشم انتظار است نگاهی به عنوان پاکتها افکند . مدتی پیش اطلاع حاصل کرده بود که کارلایل ازمحاضر تقاضای طلاق او راکرده ولی معلوم نبود آیا تقاضای مزبور قبول و موضوع خاتمه یافته است یا خیر نگرانی ایزابل مربوط بهمین موضوع بود از فرانسیس لهویزون طفلی در شکم داشت تنهاراه جلوگیری ازبدبختیهای بیشتر ویگانه طریقی که ممکن بود فرانسیس مصائب ایزابل را جبران کند این بود که پیش از تولد کودك موضوع ازدواج خود رابا ایزابل که ازیکسال پیش پیوسته باو وعده داده بود عملی کند و این نیز مادام که قضیه طلاق ایزابل انجام نیافته بود امکان نداشت . ایزابل در این قسمت نمیتوانست نسبت به فرانسیس وحسن نیت او بدگمان شود. متوجه نبود که فرانسیس باتمام قوا ازوقوع چنین امری گریزان است نمی‌دانست که پیش از خود اوچند زن و دختر دیگر بدست فرانسیس بهمین سرنوشت دچار گردیده و پایان کار آنها به خودکشی کشیده است. مسلماً ایزابل بتدریج دریافته بود که این مرد که آبرو وحیثیت و نیکبختی خود را در راه او فداکرده آدمی نالایق است باوجود این هنوزاو را چنانکه باید نشناخته بود .

کاپیتان لهوبزون با صورت نشسته ، ریش نه تراشیده و در حالی‌کـه پی درپی خمیازه میکشید وارد اطـاق شده روی صندلی پشت میز غذاخوری قرار گرفت هنگامی‌که از در وارد شده با کمال سردی سلامی داد و ایزابل نیز بهمان سردی سلام او را جواب گفت فرانسیس پرسید :

«بطوریکه شنیده‌ام یکی دو نامه رسیده مال شما است یا من .»

«هر دو بعنوان خود شما است . این بگفت و پاکت ها را پیش روی فرانسیس گذاشت روابطبین این دو تن از مدتها پیش سرد و بیروح شده ومخصوصاً فرانسیس بکلی تغییر ماهیت داده و آن آدمی نبود کـه سال پیش یك لحظه از ایزابل جدا نمیشد .

فرانسیس نامه‌ها را برداشت . اولی را بازکرد وچنین خواند :

آقا. باکمال احترام اطلاع‌میدهد که تقاضای کارلایل قبول و بدون اینکه مواجه با اشکالی شود موضوع طلاق‌خانم ایزابل عملی شده است . ما برحسب تقاضای خود شما مراقب بودیم که فوراً موضوع را بشما خبر دهیم .»

در این صورت کـار تمام شده و ایزابل دیگر هیچگونه حقی‌نسبت بنام وعنوان کارلایل نداشت، فرانسیس کاغذ راتا کرده باکمال دقت درکیف خود جای داده در بغل گـذاشت . ایزابل از او پرسید :

«خبری هست ؟»

«خبرا چه خبری انتظار داری باشد ؟» راجع بموضوع طلاق چیزی ننوشته است ؟.

فرانسیس نگاهی بایزابل افکنده خنده‌ای سرد کرده گفت «خانم خیلی تند میروید ـ میخواست بفهماند که موضوع طلاق باین زودی خاتمه نخواهد یافت. بدون اینکه دیگر چیزی بگوید نامه دومی را گشود . بالای نامه عبارت ذیل نوشته شده بود .

«جناب آقای سرفرانسیس له‌ویزون!»

چشمهای فرانسیس از شدت شعف و تعجب برقی زد، این عنوان مختص کسانی بود که به مقام خانوادگی خود رسیده و آنرا ازطرف خانواده خود بارث برده‌اند ذیل عنوان نوشته‌بود.

«آقای محترم امروز نزدیك ظهر خبر وفات سرپیتر له‌ویزون بما رسید . ظاهراً برای مداوا باین حدود آمده و پزشکها نتوانسته‌اند اورا از چنگال مرگ نجات دهند، باکمال خوشوقتی تبریکات صمیمانه راعرضه میداریم که بالاخره به آرزوی دیرینه خود رسیده وصاحب مقام و مرتبه‌ای عالی شده و بجای یکی از اشراف درجه اول قرار گرفته‌اید. اگر خود شما به عللی نتوانید فعلا بانگلستان تشریف بیاورید هر امر و فرمایشی باشد رجوع بفرمائید باکمال میل انجام میدهیم .

رایزن حقوقی شما گراب .»

فرانسیس مانندکسی که بارگرانی ازدوشش برداشته شده باشد نفسی براحتی کشیده گفت :

«آه : الحمدالله : بالاخره از دست این خوك پیر خلاص شدم .»

ایزابل مقصود او را درنیافت، چون تمام حواسش متوجه موضوع طلاق بود پرسید :

«موضوع طلاق انجام یافته؟ فرانسیس جوابی باین پرسش نداد ولی کاغذ را پیش ایزابل افکند. ایزابل مانندکسی که در

کار خود مردد است گفت : کاغذ را بخوانم ؟ آیا مربوط بمن است ؟»

فرانسیس باخشونت جواب داد: اگر نمیخواستم کاغذ را بخوانید چرا آن را جلو شما میگذاشتم .

ایزابل ازاین اعتراض متأثر شده گفت بیاد دارم سه‌چهار روز قبل کاغذ دیگری را نزدیك من گذاشتی وتا آنرا بازکردم بخوانم هزار حرف سرد بمن زدی . آقای کاپیتان لمویزون گویا آنروز را فراموش کرده‌ای.

«ایزابل ، ایزابـل ، من از این عنوان مزخرف مهمل خسته شده‌ام . کاپیتان لمویزون دیگر عنوانی نیست که شایسته من باشد، من دیگر دارای عنوان ومقام بزرگی شده‌ام ونمیخواهم مرا باین عنوان بنامی.»

«چه نام و عنوانی ؟ من که اطلاعی ندارم.»

«خوب پس بردار کاغذ را بخوان .»

ایزابل نامه رابرداشته وخواند. در همین وقت فرانسیس زنگ زده پیتر را احضار کرد وچون پیتر داخل اطاق شد بوی دستور داد که اسباب سفر او را مهیا سازد و اعلام داشت که بعد از یکساعت بسوی انگلستان حرکت خواهد کرد ، چون پیتر ازاطاق خارج شد . ایزابل با حالتی آمیخته باهیجان واضطراب و با صدائی مرتعش از فرانسیس پرسید :

آیـا واقعاً قصد عزیمت بانگلستان دارید ؟ نمیدانید که حالت من طوری است که باید با من باشید؟»

«غیر از رفتن بانگلستان چه‌کار دیگر از دستم برمیاید؟ حال که این مقام و عنوان بمن تعلق گرفته یکدنیا کار در پیش دارم که باید آنها را انجام دهم .»

رایزن‌های حقوقی شما نوشته‌اند که حاضرند کارهای شما را انجام دهند اگر لازم بود که خودتان بروید قطعاً بشما می‌نوشتند.»

«ولی فکر نمیکنید که این آقایان بفکر منافع خودشان هستند و اگر خودم حاضر نباشم بهتر میتوانند مرا بدوشند، بعلاوه لازم است در تشییع جنازه لورد مرحوم شرکت کنم.»

در اینصورت منهم لازم است با شما به انگلستان بیایم.»

«ایزابل. خواهش میکنم هیچوقت حرف مهمل و بیجا نزن. با حالت فعلی میتوانی شب و روز در راه باشی؟ بعلاوه در حال حاضر حضور تو در انگلستان آنقدرها مطلوب نیست.»

قوت استدلال فرانسیس ایزابل را مجاب کرد، مانند همیشه سر تسلیم فرود آورد، تأملی کرده آنگاه گفت:

«اگر به انگلستان بروی ممکن است نتوانی در موقع خودت را به من برسانی و کار از کار بگذرد.

«چه کاری داریم که از کار بگذرد؟»

ایزابل با لحنی ملامت‌آمیز جواب داد.

«آقا. تعجب است که تازه از من میپرسید چه کاری از کار میگذرد؟ خود شما کاملا متوجه موضوع هستید و میدانید چقدر لازم است در موضوع ازدواج ما تعجیل شود.»

«برای این موضوع باید منتظر فرصت باشیم.»

«منتظر فرصت باشیم؟ از نوشدار بعدازمرگ چه سودی حاصل میشود طفل بدبختی که در شکم دارم باید قبل از تولد تکلیفش معلوم شود، آقای فرانسیس، خیال این طفل بیش از هر چیز دیگر مرا عذاب میدهد.»

«ایزابل. خواهش میکنم آنقدر جوش نزن و خودت را

مضطرب نکن‌هزار بار این تقاضا را ازتو کرده‌ام ، این حالت اضطراب و هیجان برای تو خیلی بداست . آخر اگر بطور ناگهان مرا از انگلستان برای‌کاری باین مهمی احضار کنند تقصیر من چیست ؟»

«فرانسیس ، فرانسیس، اگربرحال من رحمت نمیاوری باین کودك بدبخت و بیگناه رحم‌کن اگر این کودك پیش از انجام گرفتن موضوع ازدواج ما بدنیا بیاید تا آخر عمر بدنام و بدبخت وانگشت‌نما خواهد ود بدبختی او را هیچ چیزجبران نخواهدکرد باین بچه رحم‌کن.»

«ازدست من چه‌کاری ساخته است من‌که قاضی ودادگاه نیستم‌که موضوع طلاق را انجام بدهم تا وقتی‌که موضوع طلاق تو انجام نیافته چطور ممکن است ما با هم ازدواج‌کنیم.»

«فرانسیس من میدانم‌که این‌موضوع همین روزها انجام میابد من هرساعت انتظار وصول خبرآنرا دارم شاید هم امروز خبر خاتمه امر بما برسد .

ایزابل برای یك فکربی‌سروته چقدر خودخوری میکنی من حتماً پیش از اینکه‌کار بگذرد مراجعت خواهم‌کرد. این بگفت وازاطاق خارج شده‌ایزابل رابدست اندوه وغم و ناامیدی سپرد. ایزابل مدتی‌بهمین‌حال‌ماند تقریباً ساعتی‌گذشت ومتوجه شدکه صبحانه او دست نخورده روی میز مانده است زنگ زد دخترك پیشخدمت وارد شد و ایزابل دستورداد صبحانه راببرد دخترك نگاهی بچهره رنگ پریده وتیره ایزابل افکنده‌گفت:

«خانم ، مثل این‌که خدای نخواسته بیمارهستند ؟»

ایزابل جوابی باین حرف نداده پرسید:

«پیتر کجا است ؟ چه‌کار میکند ؟»

«پیتر مشغول تهیه وسایل حرکت است . او هم بـا آقا خواهد رفت .»

قبل از اینکه دخترك مستخدم از اطاق خارج شده باشد فرانسیس لهویزون درحالی که لباس سفر پوشیده بود وارد گردیده با لحنی سرد و خشن با ایزابل خدا حافظی کرد ایزابل از جای برخواسته دست بدیوار گرفته در مقابل در اطاق جلوی فرانسیس گرفته به زانو در آمده گفت .

«فرانسیس . فرانسیس . آیا تو دیگر رعایت حـال مرا نمیکنی ؟ بمن توجه نداری ؟ بمن رحم نمیکی ؟»

فرانسیس دست او را در دست گـرفته با لحنی ملایمتر گفت :

«ایزابل . این چه حرفی است میزنی؟ البته رعایت حال تو بر من لازم است برخیز تو نمیتوانی دراین حالت بمانی.»

ایزابل جواب داد :

«اگر یکذره رحم در دلت باقی مانده اگر کوچکترین اثری ازآن همه محبتی که ادعا میکردی برجای باشد باید بمن رحم کنی من از جای برنمیخیزم مگر اینکه قول بدهی اقلا دو روز دیگر در اینجا بمانی میدانی کشیش این نـاحیه پروتستان است و بما قول داده بمجرد عملی شدن طـلاق عقد ما را با هم ببندد در اینصورت اگرراست میگوئی ودلت بحال من میسوزد دو روز دیگر صبر کن شاید خبری از انجام طلاق بما برسد»

«ایزابل بی‌فایده است متأسفانه نمیتوانم در رفتن تأخیر کنم»

«بگو که‌خودت میل نداری تأخیر کنی ومیخواهی زودتر از من دور شوی»

«بسیار خوب ، اگر تو اینطورتصورمیکنی چنین باشد. هر طور میل تست آنطور تصورکن . ایزابل راستی تو حالت بچه‌کوچکی را داری. منکه گفتم بموقع مراجعت خواهم‌کرد. دیگر این بازیها برای چیست ؟»

ایزابل با هیجانی سخت وجانگدازکه هرلحظه شدیدتر میشد گفت :

«فرانسیس : تصورنکن تقاضا واستدعای من برای خاطر خودم باشد. باید خودت بدانی‌که‌آب ازسرمن گذشته وبدبختی من جبران پذیر نیست . برای خودم هرچه پیش آید خواه و ناخواه تحمل میکنم ،نه فرانسیس . اینقدر بیرحم و سخت دل نیستی‌که باین بچه بیگناه چنین ظالمی روابداری . فرانسیس بنام تمام چیزهائی‌که در راه تو فداکردم از تو ...» فرانسیس نگذاشت حرف خود راتمام‌کند. بمیان حرف اودویده‌باخشونتی بیش از هر وقت‌گفت .

«بس است . بس است ، برخیز .»

«برای خاطر این بچه ، برای خاطر این‌کودك بیگناه که باید مادام‌العمر سرافکنده و شرمسار باشد ، برای خاطر این موجودی‌که بار خطا ولغزش ما را باید بر دوش بگیرد . فرانسیس برای خاطر خودم تمنائی ازتوندارم باین‌کودکی‌که از خون خود تو می‌باشد رحم‌کن .»

فرانسیس بجای اینکه متأثر شود فریادکرد «ایزابل ، گمان میکنم عقل از سرت پریده هنوز یکماه بتولد بچه باقی است. گفتم‌که هرطورشده قبل ازتولد اوخودم را بتو میرسانم، شاید هم مسافرت من از پانزده روز تجاوز نکند . دیگر از من‌چه میخواهی. منکه قول‌دادم. دیگرازجلوراه من‌کنارو».

ایزابل ازجای خود تکان نخورد،دستهای لرزان خود را همانگونه برافراشته نگاه داشت . فرانسیس غضبناك گردیده آهسته او را بکناری زد و در راگشود . باز ایزابل به بازوی او چسبیده گفت . «فرانسیس : بنام این کودك . بنام حقوقی که او در زندگی دارد .»

فرانسیس فریادکرد . «چقدر مهمل میگوئی، من برای خاطر خود تو استکه بعهد خود وفا خواهم‌کرد ،گفتم باید بروم و بموقع مراجعت خواهم‌کرد.»

این بگفت و بشدت در راگشود و خارج شد و لحظه‌ای نگذشته بودکه به اتفاق پیتر بسوی انگلستان حرکت‌کرد . ایزابل حس میکردکه دیگر قبل از تولدکودك او را نخواهد دید و این طوق لعنت تا پایان عمر بگردن اووکودك بیگناهی که در ایجاد و آفرینش خود شرکتی نداشته خواهد ماند . همین طور هم شد. هفته ها و ماهها گذشت واز فرانسیس خبری باو نرسید .

فصل بیست و نهم

ماه دسامبر فرا رسید و هـوا فوق‌العاده سرد شده بود . شاخه عریان درختها در مقابل وزش باد های سرد و سخت بهم میخورد . در اطاق بزرگی که در های متعدد آن بسمت خارج باز میشد خانم ایزابل کنار بخاری بروی تختخواب دراز کشیده و با اینکه بخاری میسوخت از شدت سرما برخود میلرزید و بهیچوجه گرم نمیشد ، مستخدم مهربان او هرلحظه تکه هیزمی در بخاری افکنده آتش آنرا فروزانتر میساخت ایزابل توجهی باو نداشت ، وفقط میلرزید و اگر کسی بقیافه او نگاه میکرد مجسمه یاس و ناامیدی را در مقابل خود میدید .

از هنگام تولد کودك خود بهمین حالت مانده و روز بروز بر ضعف و ناتوانی او میفزود . بالاخره مبتلا به تب سبکی شده وغالب اوقات لرزی بر او عارض گردیده وآسایش را از او سلب میکرد ، در اینروز که ما بسروقت او میرویم نسبت به پیش کمی حالش بجا آمده و همینقدر میتوانست روی بستر خود بنشیند ، ایزابل دیگر بمرگ و زندگانی خود اهمیت نمیداد .

آن روز مانند سایر روزها صبحانه او را حاضر کرده و جلو او گذاشته بودند ولی ایزابل دست بآن دراز نکـرده بود دراین‌هنگام‌صدای-چرخ‌کالسکه وشیهه‌های‌اسب اورابخودآورد. معلوم شدکسی تازه باین مکـان دور افتاده وفراموش شده‌آمده است .

از پرستار خود که داخل شده و مشغول رسیدگی بحال کودك بود پرسید این صدا چیست ؟ جـواب داد : خانم آقای له‌ویزون واردشده‌اند. پیتر هم با ایشان همراه‌است وخانم چقدر بشما سفارش‌کردم کـه غصه نخورید و خودخوری نکنید . آقا قطعاً خواهد آمد و شما گوش بحرف مـن ندادید و دائماً مثل اشخاص ماتمزده گریه میکردید !»

دراین لحظه قیافه ایزابل‌حکایت ازیك نوع تصمیم قطعی وجدی مینمود و معلوم میشدکه راجع بآینده خود فکری اتخاذ کرده وبرخلاف سابق‌که دستخوش تمایلات وتصمیمات دیگران بود درصدد انجام‌آنست. اشاره پرستار راجع به بیقراری او در غیاب فرانسیس نیمی‌صحیح و نیمی‌نادرست بود. ایزابل اضطراب زیـادی نشان میداد ولی دیگـر این اضطراب نتیجه احساسات عاشقانه او نسبت بفرانسیس نبود . از موقع عزیمت فرانسیس و مخصوصاً بعد از تولدکـودك تغییرات زیادی در روحیات وی راه یافته و میتوان گفت آدم دیگری شده بود . در این هنگام چـون خبر ورود فرانسیس را شنید از همت واراده خـودکمك خواست‌که دیگر اسیر احساسات نشده و بتواند تصمیم خویشتن را عملی‌کند. باینجهت ازپرستار تقاضاکردکه اورا تنها بگذارد و باو اطمینان دادکه اگرکودك بیدار شود شخصاً ازاو مواظبت خواهدکرد .

برستارتبسمی نمود وازدرخارج گردید. لحظه‌ای گذشت. صدای در ایزابل را از تفکرات خویش باز داشته متوجه خود ساخت. سرفرانسیس‌لوپزون ازدر وارد گردید وروبسوی‌ایزابل با آغوش باز روان شد. ولی برخلاف انتظار وی ایزابل با آرامش و وقاری‌که تصور آن برای فرانسیس بکلی محال بود اورا از خود رانده تقاضاکرد نزدیك باو نشود گوئی‌آب سردی برسر فرانسوس ریختند. از این وضع وحال‌بکلی دچارحیرت و شگفتی شده بود. صندلی راحتی پیش‌کشیده‌نزدیك بسترایزابل بر روی آن امید و شروع به بیرون آوردن چکمه خود کرده درعین حال عللی راکه باعث تأخیر بازگشت واو از لندن‌شده بود شرح میداد.

ایزابل بدون اینکه اعتنائی به توضیحات او بنماید گفت:

«اصلا برای چه‌آمدید؟ آمدن شمادراین‌موقع چه لزومی داشت؟»

فرانسیس از این حرف یکه خورده جواب داد.

«چطور؟ چرا اصلا آمدم؟ آمدنم چه لزومی داشت؟ در مقابل‌تمام زحماتی‌که من برای خاطر تو متحمل شده و در چنین هوای سردی مسافرت کرده‌ام این اعتراض اظهار تشکر تو است؟ من گمان میکردم چون باینجا برسم تو با آغوش باز مرا استقبال خواهی‌کرد ولی می‌بینم انتظارم بیجا بوده است.»

ایزابل باآرامشی‌که بهیچوجه معهود او نبود و در حالی که سعی می‌کرد ازابراز هیجان درونی خود داری‌کند روی به فرانسیس نموده گفت:

«آقای لرد فرانسیس. من فقط از یك لحاظ از آمدن وبازگشتن شما خوشوقتم بالاخره ما باید خواه وناخواه تکلیف

زندگانی خود را معلوم کنیم و بهمین جهت خوشوقتم که باردیگر شما را در مقابل خود می‌بینم تا بتوانم حقایق را بروی دایره ریخته و گفتنی‌ها را بگوئم. من قصد داشتم بمحض اینکه اندکی بهبودی یافتم قضایا را بشما بنویسم ولی ورود شما باعث شدکه دیگر چنین زحمتی بخود ندهم میخواهم بدون‌پرده بدون دروغ و ریا وباکمال آزادگی حقایقی راکه در نظردارم بشما بگویم و تنها تقاضائی هم‌که از شما دارم اینست‌که شما نیز متقابلا بی‌پرده وبدون ملاحظه صحبت‌کنید وبدانیدکه این‌آخرین‌تقاضای من از شما خواهد بود .»

«منظور شما از معامله متقابل چیست ؟»

«حرف بزنیم و عمل‌کنیم. میخواهم و تقاضا دارم‌که اگر تاکنون فیمابین ما دونفر راستی و صمیمیت نبوده در این‌لحظه و تنها در این مورد جز راستی سخنی بر زبان مانرود .»

«بازهم منظور شما برمن روشن نیست .»

«باید چیزی ازهم پوشیده نداریم. اگر برای همین‌یکبار هم شده دروغ بهم نگوئیم وچیزی ازهم‌کتمان نکنیم»

گرچه ایزابل تمام نیرو و توانائی خود را بکار میبرد که آرام باشد ولی گاه بگاه آثار هیجانهای جایگاه درونی ازقیافه رنگ رفته او نمایان میشد. گاهگاهی‌که‌برای جلوگیری ازضربان‌شدیدقلب دست‌بروی سینه خودمیگذاشت دستش‌میلرزید و همین لرزش بخوبی نشان میدادکه با چه زحمت ورنجی‌خود را آرام و خونسرد نگه داشته است . فرانسیس‌که این پیشنهاد را اززبان ایزابل شنید مثل‌کسی‌که‌آرزومند چنین چیزی باشد در جواب وی‌گفت .

«خانم . اینطور باشد . باکمال میل و رغبت قبول میکنم

ولی باید بدانید که این شما هستید که سر ناسازگاری در پیش دارید نه من و ملامتی بر من وارد نیست .»

«هنگامی که شما مرا در تنگی و سختی گذاشتید و رفتید قول شرف دادید که زود وتا وقتی که موقع نگذشته بازگردید و موضوع ازدواج را عملی کنید. آقای لهویزون شما خوب میدانید مقصود من از اینکه میگویم تا موقع نگذشته چه میباشد ولی..»

فرانسیس همچنان حرف او دویده جوابداد .

«البته قصد و نیت منهم همین بود که تاکار ازکار نگذشته بازگردم ولی به محض ورود به لندن بقدری کار برمن فشار آورد که بهیچوجه نتوانستم بموقع بازگردم وحتی حالا هم که آمده‌ام بیش از چند روزی نمی‌توانم پیش شما بمانم وباید فوراً به‌لندن بازگردم .»

«آقای فرانسیس شما همین الساعه قول دادید که حرف راست بزنید و می‌بینم باز بقول خود وفا نمیکنید . ادعای شما بیجا و دروغ است . شما هیچ چنین قصد و نیتی نداشتید که پیش از گذشتن کار بازگردید وموضوع عروسی را عملی کنید اگر چنین نبود قبل از رفتن میبایست سروصورتی باین قضیه داده باشید.»

«ایزابل ، چه خیالها و تصورات عجیب و غریب راجع بمن میکنید !»

ایزابل بدون اعتنا باین حرف و با همان خونسردی و آرامی گفت .

«چند روز بعد ازرفتن شما کلفت خانه موقعی که میخواست لباس شما را مرتب کند کاغذی در جیب شما پیدا کرده آن را نزد من آورد . بتاریخ آن نگاه کردم دیدم یکی از آن دو کاغذی است که روزعزیمت شما بشما رسید و من آنها را بشما دادم کاغذ

را خواندم حاکی از انجام موضوع طلاق من از طرف کارلایل بود .»

ایزابل مخصوصاً دراین موقع چنان خونسردی وآرامشی ازخود بروز دادکه فرانسیس بکلی دست وپای خود راگم کرد. در عین حال از این پیش آمد خوش وقت بود . میدید با این ترتیب بدون هیچ مقدمه سازی و زحمتی خواهد توانست ماسکی راکه بر صورت دارد برداشته و خود را عریان و آنگونه که هست بایزابل نشان دهد . ولی در عین حال منش بد او در این موقع نیز او را آرام نگذاشت و از اینکه فهمید ایزابل نامه‌ای راکه بعنوان او بوده خوانده و از مضمون آن مطلع شده است برآشفت . ایزابل اعتنائی به برآشفتگی او نکرده بگفته خود چنین ادامه داد .

«خیلی بهتر بود که همانوقت پرده ازروی حقایق برمیداشتی و بمن میفهماندی که انتظاراتی که من برای خاطر این کودك بدبخت وبینوا از تو داشتم بیجا بوده است. میدانم توپیش خود خیال کردی که مناسب نیست ایزابل کارلایل همسر لرد فرانسیس لهویرون باشد .»

در اینجا ضربان قلب وی اندکی سریع‌تر شد ولی هر دو دست را بروی قلب قرار داد و خود را آرام کرد .

فرانسیس از جای برخاست حالت عصبانیتی بخود گرفته شروع بقدم زدن نمود . آنگاه در برابر ایزابل ایستاده گفت :

«بسیارخوب ایزابل. حال که خودت مایل به بیان حقیقتی چه بهتر .خودت تصدیق میکنی که یکنفر مرد با عنوان ومقامی نظیر عنوان و مقام من نمیتواند با یك زن مطلقه ازدواج کند «این فداکاری خیلی آسان نیست» این دشنام در ظاهر تغییری

در احوال ایزابل وارد نساخت و باهمان خونسردی گفت :

«آقای فرانسیس، آنچه راکه شما فداکاری نام میگذارید من برای خاطر خودم از شما توقع نداشتم . در همان وقت هم این موضوع را بشما تذکر دادم . ولی در هرحال شما حاضر باین فداکاری نشدید ارثیه‌ای که این کودك بدبخت درزندگی میبرد ننگ و بدنامی است. آنجا خوابیده است نگاه کنید ببینید.»

فرانسیس بدون اینکه از جای خود حرکت کند نگاهی به سمتی که ایزابل نشان داده بود افکند و گهواره کودکی را دید که نزدیك تختخواب ایزابل قرار داده‌اند. مثل اینکه موضوع اصلا باو مربوط نیست روی برگردانده گفت :

«میدانی که عجالتاً من وارث یك خاندان قدیمی وعالیمقام هستم که در تمام انگلستان معروف است و اگر بخواهم با شما ازدواج کنم خاندان من بطوری در نظر مردم موهون خواهد شد که ...»

ایزابل بمیان حرف او دویده گفت :

«صبر کنید آقا . خواهشمندم خیلی تند نروید . چه لازم است عذرها و بهانه‌های بی‌سروته بیاورید. فرضاً که شما این مسافرت را باین قصد کرده بودید که با من ازدواج کنید و الساعه رفته و کشیشی هم برای انجام عقد ازدواج باین اطاق حاضر میکردید امکان نداشت من تن باین کار دردهم زیرا دیگر فایده‌ای ازاین کار متصور نیست ظلمی که باین کودك بینوا شده بهیچوجه جبران نخواهد شد وقتی که بحال این طفل ثمری نداشته باشد منهم آزادم و با این ترتیب برای خود من هیچ قسمت و شرنوشتی بدتر از این نیست که مجبور باشم بقیه عمر خود راکه خیلی طولانی نخواهد بود در جوار شما بگذرانم.»

فرانسیس درحالی که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید واز اینکه میدید باین آسانی ایزابل ازاو دست برداشته بر خود میبالید خنده‌ای سرد وخشن کرده گفت :

«خانم اگر احساسات شما نسبت بمن تا این حد تغییر کرده تقصیر با من نیست و من نمیتوانم شما را تغییر بدهم. بیاد دارم سابقاً هم از من تقاضای جبران داشتی .»

«گفتم . ظلمی که باین کودك شده بهیچوجه جبران پذیر نیست اگر توتمام ثروت ومقام خودت را هم بدهی امکان ندارد بتوانی آب رفته را بجوی باز آری گناه و خطائی که مرتکب شدم وبالش تا پایان عمر دامنگیر من خواهد بود .»

فرانسیس ازشنیدن کلمه «گناه» خنده بلندی کرده بالحنی آمیخته باریشخند و استهزاء گفت :

«چه فرمودید ؟ گناه ؟ تعجب میکنم شما خانمها بعد از آنکه آب ازسر گذشت و بدنبال هوس خود رفتید وبجای بن بست رسیدید تازه بفکر گناه می‌افتید . خانم عزیز من خوب بود در آغاز کار این فکر را میکردید .»

«صحیح است همین طور است که میگوئی. متأسفانه ازمن گذشته ولی تضرع و زاری من بدرگاه خدا اینست که اگر زنی درمعرض چنین آزمایشی قرار گیرد بقول شما تا کارازکار نگذشته بفکر گناه و خطای خود و عواقب وخیم آن بیفتد تا بدست پشیمانی رچار نشود.»

فرانسیس ازاین حرف بار دیگر بر آشفته شده بدون اینکه توجهی به تأثیر حرفهای خود کند گفت :

«اگر منظور سرکار علیه سرزنش من میباشد که خیلی بیجا است آزمایشی که تو از آن دم میزنی پیش از اینکه مربوط به

تحریکهای من باشد نتیجه حسادتهای بیجای خود شما است.»

«کاملا صحیح است تصدیق میکنم.»

«بنابر این حال که کار باینجا کشیده لازم است بقول خودت حقایق را بگویم و آن اینست که سرکار علیه دچار سهو و اشتباه بزرگی شده بودید.»

«مقصود شما را از این سهو و اشتباه نمیفهمم» اشتباه و سهو شما مربوط بشوهرتان و باربارا هایر میباشد. شما کورکورانه و باکمال شدت نسبت بشوهرتان حسادت می‌ورزیدید و شئامت آن گریبان گیرتان شد.»

«باقی موضوع را بگو، گوش میدهم»

«باز هم میگویم درمورد شوهرت اشتباه کرده بودی. من گمان نمیکنم از نظر عشق وعاشقی شوهرشما کوچکترین توجهی بباربارا داشت.»

«بچه دلیل؟»

«این دونفر اسراری بین خودشان داشتند ولی اسرار عاشقانه نبود، این اسرار ارتباط با بعضی امور مهم داشت، تمام ملاقاتهای آنها همه آمد ورفت آنها و آنهمه معاشرت های باربارا هایرو کارلایل و فقط فقط مربوط به آن موضوع بوده و اگر میدیدید که باربارا هر روز بسروقت شوهرشما میاید برای این بود که آن کاررا انجام دهد»

لازم نیست بگوئیم این توضیحات چه تاثیراتی در روح دردمند ایزابل داشت، تاکنون راجع بشوهر خود و باربارا هایر طور دیگری قضاوت میکرد و شاید همان نحوه قضاوت تا اندازه در بحبوبه غم و رنجوری و حرمان مایه تسلی او بود ولی اینک که میشنید دراین تصورات بخطا رفته گوئی بیکباره از

آسمان برزمین سقوط کرد.

«این اسرار که میگوئید ازچه مقوله بود؟»

«متأسفانه نمیتوانم دراین قسمت توضیحاتی بشما بدهم این دونفرمرا محرم خود نمیدانستند. حتی موضوع از شماهم پنهان بود وچه ازاین بهترزیرا اگرحقایق رابشما هم گفته بودند من دراین مدت ازلذت وصال شما محروم مانده بودم»

این‌دشنام وناسزاقلب ایزابل رابدردآورد گوئی کوههای گران برسرش فرود آمد: فرانسیس‌بدون اینکه بدرماندگی او رحمت‌آورد بگفتارخود چنین ادامه داد :

«راجع بخانواده هایر بعضی اسرارهست ومردم در مورد پسراو وقتلی که کرده است چیزهائی میگویندکارلایل دراین‌میان میخواست ازطرف خانم هایر اقداماتی بعمل آورد وچون خانم خودش زمین گیر بود ونمیتوانست شخصاً باین موضوع رسیدگی کند ناچاربارابارا رابسروقت کارلایل میفرستاد. اطلاعاتی که‌من دارم همینقدراست»

«این‌اطلاعات راازکجا کسب کردید؟»

« دلائلی در دست داشتم‌که از مجموع آنها چنین نتیجه گرفتم »

«گمان میکنم حق‌داشته باشم ازشماتوضیح خواسته بپرسم چه دلائلی دردست داشتید.»

«جسته جسته بعض‌جمله‌ها وعبارات ازگفتگوهائی که‌بین آنها میشد میشنیدم وازمجموع آنهاچنین نتیجه گرفتم که موضوع مربوط بهمان اسرارخانوادگی هایرمیباشد»

«آقای فرانسیس ، شما در آن مواقع چیزهای دیگری بمن میگفتند.»

فرانسیس خندیده گفت «صحیح است ولی تصدیق کنید که در جنگ و در عشق هر نوع حیله و تدبیری مجاز است.»

فرانسیس رشته صحبت را ناگهان تغییر داده پرسید:

«اسم این عروسک کوچولو را چه گذاشته‌ای.»

«هیچ. اسمی که قانوناً باو تعلق میگیرد اسم او را فرانسیس له و برون گذاشته‌ام.»

«صبر کنید ببینم چند وقت است بدنیا آمده.»

«روز آخر ماه اوت گذشته بدنیا آمد.»

«ایزابل شکل او چطور است. آیا مثل خود من زیبا و قشنگ است؟»

«اگر قلب و روح او هم مثل تو باشد صلاح او در این است که چشم بروی زندگی باز نکند.»

«بسیار خوب نظر به سرکار را تبریک میگویم دیگر چه ایزابل. صاف و پوست کنده بشما بگویم حال که ادعا میکنی با خلاق و روحیات من پی برده‌ای باید بدانی اگر سر بدرفتاری با من داشته باشی از این بدتر خواهی دید.»

ایزابل جوابی باو نداد. فرانسیس از جای برخاسته چند قدمی راه رفت آنگاه باردیگر مقابل ایزابل ایستاده پرسید:

«خانم. بفرمائید ببینم اطاق من آماده شده است یا خیر. میخواهم استراحت کنم.»

«خیر. اطاقی برای شما آماده ندارم عجالتاً این آپارتمان در اجاره من است و باسم من اجاره شده و در اینجا بهیچوجه جائی برای شما پیدا نمیشود. خواهشمندم لطفاً آن جعبه را که روی میز تحریر است بمن بدهید خودم قوه حرکت ندارم.»

فرانسیس بسوی میز رفته جعبه را برداشته بدست ایزابل

داد، ایزابل آنرا گرفت کلیدی اززیرسرخود بیرون آورده آنرا بازکرد ومقداری اسکناس از میان آن برداشته بدست فرانسیس داده گفت:

«تقریباً یکماه پیش این پولها توسط پست ازطرف شما بمن رسید.»

«وتواینقدرحق ناشناس بودی که رسید آنرا هم اطلاع ندادی.

«درست چهل لیره است. کم وکسر نشده اینطور نیست؟»

«بلی درست است.»

«خواهش میکنم آنهارا بشمارید ودرجیب خودتان بگذارید»

«درجیب خودم بگذارم؟ مقصود چیست.»

«آقای اردبین من وشما بهیچوجه رابطه‌ای برجای نمانده. خواهش میکنم دست مرا زیاد نگاه ندارید. آرنجم درد می‌کند بفرمائید پولهای خود رابگیرید.»

فرانسیس پولهارا گرفته روی میز کوچکی که آنجا بود گذاشت وگفت:

«ایزابل. اگر میل توچنین تعلق گرفته که تمام روابط ما قطع شود بسیارخوب حرفی ندارم ازشما چه پنهان بنظرخود منهم اگرچنین باشدخیلی بهتروعاقلانه‌تراست زیرا مادیگرحکم ملك وگربه راپیدا کرده‌ایم و نمیتوانیم باهم زندگی کنیم ولی چنانکه گفتم بایدمتوجه باشید که این شماهستید که درقطع روابط اصرارداریدنه من ولی آخرگرسنه هم که نمیتوانی بمانی بهتر است این یك موضوع را دوستانه حل کنیم. من حاضرم سالیانه مبلغی...»

ایزابل راهیجانی سخت دست داد، با صدائی لرزان میان حرف اودویده گفت.

«بس است. آقای لرد. بس است. نمیدانم مرا چگونه‌زنی تشخیص داده وچه گمانی راجع بمن میکنید.»

«شمارا چگونه زنی‌تشخیص داده‌ام؟ این چه حرفی‌است. بالاخره باید زندگی کرد واینهم کارشوخی‌نیست. تو که‌ازخودت سرمایه‌ای نداری . باید بالاخره کسی بتو کمك کند»

«اگرهم احتیاجی‌پیدا کنم کسی که مرا کمك کندتو نخواهی بود اگرتمام دنیا مراازخود برانند کسی‌پیدا نشود بمن کمکی کند، واگرخودم ازتهیه وسائل معیشت خودم عاجزباشم ترجیح میدهم ازشوهرم‌تقاضای کمك کنم. بنابراین‌بایدبدانی که‌هر گونه گفتگوئی دراین زمینه بیفایده است»

فرانسیس خنده استهزاءآمیزی کرده گفت

«چه فرمودید؟ شوهرشما؟ واقعاً چه‌آدم دست و دل‌بازی است »

دردی دردل ایزابل‌پیچید باوجود این‌باهزاررنج و تعب خود راآرام نگاهداشت ودرجواب فرانسیس گفت:

ببخشید میبایست گفته باشم شوهرسابقم لازم نبود شمااین اشتباه راتصحیح کنید.»

«خوب اگر برای خودت چیزی ازمن قبول نکنی باید برای بچه قبول کنی و بپذیری بالاخره خواه ناخواه این بچه بمن منسوب است . سالیانـه چند صد لیره‌ای بابت مخارج او میفرستم »

ایزابل‌مانند کسی که میخواهد اهریمنی راازخویش براند دستهای خود رابرافشانده روی درهم کشیده گفت :

«خیر، ممکن نیست. حتی‌یك پشیزهم‌نمیتوانم بهیچ‌عنوان ازشما بپذیرم همین قدربدان اگر بخواهی پولی بعنوانی برای

من بفرستی آنرا در میان‌آب رودخانه خواهم انداخت . باز میگویم مراچگونه زنی‌فرض میکنی درباره من چه فکرمیکنی؟ که تومرا درعمیق ترین گودالهای زندگانی پرتاب‌کرده باشی درهرحال من دخترلرد ماونت سه ورن هستم»

«ببخشید خانم. تنها من نیستم‌که شمارا باین‌گودال که میگوئید سوق داده‌ام خود شماهم بهمان اندازه دراین لغزش و سقوط ...

«گمان میکنی خودم متوجه نیستم؟ مگر بشمانگفتم خبطو گناه ازطرف خودم بود اینرا خوب میدانم.»

«بسیارخوب اگرتوجدا تصمیم گرفته‌ای‌که چیزی از من نپذیری ودرتصمیم خودت باقی هستی تقصیرمن چیست . شاید روزی احتیاج بمن پیداکنی ودرصورت ممکن به‌نشانی...»

ایزابل نگذاشت حرف خود راتمام‌کند ازجای برخاست وگفت خواهش میکنم پولهائی‌که روی میز گذاشته‌اید بردارید وبیخودبخودتان وبمن دردسر ندهید.»

فرانسیس‌کیف خودرا بیرون‌آورده پولها رادرآن جای داد ایزابل دردنباله حرف خود اظهارکرد.

«خواهشمندم دستوربدهیدپیترمستخدمتان لباسهائی راکه اینجا داریدازسوران‌بگیرد بااین ترتیب دیگرکاری باهم‌نداریم و وقت آن‌است‌که ازهم جدا شویم.»

«و بعد از این نسبت بهم دشمن خونی و بخون هم تشنه باشیم . بلی؟»

«وبعدازاین نسبت بهم بکلی بیگانه باشیم چنانکه گوئی همدیگررا نمیشناسیم»

«بنابراین حاضرنیستی بامن دست بدهی

«لزومی نمی‌بینم»

لردفرانسیس‌له ویزون وایزابل ماونت سمورن بدین‌نحو از هم جدا شدند فرانسیس چون از اطاق ایزابل بسالون رسید دونفرخدمتکار ایزابل راصداکرد و حقوق یك ساله‌آنها را قبلا پرداخت تابرای اخذآن دیگرخانم را زحمت ندهند وپس‌ازآن صاحب خانه را احضارکرده کرایه یکساله اورانیزقبلا پرداخت وبتصوراینکه تمام وظایف جوانمردی را درمقابل ایزابل‌با این نحوانجام داده بادلی شاد وقلبی‌مطمئن باتفاق پیترمستخدم خود همانموقع بسوی انگلستان حرکت‌کرد وازبخت خود راضی‌بود که بااومساعدت‌کرده واورا باین آسانی ازبابت ایزابل راحت وآسوده دل کرده است .

ایزابل پس ازخارج شدن فرانسیس دیگرتاب وتوانی‌در خود ندید، تمام‌نیروی‌خود رادراین مدت‌کوتاه برای‌جلوگیری ازهیجان های درونی بکاربرده واینك ناتوانی وضعفی‌که مافوق آن متصورنبود بروی عارض‌گردید. بی‌اختیاربروی بستر خود افتاده وتامدتی بکلی بیهوش وبیحس ماند. آنروزرا بادردمندی وبیچارگی بشب رسانید دراین‌مدت‌نه ازجای خود حرکتی‌کرد ونه اشکی ریخت همین قدرمانند برگ بید میلرزید. لرزش او کاملا برخدمتکارهایش محسوس بود و این دو موجود ساده دل بگمان اینکه شدت سرما باعث لرزش ایزابل شده است پیوسته هیزم دربخاری میانداختند

از آن شبی که‌خانه کارلایل‌راترك‌کرده وخود را درآغوش فرانسیس افکنده بود تااین لحظه تلخی ومحنت پشیمانی را باینگونه حس نکرده.

ازهمه بدتر عفریت فقر وبدبختی باوضعی‌وحشت‌انگیز پیوسته

خود راباو نشان میداد. میدید بعد ازاین باید شخصاً تمام وسائل معیشت خود وموجود ناتوان دیگری راکه وجودش بسته بوجود اواست تهیه کند. نان وآبی بدست‌آورد ، لباس و پوششی فراهم سازد ودرزیرسقف اطاقی پناه برد، ازمادرو پدرخود چند قطعه جواهری بیادگارداشت که‌آنها راازایست‌لین باخود آورده بود تصمیم گرفت آنها را بفروشد و بابهای آنها تامدتی زندگی را بسر برد.

حساب کرد که اگر باصرفه جوئی کامل‌زندگی کند ممکن است‌تاهیجده ماه‌احتیاجی‌پیدانکند. بعدازآن‌چه‌بالاخره میبایست برای‌آینده خود فکری بکند. بعدازتأمل زیادیك راه حل‌بنظر اورسید . کودك رابدست دایه‌ای بسپارد نام وعنوان او را پنهان سازد خود بفرانسه یاآلمان رفته ودرخانواده‌ای بسمت مربی و معلمه سرخانه مشغول کارشود. تنها روزنه امیدی‌که بروی خود بازمیدید همین بود.

شبی‌که خانه وخانواده خویشتن را ترك گفت فکر انتقام اورا دیوانه‌کرده وباین خیال‌که خیانت‌کارلایل راتلافی کند و بدین نحو انتقام خود را بکشد مرتکب چنین خطائی گردید و این انتقام نتیجه‌اش چه و برای خود او چقدر گران تمام شده بود؟ چون هیجانهای اولیه اوفرونشسته و با خونسردی و دقت بگذشته‌خود نظرمی‌افکنده‌موضوع خیانت‌کارلایل‌اهمیت‌نخستین‌خود را ازدست داده ودرنظراوناچیزتر جلوه میکرد. در اوائل این قضیه راناچیزمیدیدورفته رفته‌این‌حس‌بکلی مبدل به‌شك وتردید شد. فهمیدکه‌احساسات‌حسادت‌آمیزاوبکمك اوبرخاسته وکاهی راکوهی در چشم اوجلوه داده و مدتهاپیش از اینکه اسم او ار سرزبانها بیفتد وکارلایل رشته ارتباط خود را قانوناً بااومنقطع

سازد یکنوع احساسات عجیب ، یك آرزوی محال ، دردلش راه یافته وآتش شوقی دردل او برافروخته بود. آرزو داشت آنچه بر او گذشته خواب وخیالی باشد وباردیگر خود را درخانه خویش و درجوار کارلایل ببیند.

ایزابل کارلایل را ازدست داده وبدست خویشتن وی رااز خود وخود رااز اورانده بود اینك که کاراز کار گذشته ودست اواز دامن مصاحبت کارلایل کوتاه شده بود آرزوئی جزدیدن او نداشت ومیدید تازنده است باید این آرزو را در قلب خود خفه کند توضیحاتیکه آنروزفرانسیس راجع به حقیقت روابط کارلایل و باربارا باو داده بود باراوراسنگین تروآلام درونی اورا شدیدتر کرد نمیدانست فرانسیس درآنچه بوی گفته صادق بوده یا باقتضای طبیعت خویش خواسته است برعذاب روحی او بیفزاید. ولی حس میکرد که اگر آنچه گفته صحت داشته باشد خطای اوعظیم و گناه اوسنگین وجبران ناپذیراست .

آنشب راتانیمه شب غرق این افکار واندیشه‌های جانگداز بود چون شب نزدیك به نیمه رسید ناگهان چشمش بکتابی افتاد که به روی میزدر کنار بستر اوافتاده و گردوخاك روی آنرا گرفته است .

مدتها بود این کتاب را فراموش کرده ودست بسوی آن پیش نبرده بود ، دراین شب بی‌اختیاردست دراز کرده آن را برداشت وفصلی ازآن راشروع بخواندن کرد تا بیك جمله رسید. سابقاً بارها این جمله راخوانده وبدون توجه از آن گذشته بود ولی اینك میدید تمام روح وفکرش متوجه آن شده است

«من نیز تورا محکوم نمیکنم . برو ودیگر گناه مکن»

زندگانی گذشته خود را آمیخته بازشتی وپلیدی و گناه

میدید ولی باو گفته شده بود « من نیز تورا محکوم نمیکنم برو ودیگر گناه مکن . » باوجود این اگر تمام روزهای آینده عمر خود را درتوبه میگذرانید ممکن بود گذشته بازگشته وآب‌رفته بجوی بازآید؟ باردیگر بخواندن ادامه داد تا باین‌جمله رسید.

«اگر کسی خواهد مرا متابعت‌کند باید صلیب خود را بردارد و از پی من روان شود» صلیبی که وی میبایست بردوش گیرد چقدر سنگین وطاقت فرسا بود! ولی میدیدکه بروی لازم است فشاروسنگینی‌آنرا تحمل‌کند. زانوزده از خداوند نیروی تحمل طلبید. ممکن بود روح آلوده وقلب ناپاك او امیدوار به لطف ومکرمت خداوندی باشد؟ رحمت خدا رابیشتروسیع‌تراز گناه وخطای خود دید، تصمیم‌گرفت باکمال بردباری وآرامی سرنوشت خودرا تحمل‌کند وصلیب خود رابردارد وبدنبال‌کسی که اورابمتانت خود خوانده ونوید بخشایش باو داده بود روان شود. این تصمیم‌گوئی ازسنگینی بارانده اوکاست ، اطمینان و آرامشی درقلب وی پدید آورد. یاقلبی که حس می‌کرد تقدیس شده ونوری ازعالم بالابرآن تابیده به‌بستررفت .

هنوزدرست بخواب نرفته بود. درعلم خواب وبیداری‌در آن وحله بیخودی‌که روح بیش ازهرموقع بخداوند توجه دارد خوابی دید. خواب دید باردیگربه ایست لین بازگشته بااینکه اصلا ازایست لین خارج نشده است درآنجا بازو ببازوی شوهر خود افکنده ودر روی علفهای سبزچمن راه میرود. کودکان او هرسه درپیشاپیش‌آنها میدوند وبازی میکنند . ناگهان از میان اطاق صدای ارچیبالدکوچك بلند میشود.

بشنیدن این صداازخواب‌برجست. بجای ارچیبالدکودك تازه تولد شد اوطفل بدبختی‌که میبایست تا پایان عمرعلی‌رغم

تمام توبه‌ها وانابه‌های ایزابل بارگناه اورابردوش گیرد گریه میکرد. دراحظه‌اول بیداری فاصله بین خروج ازایست‌این‌تاآن لحظه بکلی ازنظرش محوشد. گمان کردکه هنوز درخانه خود بسرمیبرد. مادری است که تاج افتخاربرسرداردوزنی است که جامه تقوابرتن پوشیده ولی این وهم وپندارزیادبطول نینجامید وجای خود رابدرد ورنجی بی‌پایان واندوهی سخت وروح گداز داد وناله‌ای‌ازدل‌ایزابل‌خارج‌شده ودرفضای‌آرام‌اطاق‌طنین‌انداز گردید.

فصل سی‌ام

چهارماه بعدیکی‌ازروزهای بسیارسرد ماه مارس‌مسافری وارد ناحیه ژرونوبل شده وازراهنمای خود تقاضاکردکه او را به‌بهترین مهمانخانه‌های‌آن ناحیه هدایت‌کند. راهنمای او بـا وضعی‌احترام‌آمیزپاسخ داد:

«جناب اجل» در این ناحیه دو مهمانخانه خیلی شهرت داردکه هردو وضع‌کاملاآبرومندی دارد. تاجناب اجل‌کدام‌یك راانتخاب فرمایند» جناب اجل نام این دومهمانخانه را پرسید یکی ازآن دورا انتخاب‌کرداز راهنما تقاضاکرد وی را بآنجا برد چون بآنجا رسید پس‌ازکمی‌استراحت سراغ عمارت‌معروف به ژرنت راگرفت‌وخود تنهابدون راهنمابآنجا روان شد وچون بآن عمارت رسید محل سکونت خانم ایـزابل راجویاشد خانم ایزابل باهمان اوضاع و احوال سابق درآنجا بسر میبرد هنوز قوایش بجانیآمده وازبیماری‌پیشین بهبودی نیافته بوداگرکسی دراین هنگام باطاق وی وارد میشدکوچکترین تفاوتی باچهار ماه پیش نمیدید بخاری مثل همیشه میسوخت ایزابل در کنار

آتش قرارداشت وباوجود این برخود میلرزیدنظم وترتیباطاق بهمان حالسابق باقی وحتیجای گهواره کودك نیز تغییری پیدا نکرده بود همان احساسات دردناك ، همان افکارتیره ، همان یاس وناامیدیایزابل رارنجه میداشت وامروز نیزمانند روزهای گذشته برسیاهی بخت و طالع خود میاندیشد در این هنگام خدمتگذار او وارد شده گفت سرکار علیه یك نفر آقای انگلیسی میخواهد شمارابیند الساعه دراطاق انتظاراست.

این خبرتأثیرساعقه را درایزابل کرد هیچ انتظارنداشت دراین گوشه دورافتاده هیچموجودی بشریافت شودکه درحال اورحمتآورده بسروقت اوبیاید. تنهایکراه حل بنظروی رسید ممکن بودکه سرفرانسیس لهویزون باردیگر بسروقت او آمده باشد. باینجهت ازسوسان پرسید «راست بگوببینم این شخص که میگوئی فرانسیس لهویزون نیست.»

«خیرسرکارعلیه کوچك تربن شباهتی باو ندارد . شخصی است بلند قامت ، آقامنش باقیافه خیلی متین وآراسته.» بلندقامت باقیافه متین! آراسته! خون درعروق بیچاره ایزابل منجمدشد. صدای ضربان قلب وی ازچند قدمی بگوش میرسید . آیا چنین چیزی ممکناست؟آیاخود اواستکه اینك بسوی وی‌آمده دست بطرف اودرازکرده وباهمان روح جوانمردی و همت بلند خود میخواهد ازاین منجلاب نجاتش دهد؟ نجات برایکسی که روحاً وجسماً آلوده شده ولیاقت بازگشت دراجتماع بشری از اوسلب گردیده. چگونه ممکناست؟ دروهله اول بنظرش رسیدکهازاین مکان فرارکند ازپیشگاه این شخص بگریزد خود راپنهانکند وروی اورانبیند. بیچاره انسانکه چگونه دربحبوحه ناامیدیو سیاهکاری خود را باخیالات واهی دلخوش وسرگرم میکند ودر

عین درماندگی باوهام توسل میجوید.

شدت هیجان ایزابل بقدری بود که بکلی دست وپای خود راگم کرد وچون دیدازمواجهه بااین شخص که اوراکارلایل می‌پنداشت ناگزیر است درصدد برآمد که بهرنحو شده بسوی او برود وبااو روبروشود ولی سوران جلواودویده گفت .

«مگرخدای نخواسته دیوانه شده‌اید اگربااینحال ضعف وناتوانی بخواهید از اطاق خارج شوید بکلی مریض و بستری خواهید شد. بهتراینست شماهمین‌جاتشریف داشته باشید . من میروم اورابااینجا هدایت میکنم ، عرض کردم مردبسیار متین و موقری است جوان هم نیست که زیاد ازاوملاحظه داشته باشید . اقلا پنجاه ساله است. موهایش‌مخلوطی‌است ازخاکستری وسفید بااینحال بنظرمن مانعی برای ورود اوباطاق شما نمیباشد»

توضیحات سوران خیال ایزابل راازناحیه‌کارلایل راحت کردوفهمید کسی که بسروقت‌اوآمده‌شوهردیرین اونیست وآنگاه برسفاهت وخیالات‌واهی وباطل‌خود خندید خواهی نخواهی‌باین شخص ناشناس اجازه ورود داد . هنوزلحظه‌ای نگذشته بود که سروکله لرد ماونت سه ورن ازدرپیداشد. دیدن اوچنان‌تأثیری درایزابل نمودکه‌آرزومیکرد زمین درآن لحظه درباز کند واو رافروبردبی‌اختیارهردو دست راحایل‌صورت‌قرارداد وسراپایش بلرزه درآمد ابتداکلمه‌ای چندبین‌آنها رد وبدل شد . ایزابل که ابتداگمان میکرد لرد ماونت سه ورد برای بازخواست‌ازاو آمده چون مهرولطف او را مشاهده‌کرد اندکی امیدوار شده و هیجان اولیه‌اش کمی فرونشست ولی مانندادل ازقیافه‌پژمرده‌اش آثارشرم وخجالت هویدابود. باصدائی لرزان ازلرد پرسید.

«شماچگونه فهمیدیدکه من دراینجاهستم؟ آدرس‌مرا از

کجا بلدشدید؟

«من بخانه فرانسیس له ویزون رفتم ومصراً آدرس شمارا ازاوجویا شدم ازبعضی آثاروعلائم فهمیدم که شما دونفرازهم جدا شدید وباینجهت رفتم وسراغ شمارااراو گرفتم»

ایزابل باهمان حجب و حیائی که طبیعی او بود سر بلند کرده گفت .

«آقای ارد . من مستحق سرزنش وملامت هستم . خودم اینرا میدانم ولی در عین حال ازشماتقاضا میکنم که بیش ازآنچه سزاوارم مرا پست وحقیر نشمارید. بلی همانطور که حدس زدید درماه دسامبر گذشته با نجاآمد ومااز هم جدا شدیم»

«ارموقعی که جدا شده اید ازاوچه خبری بشمارسیده؟

«هیچ ، خبر ندارم . من اساساً ازجریان زندگانی در خارج ازچهاردیواراین خانه بی اطلاع میباشم. نمیدانم در دنیا چه میگذرد حتی با هیچکس هم مکاتبه نمیکنم و گمان ندارم که فرانسیس هم آنقدروقیح باشد که بازهم بخواهد برای من کاغذی بنویسد»

«دراینصورت نمیدانم آیا اطلاعی که میخواهم راجع باو بشما بدهم چه تأثیری درشما خواهد داشت»

«برگترین مصیبت برای من آنست که بمن بگویند باردیگر با او روبرو خواهم شد»

«دراینصورت شاید بی میل نباشی بدانی فرانسیس چه میکند؟ اخیراً عروسی کرده است»

«ایزابل بدون اینکه کوچکترین نگرانی از این بابت حاصل کند بالحن شفقت آمیزی گفت.»

«بیچاره زنی که مجبوراست عمری را باچنین کسی بسر برد.

خداوند اورا صبر و تسلی اعطا کند.»

« میدانی با چه کسی ازدواج کرده است؟ باالیس شالونر »

«چطور؟ چه گفتید؟ باالیس شالونر» یا بلانش شالونر؟ »

«خیر. باالیس شالونر خواهر کوچك بلانش ، از قراری که شیوع دارد بالاخره بلانش بیچاره رافریب داد. مدتها بود بااین دختر بسر میبرد. مانند پروانه دوراو میگردید، ولی ناگهان شنیدم که با خواهر کوچکتر عروسی کرده است. من خود از جزئیات موضوع اطلاعی ندارم وهیچ نمیدانستم اوضاع واحوال آنها بر چه منوال است تا اینکه یك روز به کلوب رفته بودم و آنجا اعلان ازدواج اورا باالیس شنیدم . صبح روز بعد قبل ازهر کس به کلیسائی رفتم که میبایست عقد آنها در آنجا واقع شود»

ایزابل با برآشفتگی و هیجان محسوسی بمیان حرف او دویده گفت :

«البته آنجا درصدد برنیامدید که ازازدواج اوجلوگیری کنید، مانع انجام کار او که نشدید»

«البته که جلوگیری نکردم چطور میتوانستم دخالت کنم، باکدام مجوز قانونی میتوانستم از ازدواج اوجلوگیری کنم ؟ منظور من ازرفتن بآنجا این بود که بدانم چه بلائی بسر شما آورده است . بپرسم شما در کجا هستید، چه میکنید، اوهم آدرس شمارا بمن داد ولی اظهار کرد که ازماه دسامبر ببعد ازشما بی اطلاع است»

سکوت ممتدی بین این دو نفر برقرار شد چنین بنظر میرسید که لرد ماونت سمورن اوضاع واحوال اطاق ایزابل را از نظر میگذراند ، در تمام اینمدت ایزابل باسری آویخته نشسته غرق تألمات روحی ودرونی بود بالاخره سکوت راشکسته پرسید:

«مقصود شما از جستجوی من چه بود؟ من خودم رالایق

این اندازه تفقد از طرف شما نمیدانم . بقدر کافی اسم و عنوان شمارا لکه دار کرده‌ام»

« نه تنها اسم مرا بلکه نام و عنوان شوهرتان و اطفال بیگناهتان رالکه دار کردید »

اینگونه تلخگوئی و کنایه روح گدازدر مورد موجودیکه ازاوج عزت و نیکنامی سقوط کرده و اینك عظمت خبط و خطای خود رادریافته‌است بهیچوجه ممهود لرد نبود ولی فوراً متوجه شدت تأثیراین خصومت شده بالحنی ملایم وشفقت‌آمیز گفت:

«درهرحال من که‌ازهرکس دیگر بشما نزدیك‌تر بودم خودم را موظف دیدم اینك که تنها مانده‌اید بجستجوی شما برخیزم وازشماتوجه ونگاهداری کنم»

این حرف نیزخالی ازکنایه‌ای نبود ولی ایزابل متوجه این ابهام نشد وخیره خیره‌مانندکسی‌که فاقد مشعراست وحرف طرف رانمی‌فهمد به لرد نگریستن گرفت . لرد چون حیرت‌او رادید گفت .

«ایزابل توبکلی‌فاقدمال وثروت هستی دیناری دراختیار خود نداری بچه وسیله امرارمعاش خواهی‌کرد»

«فعلاکه مقداری پول دارم واگرروزی ...»

لرد بمیان حرف او دویده گفت «پولی‌که فرانسیس بشما داده است؟»

«خیر» بهیچوجه . خیال دارم جواهرات خود رابفروشم وپیش ازاینکه پولی‌که ازفروش‌آنها بدست میاورم تمام شودسعی میکنم شغلی بدست‌آورم»

«چطور؟ جواهراتی دارید؟ من ازآقای کارلایل در این موضوع پرسشی کردم وبمن جواب دادکه شماحتی پشیزی از

ایستلین با خود نیاورده‌اید .»

«صحیح است، ازجواهراتی که او بمن داد چیزی باخود نیاوردم ،این جواهرات یادگار مادرم بود .» دراینجا سکوتی کرده وسپس از لرد پرسید :

«ازاین‌قرارشما دراین‌مدت کارلایل راملاقات کرده‌اید.»

اورا دیده باشم؟ چطور میتوانستم بدیدین او نروم. وقتی که چنین ضربتی از طرف نزدیکترین خویشاوندان من باو وارد شده باشد چاره وگزیری جز رفتن واز اودلجوئی کردن ندارم . بمحض شنیدن خبر مفقود شدن شما باتفاق ـ باتفاق این جوان رذل فوراً بنزد او رفتم ، ازاین رفتن مقصود دیگری‌هم داشتم ، میخواستم بدانم چطور شد و چه چیز شما را وادار بارتکاب این‌حرکت کرد. چون این‌خبر را شنیدم‌بنظرم رسید که قطعاً شما مشاعر خود را باخته‌اید،میدانی ایزابل اگرتمام زن‌های دنیا سقوط میکردند ممکن نبود من باورکنم شما ازآن زمره هستید . فکر میکردم‌که رفتن شما قطعاً باید علتی داشته باشد.ازکارلایل‌دراین‌مورد سئوالاتی‌کردم معلوم شدازمحرکات درونی شما بکلی بی اطلاع است،ایزابل میخواهم بدانم چه‌شد که شما چین‌ضربتی را بکسی وارد آوردیدکه بهیچوجه مستحق چنین رفتاری نبود

هر کلمه که از دهان لرد بیرون می‌آمد ایزابل بیش از پیش‌سرافکنده میشد میدانست‌حرکتی که‌ازوی‌سرزده بزرگترین ضربت را بزندگانی مادی و معنوی‌کارلایل واردآورده و او را انگشت نشان ساخته است لرد ماونت سه‌ورن کاملا متوجه تألم و تأثر ایزابل‌که نماینده پشیمانی‌کامل او بودگردیده بالحنی مشفقانه‌تر از پیش گفت :

«ایزابل من کاملا متوجه هستم که شقاوت این حرکت دامنگیر تو شده وثمره اعمال خودت را می‌چینی میخواهم بدانم چه باعث شدکه تو روح وجسم و شرافت خود را بدست آن مرد برباد دادی.»

دیدگان ایزابل پر از اشك شده گفت .

«تمنی میکنم، استدعا میکنم اسم اورا نیاورید اگر بدانید چقدر رذل و پست و بیغیرت و بی‌همه چیز است .»

«ایزابل بیاد داری هنگامی که برای انجام عقدمیخواستی بکلیسا بروی تو را از این مرد برحذر کرده مخصوصاً سفارش کردم هر گونه احساساتی که نسبت باو داری از خود دور کنی و بهیچوجه نگذاری بتو نزدیك شود»

«من بهیچوجه در آمدن او به ایستلین دخالت نداشتم خود کارلایل او را دعوت کرده بود»

«اینرا میدانم او را دعوت کرد زیرا کوچکترین سوء ـ ظنی بتو نداشت بلکه اعتماد و اطمینان او بتو مافوق تصور بود حداًمعتقدبود که همسر اوزنی‌است باتقوا وپاکدامن وشرافتمند»

ایزابل جوابی بوی نداد سر راپائین انداخته ودیدگان خود را بزمین دوخته وتمام آثار شرمساری از وجنات او پیدا بود لرد بسخن خود ادامه داده گفت :

«ایزابل اگر دردنیا ممکن بودشوهری پیداشود که باتمام معنی کلمه شوهر خوبی برای زنی باشداین شخص همانا ارچیبالد کارلایل شوهر تو بود، اگر عشقی حقیقی وواقعی در دنیا وجود داشت همان بودکه شوهر تو نسبت بتو میورزید، چطور شدکه تو بعشق او و نیکبختی وحیثیت خودت پشت پا زدی ؟»

بازهم ایزابل ساکت بود . دستمالی در دست گرفته گوشه

آنرا گره میزد ولی درعین حال دستهای او میلرزید. بار دیگر
لـ د دهان گشوده گفت :

«یادداشتی راکـه بعنوان ارجیبالدکارلایل بجا گـذاشته بودی خواندم ، خودش آن را بمن نشان داد وتصور میکنم من تنهاکسی بودم که آنرا خواندم وجز بمن بهیچ کس دیگر نشانش نداد ، خود او مفهوم یادداشت تورا بهیچوجه نمیتوانست بفهمد و توجیه کند ، مـن نیز از آن چیزی دستگیرم نشد بلافاصله بعد ازعزیمت توظاهراً باوچنین فهمانده بودندکه وجودخواهرش در ایستلین باعث سلب آسایش تو شده و تو را از زندگـی و زندگانی بری ساخته است . ازتو شکایت میکردکه اگر چنین بود چرا باو اعتماد نکرده وقضایا را برایش شرح ندادی تا از تو رفع مزاحمت کند . ولـی امکـان نداشت تصورکنیم حضور خانم کارلایل در ایستلین تـو را وادار بارتکـاب عملی چنین موحش و ننگین کرده باشد ، مخصوصاً یادداشتی که نوشته وبر جای گذاشته بودی بکلی مخالف این فرض بود.»

«آقای لرد استدعا میکنم دیگر ازین مقوله گفتگو نکن گذشته دیگر باز نمیگردد و جبران نمیشود.»

«ولی لازم است در اینخصوص گفتگو کنیم . باینجا آمده‌ام تا قضایا را تا آنجاکه ممکن است روشن سازم وقتیکه زنی در دوران زندگانی خود مرتکب چنین خطای جبران نـاپذیری میشود وظیفه‌پدر اواست که‌تحقیق کند وببیند علت اصلی وحقیقی چه بوده وچه چیز او را بچنین پرتگاهی سوق داده است.»

ایزابل بدون‌اینکه کلمه‌ای در جواب وی‌بگوید عنان‌صبر بدست گریه داد . لرد در دنباله بیانات خود اظهار داشت .

«اگر آن یادداشت عجیب و غریب و بی‌سروتـه رابجای

نگذاشته بودی ممکن بود تصور کنیم جنونی آنی بتو دست‌داده و بدنبال لەویزون رفته‌ای ولی مندرجات آن نامه جای چنین فرضی را هم باقی نگذاشت . بگو ببینم از اینکه نوشته بودی شوهرت تورا باین پرتگاه سوق داده است چه منظور داشتی!»

ایزابل بآرامی سر بلندکرده گفت:

«خود او خوب میدانست.»

لرد با تأکید تمام جوابداد :

«خیر . بهیچوجه چیزی از مقصود تو نمی‌فهمید. ایزابل بتو بگویم در دنیا نمی‌توان مردی راپیداکرد که ازکارلایل شرافتمندتر . صمیمی‌تر و درست‌کارتر باشد هنگامی‌که درآن عالم حزن ورنج درونی‌بمن اظهارکرد که ازمنظور تو بی‌اطلاع بود ممکن نبود من لحن صادقانه اوراباور نکنم وحالاهم بقدری بصحت گفتار او اعتماد دارم که حاضرم برای اثبات حرف او از مقام و مرتبه خودم بگذرم.»

ایزابل که مشاهده کرد لردتا اصل موضوع رانفهمد دست از سراو برنمیدارد با همان لحن آرام و ملایم گفت :

«من گمان میکردم که کارلایل دیگر نسبت‌بمن مهری‌ندارد و مرا ترك کرده بزن دیگری پیوسته است .»

لرد مانندکسی که منظور ظرف را نفهمیده است نگاهی خیره باو افکنده پرسید .

«چطور ترا ترك کرده اوکه شب و روز باتو بود؟»

«ترك کردن و دوری جسمی و عملی تنها نیست . گاهی روحی وقلبی هم هست.»

«چه میگوئی ایزابل ،کارلایل و من خیلی در اطراف یادداشت تو فکرکردیم و فقط یك راه حل بنظر ما رسید و آن

این بود که تو تحت تأثیر حس حسادت واقع شده و بعضی حوادث را در زندگی خود سوء تعبیر کرده‌ای ایزابل درست توجه کن ببین چه میگویم . من جوان مردانه و شرافتمندانه از کارلایل سئوال کردم که آیا حرکتی کرده است که موجب برانگیختن حس حسادت تو شود یا خیر ؟ برای من سوگند یاد کرد که از آندقیقه که بنام ازدواج دست بدست تو داده است دیگر بجز باصل خواهری بهیچ زنی ننگریسته و نه در عمل و نه در خیال توجه و عشقش جز بتو بکسی دیگری متوجه نبوده ایزابل در میان مردها ندرتاً نظیر کارلایل پیدا میشوند.»

قلب ایزابل بضربان افتاده و بشدت میزد این حرف این عقیده که کارلایل مرتکب خیانتی نسبت باو نشده و تنها حسادت کورکورانه خود وی اورا باین روز افکنده است در مغز وقلب او رسوخی کامل پیدا کرده و نمی‌توانست منکر صدق این موضوع شود . لرد در دنباله حرفهای خود اظهار کرد :

«بعداز آنکه من از بیگناهی کارلایل اطمینان پیدا کردم بنظرم رسید که ممکن است توفقط برای اینکه بهانه‌ای تراشیده باشی متعذر باین عذر سراپا پوچ مهمل شده‌ای نظر خود رابه کارلایل گفتم . از او پرسیدم چطور شد که در تمام ایام توقف فرانسیس هیچ متوجه نشد بین شما ممکن است عوالمی وجود داشته باشد جواب داد کوچکترین سوءظنی هیچگاه نسبت بتو حاصل نکرده و از تو و تقوا و عفاف تو بقدری اطمینان داشت که حاضر بود نه تنها با فرانسیس بلکه با پست‌ترین مردهای دنیا تو را تنها بگذارد و کوچکترین نگرانی از ناحیه تو نداشته باشد» دردی بر دل ایزابل پیچید و از شدت رنج و الم دستها را سخت بهم حلقه کرده و چون مار زخم خورده بهم برآمد . لرد باردیگر

چنین گفت :

«از قراری که کارلایل بمن اظهار می‌داشت در تمام ایام توقف فرانسیس درابیسلین فوق‌العاده گرفتاری داشته علاوه بر کارهای عادی اداری در قضیه اتهام یکی از خویشاوندانش که متهم بقتل کسی بوده و ظاهراً خود گناهی نداشته دخالت کند و مجبور بوده است بعداز ساعات اداری مکرراً خانواده او رادیدن کند گویا بواسطه خویشاوندی با این خانواده کارلایل شخصاً علاقمند بکشف معمای قتل بوده مخصوصاً چون تصور کرده‌اند رد قاتل اصلی بدستشان افتاده این بوده که پیوسته مشغول تهیه مقدماتی بوده‌اند. من بکارلایل تذکر دادم که احتمال میرود همین مشغولیت زیاداو باعث شده باشد که ملتفت جریان حوادث داخلی خانواده خود نشود در جواب من اظهار کرد همان شبی که آن حادثه اتفاق افتاد بنا بود با تو بمهمانی برود ودرضیافتی حضور یابد. ولی راجع بموضوع مزبور حوادث فوق‌العاده‌ای اتفاق افتاد بطوری که مجبور شده بود همان روز عصر باز اقداماتی بنماید و دو نفر از اشخاصی راکه گمان میرفته با حادثه مزبور ارتباطی دارند در اداره خود بپذیرد واین موضوع بقدری محرمانه بوده که حتی ازمنشی خودش هم آنرا پوشیده داشته و درخفا آنها را ملاقات کرده است.»

ایزابل که ازشدت تأثر والم لبهایش چون گچ سفید شده بود از لرد پرسید :

«نفهمیدید عنوان و نام این خانواده چه بود؟»

«بلی عنوان آنها هایر میباشدبطورپکه کارلایل میگفت از اینکه نتوانسته بود با شما در مجلس ضیافت حاضر شود رنجیده خاطر شده بودید وباینجهت درصدد برآمده بود که بعداً خودش

از اداره بمجلس‌مهمانی بیاید ولی اتفاقاً موضوع‌بطول انجامید و حوادثی دیگر نیز رخ داد ونتوانست بیاید.»

ایزابل بالحنی آمیخته باستهزاء جواب داد.»

«واقعاً چه جوادث مهمی! در همان شب ودرهمان موقع با باربارا هایر مشغول قدم زدن بود خودم درروشنائی چراغ آنها را دیدم‌که با هم زیر سایه درختها قدم میزدند.»

لرد ماونت سه‌ورن بالحن استهزاء آمیزتری که بوی سرزنش و ملامت از آن میامد گفت :

«واقعاً چه کشف مهمی هم کردید که آنها را دیدید تنها چیزی که در آنموقع در وجود شما حکمفرمائی میکرد حس حسادت بود وهمین حس باعث شد قضایا رابرخلاف واقع تعبیر کنید بنابراین گوش بدهید تاحقایق را برای شما توضیح دهم . کارلایل در بحبوحه رنج و الم و درآنموقعی‌که در اثر گمشدن تو بافرانسیس سر از پای نمیشناخت جزئیات حادثه آنشب را برای من حکایت‌کرد.»

لرد ماونت‌سه‌ورن‌تمام جزئیات‌آنشب‌رامطابق‌توضیحاتی که ازکارلایل شنیده بودبرای‌ایزابل شرح داد وچیزی را مبهم و نادانسته نگذاشت . ایزابل چون‌این توضیحات را شنید وبر حقیقت‌امرواقف شد ازشدت رنج واندوه وپشیمانی‌صورتش ابتدا یکپارچه خون شد وسپس زردی مرگباری درآن نمودار گردید چندلحظه بکلی‌ساکت‌بود. سپس‌آه سردی ازنهادبرکشیده گفت:

درهرصورت گذشته‌است و آنچه گذشت دیگر برنمیگردد تصدیق میکنم عملی احمقانه مرتکب شده و هم باو و هم باطفال خود و هم بخودم ظلم‌کرده‌ام . نتایج وخیم‌آن دامنگیر خودم شده و تا پایان عمر باید بسوزم وبسازم.»

«ایزابل، من برای منظور مهمتری به اینجا آمده‌ام میخواهم بدانم بعداز این در کجا و بچه نحو زندگی خواهی کرد؟» «خودم هم نمیدانم ، بمحض اینکه اندکی بهبودی حاصل کنم از اینجا خواهم رفت.»

«البته بهتر هم همین است با این وضع بهتر است بامردم این سامان روبرو نشوی .»

«اینها همه گمان میکنند که من همسر او بوده‌ام حتی خدمتگذارهای من.»

«چه بهتر است از این ، چند نفر خدمت گذار داری؟»

دو نفر بواسطه ضعف فوق‌العاده مجبور از نگاهداشتن این دو نفر هستم ولی بمحض اینکه بچه توانست سر پا بنشیند یکی از آنها را جواب خواهم گفت .»

«چه گفتی ؟ بچه ؟ بچه‌ای هم از فرانسیس داری؟

لرد ماونت سه‌ورن بهیچوجه نمیتوانست چنین گمانی بکند از شنیدن این خبر بقدری متألم وبرافروخته شد که گوئی ماری نیش زهرآگین خود را در قلب او فرو برده است رنج درونی ایزابل نیز کمتر از او نبود لرد مانند اشخاص مست از جای برخاست مشت ها را گره کرد فریاد برآورده گفت .

آه چه مصیبتی ! هیچ گمان نمیکردم هیچ نمیدانستم چه وجودپست و بیغیرت بود. آه ایزابل . ایزابل، تو بدست خودت تیشه بریشه هستی و زندگانی و آبروی خودت زدی »

ایزابل مانند همه اشخاص درمانده دستها را درپیش‌چشم حایل کرده گفت.

«شما را بخدا بمن رحم کنید بقدرکافی بدبخت و درمانده هستم بیش از این نمك بر جراحت قلبم نباشید.»

این درخواست برلرد بسی مؤثر شد هیجان او فرونشست. پیش رفته دست ایزابل را در دست گرفته نوازش کنان گفت :

«ایزابل ایزابل بسیار خوب حق‌داری تو هم آرام بشو دیگر از اینمقوله گفتگو نمیکنیم بگو ببینم سالیانه چقدر پول برای مخارج تو لازم است .»

«آه آقای لردنمیتوانم چیزی ازشما بپذیرم هر طور شده نان خودم را در میاورم .

«ایزابل این چه حرفی است براشتباهات گذشته خطای دیگری اضافه نکن چطور میتوانی با این‌وضع و حالت‌کاربکنی چه‌کاری از دستت برمیاید ؟ من به تو گفتم بجای پدرت هستم همان تکالیفی راکه اودر مقابل تو داشت منهم دارم اگر اوبود چطورامکان داشت تورا با این حال رهاکند ؟ من‌نیز نخواهم گذاشت تو با این حالت بلاتکلیف بمانی» .

«سعی خواهم‌کرد شاید بتوانم شغل معلمی بدست‌آورم .»

«مثلا تصور میکنی از این شغل چقدر، عایدت خواهد شد .»

«شاید سالیانه صد لیره و این مبلغ برای اعاشه من‌کافی است تا به ببینم بعد چه میشود.»

«با این مبلغ چطور زندگانی‌خواهی‌کرد ایزابل بچگی راکنار بگذار من هرسه ماه یکصد لیره‌برای تو درنظرمیگیرم و اعتبار بتو میدهم‌که هرجا باشی این مبلغ مرتباً بتو برسد .»

«ایزابل متوجه‌بودکه بحث با لردبی‌فایده است باینجهت سرتسلیم ورضا فرودآورده دیگرچیزی نگفت لردچون مشاهده کرد موضوع تصفیه و موافقت حاصل شد از جا برخاست مبلغی پول نقدبایزابل داده گفت‌اینرابرای مخارج حرکت ومسافرت

خودت نگاه‌دار و همانطور که گفتم بموجب این نوشته در هرجا باشی میتوانی سه ماه یك بار صد لیره از بانکها بگیری .»

این بگفت دست ایزابل را بعنوان وداع در دست گرفت پیغانی او را بوسیده و از آنجا دور شد .

فصل سی‌ویکم

هرقدر روزگار برایزابل میگذشت اوضاع واحوال مزاجی اوبطرف بهبودی میرفت ودراواخر تابستان همان سال که ملاقات وی با لرد ماونت سه‌ورن صورت گرفت چون خود راسالم ومستعد حرکت دید درصدد عزیمت ازژرنابل برآمد، خودش نمیدانست بکجا برود ،هدف و منظوری در نظر نداشت بهیچ جا ره‌بردار نبود .

چون فکرش بجائی نرسید درصدد عزیمت بپاریس برآمد باین امیدکه در آنجا بتواند بتهیه یك اقامتگاه دائمی برای خود موفق شود و بدین جهت با راه‌آهن بسوی پاریس حرکت کرد ، آنروز تا عصر قطار آهن سفیرزنان فضا را میشکافت و پیش میرفت در اول شب وهنگامی که پرده تاریکی بروی جهان کشیده شد قبل ازرسیدن بآخرین ایستگاه قطار ناگهان ازخط خارج گردید واین‌قضیه باعث مرگ عده‌ای ومجروح شدن‌عده دیگری گردید ، اتفاقاً اطاقی که ایزابل باکودك وپرستار در آن بسر میبردند بیش از سایرین خرابی دیده و هم کودك وهم

پرستار وی هر دو قبل از اینکه کسی بمدد آنها شتابد بدرود زندگی گفتند .

ایزابل هنوز حیات داشت و نیروی دماغش برجای بود ولی جراحات وارده براو بقدری زیادبودکه پزشکها وجراحها از زندگانی وی بکلی مأیوس شدند . ضمن گفتگو و مشاوره چنین صلاح دیدندکه ایزابل را از عمل جراحی معاف بدارند زیرا میترسیدند مبادابه هنگام عمل بمیرد. ایزابل که استخوان پایش درهم شکسته و صورتش نیز بسختی مجروح شده بود. این زن علاقه‌ای بحیات و زندگانی نداشت ولی درعین حال منتظر نبود با این وضع اسف‌انگیز زندگانیش به پایان رسد . قدرت حرکت نداشت ولی مغزش بخوبی کار میکرد و گفتگوی پزشکها راکاملا شنید وفهمید . طولی نکشید یکی اززنان پرستار بسوی تختخواب او آمده و ظرف آبی درجلودهان اوگرفت . ایزابل با حرص و ولع زیاد آبرا نوشید . زن پرستار تبسمی بروی او نموده گفت :

«خانم اگر کار وخواهش دیگری‌دارید بفرمائید باکمال میل انجام میدهم.»

«اگر بتوانید ازبچه من‌ازکودك من ...» بیچاره ایزابل نتوانست حرف خود را تمام‌کند فکرش متوجه عوالم دیگری شد و اشك از دیدگانش سرازیر گردید، پرستار دست ایزابل را در دست گرفته با دست دیگر اشاره بآسمان کرده گفت :

خانم فرشته کوچك شمااینك درآسمان بافرشتگان‌آسمانی بسر میبرد .

این خبردراوابن وهله یکنوع حس آرامش ورضایتی در ایزابل فراهم نمود میدیدکه موجود کوچك وناتوان اززحمات

ومصائب آینده رسته وتابابد ازدست شروروفاسد زندگانی ایمن مانده است . بعلاوه خودرا نیز درآستانه مرك میدیـد ومشاهده میکردکه ازحیات وزندگانی اوبیش ازساعتی چند باقی نمانده است . حالت تسلیم ورضائی دراوپیدا شد وبنظرش چنین میرسید که خداوند اورا مشمول عنایت خود قرار داده وگناه گذشته را براوبخشیده واو را درپیشگاه قدس خود خواهد پذیرفت پرستار که برحالوی بسی متأثرشده بود نوازش کنان گفت :

«خانم عزیزم.» آیا هیچ خواهش وپیامی ازکسی یابرای کسی ندارید؟ رفقا ودوستانی ندارید که بخواهید خبرای برای آنها بفرستید؟ تاهوش وحواس شما بجااست بهتراست اگروظیفه‌ای نسبت ببازماندگان دارید اداکنید»

ایزابل آهی کشیده جواب داد :

«خیرخانم تمام کسانی که درمدت حیات من مرامیشناختند ازشنیدن خبرمرك من خوشحال ومسرور خواهند شد. مرك من آنهم بااین ترتیب واین وضع مکافات عمل گذشته من است من در دوران زندگانی مرتکب خبط وخطائی شدم و دامن خانواده و کسان خودراآلوده و ننگین ساختم بااین ترتیب کسی چه اهمیتی بمرك وزندگی من میدهد خانم دراین دم آخر باید اعتراف کنم من زنی گناهکار وسیاه روزگار بیش نیستم .»

«بنابراین خانم عزیزم سعی کنید دراین لحظه آخرمرك را باآغوش باز بپذیرید وباامیدبعفوخداوند بپیشگاه اوحاضرشوید. تسلیم اراده ومیل خداوند بشوید وبرحمت واسعه اوایمان داشته باشید . قطعاً بدانید رحم وبخشایش الهی شامل حال شما خواهد بود مصائب و آلام زندگانی برای تصفیه روح مـا خیلی مؤثر هستند . روح شماهم دراین مصیبت تصفیه شده وپاك و پاکدامن

بپیشگاه خدا خواهید رفت »

«همینطور است تصدیق میکنم تسلیم رضای خداوندهستم»

«میل دارید ازطرف شما شرح این‌حادثه را برای کسان شما بنویسم؟»

ایزابل نگاهی‌آمیخته باامتنان باین زن نیکوکار کرده گفت :

«در اینصورت خواهش میکنم کاغذی بعنوان لرد ماونت سه ورن بنویسید»

همینکه کاغذ وقلم حاضرشدایزابل مشاهده کرد که‌نمیتواند رازدرونی خودرا بدیگری باز گویدخجلت وشرمساری اوبقدری بود که حتی‌هنگام نزع وجانندادن نیزاورا معذب میساخت‌باین جهت تقاضا نمود قلم وکاغذ را بدست خودش بدهد تاسطری‌چند بنویسد. پرستار که فطرتاً بسیار مهربان ونیکوکاربود باميل و رغبت این تقاضا راانجام داد ایزابل باهرزحمت ورنجی بودقلم بدست گرفته خبروقوع‌حادثه رادرخط‌آهن وموضوع مرگ‌کودك را باپرستار نوشت . آنگاه ازالطاف و تفقدات لردماونت‌سه‌ورن صمیمانه تشکر کرده‌بقای نیکبختی اورااز‌خداوند خواست‌راجع باین حادثه مربعاً نوشت‌که ازوقوع‌آن نسبت بخود وکودك خود بسی خوشوقت است ومرگ را باآغوش باز استقبال میکند درپایان نامه این چندکلمه رااضافه‌کرد .

«خواهشمندم بملاقات‌آقای کارلایل بروید باو بگوئیدکه من دراین دقیقه آخر از او عفو وبخشایش میطلبم باجوانمردی که دراوسراغ دارم میدانم عفووکرامت نفس‌خودرا ازمحتضری که درآستان مرگ بسرمیبرد دریغ نخواهد داشت باو بگوئید چون اطفال ما بزرگ شوند واز گناهی‌که مادرشان مرتکب شده

اطلاع پیداکنند ازطرف من ازآنها بخشایش بطلبد و کاری کند که مرا عفو نمایند باوبگوئیدکه من دراین حالت احتضاردچار ندامتی سخت وروح گداز هستم واساساً عمرمن حتی بعدازهمان شبی که ازایست‌لین خارج شدم درتوبه وندامت گذشته وتلخ‌کامی من بقدری است‌که باهیچ بیان نمی‌توانم آنرا وصف‌کنم شما هم برمن ببخشائید . خدا حافظ ایزابل.»

پس‌ازنوشتن نامه نفسی براحتی‌کشید . گوئی باری‌گران ازدوشش برداشته شد اززن پرستار خواهش‌کرد نامه را وقتی به‌پست بدهدکه وی مرده وروی از جهان زندگی برتافته باشد این بگفت وازشدت درد ورنج مخصوصاً دراثر حرکت بیهوش گردید .

هنگامیکه جراح برای بار دوم بسروقت ایزابل‌آمد وی بکلی مدهوش بود این بارجراح باکمال دقت جراحات اورا وارسی‌کرد همه تصورکردند که‌کار بپایان رسیده وایزابل مرده است .

پرستار نیز بهمین تصورازاطاق خارج‌گردید یکسر بسوی پست خانه‌روان شده نامه ایزابل‌را بصندوق پست افکنده ووفات ایزابل را نیزاطلاع داد وازآنجا بازگردید.

نامه‌درفردای‌آنروز بقصرمارلینك رسید لردماونت‌سه‌ورن درآنروز مسافرت‌کرده وغایب بود .

چون نامه بدست خانم لردماونت سه‌ورن رسید نگاهی بآن افکنده ودریافت‌که نویسنده‌آن زن بوده وبرای اینکه این زن را بشناسد در صدد بازکردن سرپاکت برآمد پسر بزرگش موسوم بهویلیام واین‌چون این‌بدید زبان باعتراض‌گشوده گفت:

«مادرجان. این‌نامه بعنوان پدرم نوشته شده شایسته‌نیست

شما آنرا بازکنید وبخوانید .»

«باشد. من باید بفهمم این‌کاغذ از طرف چه‌کسی است . شاید لازم باشد جواب فوری بآن داده شود . بعلاوه مگر تو فضول هستی ، این دخالتهای بیجا بتو نیامده .»

ویلیام‌دیگرچیزی نگفت وساکت وآرام‌برجای‌خودنشست اماواین‌کاغذ راباعجله وشتاب‌بازکرده وخواند وناگهان‌فریادی برکشیدگفت . «وای ، چه خبروحشت‌انگیزی !

ویلیام پرسید «مادر مگردرکاغذ چه نوشته است؟»

«ایزابل ، ایزابل واین . البته اورا فراموش نکرده‌ای»

« اورا فراموش‌کرده باشم معلوم میشود حافظه من بکلی خراب شده‌که اورا فراموش‌کنم.»

«خوب ، مطابق مندرجات این‌کاغذ ایزابل مرده است . ظاهراً دربین راه قطاربرگشته وباعث مرگ اوشده .»

بمجرد شنیدن این خبر دیدگان طفل بروی هم افتاده و اشك ازچشمانش سرازیرگردید .

«ولی درهرحال بهترکه مرد. فرضاًزنده میماند وعمری دربدبختی بسرمیبرد . چه فایده داشت ؟.»

«مادرجان ، این چه حرفی است میزنی از شما خیلی بعید است .»

«برایچه بعید است . ویلیام توبچه خیلی احمقی هستی . حالا دیگربزرك شده‌ای باید بدانی ایزابل‌هم خودش رابدبخت کرد وهم خانواده‌اش را ننگین.»

«مادرجان ، من‌خوب میدانم . بدبختی اوبواسطه وجود یکنفرآدم پست بوده یقین بدانید اگرمن‌بقدرکفایت بزرك شده بودم بمحض دیدن این‌جوان سرش‌را در زیرسنك له‌میکردم.»

«توچه میدانی ، توازکجا خبرداری بمیل خودش‌رفت . کسی‌که بزور اورانبرد .

«من ازهمه‌جا خبردارم . مادرمیخواهم‌کاغذ را بخوانم. آنرا بمن بدهید»

اماکاغذ را بهویلیام داد: ویلیام‌آنرا ازاول تاآخرخواند مجدداً بمادرش بازگردانید وگفت :

«مادر امروزآنرا برای پدرم میفرستی؟»

«میفرستم . ولی‌تعجیلی درفرستان‌آن نداریم بعلاوه‌آدرس پدرت هم درست نمیدانم‌لازم است وفات اورا درروزنامه‌ها اعلان کنیم وخیلی هم ازاین واقعه خوشوقتم لکه ننگی از دامن این خانواده زایل شد .»

«مادربعقیده من‌شما نامهربان‌ترین وسنگدل‌ترین زنهای دنیا هستید .»

« این حرف براماگران آمد . نگاه تندی بطفل خـود افکنده‌گفت :

«باشد امروزممنی نامهربانی‌را بتوبچه حق‌شناس میفهمانم نمیگذارم تعطیل‌فردا درمنزل بمانی‌حتما باید بآموزشگاه بروی سفارش میکنم برای نهارهم بتواجازه‌آمدن بخانه ندهند.»

* * *

چند روز بعد ازحوادث فوق کارلایل حسب‌العمول بدفتر کارخود رفت . هنوز درآنجا قرارنگرفته بودکه مسترویل‌منشی اوبا قیافه‌ای درهم و سری افکنده وارد اطاق شده‌گفت :

«آقا خیلی معذرت میخواهم ولی بفـرمائید ببینم امروز خبرمخصوصی ازجائی بشما رسیده؟

«بلی شنیده‌ام قضیه را میدانم .»

«خیلی ببخشید . من تصور میکردم هنوز اطلاع پیدا نکرده‌اید . لازم دیدم آمده وطوری بشما این موضوع را اطلاع بدهم که مبادا خبر بطور ناگهان بشما برسد وصدمه روحی برشما وارد آید .»

«آقای دیل چه میگوئید، چند صدلیره ضررچه صدمه‌ای ممکن است بمن بزند .»

دیل فهمید اشارکارلایل راجع بموضوع معامله ایست که منحر بضرر اوشده باینجهت روی بوی کرده گفت :

«ببخشید آقا قصدم چیز دیگری بود اینجا در این صفحه روزنامه درستون متوفیات باز کنید بخوانید .» این گفت وازدر خارج شد کارلایل جائی راکه دیل نشان داد خوانده واز مرك ابزابل اطلاع حاصل کرد. تأثیراین خبردروی بوصف نمیگنجد. همین‌قدر سر بروی میز گذاشت وازخود بیخود شد دقایق وساعات سرهم گذشتند وکارلایل بهمین حال باقی بود . چندین نفر از موکلین برای دیدن اوآمده ودراطاق انتظار اجتماع نمودند . دیل‌منتظر بود اربابش زنك زده اورا احضار کند سه‌ساعت گذشت وخبری نشد . دیل‌وارد اطاق گردید ، درمقابل کارلایل ایستگاه گفت :

«آقا عده‌ای برای ملاقای شما آمده‌اند چه میفرمائید.»

کارلایل‌سر برداشت مثل کسی بود که دردنیای دیگری‌بسر میبرده هیچ نفهمید دیل باوچه گفت . دیل گفته خودرا تکرار کرد وآنگاه کارلایل بخودآمده دستی به‌پیشانی کشید . نگاهی بروزنامه افکند آنرا برداشته درکشو میز گذاشت ویکی از موکلین رااحضار کرد، کارلایل باردیگر برخود مسلط وهمان آدم اولی شده بود .

لرد ماونت‌سه‌ورن همانگونه که بوسیله اخبار روزنامه‌ها از ازدواج ایزابل وکارلایل مطلع شده بود بهمان نحوهم خبر مرگ ایزابل را درروزنامه‌ها خوانده کاغذ ایزابل وقتی بدست وی رسید که خبر مرگ ایزابل درهمه‌جا انتشار یافته بود. بااینکه صریحاً مرگ ایزابل اعلام شده بود باز لرد نتوانست وقوع چنین حادثه‌ای را باور کند. درصدد تحقیق برآمد. نامه‌ای به بیمارستان که کاغذ از آنجا نوشته شده بود ارسال داشت وچندی بعد پاسخی رسید که مرگ ایزابل را تائید میکرد.

بدین نحو تمام کسانی که اورا میشناختند ازمرگ او اطلاع حاصل کردند. ولی درحقیقت ایزابل نمرده بود بلکه در اثر جدیت جراح‌های بیمارستان بهبودی یافته بود ایزابل در این بیمارستان خودرا بنام مادام واین معرفی کرده ولرد بنام ایزابل ماونت‌سه‌ورن درصدد تحقیق از حال او برآمده بود. همین موضوع باعث شد که همه کس برمرگ او یقین کند. ایزابل چون بوسیله روزنامه‌ها ازوقوع چنین اشتباهی مطلع شد خیلی خوشوقت گردید این زن بین خود وجهان زندگانی حائل میدید و باینجهت مایل بود گمنام زندگانی کند خاطرش از طرف کودک آسوده شده و جز خودش دیگر کسی را نداشت. بهمین خیال بعدازآن تاریخ از گرفتن پول بحساب لرد ماونت سه‌ورن خودداری کرد. مصمم شد شغلی بدست آورده بنحوی امرار معاش کند تاروزعمرش بپایان رسد. بدین نحو همه چیز برای ایزابل بپایان رسیده بود. ازآن ببعد دیگر کسی بفکر این موجود دربدر نیفتاد.

فصل سی و دوم

زنی نسبتاً زیباکه ظاهری آراسته داشت به‌قصرایست لین نزدیك شد ازدربان سراغ جویس‌هلیجوان راگرفت . جویس نمیدانست این‌زن کیست، باوجود این‌اورا بدرون خواند. چون تازه واردداخل گردیدجویس خواهرخودافی‌هلیجوان رامشاهده نمودکه مانند همیشه خودرا هفت‌قلم آراسته ، افی از جای خود برخواسته دست بسوی خواهرخود درازنمود ولی‌جویس ازدست دادن بااوخودداری کرد وگفت :

«افی ، من ازشما خیلی معذرت میخواهم . ازدست دادن باشماواز خوش‌آمدگفتن بشمامعذورم، برای‌چه باینجابرگشتید؟»

«عجب خواهربی‌مهری هستی . مگرمن در دستهای خود زهرگذاشته‌ام‌که میترسی بمن‌دست بدهی ومسموم شوی؟»

«افی، عقیده تمام مردم براینست‌که نزدیکی باتو انسان را مسموم میکند! بگوببینم ریچارد هایرکجا است؟»

این پرسش بکلی افی‌هلیجوان راازجای بدربرد . مانند کسی‌که حرف طرف را نفهمیده است نگاه‌خیره‌ای بخواهرخود

افکنده پرسید :

«چه گفتی ؟ سراغ چه کسی راازمن گرفتی ؟

«منکه زبان چینی‌باشما صحبت نکردم . پرسیدم ریچارد هایر کجاست .»

«چه مناسبت این‌سئوال راازمن می کنی ؟ مگر خـدای نخواسته عقل ازسرت پریده»

«دراینصورت ازریچارد هایرجدا شده‌ای. اینطورنیست؟»

«جویس ، من مقصود ترا نمی‌فهمم .

ازریچارد جدا شده‌ام یعنی‌چه ؟»

«افی،میخواهم بدانم. وقتی‌توازاینجا رفتی مگر بریچارد هایرملحق نشدی ؟»

بمجرد شنیدن این‌حرف افی ازجای برجسته فریادکرد.

«جویس ، واضح وآشکار بتوبگویم درزندگانی گذشته در مقابل‌توخیلی ملایمت بخرج داده وتحمل لاطائلات توراکرده‌ام ولی دیگرتحمل این توهین برای من ممکن نیست. من ازشبی که‌آن حادثه شوم اتفاق افتاد چشمم بچشم ریچارد هایر نیفتاده است .»

جویس نمیدانست حرف خواهر خود را باید باورکند یا خیر. فکری کرده وگفت .

«افی موضوع باید روشن بشود . وقتی تو از اینجا رفتی مگربرای این نبودکه بریچارد ملحق شوی .

«بریچارد ملحق‌شوم! خودرا درآغوش‌قاتل‌پدرم‌بیاندازم جویس معلوم میشود یکذره عقل درکله توپیدا نمیشود اگر من میتوانستم دسترسی باین‌آدم‌کش پیداکنم تا بحال بسرچوبه دار رفته بود »

«افی، اگرمن ندانسته ونسنجیده درحق توقضاوت ناحقی کرده‌ام صمیمانه ازتو پوزش میخواهم ولی‌تنها من‌نیستم‌که این گمان را درحق توداشته‌ایم تمام مردم این حوالی براین عقیده میباشند. تنها ارباب من‌آقای‌کارلایل معتقد است‌که توباریچارد نبوده‌ای.»

آقای‌کارلایل بیش از تمام مردم این حوالی دارای عقل سلیم است.

«اگرباریچارد نبوده‌ای پس‌دراینمدت مدید درکجا بسر برده وچه‌کرده‌ای اصلا چراازاینجا رفتی؟»

«علت‌اینکه برای چه‌ازاینجا رفتم مربوط بخودمن است. دیگراینکه چه لزومی دارد بدانی من درکجا بوده‌ام.»

«ازدواج کرده‌ای؟»

«ازدواج، من ازآن اشخاص هستم‌که آزادیرا بهرچیز دیگرترجیح میدهم. خیر ازدواج نکرده‌ام. درحال حاضر در خدمت یك‌کنتس عالیمقام بسرمیبرم.»

«راستی؟ چه‌خوب‌کاری‌کرده‌ای. بگوببینم راحت هستی؟ ازکارت رضایت داری؟»

«حقوق من بقدرکفایت هست. ولی‌کار تا بخواهی زیاد. سابقاً درخدمت یك خانم پیربودم. هرروز بااومجبور بودم دعا کنم وکتاب مقدس بخوانم. وقتی‌که این خانم مرد سی‌لیره از ثروت خودرا بمن‌بخشید. بااین حال تصدیق میکنی‌که درباره من ظالمانه قضاوت‌کردید.»

«تقصیر بامانبود. وضع رفتارتوهمه را درباره تو مشکوك کرد.»

«ولی توباید بدانی‌که من مرك را ترجیح میدادم باینکه

باریچارد هایرهم‌آغوش شوم.»

«اگردراین مدت یك دوکلمه‌کاغذ بمن نوشته وحقایق را شرح داده بودی درباره توقضاوت بدنمیکردیم .»

«درهرحال گذشته گذشت راستی بگو ببینم آقـای‌کارلایل عروسی نکرده است ؟»

این پرسش موضوع صحبت را تغییر داد رشته کـلام به ایزابل ومرك اوکشید دربین صحبت افی پیوسته سعی میکردکه نام ایزابل‌را باهانت برزبان‌آورد وجویس مکرراورا بازداشته ومحاسن وسجایای اخلاقی‌خانم خودرابرای اوشرح میدادچون موضوع بافرانسیس لدویزون بمیان آمد حالت مخصوصی به افی دست داد وبا یکنوع هیجانی شروع بمـدح وستانش زیبائی وی نموده معلوم‌شد افی‌فعلا درخدمت خانم ماونت‌سه‌ورن بسرمیبرد. درآنجا فرانسیس برای دیدن این خانم‌آمده وافی اورا دیده و دلباخته او شده ولی چون لرد ماونت‌سه‌ورن از آمدن فرانسیس بخانه خود مطلع شده برآشفته وبوی غدغن کرده است قدم در خانه اونگذارد ولی خانم ماونت سه‌ورن روابط خودرا بااوقطع نکرده وگاهگاهی‌درخارج همدیگررا ملاقات می‌کنند .

درپایان گفتگو افی روی بجویس کرده گفت ، من دوروز مرخصی دارم. میخواهـم این دو روز را در ایست‌لین بسربرم میتوانی‌مرا دراین خانه‌جای دهی یا بفکر مهمانخانه‌ای باشم.»

جویس‌که خواهرخودرا ازتهمتی‌که بوی نسبت میدادند بری میدیدخندیده باروئی گشاده ازاودعوت کردکه این دوروز رادرآنجا بسربرد .

هنگامی‌که جویس برای تحصیل‌اجازه توقف خواهرخود بنزدکارلایل رفته ورود افی را بارباب خوداطلاع دادماجرا را

نیز برای او باز گفته وتأکید کرد که عقیده کارلایل صحیح بوده و افی بهریچارد ملحق نشده است . کارلایل ازاینکه میدیدآنچه ریچارد دراین موضوع بـوی گفته صحت داشته در صدد برآمد که درصورت امکان اطلاعات دیگری ازافی کسب کند .

عصرآنروز افی را نزد خود طلبیده وپس از خوش‌آمد و تعارف موضوع صحبت را بهقیبت اوازآن ناحیه کشانیده گفت افی. کاش توازاینجا نرفته بودی که مردم این طور ظالمانه در حقت قضاوت نکنند .»

«بیخعیدآقای : رفتن من‌دلیل این نیست که مردم قضاوت احمقانه درحقم بکنند . دلم خواست وازاینجا رفتم بکسی چـه مربوط است ؟»

راجع بآن شب و وقوع آن قتل رمزی درکارهست که من ازحل آن‌عاجزم . شایدتوبتوانی‌مرا کمك کنی تاآنرا حل کنیم.»

«چه رمز و معمائی »

رمزومعما اینست که نمیدانم قاتل‌واقعی پدرشما کی بود.»

«مثل روز روشن است .ریچاردهایر پدرم راکشت . همه کس این را میداند .»

«آیا شما بچشم خودتان دیدیدکـه ریچارد پدر شما را کشت ؟»

«البته ندیدم . اگر میدیدم او رادر همانجا میکشتم.»

«در اینصورت چون خودت ندیده‌ای فقط خیال میکنی که جریان امر باید اینطور باشد.ولی‌بنظرمن قاتل حقیقی هلیجوان ریچاردهایر نیست.»

«چطور؟ چه فرمودید؟ ریچاردهایر پدرم رانکشته ؟پس در اینصورت گمان می‌کنید خودم قاتل او بوده‌ام ؟ خیرآقا من

یقین میدانم این کار ریچاردهایر میباشد قاتل جز او کس دیگری نیست . خیر برای من مثل روز روشن است .»

«چه دلیلی برای اثبات این موضوع داری؟»

«متأسفانه دلیل آنرا فعلا نمیتوانم ذکر کنم ولی یقین دارم.»

«آخر روز وقوع حادثه بجز ریچاردهایر شخص دیگری هم در نزد تو بود ، در اینخصوص چه میگوئی؟»

بمجرد شنیدن این حرف چهره افی چنان برافروخته شد که کارلایل به تغییر حال او پی برد ولی نمیدانست این تغییر را به شرم و خجالت او نسبت دهد یا علت دیگری برای آن معتقد باشد .افی کمی صبر کرد تا حال اضطرابش اندکی تخفیف یافت.

انگاه افی گفت :

«صحیح است آقا .آن روز یکنفر دیگر هم بدیدن من آمده بود ولی بودن او چه ارتباطی با موضوع قتل پدرم دارد؟»

«این شخص از کجا بدیدار شما میامد؟»

«از اسوینسون.»

«اسم او چه بود؟»

«تورن.»

ببخشید: اسم اصلی او را میخواهم نه اسم مستعار اورا.»

«افی مثل کسی که این حرف بکلی برایش غرابت داردیکه خورده گفت:

«چطور آقا با اسم اصلی او ، اسم که اصلی وفرعی ندارد اسمش تورن بود.»

«از آنوقت تا بحال او را دیده‌ای؟»

«گمان میکنم یکی دو بار او را دیده باشم .

«حالا در کجا اقامت دارد؟»

«مدتها است ازاو بکلی بی اطلاع مانده‌ام . بنظر میرسد که بهندوستان رفته باشد.»

«درکدام‌فوج خدمت میکند؟»

«درکدام فوج ؟ راستی من هیچ اسم فوجها را نمیدانم. فوج فوج است چه فرقی باهم دارد.»

«افی من باید هرطورشده این‌کاپیتان تورن را پیداکنم. آیا نام خانوادگی او را میدانی.»

«خیر هیچ نمیدانم، ازاین بابت هیچ وقت از او پرسشی نکردم .»

«تو قول میدهی‌که اسم حقیقی و واقعی این شخص تورن بوده .»

«بلی آقا: تاآنجاکه من اطلاع دارم این شخص هیچ‌اسم دیگری جز تورن نداشت .»

«افی ، .یل‌داری بدانی من چرا اینهمه اصرار درکشف اسم واقعی‌این شخص دارم پس حقیقت رابتو بگویم. من دلائلی دارم که‌ثابت میکند قاتل‌پدرتوتورن‌بوده است نه ریچاردهایر.»

افی بمجرد شنیدن این حرف از جای برجست . چشم و دهانش از تعجب بازماند . دیگر طاقت خودداری نیاورده با لحنی خشن گفت :

«آقای‌کارلایل،هرکس چنین‌حرفی بشما زده‌آدم دروغگو و احمقی بوده. نمیدانم شما بچه دلیل چنین تهمتی‌بتورن میزنید ولی من همانقدرکه دربیگناهی خودم درقضیه قتل یقین دارم در بیگناهی او نیز مطمئن هستم.»

«باوجود این بنظر من قاتل همین تورن بوده، توکه در موقع قتل آنجا حاضر نبودی چطور اطمینان میدهی‌که تورن

قاتل نیست.»

«بلی آقا، بلی، خوب میدانم مثل‌روز برایم روشن است علتش هم‌اینست که‌تورن درموقع وقوع‌قتل بامن درکناررودخانه بود. بشما گفتم، قاتل پدرم جز ریچاردهایر کسی دیگر نیست.»

«افی‌آیا یقین واطمینان‌داری‌که تورن بهنگام وقوع قتل در نزد شما بود»

«بلی آقا، کاملا یادم هست، هردو بیرون رفته درکنار رودخانه بودیم. کسی‌که خواسته‌است تورن بیگناه را متهم‌کند آدم‌پست و دروغگو و خائنی بوده.»

کارلایل در مقابل این لحن‌گفتار چه میتوانست بکند؟ بیچارگیج شدد بود. از ظاهر حال افی چنین استنباط میشدکه در آنچه میگوید صادق و در عقیده خود راسخ است. فکری کرده‌گفت:

«افی. آنروز دونفر دیگر در آن حوالی بوده‌اند. یکی لاکسلی و دیگری او تاوای بتل، آیا ممکن است‌تصورکردیکی از این دو نفر مرتکب قتل شده باشد؟»

«چنین تصوری امکان ندارد. قاتل ریچاردهایر بود و من تادم واپسین هم فریاد زده او را بعنوان قاتل پدرم معرفی میکنم زیرا در این موضوع اطمینان‌کامل دارم.»

این بگفت و از جای برخاسته از اطاق خارج گردید، کارلایل مات و متحیر مانده بود. نمیدانست‌گفتار این زن را درست بداند یا حرفهای ریچارد هایر را.

فصل سی وسوم

یکی‌ازشبهای سردماه ژانویه‌ارچیبالدکارلایل وخواهرش در اطاق درکنار بخاری گرم نشسته سرگرم صحبت وگفتگو بودند . در خارج برف بشدت میبارید. در این هنگام اطفال همه خوابیده بودند . زنی‌که عهده‌دار تربیت آنها بود باطاق خود رفته استراحت کرده بود. جز کارلایل و خواهرش کسی در اطاق دیده نمیشد بین این دو نفر نیز مانند همیشه راجع بمسائل ناچیزوجزئی‌خانوادگی اختلافی‌رخ داده و خانم‌کورنی بعادت دیرینه پرخاش‌کنان از جای برخاسته با لندلند بسوی اطاق خود بقصد خوابیدن روان گردید . پس ازرفتن اوکارلایل کتابی بدست‌گرفته غرق مطالعه شد. پس ازلحظه‌ای چنداتفاقاً کتاب بپایان رسید . کارلایل آنرا درگوشه‌ای افکنده از جای برخاست . مثل‌کسی‌که از نشستن زیاد خسته شده خمیازه‌ای کشید ، قدمه هیزمی دربخاری افکند. آنگاه برای اینکه بداند هنوز برف میبارد یا خیر بسوی دری‌که بخارج باز میشد و تا زمین باغ بیش‌از یك متر فاصله نداشت رفته پرده را یکسو کرد

و نگاهی بخارج افکنده درخارج تاریکی حکمفرما بود وچیزی دیده نمیشد . برای اینکه مطمئن شود در را بازکرده نیمی از بدن خود را از پنجره خارج نمود ودست خود را درفضا دراز کرد .

هنوزقطرات درشت برف پائین میامد . کارلایل خواست دست خودرا بکشد ولی درهمان لحظه حس کرد که دستی بدست اوخورده آنرا محکم گرفت. پیش ازاینکه کارلایل متوجه وضعیت خود شود صاحب دست باصدائی آرام وآهسته گفت .

«آقای کارلایل.. ازسرما دارم میمیرم اجازه بده ازهمین جا داخل اطاق شوم دیگر طاقت ماندن درزیر برف ندارم .

صدا بگوش کارلایل آشنا آمد. هزاران افکارمختلف درمغز او پیدا شد ، با همه تردیدی که داشت آن دست را گرفته کشید صاحب دست بالاآمده با او بدرون اطاق رفت درروشنائی چراغ این مردتیره روزرا شناخت ریچاردهایر بود، گوئی یك قطره خون در صورت نداشت. رنگش مانند مردگان سفید شده بود ازسرما مانند بید میلرزید . بمحض ورود اولین حرفی که بکارلایل زد این بود .

«آقا، خواهش میکنم دررا ببندید، فوراً در را قفل کنید میترسم .»

کارلایل از جای برخاست ، در ها را بست ، پرده ها را آویزان نمود و پس از اینکه از این قسمت فراغت حاصل کرد. بسوی ریچارد بارگشت . در خلال این احوال ریچارد نیز پالتو مستعمل خود را بیرون آورده برفها را از سر و صورت خود تکان داده کلاه را از سر برداشت سیبلهای مصنوعی را از دورلبها کنده و بشکل اصلی خوه درآمده بود.

کارلایل چون بنزدیك اورسید فریادی ازتعجب برکشیده گفت :

«ریچارد . تو اینجا چکار میکنی ؟ این چه خبطی بود که تومرتکب شدی ! دفعه پیش که تو باینجاآمدی بعد از مدتی پدرت اطلاع پیدا کرد و معلوم است چه حالی داشت روزی من بخانه شما رفتم.موضوعی بود راجع به تورن وباربارا خواهرت. بعد از اینکه توتورن را دراطاق من دیدی ومعلوم شد ارتباطی با قاتل هلیجوان ندارد حقایق دیگری کشف شد معلوم شد تورن در نتیجه سه چهار بارملاقات باباربارا دلداده اوشده است . در صدد خواستگاری برآمد ، بانواع وسائل متشبث شد. پدرت نیز کاملا باینموضوع رضایت داد ولی خواهرت بهیچوجه حاضر بقبول ازدواج نشد. روزی من برای مذاکره راجع بهمین موضوع بخانه شما رفتم .

چند ماه بعد ازحادثه آنشب بود درمنزل شما وضع عجیبی دیدم پدرت مانند دیوانگان درمیان اطاق قدم میزدمادرت مانند بید بر خود میلرزید خواهرت درگوشه‌ای خزیده و قدرت دم زدن نداشت معلوم شدکسی که از موضوع آمدن شما باین حدود آگاه شده بپدرت خبرداده است با هزارزحمت اورا از آنحالت خشم و غضب خارج کردیم .»

کارلایل صحیح میگفت مدتها پس از بازگشت ریچارد در آن شب شومی که ایزابل بافرانسیس لهویزون ترك خانه وخانواده گفت موضوع را بچارلتون‌هایر اطلاع داده بودند، ازطرفدیگر تورن که دوسه بار با باربارا هایر مواجه شده بود دلباخته او گردید و در سفر بعدکه بایست لین آمد بوسائلی عشق خود را بکارلایل که الفتی با او پیداکرده بود در میان نهاد بالاخره

موضوع علنی‌شده ورسماً از باربارا خواستگاری کرد ولی‌چگونه ممکن بود باربارا باین ازدواج تن‌دهد دل اوجایگاه عشق کنار کارلایل بوداین عشق‌آتشی نبودکه تادم واپسین خاموشی‌پذیرد علی‌رغم‌استبدادپدروتمایل مادرواصراراطرافیان بهیچوجه‌حاضر نشد تن باین‌ازدواج بدهد. جداً تصمیم گرفته بودکه تاپایان‌عمر درآتش این‌عشق بسوزد وباعشق کارلایل روی ازجهان زندگی برتابد.

این اطلاعات برای ریچاردهایسر نیز تازگی داشت در جواب کارلایل اظهار نمود:

«آقای کارلایل مجبوربودم بیایم‌امکان نداشت دیگربتوانم درلندن بمانم پلیس ازاوضاع واحوال من‌مطلع شده پیوسته مرا دنبال میکردند»

کارلایل درضمن اینکه بحرفهای ریچاردگوش میداد یك گیلاس براندی ریخته بدست اوداده گفت:

«ریچارد، بنوش برای رفع سرما مفیداست. چرااینطور میلرزی؟»

«دوساعت یاسه ساعت تمام در میان‌کوچه و در زیر برف ماندن‌کافی است‌که قویترین‌اشخاص راازپای درآورد. دربعضی جاها برف باندازه‌ای بودکه تاسینه من‌میرسید. میخواهید علت آمدن مرا درچنین وقتی‌بدانید پس‌ازاجازه بدهیدقضایا رابرای شما شرح دهم تقریباً پانزده روزپیش روزی بایکنفر درشکه‌چی مشغول صحبت بودم درهمان لحظه دیدم یکنفرآقا باتفاق یکنفر خانم ازآنجا میگذرند ولی اول توجهی بآنها نکردم. ناگهان صدای مرد بگوشم خوردکه سوگند میخورد وبآن زن میگفت بخدا قسم هیچ بهترازاین نیست‌که درشکه‌ای بگیریم وبادرشکه

برویم . این بگفت و نزدیك درشکه شده بازوی زن راکه خیلی جوان وزیبا هم بود گرفته بداخل درشکه راهنمائی کرد . لحن صدای اووطرز حرف زدن او بنظرم آشنا آمد . برگشته نگاهی باو کردم . وای که چه لحظه خطرناك وبدی برمن گذشت آقای کارلایل هیچ نمیتوان تصور کرد. میدانید چه کسی بود ؟ تورن قاتل .»

«حقیقتاً؟ مطمئن هستی که درست دیده واشتباه نکرده ای؟»

«آقای کارلایل ، شاید آن شب مهتاب که اورا دیده بودم وبرگشته بشما وخواهرم موضوع رااطلاع دادم ممکن بود تصور کنید اشتباه دیده ام بسیارخوب ولی در روز روشن ممکن نبود اشتباه کنم مخصوصاً باو نگاه کردم تمام صورتش نمایان بود . بمحض اینکه مرا دیدرنگش مثل گچ دیوارسفید شد گمان میکنم ازروی من هم بکلی رنگ پریده بود.

«آیا این شخص که میگوئی لباس فاخر برتن داشت ؟»

«بلی آقای کارلایل لباسش خیلی فاخر بود کاملا میشدفهمید که جزء اعیان وطبقات درجه اول است. درشکه حرکت کرد و من بعقب درشکه نشستم درشکه چی متوجه شد کسی درعقب درشکه است روی برگردانیدن وشلاق خودرابلند کرد ولی باواشاره ای کردم وچون آشنا بود هیچ نگفت ، تورن در آخر همان خیابان پیاده شدمنهم فوراً پیاده شده جلواودویدم ونگاه دیگری بصورت او کردم بازهم مثل دفعه اول مانند گچ دیوار سفید شد ولی هیچ نگفت خانه ایراکه داخل آن شدنشان کردم . زیرا تصورمیکردم خانه حوداواست »

«ریچارد . چرا موضوع را به پلیس اطلاع ندادی؟

«آقای کارلایل ، آخر بچه دلیل می توانستم ثابت کنم که

ا ، ه‌ص فاتل است. چطور ممکن بوددر آن حالت کسی حرف
، ا باور کند واهمیتی بگفته‌هایم بدهد؟ از کجا معلوم است که
باه‌حوم درتله نمی‌افتاد وهمین‌شخص برعلیه من‌شهادت‌نمیداد؟
، ال کردم بهتر است اول اسم حقیقی اورا کشف کنم . باینجهت
بعا ، ، ، ورفته‌درزدم مستخدمی آمد وازاوپرسیدم آیا منزل کاپیتان
لورن اینجاست؟ جواب دادخیراینجا منزل لرد وستلی میباشد.
اسم را باسم لورن نمیشناسم. فکر کردم‌شاید اسم اصلی تورن
، ، ، است گفتم آقای لرد جوانی است زیبا روی وزن زیبائی
هم‌دارد اینطور نیست؟ خندیده و گفت نمیدانم مقصود شماازجوان
، ، ت‌ارباب‌من‌هفتادساله وزنش‌شصت‌ساله‌است‌این‌حرف‌بکلی‌امید
، ا ناامید کرد. باوجوداین‌پرسیدم‌شخص‌پسری هم‌دارد؟جواب
، اد خیر اصلا اولاد ندارد ازاوپرسیدم یك جوان آقامنش بایك
، ، ، رها چند دقیقه قبل وارد این‌خانه شدند اسم آن آقا چیست
، واب داد ارباب من بیماراست امروز ازصبح عده زیادی پیر و
جوان باخانمهای خودبدیدن اوآمده‌اند. من‌چه میدانم کدام‌یك
را میگوئید . خلاصه هرچه بااو صحبت کردم چیزی دستگیرم
نشد وناامید برگشتم .»

«سرگذشت توهمین بود؟»

«حالا اول داستان است اجازه بدهید بقیه را عرض کنم ،
از آن ببعد کاملا مراقب بودم شاید اورا باردیگر ببینم اتفاقاً
یکهفته بعدمجدداً بااوروبروشدم ولی‌شب بود. این‌شخص ازتاتر
برمیگشت چون اورا دیدم رفته درجلو راه اوایستادم وقتی مرا
دید بکلی‌دست وپای خودراگم کرد ولی‌بروی خود نیاورده بمن
گفت . عموتو ازمن‌چه میخواهی این دفعه دوم است که توجلو
راه مرا گرفته‌ای جواب دادم هیچ . میخواهم اسم شما رابدانم.

عجالتاً همینقدر برای من کافی‌است. بشنیدن این‌حرف فوق‌العاده عصبانی‌شد. شروع بفحاشی کرده و گفت اگر اینبار درجلوراه‌من پیداشوی تورا بدست پلیس میسپارم وبدان‌که من ترا میشناسم و اگر بپاسبان بگویم‌که قاتل‌هستی‌امانت نمیدهد. اگرجان‌خودت را دوست داری تاپای داری ازاینجا بگریز این بگفت ودر یك کالسکه شخصی‌نشسته رفت. نگاه‌کردم دیدم این‌کالسکه دارای یك علامت خانوادگی بزرگی است.»

«این حادثه چندوقت پیش‌بود؟»

یکهفته پیش باوجود تهدید اونمی‌توانستم راحت باشم‌مثل اشخاص دیوانه بودم. میل وعلاقه آنشینی بکشف اسم حقیقی او پیداکردم باردیگراورا دیدم خیلی‌تند راه میرفت وبازوبیازی یکنفردیگرافکنده بود. اینبارنتوانستم‌کاری‌کنم. دفعه‌دیگراورا باهمان مرددیدم. اینبارهم مرادید و رنگش بکلی تغییرکرد. اول چیزی نگفت ولی‌بعد ازلحظه‌ای مثل‌کسی‌که مبتلا به حمله عصبانی شده‌باشد بازوی خودرا از بازوی آنمرد بیرون‌کشید. بطرف پلیس‌رفت. مراباونشان داد. چندکلمه حرف بااو زد و برگشت من ترسیدم وفوراً ازآنجا دورشدم.

دو ساعت بعدکه درنقطه دیگر شهر رسیده بودم ناگهان بی‌اختیارسر بعقب برگردانیدم وهمان‌پلیس‌را دیدم‌که مراتعقیب میکند. ناچاراززیردست‌وپای اسبها فرارکرده بخانه خودرفتم. خیال‌کردم‌که ازدست اوخلاص شده‌ام. ولی‌چون بکوچه نگاه کردم‌بازدیدم ایستاده مراقب درخانه است. مجبوراً لباس‌مبدل خودرا پوشیده ازدردیگرخارج شدم ودیگرنتوانستم‌آرام‌بگیرم باینجهت خطررا استقبال‌کرده باینجاآمدم.»

«ریچارد. درهرحال‌آمدن توباینجا فوق‌العاده خطرناك

است . اینجا همه کس تورا می‌شناسد و ممکن است عواقب وخیمی داشته باشد .»

«آقای کارلایل چه کاری ازدستم برمیامد مجبور بودم باینجا بیایم پولم تمام شده بود احتیاج بپول داشتم ؛ اینبار قصد دارم بشهر دیگری بروم، لیورپول، مانچستر، هر کجا که ممکن بشود، ولی برای اینکار باید کمی پول داشته باشم آخرین دینار خود را امروز خرج کردم یکساعت و نیم بود باینجا رسیده بودم درزیر برف بسر میبردم وجرأت درزدن نداشتم .

«چه می گوئی؟ یکساعت زیر برف ماندی؟»

«وقتیکه نزدیك ایستلین شدم خیلی فکو کردم که چکنم تا از خطر ایمن بمانم ممکن نبود بتوانم باربارا ببینم. یك دینار در جیب نداشتم که بتوانم امشبرا درجائی بسر برم. باینجهت بامید دیدن شما باینجا آمدم ازسوراخ پنجره بدرون اطاق نگاه کردم شما باخانم کورنی مشغول صحبت بودید. ناچار اینقدر صبر کردم تا اورفت»

آنگاه تأملی کرده مانندهمه اشخاص دربدر و بی‌خانمان آهی کشید گفت :

«آقای کارلایل آیا سرنوشت من اینست که تاپایان عمر در بدبختی وبدنامی بمانم وراه نجاتی برای من پیدا نشود؟»

«ریچاردعزیزم . وضع حال تومرا فوق‌العاده متأثر کرده است ولی چاره نیست باید بازهم صبر کرد.»

درهمین موقع کسی آهسته دست بر در زد کارلایل پرسید «کیست» صدای جویس بلندشده اجازه خواست برای انجام کاری داخل شود ولی کارلایل بعذراینکه کار نیمه تمامی دارد باواجازه ورود نداد این صدا ریچارد را فوق‌العاده متوحش ساخت ولی

کارلایل باواطمینان داد ونام جویس‌را برزبان راند .

این اسم ریچاردرا بیادافی هلیجوان انداخته ازکارلایل پرسیدکه آیا ازاین دخترخبری بوی رسیده یا خیر؟ کارلایل جوابداد :

«افی دوسه ماه پیش باینجاآمده بود »

«راستی؟ اینجا چه‌کارمیکرد؟»

«درخدمت یکی ازکنتس‌های لندن بود. بااوصحبت کردم وبوی گفتم تورن قاتل پدراو بوده جداً اعتراض کرد و دلیل وی نیزاین بودکه بهنگام وقوع قتل تورن درپیش اوبوده »

«کاملا دروغ است ؛ من‌یقین دارم‌که تورن هلیجوان را کشت»

«ریچاردتوکه بچشم خودت ندیدی چطورمیتوانی‌شهادت بدهی ؟»

«تاانسان قاتل نباشد ومرتکب تباهکاری نشود آنطور با آن‌وحشت واضطراب ازخانه بیرون نمیاید؛ قضیه مثل‌روزروشن است »

«ولی افی می‌گفت تورن بهنگام وقوع قتل‌درنزد اوبود.»

«آقای کارلایل کمی‌بحرفهای من‌توجه‌کنید مردم‌میگویند شماآدم عاقل وباهوشی هستید ولی‌من نادان وکم هوش باوجود این شاید منهم مقام به بعضی چیزها برسد . اولا میخواهم بدانم اگرتورن قاتل هلیجوان نبود چراآنطوربامن معامله‌کرد چرا هروقت مرا میدید رنگش مثل‌مرده سفید می‌شد خواه اومرتکب قتل شده وخواه نشده‌باشد ولی اقلا خاطرجمع است‌که من قاتل نبودم چون وقتی صدای تیربلندشد واوازدرخانه بیرون‌آمد با چشم خودش مرا دیدکه درزیردرختها کشیك میکشم .»

استدلال ریچارد بنظر معقول میامد کارلایل بدون اینکه حرفی بزند بفکر فرورفت .

ریچارد باردیگر زبان بسخن گشوده گفت :

«آقای کارلایل یك نکته دیگر. بیاد دارید افی در همان روزهای اول درمحکمه سوگند یادکرده بودکه بهنگام وقوع قتل تنها بوده وچیزی ازجریان امر نمیدانسته چطور است که بر عکس آنوقت بشما گفته که تورن در پیش او بوده ودست بقتل نیالوده »

اعتراضی صحیح ومنطقی بودکارلایل بهنگام گفتگو باافی هلیجوان بکلی این نکته را فراموش کرده وازیاد برده بود.

درهمین موقع صدای داد وفریاد عجیبی بلند شده دراطاق بلرزه درآمد. مثل این بود که عده‌ای پاسبان آنجا رامحاصره کرده می‌خواهند باعنف وشدت وارد شوند بیچاره ریچارد ازترس و وحشت نزدیك بود غالب تهی کند . سراسیمه از جای برجست بقصد فراررو بسوی پنجره روان شد ولی کارلایل اورانگاهداشته بالحنی اطمینان بخش گفت :

« ریچارد از چه میترسی من بتو گفتم در خانه من کاملا درامان هستی»

می‌ترسم. آقای کارلایل می‌ترسم ازکجا معلوم است همان پاسبان مرا تعقیب نکرد و یك عده دیگری را هم برای گرفتار کردن من باخود نیاورده باشد .

ریچارد دیوانگی راکنار بگذار این خواهرم کوریلنااست که بااین شدت درمیزند.

نمی‌توانیدکاری کنیدکه وارد این اطاق نشود؟

امکان ندارد توکه اورا از قدیم می‌شناسی اخلاقش عوض

نشده بعلاوه اوازمن بیشتر بتوعلاقه دارد ازآمدن اووتورا دیدن چه زیانی جزسود بتومیرسد .

ریچارد ازشنیدن این حرف اندکی تسکین یافته بافراغت خاطر برسرجای خودقرار گرفت کارلایل بسوی دررفته آنرا گشود وباعجله وشتاب فراوانی خودرا حایل بین خانم کورنی وداخل اطاق قرارداد وخواهرش باچهره برافروخته وحال عصبانی در مقابل وی قرار گرفت .

علت آمدن وی بسروقت کارلایل ازاین قرار بود همینکه بعلت سرماخوردگی ازکارلایل جدا شد وباطاق خودرفت طولی نکشید که صدای گفتگوئی ازآنجا شنید ابتدا گمان کرد برادرش بلندکتاب میخواند ولی زود باشتباه خودپی برد باعجله و شتاب زیاد زنك زده جویس را احضار نمود وازاوپرسید دراطاق کارلایل کیست که بااوحرف میزندجویس که ازهیچ جا خبر نداشت جواب داد :

«هیچکس خانم. آقاتنها هستند. کسی پیش ایشان نرفت.»

«چطور تو آنقدردیرفهم هستی؟ میگویم الساعه یکنفردیگر دراطاق کارلایل هست وباهم صحبت میکنند.»

جویس بازانکار کرده گفت : «خانم امکان ندارد کسی در خدمت آقا باشد . شما چطور میفرمائید ازاطاق پائین صدای آنها تااینجا میاید.»

اگر تو در گوشت پنبه گذاشته‌ای مربوط بحساب نیست. صدای دونفرازاطاق ارچیبالد بطورمشخص باینجا میرسد. گوش های تیز بین کاملا این صدا را می‌شنود، برو ببین کیست.»

«جویس رفته وپس ازلحظه‌ای بازگشته گفت . صحیح است خانم. یکنفردراطاق آقا است وبااوصحبت می کند. خواستم داخل

شوم دربسته بود. درزدم آقا اجازه ورود نداد و گفت اگر کار داری بماند تا بعد.

میدانی برای جنجال وقیل‌وقال بدست خانم کورنی آمده بود. خیلی فکر کرد وبالاخره از آنهمه فکر چنین نتیجه گرفت که خانم معلم تازه‌ای که برای تربیت بچه‌ها استخدام شده و دختر کی زیباوملوس بوده حتما سروسری باکارلایل پیدا کرده و کارلایل اورا باطاق خودبرده اینك بااو مشغول معاشقه میباشد. این فکرچنان آتشی دردل اوافکندکه خرمن صبر وطاقت اورا یکجا بسوخت. ازجای برخاست ودرحالی‌که تمام‌اعضایش‌متشنج شده بود بسوی اطاق‌کارلایل دوید وچون کارلایل دررا بازکرد باهمان‌حال درمقابل برادرخود ایستاده بالحن زننده‌ای پرسید:

«سرکار آقا! بفرمائید ببینم چه‌کسی دراطاق شما است، باکی خلوت کرده‌اید؟»

«یکنفراست آمده بامن کاراداری دارد مناسب نیست شما داخل شوید.»

«مناسب نیست داخل‌شوم؟ چه‌خورده‌فرمایشات، ارچیبالد راستی‌که توبکلی‌عوض‌شده‌ای وننك وافتضاح نمی‌فهمی: باداشتن چند بچه هیچ شرط آدمیت نیست. خجالت بکش.»

بیچاره‌کارلایل بهیچوجه نمی‌توانست منظورخواهر خودرا درك کند. کورنی نگاهی غضب‌آلوده باوافکنده گفت:

«زود برو کنار. من باید همین امشب تکلیف کاررا معلوم کنم‌واین‌زن احمق رابفرستم میان‌کوچه‌ها ویلان‌شود، بدنیست، خیال کردی من‌رفتم وخوابیدم وازدست من راحت شدی وبا دل راحت هر کاری‌که میخواهی میکنی.»

کارلایل‌که تازه مقصود اورا فهمیده بود نتوانست از خنده

خودداری کند وقهقهه خنده اودراطاق وراهروطنین‌انداز شد در همان حین‌خانم معلمه‌که صدای قیل‌وقالی‌شنیده بود دراطاق‌خود را بازکرده ونظری براهروافکند و چون خانم‌کورنی رادیددر رابسته پی‌کارخود رفت . خانم‌کورنی‌که ازطرفی خنده استهزاء آمیزکارلایل وازجانبی نیزخانم معلم را دیده بود بکلی دست و پای خودراگم کرده گفت :

«عجب! اوکه دراطاق خودش‌است خوب پس‌معلوم شد او نبوده، باوجود این‌من بایدبیایم واین‌شخص راکه این‌وقت شب بسروقت توآمده ببینم .»

کارلایل‌چون چاره وگریزی ندیددرجواب اوگفت‌بسیار خوب‌اگرتصمیم قطعی‌به‌ورودباطاق گرفته‌اید بفرمائید ولی‌بدانید آنچه درآنجا خواهید دید شمارا متأثرخواهدکرد چیزی‌نیست که‌باعث تفریح خاطرشما باشد برخلاف‌آنچه تصورکرده‌ایداین شخص زن‌نیست ! بلکه مرداست. مردی‌که چندین‌سال است در بدبختی وبیخانمانی بسرمیبرد . امشب هم ازقرارمعلوم دوساعت تمام درزیربرف مانده تاموقع مناسبی پیداکرده و ورود خودرا بمن اطلاع داده است . کوریلنا میتوانی حدس بزنی این مرد کیست ؟»

خانم‌کـورنی از این حرف یکه خورده هرچه فکرکرد عقلش بجائی‌نرسید. کارلایل مجدداً توضیح دادکه این شخص ریچاردهایر میباشد وچون درآنشب هیچ دری برویش بازنبوده باینجاپناه‌آورده است.این‌توضیح خانم‌کورنی‌رابا‌ندیشه واداشت وحالت تأثری دراوتولیدکرد درصدد برآمدبرای‌دیدن اوداخل شودکارلایل بوی تذکردادکه با لباس خواب مناسب نیست وارد اطاق گردد . خانم‌کورنی نگاهی‌غضب‌آلود بوی افکنده گفت

«یعنی میفرمائید حالا دیگر ریچارد مردی شد و باید با او خیلی رسمی رفتار کرد. همین دیروز بود که گوشهای اورامیگرفتم اورا کتك میزدم وتنبیه‌می کردم. ارچیباد توخیلی‌دیوانه‌هستی. برو کنار بگذارداخل شوم.»

کارلایل خواهی‌نخواهی بیکسورفت وبمجردورودخواهرش درراازپشت سرخودبست، ولی‌فوراً زنگزده پیشخدمت رااحضار نموده‌بوی دستورداد که فوراً برای دونفرشام حاضر کند وآنگاه سفارش‌نمود که بهمه مستخدمین واهل‌خانه تذکردهدکه هیچکس بهیچ عنوان بطرف اطاق اونیاید وتازنگ نزند وکسی‌را احضار نکنند بیجهت حواس اورا مختل نسازند ، چون شام حاضر شد خود شخصاً آنرا گرفته باطاق برد وبه پیشخدمت گفت ، بروید استراحت‌کنید . اسباب شام رافردا ازاینجا جمع‌کنید . امشب دیگروقت گذشته وممکن‌است تاچندساعت دیگر کارماتمام‌نشود. این‌بگفت وبدرون اطاق رفت . در این هنگام خانم‌کورنی با ریچاردهایر مشغول گفتگو بود ومیگفت .

«ریچارد. چه‌باعث شده‌که تودرچنین وقتی‌باینجا بیائی؟ این‌چه جنونی است مرتکب شده‌ای»

«خانم ، هیچ چاره نداشتم ، پاسبانی‌بمن‌مظنون شده مرا تعقیب میکرد ومجبورشدم باینجا بگریزم.»

« خوب اینجا آمده‌ای چکار کنی ؟ چه خیال داری ؟ میخواهی فردا صبح درتمام این‌ناحیه بوق بزنی وورود خود را بمردم اعلام‌کنی»

«هیچوقت میل ندارم کسی ازورود من اطلاع پیداکند.»

«چطورممکن است تودراینجا باشی‌وکسی ازبودنت‌اطلاع پیدانکند . آمدن توباینجا صرف حماقت است.

«چکنم، زندگی برمن خیلی‌سخت ودشوار بود، من‌حاضر بودم‌حمالی کنم واین‌روزها رابخودنبینم، هشت‌نه‌سال بی‌خانمانی دربدری، بدنامی. هرساعت وهردقیقه درانتظارپاسبان ودژخیم، بودن ازکوچکترین توجه دیگران بیم داشتن این چه زندگی است !»

«بسیارخوب ، ولی بحثی برکسی وارد نیست ، تمام این بدبختی‌ها را خودت باعث‌ومسبب بوده‌ای. رفتن بدنبال‌دختری مثل افی‌هلیجوان این نتایج را دارد.»

«ببخشیدخانم. افی‌هلیجوان‌که باعث اتهام من‌نشده‌تورن بایدآدم بکشد ومن دربدروبی‌خانمان بشوم.»

«اگرواقعا تومرتکب چنین گناهی نشده باشی نمیدانم‌پس کجا باید حقیقت امر روشن شود؟ تومدعی هستی‌که شخصی بنام تورن مرتکب قتل هلیجوان شده ولی تاکنون‌کسی نام و نشانی ازاین شخص نشنیده ، نکند تو برای تبرئه خودت این داستان را جعل‌کرده باشی.»

رنك ازروی ریچارد بیچاره پرید هیچ انتظار نداشت از ناحیه نزدیکترین خویشاوندان خود چنین‌نسبتی باوداده شود. باهیجان محسوس گفت :

«چه میفرمائید؟ داستانی جعل‌کرده باشم؟ پس‌بشما عرض کنم‌کسی ازمال من اطلاع نداشت تااینکه تورن پاسبانی را بر علیه من برانگیخت .»

«اگرابنطور است توچرا حقیقت را به‌پاسبان نگفتی واو راگرفتارنکردی ؟»

«بچه‌وسیله میتوانستم ثابت‌کنم‌که قاتل هلیجوان او است نه من .»

«ریچارد، بتو بگویم . تو بی‌عرضه‌ترین و بی کفایت‌ترین مردم دنیا هستی»

«خوب میدانم ، از بچگی پیوسته این نسبت را بمن داده‌اند .»

«نسبت صحیحی‌هم بوده وتا آخرعمرت هم‌همینطور بیعرضه وبی‌لیاقت‌خواهی‌ماند اگرمرامتهم‌به گناهی‌میکردندکه میدانستم کارچه کسی‌است تصورمیکنی‌دست بروی‌دست میگذاشتم وساکت می‌نشستم . راستی اگر اینطور از سرما نمیلرزیدی همین الان یکی ازآن کتك‌های زمان طفولیت رابتومی‌زدم.»

«درآنموقع‌تورن باافی همدست بودومن نمیدانستم واگر هنوز افی اصرار داردکه گناه اورا بگردن من بیندازد معلوم می‌شودکه بازهم باهم همدست هستند . افی بآقای‌کارلایل گفته است‌که بهنگام وقوع قتل تورن درپیش اوبوده وهمین‌ثابت می‌کندکه ابندونفرباهم دستشان یکی‌است زیراقاتل هلیجوان‌تورن بوده .»

خانم‌کورنی ازاین حرف بغضب‌آمده گفت :

«بلی این‌زن هرجائی باینجاآمده بخت بااومساعدبودکه درآنوقت‌درخانه نبودم تاحق‌اوراکف دستش بگذارم. ارچیبالد هم دربی‌مرضگی وبی‌لیاقتی دست‌کمی‌ازتوندارد باکمال حماقت اجازه داد این زن دوروز در این خانه توقف‌کند . زنی‌که در عمرش جزسبك مغزی چیزی ازدنیا نفهمیده .»

دراین هنگام کارلایل وارد صحبت شده گفت:

«ازقراری‌که افی اظهارمیداشت بعد از آنواقعه دیگر با تورن زیاد ملاقات نکرده ولی از دیگران شنیده است‌که جزء فوج اعزامی بهندوستان رفته .»

ریچارد جواب داد :

«این قسمت آخر را که کاملا تکذیب می‌کنم . تورن ازاین کشور حرکت نکرده وهنوز درانگلستان است»

خانم کورنی ناگهان موضوع صحبت را تغییرداده پرسید:

«ریچارد امشب درکجا بسرخواهی برد»

«خودم هم نمیدانم . اگربا همین‌حال بروم مجبورم شب را درزیرآسمان ومیان برفهای بیابان بسربرم وآنوقت فردا نعش یخ زده مرا اززیربرف بیرون بیاورند .»

«آفرین. معلوم میشود خیلی فکر کرده‌ای تاعقلت باینجا رسیده .»

«ممکن است آقای کارلایل مبلغی‌پول بمن بدهند. جائی را درنظردارم وامشب را درآنجا خواهم گذرانید .

کارلایل ازشنیدن این حرف روی درهم کشید و گفت:

«ریچارد. من درچنین شبی چطورممکن است کسی رااز خانه خود براند . خیرامشب را دراینجا خواهیدبود تاببینم‌فردا چه می‌شود » خانم کورنی که فطرتاً اشکال تراش بود اظهار داشت .

« ولی چطور ممکن است : بالاخره اطاق نمیخواهد ؟ رختخواب نمیخواهد؟ اگربخواهم اورا باطاق خوابی ببریم قطعاً اهل خانه متوجه خواهند شد» بشنیدن این حرف تمام آثار یاس وناامیدی درچهره ریچارد پیدا شده وسربروی دست نهاده اشك ازدیدگان جاری ساخت ، باسابقه‌ای که از احوال کورنی‌ داریم میدانیم قلبش فیراززبانش بوده حتی قبل‌ازاینکه موضوع فکرکارلایل را بخود متوجه‌کرده باشد او برای ماندن ریچارد درمغزخود نقشه‌ها طرح‌کرده وخیالات بافته بود. بهمین جهت

موضوعی بنظرش رسیده و گفت :

«یك موضوع حتمی ویقین است اگر تو بخواهی شب را دراینجا بسر بری بطورقطع جویس خواهد فهمید واشکال کارهم همین است زیرااوترا قاتل پدرش تصور میکند .»

ریچارد ازاین حرف بهیجان آمده گفت .

«باشد بگذارید اورا خودم ببینم، بگذارید به اوثابت کنم که قاتل پدرش من نیستم، آقای کارلایل شما که از موضوع اطلاع داشتید چراقضایا را برای اوشرح ندادید؟»

قبل ازاینکه کارلایل پاسخی باوبدهد خانم کورنی اظهار داشت :

«درعقب اطاق من اطاق کوچکی هست . ریچارد میتواند شب را درآنجا بسر برد ولی شرطش اینست که بتوانم موضوع را بجویس حالی کنم زیرا درهرصورت اوخواهد فهمید .»

کارلایل جوابداد بهتراست من جویس را ببینم وقضایا را بنحوی برای اوروشن کنم «بااینکه میدانست جویس جداً معتقد بتباهکاری ریچارد میباشد واورا قاتل پدرش میداند و در عقیده خودراسخ هست بازچون اعتماد بفطرت پاك اوداشت بیرون رفته وشخصاً جویس را احضارکرد . چون جویس بنزد اوآمد آغاز سخن کرده گفت :

«جویس. بیادداری که تاچندوقت پیش ازاین عقیده قطعی تو این بود که افی خواهرت بدنبال ریچارد رفته است؟ چندین بار بتو گفتم که ممکن است این تصورخطا باشدولی توقبول نکردی تاآخر بخودت ثابت شدکه جریان قضایا غیر ازآن بوده است.

«همینطور است که میفرمائید .»

«بنابراین تصدیق میکنی که عقیده ونظریه من از حقیقت

دور نبوده تاوقتی کـه چیزی برمن ثابت نشود درباره آن اظهار عقیده نمیکنم، در آن مواقع من میخواستم بتوثابت کنم که خواهرت بدنبال دیچارد نرفته وروز گار آنرا بتوثابت کرد، وحالا میخواهم عقیده تورا درموضوع دیگری تغییر دهم وهمین قدر بدان من دلایل قطعی برای آن دارم وخـودم اطمینان کامل بآنچه میگویم پیدا کرده ام .»

«آقا ، من اطمینان کامل دارم که هرچه شما می گوئید جز حقیقت چیز دیگری نیست و قضاوت شما درهر مورد درست و صحیح است »

«بنابراین بشما بگویم بعقیده من قاتل پدرشما ریچاردها یر نبوده است .»

جویس ازروی وحشت وتعجب بی اختیار فریادی برکشید، کارلایل بسخن ادامه داده گفت :

«برای من مثل روزروشن است که ریچاردهایر درقضیه قتل کاملا بی گناه است، سالهااست که من این موضوع را فهمیده وسال بسال دلایل تازه ای برای صحت آن بدست آورده ام .

«اگر ریچارد قاتل نبوده پس چه کسی مرتکب این کـار شده »

«میل داری بدانی بسیار خوب قاتل پدرشما آن جوان جلف وسبك مغز بوده که باسم تورن باخواهرشما معاشقه میکرد.»

«ولی آقا. اگر ریچارد بی گناه بودچرا فرار کرد وقضایا را بدادگاه نگفت .

«جویس . تمام بـدبختی ها ودربدریهای ریچارد بیچاره مربوط بهمین موضوع است ضعف وجبن او، اورا خانـه خراب کرده است جویس. من میل دارم که توخودت اورا ببینی تاقضایا

را برایت شرح دهد .»

جویس از شنیدن این حرف مات ومتحیر مانده گفت «ولی آقا. اورا از کجا پیدا کنم ، بااین وصف که شما میگوئید ممکن نیست به اینجا بیاید وچنین جراتی بکند»

«باوجوداین الساعه ریچارد دراین خانه است ، امشب به اینجا پناه آورده برماست که شرط مهمان نوازی را درباره اوبجا آوریم وعجالتاً تاروشن شدن قضایا نگذاریم کسی ازحال اومطلع شود، من صلاح دیدم که عجالتاً موضوع را برای شما روشن کنم وشما را محرم این اسرار قراردهم ، فعلا بیابرویم واو را ببین»

جویس باکارلایل به اطاقی که ریچارد درآن بودرسیدند. جویس باریچارد داخل صحبت شد. هزاران سئوال از اوکرد هزاران توضیح خواست ریچاردهم باکمال حرارت و صمیمیت سئوالات اورا جواب میداد ماجرای خودرا نکته به نکته براو فرومیخواند وگاهگاه خانم کورنی بمیان حرف آنها دویده نکات مبهم را روشن میکرد دراین میان فقط کارلایل ساکت بود.

جویس بطوری طرزصحبت واستدلال ریچارد راموثر دید که نتوانست درصداقت اوتردیدکند بالاخره گفتگو بپایان رسید جویس دیگر بانظرقاتل وپدرکشته به ریچارد نگاه نمیکرد بلکه اورا موجود بدبختی میدیدکه شئامت خواهرش دامنگیروی شد درپایان گفتگو قراروضع خواب ریچارد راگذاشتند و همانطور که خانم کورنی درنظر گرفته بود بناشد باریچارد کارلایل در اطاق پشت اطاق اوکه ازهرحیث محفوظ بود بخوابند بالاخره ریچارد را بآن اطاق راهنمائی کردند با خاطری پریشان وارد بستر شد وازکثرت خستگی بخواب رفت هنوز پنج دقیقه نگذشته

بود که صدای فریاد ریچارد بلندشد گوئی طنابی بدور گردن او پیچیده‌اند صدایش خفه ولرزان بود ومیگفت :

آقا ، آقا ، خدا میداند من بیگناهم بیجهت مرا توقیف نکنید آن تورن لعنتی اورا کشت برمن رحم کنید .

کارلایل که هنوز بخواب نرفته بود بسوی اورفته اندك اندك بلطف بیدارش کرد بیچاره ریچارد خواب دیده بود که پاسبان بدنبال او آمده جای اورا پیدا کرد میخواهد توقیفش کند .

فصل سی وچهارم

طلیعه صبح پدیدار گردید : هنوز هوا گرفته بود و هنوز قطرات درشت برف برزمین می‌بارید ، ریچارد ازخواب بیدار شده وجویس‌صبحانه اوراحاضر کرده درپیش او گذاشت درهمین هنگام کارلایل وارد اطاق شد وازریچارد پرسید :

«امیدوارم دیشب راحت خوابیده‌ای »

«کاملا راحت خوابیدم بقدری خسته بودم که ملتفت هیچ چیز نشدم ، آقای کارلایل باید هرچه زودتر من ازاینجا بروم»

«روزروشن نمیتوانی بروی باید تااول شب صبر کنی‌ولی می‌خواهم بدانم کجا خیال‌داری بروی ؟»

«خودم‌هم نمی‌دانم. نمی‌توانم بلندن‌برگردم فوراً گرفتار خواهم‌شد»

«بنظر من کاملا اشتباه می‌کنی ریچارد من زیاد راجع باین قضیه فکر کردم وبیك نتیجه قطعی رسیدم مقصود تورن این بوده که تورا باین وسیله بترساند واز خود دور کند ، آدمی که خودش قتلی کرده ممکن نیست درپیرامون قتل‌آشوبی بپا کند»

«دراین صورت چراوسیله تعقیب مراهم فراکرد؟»

«فقط برای اینکه خودش ازتعقیب تو در امان بماند من یقین می‌دانم اگر توازلندن نمیامدی بعدازآن روزدیگرپاسبان را برسرراه خودنمیدیدی اگرتورن موضوع قتل‌راباوگفته واو هم درصدد گرفتاری تو بود قطعاً ترا در همان وهله اول توقیف می‌کرد قطعاً کاپیتان تورن خواسته است باین‌وسیله ترابترساند وازخود دورکند»

«آقای کارلایل گمان می‌کنم حق باشما باشد زیرا آدمی که دارای آن مقام ومرتبه است بایـد خیلی احتیاط کند مبادا رسوائی دامنگیرش شود»

«ریچارد تودائماً ازجـاه ومقام این‌مرد صحبت می‌کنی شاید اصلا دارای مقام مهمی نباشد»

«برعکس قطعاً ازخانواده اشراف ونجباء می‌باشد. آقای کارلایل این شخص را چندبن‌بار شانه بشانـه یکی از اشراف دیده‌ام که درحضورشما جرأت اسم‌اورا ندارم»

«هرکس هست بگو»

«من تورن را دو مرتبه باتفاق سر فرانسیس ولـه‌ویزن دیده‌ام یك دفعه ازدریك قمار خانه‌ای باهم بیرون میامدند و یکدفعه دیگردست دردست هم افکنده ازراهی می‌رفتند، ظاهراً این دونفرخیلی باهم دوست ویگانه هستند.»

بیچاره ریچارد نتوانست دنبال گفتگوی خودرا بگیرد. در همین موقع صدای داد و فریاد عجیبی از راهرو بگوش آنها رسید. درراه روبشدت ازهم بازشد وصدای نعره چارلتون‌هایر بگوش رسید کـه با غضب و حرارت مخصوصی کارلایل را صدا می‌کند.»

رنگ از چهره ربجارد پرید. سراپای وجودش چون سیماب بارزه درآمد بی‌اختیار از جای برخاسته کلاه بر سر گذاشت. سبیل‌های مصنوعی را بصورت چسبانیده و پشت پرده مخفی شد.

باردیگر صدای چارلتون‌هایر بلند شد که می‌گفت: آقای کارلایل کجا هستید؟ بیاتا بگویم چه مصیبتی بما روی کرده. زود بیا.»

کارلایل برای نخستین بار درعمر خود دست وپای خویش راگم کرد. ازجای برخاست وبطرف راه‌رو روان شد ولی‌قبل‌از اینکه کارلایل بآنجا برسد خانم کورنی خود را بچارلتون هایر رسانیده باوی مشغول گفتگوشده بودکارلایل نیز درهمین هنگام بسروقت آنها رسیده چون چارلتون هایررا دید او را سلام گفته پرسید.

«آقای قاضی. چه شده است که صبح باین زودی در این هوای تلخ و بارانی بیرون آمده‌اید چرا اینطور پریشان خاطر هستید»:

«چرا پریشان خاطر نباشم؟ اگرشماهم یك پسرداشتیدکه بکلی خانواده شمارا ننگین‌وآلوده کرده بود پریشان‌خاطر نمی‌شدید؟ من نمی‌دانم این مرد فضول از جان من چه می‌خواهد؟ چرا فکری بکار خودشان نمی‌کنندکه دائماً باید درکاردیگران انگشت برسانند؟ آه چقدر آرزودارم که این‌پسر ناخلف رابدار می‌آویختند وازشر او وشرزبان مردم‌آسوده می‌شدم»

«مگرچه شده؟ چه پیش‌آمدی کرده است»

«چه‌شده؟ بگیرید وبخوانید. همین‌الساعه نامه‌رسان پست این‌کاغذ شهری را برای من‌آورد»

کارلایل‌کاغذ راازچارلتون گرفته بازکرد دید دراین‌کاغذ

ورود ریچارد را ایست‌لین خبرداده ونوشته‌اند که همین دیشب گذشته دراین حوالی‌بوده وظاهراً خیال داشته است برودایست‌لین وشاید الساعه درآن جاباشد .

امضای‌کاغذ چنین بود «یکی ازدوستان خیرخواه شما.»

کارلایل‌روی‌بچارلتون هایر کرده گفت:

«آقای چارلتون این‌کاغذ امضای صریحی ندارد.»

«البته، من‌خودم هم متوجه بودم»

«میدانید اگرچنین‌کاغذ بی‌سروتهی بدست من میرسید چکار میکردم . آنرا درآتش افکنده می‌سوزانیدم .»

«ولی می‌خواهم بدانم چه‌کسی این‌کاغذ رانوشته . اصلا آیا ریچارد اینجاآمده است یاخیر؟

«مگرریچارد عقلش راکم‌کرده که خودش‌رابدهان اژدها بیندازد ؟»

«کاش دراین حدود پیدایش می‌شد . من سوگند یاد کرده‌ام بازهم‌سوگند یادمی‌کنم‌که بمحض دیدن‌اوفوراً اعدامش را فراهم کنم وازاین اوضاع راحت بشوم.»

«آقای چارلتون هایر، بعقیده من این اوضاع را شما خودتان برای خودتان فراهم کرده‌اید .»

«خودم فراهم‌کردم؟ این چه حرفی‌است میزنی؟ مگرمن هلیجوان راکشته‌ام. مگرمن ازچنگال‌قانون وعدالت گریخته‌ام من رفته‌ام وخودم را درهزارسوراخ پنهان کرده‌ام؟ من بالباس مبدل باین حدود آمده‌ام ؟ من‌کاغذ بی‌امضاء نوشته‌ام ؟»

«آقای چارلتون شما اصلاگوش شنوا ندارید نمیگذارید من حرف خودم راتمام‌کنم می‌خواهم بشما بگویم‌که شما راجع بریچارد خیلی راه اغراق می‌پیمائید . ازقراری‌که شنیده‌امحتی

شنیدن اسم ریچارد شمارا از جای بدر می‌برد و گرفتار هیجان می‌کند همه کس در این ناحیه اینرا می‌داند ، بعقیده من نویسنده این نامه باحوال شما آشنا است و برای اینکه سر بسر شما بگذارد و شما راازجای بدربیرد این کاغذ را نوشته .»

«گمان نمیکنم اینطور باشد . آخر چه کسی اینقدر بیکار است که سر بسر من بگذارد.»

«واضح است ؛ همان کسی که این کاغذرا بشما نوشته معلوم میشود آدم بیکاروفضولی است بشما گفتم اگرچنین کاغذی بعنوان من بنویسند بدون اعتنا آنرا درآتش بخاری می‌اندازم تا بدانند که نمی‌توانند بامن بازی کنند وشماهم برای اینکه نشان بدهید دیگراعتنا باین حرفها نمی‌کنید همین‌رویه را درپیش گیرید.»

چارلتون هایر همان اندازه که درزندگی سخت وخشن و دراغلب موارد خود رای بود بهمان نحو زود تحت تأثیر منطق واستدلال کسی همچون کارلایل واقع می‌شد ، چون این‌حرف را شنید فیلسوفانه سری حرکت داده گفت «اشکالی ندارد که حرف شمارا قبول کنم ولی بدانید اگر باد بگوش من برساند که ریچارد باین حدود آمده تمام این حوالی را وجب بوجب می گردم تا اورا پیداکرده بدست مجازات بسپارم .»

«آقای چارلتون هایر، هیچوقت چنین حرفی نزنید. اولا خیلی بعید است که ریچارد بیجهت جرأت کرده خودش را در مخاطره اندازد و باین حدود بیاید ، بعلاوه اگر شما بخواهید کوچکترین اقدام برعلیه اوبنمائید باعث طعن و لعن دوست و دشمن خواهید شد وهمه کس ازشما دوری خواهدکرد .»

«چکنم ، سوگند یادکرده‌ام .»

« ببخشید ، شما هیچ سوگند یاد نکرده‌اید که بمحض

دریافت یك نامه بی‌امضاء و مجهول به کـلانتری رفته بگوئید بموجب اطلاعی که بمن‌رسیده پسرم باین‌حدود خواهدآمدبروید اورا گرفتار کنید . این حرکت خیلی ناپسند است . می‌خواهم ازشما سئوالی بکنم، آیا این‌نامه را بخانم هایر نشان داده‌اید؟»

«خیر، بهیچوجه‌اصلا وقت‌آنرا پیدا نکردم که بااودراین خصوص صحبت کنم»

«چه‌بهتر، شمامیدانید بامزاج ضعیف اواگرچنین‌اطلاعی هم باوبرسد بکلی ازدست خواهد رفت .»

«تقصیر باخود اوست . هرچه جان می‌کنم خیال این‌پسر ناخلف ازمغزش خارج نمی‌شود»

«آقای چارلتون ، شما چه توقعاتی دارید . می‌خواهید منکر مهرمادری بشوید وشما سوگند یادکرده‌اید که ریچاردرا بدست مجازات بسپارید آیا تابحال هیچ این فکربرای شما آمده‌است که اگرچنین‌کاری بکنید مثل اینستکه بدست خودتیشه بریشه حیات خانم هایر زده واوراکشته‌اید .»

چارلتون جوابی باین حرف نداد ، کاغذ رااز روی میز برداشته گفت :

« آقـای کارلایل گمان نمی‌کنم شما صاحب این خط را بشناسید .»

«خیر، بهیچوجه مگرمیخواهید تشریف ببرید منزل؟»

«خیر ، میخواهم بخانه بوشامپ بروم وکاغذ را باو نشان بدهم ببینم عقیده اوچیست .»

«بسیارخوب ، ولی بایشان سفارش کنیدکه دراین‌خصوص باکسی صحبت نکند، من‌میدانم هم اووهم دیگران دلشان بحال ریچارد بیچاره میسوزد وفرضاً پیش شما چیزی نگویند بـرای

اینست که اخلاق شمارا میدانند»

«چارلتون‌هایر ازجای برخاسته براه خود رفت‌وکارلایل نیز باطاق ریچارد مراجعت‌کرد . ریچارد چون اورا دیدمانند کسی که ازدهان افعی رها شده گفت :

«آقای‌کارلایل: راستی‌نزدیك بود ازترس غالب تهی‌کنم، بالاخره چه شد؟ هنوز اینجاست ؟

«خیر، رفته است، آسوده خاطرباش»

«چه می‌خواست ؟ راجع بمن چه خبری باوداده بودند؟»

کارلایل‌مختصراً قضایا رابرای ریچارد شرح داد.ریچارد چون اطمینان پیداکرده گفت :

«آقای‌کارلایل،خیلی‌مشتاق دیدن مادرم‌هستم. ممکن‌است بزیارت اوموفق‌شوم؟»

«بعقیده من بهتراست این‌بار ازدیدن او صرف‌نظر کنی . زیرااگرتورا ببیند قطعاً علت‌آمدن تورا جویا خواهدشد واگر بفهمدکه پاسبان بدنبال توبوده بکلی دیوانه خواهد شد»

«راجع به‌باربارا چه میگوئید ؟ ازدیدن اوهم صرف‌نظر کنم ؟»

«دیدن اوتصور نمیکنم اشکالی‌داشته باشد سعی میکنم‌ترتیب آمدن اورا باینجا فراهم نمایم .»

آنگاه روی بخواهر خودکرده گفت:

«کرنلیا ، من خودم برای‌آوردن باربارا میروم . ولی لازمست دراینخصوص بهانه‌ای دردست داشته باشم . بخانم هایر خواهم گفت‌که شما بیمارهستید وتقاضاکرده‌ایدکه باربارابااینجا آمده شما راازتنهائی بیرون آورد .

«هرچه می‌خواهی‌بگوکارلایل بیرون‌آمده بسوی‌خانه‌هایر

روانه شد باربارا وخانم‌هایر دراطاق خود نشسته مشغول صحبت بودند چون خانم هایر کارلایل را دید پس‌از خوش آمد و سلام گفت :

«آقای کارلایل ، اگر باخود چارلتون کاردارید صبح زود بیرون رفته وهنوز برنگشته»

«خیر باایشان کارندارم ، آمده‌ام باربارارا باخودم ببرم»

«باربارا را باخودت ببری؟ کجا»

«کرنلیا خواهرم ناخوش است وتقاضا کرده است باربارا پیش اوبرود وآنجا بماند .

«آقای کارلایل ، من خودم هم ناخوش وناتوان هستم و بوجودباربارا احتیاج دارم بعلاوه درچنین روزسردی قلبم‌راضی نمیشود باربارا بیرون برود.»

باربارا لبزدرتائید حرف مادرخود گفت :

«آقای کارلایل ، می‌بینید مادرم بیماراست ونمیتوانم اورا تنها بگذارم وبیایم»

درهمین موقع یکی ازخدمتکارها داخل شده بخانم‌هایر گفت :

«خانم ماهیهائی راکه فرموده بودید خریده وآورده‌اند چه دستورمیدهید ؟

خانم هایر ازجای برخاست برای دادن دستوربطرف در رفت . کارلایل فرصتی به‌دست آورده روبه‌باربارا کرده گفت :

«باربارا آمدن تو لازم است موضوع کرنلیا بهانه است اطلاعاتی راجع به‌ریچارد دارم .

این حرف کافی بودکه باربارا بهر وسیله شده با کارلایل برود . باینجهت چون مادرش بجای خود بازگشت روی باو

کرده گفت : مادرجان اگر برای شمازحمتی نباشد اجازه بدهید بروم .»

«بچه جان ، میترسم سرما بخوری .»

«نه مادرجان خودم را خوب میپیچم که سرما نخورم.»

طولی نکشید که کارلایل وبار بارا ازاطاق خارج شده بوسیله کالسکه سربسته کارلایل بسوی ایستلین روان گردیدند . بین راه کارلایل روی ببار بارا کرده گفت :

«بار بارا گمان میکنم چیز عجیبی خواهی دید»

«واقعه‌ای برای ریچارد پیش آمده است ؟»

«چیزی نیست که باعث دغدغه تو باشد ، ریچارد آمده و اینجاست .

«چه میگویند ریچارد آمده است ؟ کجااست ؟»

«درمنزل ما ، دیشب را هم درمنزل ما بسر برده.

«چطور درمنزل شما بوده ؟ خواهرشما نفهمیده است؟»

«نه تنها خواهرم بلکه جویس نیزازقضایا اطلاع پیدا کرده لازم بودموضوع را برای اوروشن کنیم وهمین طورهم شد. گمان میکنم دیگر کوچکترین اثری ازسوء ظن اونسبت بریچارد باقی نمانده باشد»

بار بارا وکارلایل باطاق ریچاردرسیدند این برادروخواهر دورافتاده بمحض دیدن هم بگریه افتاده ودست بگردن هم افکندند وتامدتی درهمان حال بودند چون اندکی تسکین یافتندکارلایل آنها راگذاشته خدا حافظی کرده بسوی دفتر کارخود روان شد.

آنروزریچاردوبار بارا باهم ساعتی چند بفراغت گذرانیدند دراین مدت بار بارا جزئیات حوادث راازاوجویا شد وهزاران نکته راجع بوضع برخورد باتورن ازاوپرسید و ریچارد یکایك

را جواب بگفت ، باربارا درآخر تأملی کرده اظهار داشت :
«ریچارد اگر میتوانستی کسی را پیدا کنی که اورا بشناسد واسم حقیقی اورا میپرسیدی خیلی کارها آسان میشد.»
«باربارا ، من دوباراورا بایکنفر که قطعاً توهم میشناسی دیده‌ام. ولی‌روابط آنها بقدری دوستانه وصمیمانه بوده که‌جرأت نکرده‌ام جلورفته اسم تورن راازآن شخص بپرسم زیرا میدیدم این دونفر ازهرحیث برازنده هم هستند »
«این شخص که باتورن دیده‌ای کیست»
«سرفرانسیس لەویزون»
«کی؟ چه کسی؟»
«سرفرانسیس لەویزون»
«یقین داری ؟ توسرفرانسیس لەویزون را میشناسی؟»
«بلی می‌شناسم .»
باربارا مثل کسی که بکلی سررشته‌ای راازدست داده‌باشد مدتی متحیرماند سپس پرسید :
«آیا این دونفر باهم شباهت دارند »
«درپست فطرتی‌وبیفرتی مثل‌هم‌هستند مقصود من‌اینست که صورتاً شباهتی بهم داشتند؟»
«بهیچوجه ، تنها شباهتی که بین‌آنها هست بلندی قامت آنهاست »

بالاخره روز بپایان رسید ریچارد بیش ازآن توقف خود را درآنجا جایز ندید ترتیب رفتن اوازهرحیث داده شده وپول بقدرکافی بوی پرداخت گردید که هرجا می‌رود تا مدتی بتواند براحتی زندگی کند کارلایل که ازدفتر آمده بآنها ملحق شده بود

از ریچارد قول گرفت که هرجا هست از عنوان وآدرس خود او رامطلع سازد. ریچارد وبار بارا هردوحالت‌زاری داشتندبار بارا آهسته آهسته گریه میکرد ریچارد گفت :

«خدا نگهدار خواهرعزیزم اگرروزی لازم شد موضوع امروزرا بمادرم بگوئی مخصوصاً باوتذکر بده کـه آرزوی من دیدار او بوده»

«خدا نگهدار، امیدوارم بالاخره روزی برسدکه بتوانی باکمال سرفرازی پیش‌ما برگردی .»

«بار بارا باطاقی که بود برگشت و بار دیگر عنان بدست گریه داد ، درهمین حال جویس براوبگذشت وچون اورا بدان حال دید بالحنی تأثرآمیز گفت :

«خانم‌بار بارا میدانم رنج‌ومحنت شما زیاداست، مخصوصاً اگراین بیچاره بیگناه باشد برای اوفوق‌العاده دشواراست»

«اگربی‌گناه باشد؟ جویس مگرتو در بیگناهی او شکی داری ؟»

«خانم بار بارا ، حالا دیگر کامـلا او را بی‌گناه میدانم زیرا ممکن نیست کسی‌آلوده بگناه باشد وبا آن لحن صداقت‌آمیزحرف بزند .

بار بارا که‌کاملا بهیجان‌آمده بوددست جویس را دردست گرفت وگفت :

«جویس ، گوش بده ببین چه میگویم. قبل ازتوضیحات امروزریچارد من گمان می‌کردم قاتل‌حقیقی‌را شناخته‌ام بنظرم می‌رسید بهویت اوپی برده‌ام، تاکنون در این خصوص با احدی حرفی نزده ولی‌حالامی‌خواهم‌تصور وگمان خودرا برای‌توشرح

دهم. جویس، من همیشه بنظرم چنین می‌رسید که تورن سرفرانسیس له‌ویزون بوده است .

«اوه خانم چه میفرمائید؟»

«این گمان وعقیده من بودمن ازهمان شبی که خانم ایزابل اینجا را ترك گفت به این عقیده معتقد شدم . در آنشب برادر بدبختم درایست‌لین بود ودرهمان شب تورن قاتل رادربین لاین دیده بود، اوصاف اوراکه برای من نقل کرد چنین بنظرم‌رسید که این‌شخص جزفرانسیس له‌ویزون کس دیگری نتواند بود و ازآنشب تاامروز این‌عقیده مرا ترك نگفت ولی امروز ریچارد اظهار داشت که سرفرانسیس له‌ویزون را می‌شناسد وتورن با او دوست نزدیك میباشد . آنچه اینك بنظرم میرسد اینست که در آنشب‌تورن برای کمك فرانسیس‌له‌ویزون دربودن خانم‌ایزابل باینجاآمده است. من‌هیچوقت درصدد برنیامدم ازسوء ظن‌خود بفرانسیس باآقای‌کارلایل صحبت‌کنم ، از بردن اسم این شخص درنزد اوشرم داشتم .»

بالاخره ساعت هفت بعدازظهر فرارسید وباربارا درصدد عزیمت برآمدکارلایل دستورداد کالسکه را برای بردن اوحاضر کنند . باربارا ازاینکه تااین اندازه اسباب زحمت‌کارلایل‌شده بود اظهار تأسف کرده ازاوپرسید «مگرخود شما هم میخواهیدبا من بیائیدکه لباس پوشیده‌اید؟»

«بلی مناسب‌تر همین است‌که خودهم باشما باشم»

دربین‌راه بازهم‌باربارا گریه میکرد وبر بیچاره گی‌برادر خود تأسف میخورد . چون بنزدیك خانه جارلتون‌هایر رسیدند کارلایل هردودست باربارا را دردست گرفت گفت :

«باربارا اینقدر گریه و زاری نکن . بالاخره روزگـار

تلخی وحرمان بپایان خواهد رسید .»

چون بمنزل رسیدند کارلایل سورچی‌را مرخص کرده گفت «من پیاده برمیگردم .

باربارا ازشنیدن این‌حرف به‌نشاط آمده گفت .

«آه آقای کارلایل ، می‌خواهید لحظه‌ای بخانه ما بیائید . چقدر کارخوبی میکنید . مادرم فوق‌العاده ازشما متشکر خواهد بود » وقتی وارد منزل شدند معلوم شد چارلتون هایر بعادت معهود بیرون رفته وخانم‌هایر بعلت تنهائی باطاق خودرفته است که بخوابد باربارا آهسته داخل اطاق مادرخود شد ولی خانم هایر خوابیده بود وباربارا مجبورشدخودش ازکارلایل پذیرائی بعمل آورد .

ایندونفر دراطاق پذیرائی دورمیز نشستند ، کارلایل بفکر عمیقی فرورفت ، چشمانش در یک نقطه خیره شده بود . چند لحظه بین آنها بسکوت گذشت بالاخره کارلایل سکوت را درهم شکسته چشم بچشم باربارا دوخته بالحنی که سراپای وجود باربارا را بلرزه درآورد پرسید :

«باربارا حاضری بامن ازدواج کنی؟»

هیجان باربارا دراین لحظه حدووصف نداشت . سالها در دوری وحرمان، قطع امید کردن ازهرچیز وهرکس و بالاخره بدون هیچگونه انتظار این جمله را از زبان کارلایل شنیدن . این مافوق توانائی باربارا بود . ولی ناگهان تمام آثار مسرت وانبساط چهره اورا ترک گفت و یکنوع غم و اندوهی جانگداز جانشین آن‌شد وپس ازلحظه‌ای گفت :

«آقای کارلایل ازاین‌حسن توجهی که نسبت بمن نموده‌اید فوق‌العاده متشکرم ولی پذیرفتن این دعوت برایم دشوار است»

«چه سختی واشکالی دارد ؟»

باردیگر رنك چهره باربارا افروخته شده و دیگرسکوت کرد .

کارلایل‌دست اورا دردست گرفته بالحنی شفقت‌آمیز گفت:

«باربارا مگردیگر «را محرم خودت نمیدانی؟ علت رد واشکال کاررا بمن بگو»

باربارا دیگرطاقت نیاورده عنان بدست گریه دادوسرشك خون برآستین افشانده وبازچیزی نگفت .

کارلایل بالحنی تأثرآمیز گفت :

«باربارا ، آیا برای اینست کـه من قبلا باکـسی دیگر ازدواج کرده واز اوبچه دارم ؟»

« نه . نه . بهیچوجه از این بابت نگرانی ندارم ، ولی آنشب یـادتان هست ، آنشب . آه هیچوقت آن لحظه جنون و بیخودی‌خودم را فراموش نمیکنم. باورکنید درآنشب‌حرفهائی که بشما زدم بدون اختیار بود. هیچ قصد نداشتم از احساسات درونی خود چیزی بشما گفته باشم . مصمم بودم رازدل خودرا باخود بگوربرم وحالا حس میکنم‌که اگرآنشب ازاندوه درونی خود بشما چیزی نمی‌گفتم . چنین دعوتی رااز‌من نمیکردید ، خیر بعدازحادثه‌آن شب دیگرممکن‌نیست بتوانم چنین‌پیشنهادی را بپذیرم»

«باربارا ، هیچ میدانی‌که من اینك تورا دوست میدارم و اگربخواهم بازازدواج کنم جز باتو باهیچکس دیگر نخواهدبود؟

بازهم میگویم من‌ترا دوست دارم باربارا وقتی‌خوشبختی در خانـه ما را میکوبد نباید ساکت بمانیم و او را از خودمان برانیم »

«خوشبختی ؟ آیا ازدواج بامن شما راخوشبخت خواهد کرد ؟»

«خوشبختی من کامل خواهدبود»

لحن گفتار کارلایل صداقت‌آمیز بـود. باربارا نمیتوانست درصدق نیت وی تردید کند بار دیگر کارلایل ازاوپرسید :

«باربارا آیا هنوزهم باندازه سابق مرا دوست داری؟»

«خیلی بیشتر از آنچه تصور کنید»

فصل سی و پنجم

خانم هایر در بستر خود که در کنار پنجره درمقابل آفتاب قرارداشت نشسته ودریکطرفش ارچیبالدکارلایل ایستاده باو نگاه میکرد. خانم هایر بی‌اختیار اشك میریخت این اشکها ازطرفی نماینده رنج وغم وی وازجانبی علامت نشاط وسرور او بود. فکر اینکه عنقریب باربارا اورا ترك خواهد گفت و بکارلایل پیوسته وتنهایش خواهد گذاشت رنجه‌اش میداشت وازطرفی چون میدید این دختر بالاخره بسروسامان خـودرسیده ودست بدست مردی داده است که ازهرحیث شایسته او میباشد فوق‌العاده خوشوقت و مسرور بود. چون اندکی هیجانش فرونشست روی بکارلایل کرده گفت :

«ارچیبالد، باربارا درخانه پدرش بانیکنامی وخوشبختی زیسته . آیا اطمینان داری که درجوار تو نیز خوشبخت خواهد بود ؟»

« تا آنجا که درقـوه من باشد ازتهیه وسائل سعادت او خودداری نخواهم کرد . خانم‌هایر من گمان می‌کردم شما بقدر

کفایتی مرا شناخته و احتیاج بچنین پرسشی ندارید .

من کاملا بشما اطمینان دارم ولی یك موضوع هست که لازم میدانم بشما بگویم . میدانی عادت من نیست که بهیچوجه در امور داخلی کسی مداخله کنم و البته شما امور داخلی را با باربارا ترتیب خواهید داد ولی ...

«ولی چه ؟ خواهش میکنم هرچه بنظرتان میرسد بدون مضایقه بگوئید» .

«بنظر من بهتر اینست که هرگاه کسی ازدواج کند تنها باشد» .

کارلایل مقصود او راکاملا دریافته گفت :

«مطمئن باشید کورنلیا از ایستلین خواهد رفت تاکنون راجع باین موضوع بااو صحبت نکرده‌ام ولی همین امروز با او وارد مذاکره خواهم شد . شماهم باید بدانید که خودمن متوجه این نکته بوده و از مدتی پیش مصمم شده‌ام که هرگاه بخواهم ازدواج کنم از خواهرم جدا شوم و تنها بمانم بطوریکه اطلاع پیدا کرده‌ام خواهرم پیش ازحد و اندازه درکارهای ما دخالت میکرد اگرمن بولی‌ازآن جریانها برده‌بودم نمیگذاشتم کورنلیا «رایستلین بماند همین قدربدانیدکه اینگونه اشتباهات چیزی نیست که انسان دو مرتبه مرتکب آن شود و نخواهم گذاشت باربارا هم بهمان سرنوشت دچار گردد.»

***

لحظه‌ای بعدچارلتون‌هایرکه‌قبلاموافقت‌خود را بزناشوئی کارلایل و باربارا اظهار داشته بود وارد اطاق گردیده چون کارلایل را نیز آنجا دید خنده‌ای کرده گفت :

«خوب آقای کارلایل ، معلوم میشود تو خیلی زبردست

هستی : چطور شد که باربارا همه کس را بدون فکر جواب گفت ولی چون نوبت بتو رسید زبانش بند آمد» .

«شاید سحر و جادوئی در کارش کرده باشم» .

درهمین لحظه باربارا نیز وارد شد و چون پدرش او را دید با همان لحن خشن فریاد کرد :

«خوب شد خود خانم هم تشریف آوردند خوب سرکار خانم شما در آقای کارلایل چه مزیتی دیدید که درسایرین نبود؟»

برافروختگی چهره باربارا بهتر از هزاران شرح و توضیح موضوع را برای چارلتون هایر روشن کرد باربارا بجای اینکه جوابی به پاسخ پدر خود دهد گفت :

«پدرجان اوتاوای بتل آمده میخواهد شما را ببیند» .

چارلتون هایر بجای اینکه از اطاق خارج گردد بتل را احضار نمود و بتل با اینکه معلوم بود ازمواجه شدن با باربارا و خانم هایر احتراز دارد خواه و ناخواه بدرون آمده گفت :

«آقای چارلتون ، یکنفر راهگذر که ظاهراً دیشب راه خود را گم کرده درمیان برفهای کنار شهر افتاده و مرده است آقای کلنل بتل پسر عموی من تقاضا داشتند که شما هم برای معاینه او تشریف بیاورید» .

«یکنفر در سرما مرده است ؟ چیز غریبی است . او را نشناختی ؟»

«خیر ، جامه‌ای ژنده در برداشت سبیل‌هایش بلند و نیمی از صورتش را پوشانیده بود .

«عجب تصادف غریبی نکند همان کسی باشد که من دیروز در بین راه دیدم با این نشانیها که میگوئی دیشب من با یکنفر در بین راه برخورد کردم شاید خود او است» .

«ممکن است اینطور باشد» .

کارلایل نگاهی بباربارا کرد . بیچاره از شدت ترس و وحشت صورتش مانند مرده سفید و بی‌رنگ شده بود و لبهایش میلرزید . کارلایل . علت‌ترس و وحشت او را دریافت و اونیز نگران شدآیا ممکن بود این شخصی‌که درسرما و در بیابان با آن سختی جان سپرده ریچاردهایـر باشد ؟ کارلایل از جای برخاسته گفت :

«اجازه بدهید منهم با شما بیایم . چیز غریبی است باید دید این بیچاره‌که بوده» .

غیبت‌کارلایل تقریباً یکساعت بطول‌انجامید شخصاً بمحل وقوع حادثه حاضر شده و شخص متوفا را باز بینی نموده و در غیاب او باربارا چنان بودکه گوئی بر سر آتش مکان دارد . تمام فکرش متوجه ریچارد بود پس از ساعتی‌کارلایل بازگشت باربارا از دور درقیافه او دقیق شده وبهیچوجه علائم اضطرابی ندید واندکی اطمینان یافت‌کارلایل از در داخل شده‌خنده‌کنان گفت بیچاره مرد فقیر و راهگذری بوده هـرچه نگاه کردیم دیدیم اصلا غریب این دیار میباشد .

باربارا بکلی آرام شد و گوئی باری گران از دوشش برداشته‌اند خانم هایرکه درهرحال قلبی رئوف ومهربان داشت روی بکارلایل‌کرده گفت :

این بدبخت مرده بود ؟ هیچ امید نجات برای او نمانده بود » .

بلی مطابق تصدیق پزشك محلی چند ساعت از مـرك او میگذشت .

***

کارلایل باربارا وخانم هایر را موقتاً وداع نموده بخانه خود رفت قبل از صرف غـذا از اظهـار موضوع بخانم کورنی خودداری نمود ولی پس از صرف غذا روی باوکرده گفت :

«کورنلیا بیاد دارید سالی که من باخانم ایزابل ازدواج کردم چقدر مرا سرزنش کردیدکه قبلا موضوع را بشما اطلاع نداده‌ام ؟

«اگر سرکار آقا آنطورمخفیانه کار را انجام نداده بودید و ازمن مشورت میکردید جریان قضایا طور دیگری بود واین خانواده دچار آن بدنامی و ننك نمیشد .

قصد من این نیست که ازگذشته حرف بزنم میخواهم راجع بآینده صحبت کنیم میخواهم بگویم میل ندارم بار دیگرهمان عمل را تکرار کنم و تـا قیامت دچار سرزنش شما باشم البته میدانم هنوز هم که هنوز است آنموضوع را فراموش نکرده‌اید» .

«هیچ وقت هم فراموش نخواهم کرد . من مستحق آنمعامله نبودم .

باین جهت پس لازم میدانم قبلا بشما اطلاع بدهم که در صدد ازدواج هستم» .

دهان خانم کورنی از تعجب بازماند عینکش از چشمش افتاد وآنگاه مثل کسی که ملانفت موضوع نشده پرسید :

«آقا چه فرمودند ؟»

«عرض کردم میخواهم ازدواج کنم»

«شما میخواهید ازدواج کنید ؟»

بلی مگر خیلی چیز تعجب آوری است .

«ارجیبالد مگر خدای نخواسته عقل از سرت پریـده ؟ یکبارسرت بسنگ خوردبس است میخواهی بار دیگر هم خودت

را دچار همان رسوائی و بدنامی کنی ؟

«کورنلیا هیچ میل ندارم این‌مسایل را بمیان بیاوری . تو همیشه میخواهی با من مثل یك بچه کوچك رفتار کنی .

«یعنی میخواهی بگوئی بچه نیستی . دفعه اول که آن کار را کردی بتو گفتم که بچه هستی و حالا باید بگویم بچه نادانی هستی» .

«خواهر اگر تو تنهائی و تجرد را بازدواج و تشکیل خانواده ترجیح‌داده‌ای دلیل‌نیست که همه‌کس تابع فکرو عقیده شما باشد .

«نه خیر ، برو عروسی‌کن تا این دفعه خانم عزیزت به یك احمق دیگری بپیوندد و حقت راکف دستت بگذارد» .

چهره‌کارلایل از این حرف‌برافروخته شد ولی بازحمت خودداری‌کرده گفت :

«این حرف در مورد همه‌کس و در همه مورد هیچ وارد نیست» .

«خوب این‌زنی که‌آقا انتخاب‌فرموده‌اند وتا این اندازه اظهار اعتماد نسبت باو میفرمایندکیست ؟»

«کورنلیا ، این زن‌هرکس‌که باشدخواه‌دختربزرگترین اشخاص و خواه‌دختر یك‌نفر کشاورز ده‌نشین بالاخره توموجبی برای ایرادگرفتن باو میتراشی .»

«البته‌که ایراد میگیرم بعلاوه میدانم چه‌کسی را درنظر گرفته‌ای آقا حالا دیگر دلداده لویزا دوبید شده» .

«خیر خواهر ببخشید ، من و لویزادوبید برای زندگی کردن با هم خلق نشده‌ایم .

«بالاخره زبانت را بازکن بگوببینم چه‌کسی را در نظر

گرفته‌ای» .

«بچشم عرض میکنم خیال دارم بـا باربارا‌هایر ازدواج کنم» .

«با چه کسی ؟»

«کورنلیا کر که نیستی گفتم باربارا‌هایر .»

«منهم بتو بگویم تـا این اندازه تـو را پلید و بی‌فکر نمیدانستم» .

«از این تعریفی که از من کردید فوق‌العاده ممنونم .

«آری احمق و بی‌شعور هستی که گذاشتی بالاخره ایـن دختر آنقدر ترا تعقیب کند تا بدامت اندازد» .

«اگر او کسی بود که مرا تعقیب کند حتی فکر ازدواج با او را هم نمیکردم .

«باز هم میگویم احمقی ، ازدواج بااین دختر خیره سر مغرور که در دنیا همه‌چیز را عبارت ازخوشگلی میداند حماقت صرف است .

«خوب دیگر چه ایرادی باو داری ؟

«مگر دیگر در دنیا دختر قحط است که باید بروی بـا کسی که برادرش متهم بآدم‌کشی است ازدواج کنی ؟

«این موضوع به باربارا چه مربوط است وانگهی شایـد روزی برسد که ریچارد هم از این اتهام تبرئه شود» .

«انشاءالله قیامت»

«موضوع دیگر مربوط به‌سکوت شماست تصور میکنم این بار دیگر مرا تنها بگذارید و بخانه خودتان بروید .

این حرف برای خانم کورنی ناراحت‌کننده بود نمیتوانست باور کند که درست شنیده و این کارلایل است که او را از خانـه

خود جواب میگوید . باینجهت روی ببرادرش کرده گفت :

«بخانه‌خودم بروم ؟ خیراحمق‌جانم‌هیچوقت همچو کاری نخواهم‌کرد باید درایست‌لین بمانم چه چیز رفتن مرا ایجاب میکند» .

«اینکه نشدنی است» .

«برای چه نشدنی» .

«کورنلیا آنشب که... او رفت فراموش کردی جویس چه نکاتی را بمن تذکر داد خواه آنچه‌که جویس در آنشب گفت صحیح باشد یا ناصحیح دیگر حاضر نیستم آن وضعیت تکرار شود» .

خانم‌کورنی پاسخی بکارلایل نداد و بفکر فرو رفت . کارلایل بسخن ادامه داده گفت :

«کورنلیا هیچ نمیخواهم ترا سرزنش وملامت‌کرده باشم تو از ابتدای طفولیت من صاحب اختیار خانه بوده‌ای و عادت کرده‌ای‌که صاحب اختیار باشی ولی از طرف دیگر همسر منهم باید اختیارکار خودش را داشته باشد و دوکدبانو در یکخانه نمی‌گنجد بهتر اینست‌که شما بخیال خودتان‌آسوده باشید .»

«بیچاره اگر من ترا بگذارم و بروم چه‌کسی را پیدا میکنی‌که مثل من‌کارهای خانه‌ات را اداره‌کند .

«من زیاد دربند اینموضوع نیستم‌گویا مستأجرین شمادر ماه مارس خانه شما را تخلیه میکنند» .

«عجالتاً که راجع‌به‌بعضی‌جزئیات‌موافقت حاصل‌نکرده‌ایم ولی حالاکه تصورمیکنی اگر من درپیش زنت بمانم ممکن است او را مسموم‌کنم نصیحتی از من بشنو تو برو بخانه من منزل‌کن من خانه‌کوچك تری اجاره میکنم و ایست‌لین را اجاره بده هر

ماهی مبالغ زیادی صرفه تو خواهد بود» .

«خواهر ، تو میدانی که من احتیاجی به‌این صرفه جوئی ندارم و دو روزه زندگی را باید راحت باشم.»

« خـوب ، پس البته این فکر را هم کرده‌ای کـه اگر از خانه تو بروم درآمد خودم را دیگر برای تو خرج نخواهم کرد .

«احتیاجی بدرآمد شما ندارم بعلاوه‌درآمد شما مال شماست و باید بمصرف احتیاجات خودتان برسد .»

«چنین باشد . روزی‌را بچشم خودمی‌بینم که‌بکلی درمانده و ورشکست بشوی آنوقت قدر مرا خواهی دانست .»

«در همین موقع پیتر پیشخدمت کارلایل دست بـردر زده اطلاع دادکه کاپیتان تورن از مسافرت بازگشته میخواهد او را ببیند» .

کارلایل برای ملاقات تورن رفت و خانم کورنی زنك زده جوبس را احضار نمود چون جوبس حاضر شد رو باوکرده گفت :

«جوبس ، اربابت‌میخواهد یکدفعه‌دیگرسندحماقت‌خودش را امضاءکند من دیگر ممکن نیست در ایست‌لین بمانم باید به خانه خودم بروم . با من خواهی آمد یا اینجا خواهی ماند؟»

چطور خانم ؟ فرمودید آقا میخواهد چکارکند ؟

«میخواهـد سند حماقت خودش را امضاءکند میخواهـد ازدواج‌کند با این ترتیب تو با من میائی یا اینجا میمانی .

«خانم من حاضر بودم کـه در خدمت شما باشم ولی یك موضوع است من بخانم ایزابل قول داده‌ام‌که ازبچه‌هایش جدا نشوم و مادام‌که مرا جواب نگفته‌اند پیش آنها بمانم .»

«در هر صورت تو فکر خودت را بکن و هر چه زودتر تصمیم خودت را بمن اطلاع بده» .

***

کارلایل با چهره باز ازتورن استقبال کرد و باو خیرمقدم گفت و از احوال او جویا شد . تورن بسرسبیل شکایت اظهار داشت چیزغریبی استهروقت من مسافرت میکنم بلافاصله مریض میشوم و این بار هم کمی کسالت دارم .»

«چند مدت در اینجا توقف خواهید کرد» .

«شاید فردا حرکت کنم . آقای کارلایل شما بی‌اطلاع نیستید که هوای دختری زیبا مرا بار دیگر باینجا کشانیده است میدانید من از همان اولین برخورد چه عشق و علاقه‌ای نسبت بخانم باربارا هایر پیدا کردم ، دفعه پیش از او خواستگاری کردم دست رد بر سینه من گذاشت میخواهم بار دیگر هم باو تکلیف کنم شاید بتوانم او را راضی کنم» .

کارلایل بفکر فرو رفت و پس از تأمل زیاد بر آن شد که حقیقت امر را به‌تورن بگوید باینجهت اظهار داشت .

«متأسفانه باید بشما اطلاع بدهم که کار از کار گذشته و دیگر برای باربارا ممکن نیست دعوت شما را قبول کند» .

«مگر ازدواج کرده است ؟»

ازدواج نکرده ولی بهمین زودی کار ازدواجش صورت خواهد گرفت .

«ممکن است بپرسم نامزد او کیست ؟»

کارلایل خنده‌ای کرده گفت :

«نمیتوانید حدس بزنید ؟»

«نکند با خود شما باشد» .

«درست حدس زده‌اید» .

علامت یأس و اندوه در قیافه تورن پدیدار شدکارلایل که قلباً او را دوست میداشت دست او را دردست گرفته گفت :

«آقای تورن ، این موضوع بهیچوجه نباید تأثیری در دوستی ما داشته باشد» .

تورن خندیده و گفت» .

«البته که تأثیری ندارد . وقتیکه بنا باشد خانم باربارا جز بمن بکس دیگری شوهر کند هزاربارترجیح میدهم آن کس شخص شما باشید .»

«تشکر میکنم .»

پس از آن کارلایل موضوع صحبت را تغییر داده از وی پرسید :

«آقای تورن بیاد دارید سالی که شما سواره وپنهانی برای دیدن معشوقی باین حوالی میامدید چه سالی بود ؟»

تورن سال مزبور را ذکر کرده ومعلوم شد مقارن با سال قتل هلیجوان میباشد آنگاه بار دیگر از وی پرسید :

«هیچ بیاد ندارید در آن ایام جوان دیگری باسم تورن دراین حوالی آمد و شدکرده باشد .» تورن فکری کرده گفت :

«بنظرم میرسد جوانی را باین‌اسم ملاقات کرده باشم .»

«از آن ببعد هیچ از او خبری دارید ؟»

«خیر .»

«اگر بار دیگر او را ببیند می‌توانید بشناسید ؟»

«گمان میکنم بشناسم»

«در اینصورت تمنی دارم اگراو را دیدید سعی کنید اسم واقعی او را بدانید زیرا ظاهراً اسم اصلی اوتورن نبوده و من

احتیاج بدانستن اسم اصلی او دارم .

«باکمال میل حاضرم این خدمت را برای شما انجام دهم»

تورن ازجای برخاسته باکارلایل وداع نموده بیرون رفت و متعاقب آن جویس وارد شده در برابر کارلایل ایستاده گفت :

«آقا ، ازقراریکه خانم کورنی میفرمودند ظاهراً دراوضاع ایستلین تغییراتی داده خواهد شد .

«خانم کورنی درهرکار عجله میکند. نیمبایست این موضوع را باین زودی بکسی گفته باشد» .

«قصداوافشای موضوع نبود بلکه می خواست نقشه کار خودش را طرح کند از من پرسید که آیا در ایستلین خواهم ماند یا حاضرم با اوبروم ، جواب دادم که تصمیم خودم را بعداً خواهم گفت قصدم این بود که اقلاخدمت شما رسیده باشما صحبت کنم»

«با من چه صحبتی میخواهی بکنی»

«آقا ، من بخانم ... بخانم سابق خودم قول داده ام که در هر حال بچه های او را ترك نکنم مگر اینکه عذر مرا از اینجا بخواهند و حاضرم بقول خودم وفا کنم خواستم ببینم شما چه نظر دارید» .

«نظر من اینست که شما در ایستلین بمانید و در وضعیت شما کوچکترین تغییری داده نخواهد شد» .

این حرف جویس کافی بود تصمیم خود را مبنی براقامت درایستلین بخانم کورنی اطلاع داد وخانم کورنی خواهی نخواهی بتنهائی ایستلین را ترك گفت .

***

ماه ژوئن مراسم زناشوئی کارلایل و باربارا هابر صورت گرفت در این زناشوئی عده کثیری دعوت داشتند و تمام اهالی

ایستلین مثل اینکه مجلس جشن نزدیکترین اقوام آنها است در این جشن شرکت جستند و بالاخره نام باربارا هاپر مبدل به باربارا کارلایل شد و این دختر برای نخستین بار لذت نشاط و شادکامی را در زندگانی چشید .

فصل سی و ششم

چشمه‌های آب گرم آلمان درفصل پائیز واواخر فصل تابستان محل اجتماع عده کثیری مردم که از اطراف واکناف اروپا در آنجا گرد آمده‌اند میباشند. درمیان این چشمه‌ها چشمه آب گرم استالکن برك ازهمه معروف تر بود . وسایل آسایش مسافرین هر بیش از نقطه دیگر در آنجا فراهم شده واز یکطرف وسعت فضا و زیبائی منظره وازطرفی عنوان ومقام بارون استالکن برك براهمیت آن میافزود این بارون مردی بود سالخورد ظریف طبع دارای موهائی سفید وانبوه ولی خیلی تنومند وقوی هیکل . این بارون چهارپسرداشت که همه بنام استالکن برك عنوان خانوادگی آن ها معروف بودند و فقط پسر بزرگ را مردم بارون جوان می‌خواندند . از این چهار پسر دو نفر آنها در خدمت ارتش بسر میبردند و دونفر دیگر که یکی همان بارون جوان بزرگترین فرزند وی ودیگری جوان ترین آنها باوی بسر میبردند.

ازاین چهارفرزند فقط پسر بزرگ دراختیار همسر کاملا آزاد بود ولی بدیگران چنین اختیاری داده نشده وهیچیك حق

نداشتند جز بادختری که ازمیزان ثروت او اطمینان کامل داشته باشند ازدواج کنند.

بارون جوان که تقریباً چهارمین مرحله ازمراحل زندگانی را میگذرانید مردی ظریف و زیبا روی که بشکار علاقه مفرطی داشت. درنزدیکی این محل مهمانخانه معروفی بود بنام مهمانخانه لودویك .اد ودراینجا خانواده‌ای بنام کراسبی مرکب ازیك مرد، یك زن ، یك دخترقشنگ ویك خانم معلمه بسر میبردند . این کـه کراسبی از اهالی انگلستان بود ولی معلوم نیست بچه علت فوق‌العاده از نزدیك شدن بآن کشور احترازداشت . سالها بود که جلای وطن اختیار کرده و هرچند صباهی در یك نقطه اروپا بسرمیبرد . این شخص دارای اطوار و حرکاتی متین و وضعی دانشین وموقر بود زنوی با اینکه تقریباً ازمراحل جوانی گذشته یا درمراحل آخر آن بسرمیبرد ولی زیبائی وطنازی خودراحفظ کرده وجز تفریح وخوش گذرانی بهیچ چیز علاقه نداشت. دختر جوان آنها موسوم به هلنا کراسبی هفده سال از عمرش میگذشت ودر بحبوحه جوانی وطنازی بود ولی ازطرفی صورت ظاهر واز جانبی رفتار وحرکات عاقلانه‌اش او را دختری بیست وپنج ساله مینمود. یکی ازخویشان این دختر بهنگام مرك بیست هزارلیره ارث برای او باقی گذاشته واز طرف مادرش نیز ده هزار لیره دیگر بوی بـارث میرسید . کنت اوتووان استالکن بسرك پسر کوچك بارون که داستان سی‌هزارلیره راشنیده بود عاشق دلخسته این دختر شده و روز وشب نقش خیال اورا درصفحه خاطرترسیم میکرد . بارها دوستان و رفقای وی از زبان اوشنیده بودند که میگفت :

«سی‌هزارلیره ویك دخترزیباچیزیست که سالها بجستجوی

آن بودم واینك قضا وقدر درسرراهم قرارداده» .

کنت اوتواستالکن برك ابتدا تحقیقات کاملی راجع به‌صحت وسقم این‌مطلب نمود وهمینکه از وجود سی هزار لیره اطمینان کامل پیدا کرد عشقش روی بشدت گذاشت و خانواده کراسبی که میدیدند یکی‌از وراث خاندان معروف وبلند آوازه‌استالکن برك سایه خودرابرسرآنها افکنده باکمال‌میل‌ورغبت مقدم‌ویرا گرامی میداشتند و مصاحبت او را برای‌خود وسیله مباهات و افتخارمیشمردند .

خانم کراسبی‌ومادموازل‌هلنا بقدری‌چشمشان‌بنوان پرآب وتاب این جوان خیره شده بودند ودر هرمحفل و مجلس از او سخن‌بمیان‌آورده میخواستندنشان بدهندکه جزء دوستان صمیمی وی میباشند وهمین‌هم کافی‌بود که دیگران‌با نظراعجاب واحترام باین دو نفر بنگرند .

روزی بارون استالکن‌برك بزرگ برای دیدار پسرخود باکالسکه سربسته باین‌حدودآمد. این‌کالسکه گوئی از زمان‌بابا آدم به یادگار مانده بود ولی‌کنت استالکن‌برك در مجلل‌ترین مهمانیها و درحضور عالیمقام‌ترین اشخاص با این‌کالسکه حضور می‌یافت زیرا اجداد وی از آغاز تشکیل خاندان استالکن برك یکی‌بعداز دیگری این‌کالسکه را بخود امتیازداده بودند وروبهم رفته این‌کالسکه مقام ومنزلتی دراین‌دودمان پیداکرده وآنقدر دست بدست گردید تا بدست این‌کنت رسید . این‌کالسکه یکسر بسوی مهمانخانه لودویك باد رفته درآنجا توقف نمود.

ساکنین مهمانخانه از زن و مرد سر از پنجره ها بیرون آوردند تا افتخار زیارت این کنت را تحصیل‌کنند . صاحب مهمانخانه شخصا باستقبال بارون دویده درهر قدم تعظیم غرائی

میکرد وچون نزدیك بارون رسید اورا بمجلل ترین اطاق های مهمانخانه راهبری کرد.

علت آمدن جناب بارون باین طبقه آن بود که از خانواده کراسبی دعوتی نموده وجشن مجللی درقصر خود بافتخار آنها بر پای بدارد ، این مهمانی باخوشی انجام یافت وطولی نکشید که مادموازل هلنا خانم کنت اوتواستالکن برك شد وکنتس استالکن برك نامیده شد.

قبل از اینکه موضوع ازدواج عملی شود مناقشه‌ای بین کراسبی و زنش راجع به این موضوع رخ داد . کـراسبی شخصاً مایل بـاین وصلت نبود ولی زنش هرگاه عنوان کنتس استالکن برك را بیاد میاورد دهنش پر از آب میشد و حاضر نبود بگـذارد این افتخار جز دخترش نصیب کس دیگر شود . بالاخره کراسبی خواه وناخواه موافقت کرد وچون زنش چنین دید گفت :

«در اینجا که موافقت بین ما حاصل شد ، اینك باید فکری برای خانم معلمه بکنیم زیرا من اورا برای تا آخرسال اجیر کرده‌ام واگر عروسی هلنا صورت گیرد ناچارم تمام حقوق او را تا آخرسال بپردازم».

این موضوع فکر خانم کراسبی را خیلی بخود مشغول داشته بود زیرا موجبی نمیدید که بیجهت مقداری پول ازبابت خدمت انجام نشده بکسی بدهد وباینجهت درصدد برآمد جای دیگری برای او پیدا کند تا مجبور بتادیه حقوق او نشود .

درهمان هنگام هلنا چون خبرموافقت پدر را شنید چنان به نشاط آمدکه درپوست نمی گنجید ، پای کوبان و رقص کنان بسوی اطاق خانم معلم رفته وبدون مقدمه گفت:

«اوه خانم ، خانم می‌بینید ، من می‌خواهم عروسی کنم. از امروز ببعدهم دیگر درس نمی‌خوانم . »

خانم معلمه چون اینحرف را شنید بفکر اندرشده وخیالش متوجه عوالمی دیگر گردید

این زن ، این خانم معلمه که بدینگونه در این خانواده زندگی میکند باما آشنا است .

سالهااست او رامیشناسیم بهنگام راه رفتن یك پایش کمی می لنگد و مجبور است اندکی خم شود . جای زخم منکری از چانه‌اش تاگوشه لبهایش امتداد یافته ووضع فوق‌العاده نامطلوبی به قسمت سفلای صورتش داده است چند دندان از دهان اوافتاده وبهنگام حرف زدن بعضی کلمات رانمیتواندکاملا مربوطاداکند.

موهای انبوه و خاکستری رنك خود را در زیر کلاهی بزرك پنهان ساخته این وضع ظاهر اواست . ازطرف دیگرتمام علائم وآثار غم واندوه در جبین او پیدا است و وی را موجودی رنج‌دیده ومحنت کشیده مینماید. ندرتاً می‌خندد. بهنگام تنهائی دائماً فکرمی‌کند وخاطره روزگاران گذشته اورا آزار میدهد. باوجود این همیشه ازمعاشرت با دیگران احتراز دارد هرگاه ازخانه خارج می‌شود نقابی‌ضخیم‌وسیاه حایل‌چهره خودمیکند.

این‌زن کیست؛ بین اووخانم ایزابل کارلایل که روزگاری درزیبائی و ملاحت شهره شهر بود چه مشابهی وجود دارد؟ چه کسی میتواند حدس بزندکه این خانم معلم با این قیافه منکر وچهره نازیبا روزی عنوان خانم ایزابل ماونت سه‌ورن کارلایل داشته ودرزیبائی بی‌نظیر ودرجاه ومقام جزء طبقه اشراف‌درجه اول انگلستان بوده ؟ حادثه‌ای‌که درراه‌آهن برای او رخ داد باعث تغییرقیافه اوشد بعدها خود اوبرای اینکه رشته ارتباطش

بادنیای سابق بکلی قطع شود باین تغییر کمك کرده درطرز لباس پوشیدن درانتخاب پارچه وفرم لباس ودرتمام جزئیات روشی در پیش گرفت که ممکن نبود کسی اورا ببیند وبشناسد .

باهمه این تغییرات بازچهره‌اش زیبا، رفتار و حرکاتش دلنشین وجذاب بود مردم چون اورا میدیدند از مشاهده اینکه زنی جوان سرش با موهائی خاکستری پوشیده شده متعجب میگردیدند وهمه میدانستندکه این زن موجودی‌است رنج دیده ومحنت کشیده .

دو سال میگذشت که بسمت معلم سر خانه وارد خانواده کراسبی شده باآنها زندگی میکرد . درآغاز استخدام خودرا یك زن انگلیسی معرفی کرده بود که شوهرفرانسوی داشته و شوهرش وفات یافته است وبیش از این چیزی نگفت . ابتدا خانواده کراسبی باتردید و تأمل اورا برای تربیت دختر خود پذیرفتند ولی بعدها بمرورزمان بقدری حسن سلوك ولطف ودقت وفداکاری ازاو دیدندکه بیکبارگی سمت یکی از اعضا خانواده آنهارا پیدا کرده بود درایام‌توقف دراینجا دو-ه‌خانواده‌انگلیسی که سابقاً باایزابل‌کارلایل معاشرت داشتند او را دیده وحتی با اوداخل صحبت وگفتگوشده وهیچیك کوچکترین‌سوء ظنی‌راجع بهویت وی‌پیدا نکرده‌بودند اینموضوع تااندازه‌ای باعث‌اطمینان خاطروی گردید میدانست‌مردم‌اورا فراموش کرده‌اند ودنیا پرده اشتباه برروخساره اوافکنده برای چنین زنی گمنامی بهتر ازهر چیز بود .

گفته‌ایم غالب اوقات خودرا درتنهائی میگذرانید دراین موقع‌حالش برچه منوال بود؟ خاطرات تلخ روزگاران گذشته بدبختی وحرمان ودورافتادگی خود، ناکامی ورنج تنهائی همه

اینها برای ایزابل درمقابل میل و اشتیاق آتشینی که روح اورا تکان میداد وارکان وجود او را بلرزه میاورد بهیچ شمرده میشد هیچ آرزوواشتیاقی نداشت جزاینکه بار دیگر چهره زیبای اطفال معصوم خودرا ببیند این میل واشتیاق نبود آتشی بود که هرلحظه شعله آن فروزان وحرارت آن سوزان تر میشد.

ساعات دراز دریك جامی نشست نقش وجود کودکان خود را درصفحه خاطر ترسیم میکرد گاه بنظرش میرسید لوسی کوچك با قیافه جذاب و خندان خود بسوی او میایدگاه حس میکرد ارچیبالدکوچك دستهای ظریف ونرم خودرا بدور گردن اوحائل کرده ودهان برای بوسیدن اوپیش میاورد . چنان درعالم آرزو غرق میشدکه خیال وتصور در نظرش شکل حقیقت پیدا میکرد . دست برای گرفتن این اطفال پیش میبرد ولی فضای خالی رادر آغوش می گرفت. آنگاه ازآن جهان بیخودی بخودآمده متوجه حقیقت تلخ وکشنده زندگی خود میشد وتمام آن افکار واوهام و آرزوها بشکل یك آه بلند وچند قطره سرشك ازدهان و چشمش خارج میگردید .

ایزابل درآن روزگار که برقله نیکبختی ونیکنامی جای داشت به اطفال خود تابسرحد پرستش علاقمند بود. بهمه چیز آنها به تربیت آنها ، بآینده آنها . به نیکبختی ونیکنامی آنها تا بسر حد جنون علاقه داشت وسپس دریك لحظه بیخودی همه این علائق را فراموش کرده اطفال خودرا بدست حوادث سپرد.

دراین اواخر شعله اشتیاق وی برای دیدارفرزندان خود ازپیش فروزانتر شده بود رفته رفته تب سختی عارض او گردید این تب تنها جسم اورا حرارت نمی بخشید بلکه برجان او بر فکر ودماغ اونیز آتش میزد زبان در دهانش بندنمیشد لبها و

گلویش بکلی خشکیده شده بود .

از موقعی که لردماونت سه‌ورن درچند سال قبل بدیدار وی آمده بود تاآنساعت از اوضاع واحوال شوهر و اطفال خود بکلی بی‌اطلاع بود ونمیدانست برآنها چه میگذرد آنقدرجرئت وشهامت نداشت که ازکسی دراین‌خصوص استفسار کند میدانست خاطرات گذشته باید درخاطر وی فراموش شده وبااوبگور رود باوجود این نمی‌توانست آتش اشتیاق خودرا بهیچ وسیله فرو نشاند. اگربرای یکروز، یکساعت ، یك‌لحظه هم شده بود می‌خواست آنها را ببیند وبعد درخانه قبرجای گیرد .

مدتی پیش‌ازاینکه موضوع زناشوئی خانم هلنا کراسبی و پسرباردن استالکن برك صورت گیرد یکی از کنتهای ساکن ایست‌لین بااهل‌خانه خودباینجاآمد اتفاقاً افی‌هلیجوان‌نیز بسمت ندیمه خانم این‌کنتس باآنها بود. افی در مدت مصاحبت خود با کنتس توانسته بودلطف ومهراورا بسوی خودجلب‌کرده وباجمل داستان بی‌سروتهی راجع بقتل پدرش عواطف ویرا نسبت بخود برانگیزد .

خانم لاتیمور درهمان آغاز ورود باخانم‌کراسبی‌آشناشد واین‌دوزن شاید برای پنجاهمین بارودرمورد پنجاهمین نفرعقد دوستی ومودت خلل‌ناپذیر بسته دست خواهری بهم دادند.

عصرهمان روزکه هلنا موضوع ازدواج خودرا به ایزابل که اینك مادام واین نامیده میشد اطلاع دادایزابل بیرون‌آمده درگوشه خلوتی درمیان باغ بروی نیمکتی نشست برحسب‌اتفاق افی هلیجوان نیزهمان موقع برای گردش بیرون آمده و بدون اینکه بداندکجا میرود بآن‌نقطه رسید وچون‌خانم‌ایزابل‌راباآن قیافه نادلپذیر ولباس عجیب وغریب دید ابتدا تعجب‌کرد ولی

همینکه شناخت این‌زن معلم خانواده کراسبی میباشد پیش رفته‌و فریادکرد .

«خانم واین‌سلام عصرشما بخیر»

خانم ایزابل که بهیچوجه نمیتوانست حدس بزند این‌زن کیست وچه سوابقی دارد وفقط او را در مصاحبت‌کنتس لاتیمور دیده بود باخوشروئی وادبی‌که معهود او بود جواب سلام ویرا گفت. افی‌نزدیك اورفته‌بااطواری‌که مخصوص خوداوبود گفت:

«سلام ، خانم واین‌چقدرهوا خفه وگرفته است، باطبیعت من هیچ نمیسازد . می‌بینید من زبان‌آلمانی و فرانسه نمیدانم . باینجهت دراینجا بمن خوش‌نمیگذرد . کاش درایست‌لین مانده بودم وبهوس دیدن اینجا نمی‌افتادم»

بااینکه ایزابل میل‌نداشت با این‌زن زیاد وارد صحبت و گفتگوشود ولی ذکر نام ایست‌لین‌تأثیرعجیبی دراونموده ازافی پرسید :

«آیا شما اهل ایست‌لین‌هستید؟»

«بلی، چه‌جای بدیست ، حتی ازاسم‌آنجا هم متنفرم»

«برایچه ازآنجا بدتان میاید.»

«بهمین‌جهت‌که بدم میاید.»

ایزابل باقلبی‌که هرلحظه ضربان‌آن شدیدترمیشد ازوی پرسید :

«آیا میدانی ایست‌لین‌کجا است ؟»

«البته‌که میدانم . خواهرم مادموازل هلیجوان درایست‌لین میباشد. آیا شماآنجا را دیده‌اید؟»

ایزابل در پاسخ دادن مردد مانده بالاخره چنین گفت :

«چند سال پیش‌چند روزی درآن حوالی‌بودم. باخانواده

کارلایل هم آشنائی داشتم ، نمیدانم حالا درچه حال میباشند»

«پس خبر ندارید که چه تغییراتی درایست‌لین داده شده، راستی ایزابل را میبینید؟»

ایزابل باردیگر تأملی کرده وبالاخره اظهار داشت :

ایزابل‌را میگوئید؟ بلی یادم‌آمد گمان میکنم همسر آقای کارلایل بود اینطورنیست ؟»

«بلی، ولی چنین زنی را خدا نصیب هیچکس نکند . چه خوب مزد شوهرش را داد شوهر و بچه‌هارا رها کرد و بدنبال هوا وهوس خود رفت»

ازاین‌طعنه نیش‌داردردی بردل ایزابل‌پیچید ولی‌میبایست تحمل کند، برای‌اینکه موضوع‌صحبت را تغییردهد ازافی‌پرسید:

«راستی گویا بچه‌هائی‌هم داشتند ازآنها چه خبردارید»

«بلی ، بیچاره‌ها دل سنك بحالشان کباب میشود . یکی ازآنها که عنقریب دراثر مرض‌سل خواهد مرد. ولی هروقت‌من دراین خصوص به‌جویس خواهرم چیزی گفتم واشاره‌ای کردم‌به پروپای من پرید .»

ایزابل عرق پیشانی‌خودرا بادستمال پاك کرده پرسید :»

«کدام یك ازآنها ، ایزابل؟»

افی‌که نمیدانست ایزابل اسم سابق لوسی دختر کارلایل بوده تبسمی کرده گفت :

«ایزابل ، ایزابل کیست؟»

«دختر بزرك‌آنها ـ مگراسمش ایزابل نیست ؟»

«ایزابل نام دراین خانواده نیست ، یك دختردارند که اسم اوهم لوسی است .»

«وقتی‌که من .... من از ایست‌لین میگذشتم فقط یك

دختر ودوپسر داشتند واسم آن دخترهم ایزابل بود»

«آها، فهمیدم مقصودشما چیست، ویلسون خدمتکار کارلایل موضوع را برایم تعریف کرد همان شبی که خانم ایزابل شوهرش را ترك کرد. آقای کارلایل دستورداد که بچه را بعد از آن بنام لوسی که اسم دوم او میباشد بخوانند و اسم ایزابل را از سر او بردارند. میبینید خانم . کاملا حق با آقای کارلایل بوده شخص چطورطاقت میاورد اسم چنین زنی را بروی بچه خودش بگذارد؟»

«صحیح است، حق دارد کدام یك از بچه‌ها مریض است ؟»

«ویلیام پسر بزرك آنها البته هنوز علامت مرض کاملا در اوپیدا نشده ولی ازلاغری مثل نی قلیان میباشد رنك چهره‌اش فوق العاده وبیش ازحد برافروخته وازچشمش مثل اینست که شعله آتش میتابد جویس میگوید رنك ورخساره او بمادرش شباهت دارد ولی من ازاوضاع دنیا بهتر مطلع هستم ، کسی که مزاجش سالم باشد رنك ورویش آنطور برافروخته نیست.»

ایزابل با صدای خفه‌ای پرسید:

«آیاشما خانم ایزابل را میشناختید؟»

«خیر، بهیچوجه، وچه بهتر که اورا ندیدم وبااو آشنا نشدم اصلا آشنائی با اینطورزنها توهین آوراست !»

ایزابل درمقابل این زن سبك سر وبدزبان حالت مقصری را داشت که مجازات می بیندواین مجازات رنج آوررا درمقابل تقصیر خودباید تحمل کند تاازگناه وخطای خود سبکبار گردد ، بدون اینکه بگذاردافی رنج درونی اورا حدس بزند پرسید :

«گویایك پسر دیگرهم داشتند که اسمش ارچیبالد بود. او چطور است؟»

«آه : مثل بزشیطان است. مثل سیبی است که باکارلایل دو

نیمه کرده باشند. اگر شما در ایست لین بوده اید لابد بعضی چیزها هم راجع بمن شنیده اید.»

«درست بخاطر نمیاورم، ممکن است چیزهائی شنیده باشم.»

«پدر مرا جوانی موسوم به ریچاردها یر کشت. نمیدانم شما با خانواده ها یر آشنائی داشته اید یا خیر. بعد از انجام مراسم تدفین پدرم من از ایست لین رفتم البته برایم ممکن نبود دیگر در یك همچو جائی بمانم روحم را آزرده کند وقتی که من از ایست لین رفتم تصور می‌کنید مردم راجع بمن چه مزخرفات گفتند. انتشار دادند که من با ریچاردها یر قاتل پدر خودم فرار کرده ام می بینید مردم چه قضاوت های احمقانه ای میکنند از شما میپرسم در دنیا تهمتی از این بدتر و ننگین تر ممکن است؟»

«پس شما با او نرفته بودید و با وجود این شما را متهم کردند.»

«خیر سوگند یاد میکنم چطور ممکن است کسی بدنبال قاتل پدر خودش برود و خودش را در آغوش او بیندازد؟ شما تصور میکنید اگر دستم باین جوان میرسید او را بدست جلاد نمیسپردم؟ همین حرف را با آقای کارلایل زدم او هم تصدیق کرد می بینید خانم تنها کسی که قضاوت بد درباره من نکرد همین کارلایل بود. او باور نمیکرد که من با ریچارد رفته باشم راستی این آدم در زندگی چقدر خوب و درست قضاوت می کند.»

«گمان میکنم در این مدت در جائی مشغول کار بوده اید.»

«درست حدس زده اید خانم، در خدمت یك کنتس بودم و بقدری علاقه داشت که بهنگام مرگ خود سهمی از ارثیه خودش را برای من تعیین کرد بعد هم دو سال در خدمت کنتس ماونت سه ورن بودم.»

«با کنتس ماونت سه ورن! عجب ظاهراً او با زن کارکایل نسبتی هم داشت.

«اینرا که همه کس میداند وقتی که زن کارلایل آن حرکت قبیح را مرتکب شدمن در خدمت او بودم روزها ازصبح تاعصر کارش این بود که باخانم له ویزون پیر می‌نشست وراجع باین موضوع صحبت میکرد آه خانم شمارا چه میشود که اینطور میلرزید مگر کسالتی دارید شاید سرتان درد میکند»

بلی هم سرم درد دارم وهم قلبم درد میکند.

افی که فوق العاده پرحرف وخودستا بود توجهی باین موضوع نکرده درد نباله سخنان خود گفت :

«خوب خانم بعداز اینکه مردم شهر من آنطور احماقه درباره من قضاوت کردند توقع داشتید باميل ورغبت بایست لین بروم ولی چیزی که هست حالا دیگر که قضایا روشن شده کسی جرأت نخواهد داشت چنین نسبتی بمن بدهد.

راستی هیچ شما خانم کورنی خواهر آقای کارلایل را میشناسید؟

«اورا دیده‌ام»

«هروقت مرا میدید مثل ماده ببر دندانهای خودش را بمن نشان میداد، چقدر زن احمقی است»

«آیا هنوز در ایست لین بسر میبرد؟»

«چطور ممکن است هیچوقت خانم کارلایل بااو نمیسازد»

«خانم کارلایل»

«بلی آقای کارلایل عروسی کرده است»

«اینرا هیچ نمیدانستم»

«آها معلوم می‌شود بکلی ازدنیا بی‌خبر هستید، حالا تقریباً پانزده ماه می‌شود که عروسی کرده. اتفاقاً روز عروسی اومن آنجا بودم وبکلیسا رفتم، زنش خیلی قشنگ است.»

خانم ایزابل دست لرزان خودراروی قلب جوین که ضربان

آن هر لحظه شدیدتر میشد گذاشت واگر وضع لباسهایش مانع نبود افی بخوبی میتوانست متوجه بالاآمدن و پائین رفتن سینه او بشود.

قبل ازاینکه حرفی بزند گلوی خشك خودرا صاف کرده آنگاه پرسید:

آیا با باربارا هایر ازدواج کرد؟

«بلی خوب حدس زدید. اگر انسان بتواند حرف مردم را بچیزی بگیرد می گویند سابقاً وقبل ازاینکه با خانم ایزابل عروسی کند با همین زن فعلی سروسری داشته است. میدانید چه کسی این حرف را بمن زد ویلسون خدمتکار آنها بود. ازطرفی دیگر هم ازخیلی ها شنیدم که میگویند اگر خانم ایزابل نمرده بود امکان نداشت کارلایل باردیگر ازدواج کند. ازچندطرف برای جلب توجه او سعی میکردند چندین خانواده میخواستند باودختر بدهند ومادام که خانم ایزابل زنده بود اینکاررا نکرد. ولی بعد ازمردن خانم ایزابل با خانواده هایروصلت کرد. حالا ازاین خانم یك بچه دارد پسر قشنگی است چهارماه است بدنیا آمده خانم کارلایل ازاین قضیه خیلی خوشوقت است شوهر خودرا مثل بت میپرستد.

«آیا این خانم نسبت به بچه های سابق آقای کارلایل مهربان است؟»

«تا آنجا که من اطلاع دارم مهربان است. بعلاوه سروکار زیادی با آنها ندارد. یك معلمه مخصوص آنها استخدام کرده اند و بچه ها همیشه با او بسر میبرند»

«آیا شما زیاد بایست لین آمد ورفت داشتید؟»

«خیر میل ندارم بجائی بروم که مردم با نظر حقارت بمن نگاه کنند راستی اینرا هم بشما بگویم اگر خانم ایزابل مرتکب آن حماقت

نمیشدحالا اوضاع ایست‌لین خیلی با آنچه که هست فرق‌داشت در آن نواحی تنها یکنفر است که حاضر نیست یك کلمه حرف بد درباره خانم ایزابل بشنود واوهم خواهرم جویس میباشد.

تاآنجاکه من اطلاع دارم بعداز آقای کارلایل هیچکس باندازه جویس خانم ایزابل رادوست نمیداشت»

«مگر آقای کارلایل زیاد بخانم ایزابل علاقمند بود».

«فوق‌العاده ، خاك پاکش را توتیای چشم میکرد، تا آن ساعت که ایزابل اورا ترك گفت تمام ذکر وفکرش ایزابل بود ولی رسم دنیاهمین است. هر کس بکسی علاقه زیادتر داشته باشد بیشتر از ناحیه اوضرر می‌بیند . باآن همه علاقه آقای کارلایل باین زن بی‌صفت بالاخره خوب مزد اوراکف دستش گذاشت .

این بگفت وازجای برخاسته وباایزابل خدا حافظی کرده پی کارخود رفت.

ایزابل بقدری بهیجان آمده وضربان قلبش بقدری شدید شده بود که قدرت حرکت نداشت . مدتی بهمان حال بیخودی وضعف برجای نشسته وگوشه‌ها وکنایه‌های تلخ افی بکلی اورا ناتوان و روح اورا افسرده کرده بود.

آنشب بموقع معمول واردبستر شد ولی نتوانست دیده برهم گذارد اطلاعاتی که آن روز کسب کرده بود آتش اشتیاق اورا بدیدن شوهر، بچه فروزانتر ساخته وازهمه وقت ناتوان‌ترش کرده بود تصور اینکه برای بچه‌های اونامادری پیداشده ویکی ازآنها بیمار ودرخطر مرك است تاب وتحمل برای او نگذاشت میخواست با آنها باشد میخواست آن‌ها را ببیند ، میخواست شخصاً ازکودك بیمار خود پرستاری کند چه آرزوی محال !

تب شدیدی عارض او شد حرارت تب حتی رختخواب او

رانیزمانند تنور گرم کرده بود . ازجای برخاست وبا بیچارگی مشغول قدم زدن‌شد . بار دیگر خود را بروی رختخواب افکند وپیشانی‌خود را بروی‌بالش فشارداد مسلماً آنچه برشدت هیجان وی افزود خبر ازدواج مجددکارلایل بود . بفکر بیچارگی و بدبختی خود افتاد . خود را دیدکه در اعماق حیات اجتماعی پرتاب شده و رابطه‌اش بادنیای خارج گسیخته است . میدیدکه از آسمان عزت و احترام و نیکنامی درگودال بدنامی پرتاب شده‌هرچه نگاه‌میکرد ازآن فرشته پاك سرشت‌که روزی ایزابل ماونت‌سه‌ورن یا ایزابل‌کارلایل خوانده‌میشد اثری برجای‌نمانده و اهریمنی بجای او نشسته‌که ازپیشگاه خدا و مردم رانده شده است .

معلوم نیست‌این وضع و حال تاچقدر ادامه داشت ، اگر هم ایزابل در تمام‌آن شب بخواب رفت همه را خواب پریشان میدید و با ترس و هراس از خواب بیدار میشد .

صبح آنروز اتفاقی افتادکه جریان زندگانی ایزابل را بکلی تغییر داد ، خانم‌کراسبی برخلاف عادت معهود باطاق او آمد وموضوع زناشوئی‌دختر خود را بمیان‌کشیده از وی معذرت خواست‌که بعد از این باید از آنها بحکم ضرورت دور باشد . درعین‌حال‌اظهارداشت «ازآنجایی‌که من‌اخلاقاً مسئول‌زندگانی شما هستم فکری برای شماکرده‌ام . کاری درنظر گرفته‌ام میل دارید این شغل تازه را بپذیرید یا خیر و اگر قبول‌کنید باید بانگلستان بروید» .

ایزابل‌میخواست ازقبول‌این‌کار و رفتن‌بانگلستان‌معذرت بخواهد ولی قبل از اینکه در این خصوص چیزی بگوید خانم کراسبی گفت :

من‌الان میروم کنتس لاتیمور رامیفرستم که دراین‌خصوص با شما صحبت کند . خانم لاتیمور باایزابل شروع بگفتگو کرده و گفت :

«راستی اگرراضی بشویدکه دراین خانواده شرکت کنید چقدر بجا خواهدبود . باورکنید مردی باین خوبی و مهربانی در دنیاکمتراست . آقای‌این خانواده‌مردی است‌شریف ومحترم و خانم اومهربان و خاطرنواز با شمامثل یکی ازاعضاء محترم خانواده خود رفتار خواهندکرد . یکدختر و یك پسر را باید درس بدهید و توجه کنید درسال هشتادلیره بشما حقوق خواهند داد . خانواده‌کارلایل از آشنایـان نـزدیك من هستند در قصر ایست‌لین بسر میبرند و از آنها راضی خواهید بود .»

آه ! پس او را برای معلمی در خانه خودش میخواهند ! باید بخانـه‌کارلایل بـرود . در جوار او زیـت‌کند . در قصر ایست‌لین بسر برد ! نفس بیچاره ازشدت‌اضطراب بندآمده‌بود! خانم لاتیمور گفت .

سه چهار روز قبل از اینکه به‌آلمان بیایم اتفاقاً آنها را دیدم . خانم‌کارلایل‌ازمن تقاضاکردکه اگرمعلمی پیداکردم‌که فرانسه و آلمانی بداند و با موسیقی خوب‌آشنا باشد برای تعلیم لوسی استخدام‌کنم . ازقراریکه خانم‌کراسبی میگوید فرانسه و آلمانی تقریباً زبان اصلی شما شمرده میشود ، بنابرایـن بنظر من خیلی مناسب است اگر این‌کار را قبول‌کنید . خوب عقیده خودتان چیست ؟

بیچاره‌ایزابل چه‌عقیده‌ای میتوانست‌ازخودش داشته‌باشد. سرش بدوران افتاده‌دیوارهای اطاق بدورسرش میگردید . چون اندکی تسکین یافته و توانست صحبت‌کند جواب داد :

«ببخشید خانم . اگر ممکن باشد تا فردا صبح بمن وقت بدهید که خوب راجع باین موضوع فکر کنم و بعد جواب بدهم.»

آن شب تا صبح ایزابل باخود درکشمکش و ستیزه بود، گاهی تصمیم میگرفت که خود را بخطر انداخته بایست این برود وزمانی تردید پیدا کرده منصرف میشد ، گاهی فکر میکرد ممکن است این حادثه یك وسوسه شیطانی باشد و باید خود را از این وسوسه برکنار نگاه بدارد پس از مدتی فکرش متوجه باربارا شد .

فرضاً تمام ملاحظات را کنار گذاشته به ایست لین میرفت چگونه میتوانست کارلایل را درآغوش دیگری ببیند ؟ ناظر مهر و محبت او نسبت بزن دیگری باشد تحمل آن فوق العاده دشوار خواهند بود . ولی باز فکر میکرد برای سبك شدن بار گناه خود باید متحمل این عقوبت و شکنجه جانفرسا بشود .

عصر فرارسید و هنوز تصمیم قطعی نگرفته شب را در درد ورنج وناراحتی گذرانید آتش اشتیاق او بدیدن بچه هایش فروزان شده بود .

صبح آنروز تصمیم خود را به خانم لاتیمور اطلاع داد و او نیز پس ازمشاوره باکارلایل ازخانم لاتیمور تقاضا کرد که هرچه زودتر این خانم را استخدام کرده به ایست لین بفرستد چون موضوع را به ایزابل اطلاع دادند حالتی شبیه مستی واغماء بوی دست داد همینکه تنها شد تمام اثاثیه خود را بادقت وارسی کرد مبادا کوچکترین علامتی که دال برهویت وی باشد میان آنها یافت شود سپس به لباس خود پرداخت ومخصوصاً سعی کرد چه ازحیث پارچه و چه از حیث دوخت چیزهائی تهیه کند که با لباس سابق او بکلی فرق داشته باشد دوسال میگذشت که شب و روز سعی میکرد

روش خود را در خط و نگارش تغییر دهد مبادا کسی از روی خط او بهویت وی پی‌برد و تا اندازه‌ای هم موفق‌شد بود. خانم باربارا کارلایل نامه‌ای باو نوشته واز او دعوت کرده‌بود که این شغل را قبول کند میبایست در هر حال جوابی باو بدهد هنگام نوشتن دست‌هایش میلرزید این کاغذ بعنوان خانم کارلایل بود این مقام وعنوان روزگاری بخود اوتعلق داشت اینك میبایست بسمت یك خدمتکار بصاحب جدید آن کاغذ بنویسد میبایست درجائی که سابقاً سمت خانم خانواده را داشته اینك بسمت یك کلفت منتها کلفت محترم کار کند تحمل آن سخت و دشوار بود ولی ایزابل تصمیم داشت متحمل هر سختی و رنجی بشود هنوز آغاز کار بود اگر از حالا ازخود ناتوانی بروز میداد چندروز دیگر چگونه میتوانست با باربارا روبرو شود و درایست‌لین بسر برد هنگامی که در پایان نامه باربارا چشمش بامضاء آن افتاد و عبارت خانم کارلایل را دیدبی‌اختیار اشك از دیده جاری ساخت با وجوداین باز تصمیم گرفت تحمل کند بهنگام مزهمت خانم لاتیمور راجع به وضع آینده وی با او گفتگویی کرده در پایان صحبت چنین گفت :

خانم تصورمیکنم شما از وضع این اطفال بدبخت که تحت سرپرستی شما قرار می‌گیرند تا اندازه‌ای اطلاع دارید .

میدانید مادرشان آنها را ترك کرده رفت . نباید راجع بمادرآنها حرفی بزنید زیرا هم کارلایل وهم خانم اومیل ندارند در پیش بچه‌ها اسمی از مادرآنها بمیان بیاید. ایزابل جز قبول این پیشنهاد چه چاره داشت ؟

فصل سی و هفتم

درهای سالن وسیع قصر ایستلین باز شده و نور طلائی رنك چراغهای پرنوری اطاق‌را روشن کرد. دونفر ازمستخدمین قصر هر یك چمدانی بدست گرفته جلوی ایزابل وارد اطاق گردیدند. نخستین کسیکه ایزابل در راه‌خود دیدپیتر مستخدم باوفای این خانواده بود . در وهله اول بقدری دست و پای خود راگم کرد که‌نزدیك بود . او را بنام صدا زده و ازحالش جویا شود ولی فوراً متوجه نتایج وخیم این بی‌احتیاطی گردیده لب فروبست .

درهمین موقع‌جویس برای‌پذیرائی اواز در وارد گردیده از او پرسید :

«تصور میکنم افتخار حضور مادام واین را دارم .»

ایزابل پاسخ مثبت داده و جویس در صدد راهنمائی وی برآمد . ایزابل گمان کردالساعه او را نزدکارلایل برده و در آنجا باوی راجع بکارش گفتگو خواهدکرد وباین جهت ضربان قلبش شدیدترشد ولی جویس او را باطاقی کوچك درطبقه پایین برده و در آنجا شربت و چای حاضر کرده با خاطر نوازی که

مخصوص خود او بود از ایزابل پذیرائی نمود .

پس ازصرف شربت ورفع خستگی جویس‌ایزابل راباطاقی که در طبقه بالا باو اختصاص داده شده بود راهنمائی کرد .

ایزابل با قلبی‌لرزان بدنبال او روان گردید دربین راه از اطاقهائی‌که روزگاری متعلق بخود او بود گذشت در اطاق خواب و اطاق استراحت او باز بود . بی‌اختیار نظری بدرون این اطاق‌ها افکند . دیدگان آرزومند خود را به مبل و اثاثیه این دو اطاق دوخت . ولی دریغ ، دیگر مجالی بـرای امید و آرزوباقی نمانده و بین مادام واین وایزابل‌کارلایل پرده‌سیاهی حایل شده و آنها را از هم جداکرده بود ! اطاقها تماماً بوضع سابق باقی بود تنها با این تفاوت‌که دیگری مالك آنها شمرده میشد . شعله آتش بخاری بروی مبل و اثاثیه اطاق افتاده آنرا کمی روشن‌کرده‌بود . روی نیمکت یك روپوش‌زنانه ویك‌کتاب و روی تختخواب جامه‌ای ابریشمین دیده میشد . ایزابل همه اینها را رؤیا وخواب و خیال فرض میکرد . آرزو میکرد آنچه از شب هولناکی‌که ایـت‌لین را ترك گفت تا آن لحظه بـر او گذشته بودخواب پریشانی باشد و دیده بر هم‌گشوده بار دیگر خویشتن را در وضع اولیه خود ببیند ، چه آرزوی محال !

جویس اورا باطاقی راهنمائی‌کردکه سابقاً ودر روزگار خوشبختی اوخانم‌کورنی درآنجا مسکن‌داشت ، همینکه ایزابل دراین اطاق قرارگرفت جویس‌روی باوکرده‌گفت خانم خدمت دیگری دارید رجوع فرمائید؟»

«خیرکاری ندارم خیلی متشکرم»

ایزابل از ناحیه جویس بیش از هرکسی نگران بـود . میترسید . دیدگان تیز بین این دختر با هوش و ذکاوت پـرده

ظاهر را از میان برداشته بهویت او پی‌ببرد و باین جهت سعی داشت او را از خود دور نگاه بدارد .

ایزابل آهسته‌آهسته شروع به بیرون‌آوردن لباس سفری نموده لباسهای معمولی خود را در بر کرد . میدانست که باید نزدکارلایل وباربارا برود . از تأخیر درحضور پیداکردن نزد آنها فایده‌ای نمیدید . بالاخره دیر یا زود میبایستی با این دو موجود روبرو شود ، دراین لحظه باهزاران رنج ومرارت خود را آرام نگاه داشت .

درهمین لحظه صدای قیل‌وقالی ازیکی ازاطاق‌های مجاور شنیده شد از شنیدن این صدا بلرزه در آمد . مگر چه شده‌بود چند بچه با هم صحبت میکردند و میخندیدند . این اطفال نیز روزهای‌متعلق بخود اوبودند ولی امروز دیگر هیچگونه حقی‌بر آنهانداشت قلبش بطوری میزدکه صدای آن‌شنیده میشد باکمال عجز و درماندگی دست بروی‌قلب‌گذاشت آیا بچه‌ها را برای توجهی باو داشته‌باشند بسمت از راهرو عبورکرده وبدون‌اینکه معرفی‌کردن باو میاوردند بچه‌هادیگر رفتند وصدای آنها رفته رفته دور میشد تا آنجاکه دیگرصدائی بگوش ایزابل نرسید .

در همین لحظه پیتر وارد شد با لحنی مؤدب گفت :

«خانم بـرای پذیرائی شما حاضر است میتوانید تشریف بیاورید ؟

چشم‌های بیچاره ازشدت ترس‌وهیجان سیاهی رفت . آیا لحظه سخت وخطرناك زندگانی وی فرار رسیده واینك باید با کارلایل و زنش روبرو شود؟ بکلی رنگ و روی خود را باخته بود باوجود این ازجای برخاسته بدنبال پیتر روان‌گردید بین راه با صدائی لرزان از وی پرسیدآیا خانم‌کارلایل تنها است ؟»

پیتر جوابداد :

«بلی خانم. بکلی تنهاست. آقا امشب شام‌دعوت داشتند.»

درهمین لحظه بدراطاق پذیرایی رسیده بودند . ایزابل هر قدم‌که برمی‌داشت دست‌بروی قلب خود نهاده وسعی می‌کرد خود راآرام‌سازد . خواهی‌نخواهی وارد اطاق گردید . باربارا کنار بخاری بروی‌صندلی راحتی نشسته و چراغ بزرگی صورت او را روشن‌کرده بود . ایزابل نگاهی باوکرد . درقیافه زیبا و جذاب اوبهیچوجه تغییری راه‌نیافته بود . گوبی همان دختر چندین سال بیش است‌که ایزابل در نخستین روز عروسی خود درکلیسا دیده ونام اورا ازکارلایل پرسیده بود درآن زمان آن دختر باربارا‌هایر وایزابل ابزابل، کارلایل‌نام‌داشت. ولی‌اکنون باربارا هایر باربارا‌کارلایل شد و ایزابل‌کارلایل ...

باربارا‌خیلی زیباتروطنازتر ازهمه‌وقت خود جلوه‌میکرد سابقاً درآن روزگاری‌که ایزابل درایست‌لین بسرمیبرد باربارا تا این اندازه قشنگ و دارای این قیافه باز نبود. در آن وقت غبار ملالتی برچهره داشت ولی اینك تمام علایم نشاط و مسرت از وجناتش پدیدار بودموهای‌طلایی رنك او درمقابل نورچراغ جلوه‌بی‌نظیری داشت . ایزابل بی‌اختیار نگاهی بخود و موهای خاکستری رنك خود افکند .

باربارا بانهایت‌مهر ومحبت جلوآمد دست بسوی ایزابل درازکرد و گفت :

«امیدوارم این‌مسافرت طولانی شمارا زیاد خسته نکرده باشد» .

ایزابل متوجه‌نشدکه درجواب اوچه‌گفت حرفی زد ولی خودمانی حرفها خودرا درك نمیکرد برای اینکه‌روشنی چراغ

به صورت او نیفتد صندلی را بسایه‌کشید روی‌آن قرار گرفت .
باربارا که رنك زرد وقیافه پژمرده اورا دیدمضطرب شده گفت:
«خانم امیدوارم که این مسافرت باعث بیماری شما نشده باشد» .

خیر خانم مریض نیستم کمی‌خستگی اذیتم کرد ولی حالا حالم بهتر است .

بنابراین بهتر است عجالتاً استراحت‌کنید و فردا باهم صحبت خواهیم کرد .

ایزابل مناسب دیدکه ملاقات اولیه‌آنها در شب هنگام و درتاریکی‌انجام گیرد مبادابی‌باضطراب خاطراوببرند باینجهت پیشنهاد باربارا را ردکرده گفت. خیرمحتاج باستراحت فوری نیستم .

«ولی رنك و روی شما خیلی پریده است .»

«رنك روی من معمولا زرد است وگاهی این زردی زیاد میشود . با وجود این صحت من رضایت بخش است .»

«خانم لانهمور بما نوشته است شماکه درکارخود صلاحیت کامل‌دارید . امیدوارم درخانه‌مابشما خوش بگذرد ، آیا مدت زیادی در انگلستان بوده‌اید ؟»

«درسال‌های اول عمر خودم‌مدتی در اینجا گذرانیده‌ام»

«ازقراری‌که بمن نوشته‌اند شما شوهرواطفال خود را از دست داده‌اید»

«بلی ، همه را از دست داده‌ام .»

«تصدیق‌میکنم‌که از دست‌دادن شوهر وبچه‌مصیب کوچکی نیست ، صمیمانه شما را تسلیت میگویم»

«صحیح است خانم ، از دست دادن عزیزان مصیبتی است

که هیچ جبران پذیر نیست»

«خانم ، لابد بشما گفته‌اند که بچه‌ها ازمن نیستند . این بچه‌ها از همسر اول کارلایل هستند .»

«و از خود کارلایل»

باربارا از این تذکر تعجب کرد ولی به‌خیال اینکه ایزابل قصدش سئوال بوده‌وخواسته است بداند زن اول کارلایل قبلاشوهر دیگری داشته و بچه‌ها از شوهر اول او بوده‌اند یا خیر جواب داد :

«البته از خودآقای کارلایل هستند . ولی‌وضع و حال آنها مخصوصاًوضع حال دختر خیلی‌تأسف‌انگیز است وباید فوق‌العاده ازاوتوجه کنیم‌چون بی‌اندازه‌حساس ورفیق‌القلب‌است ، مادرشان آنها را ترك گفته و رفته .»

ایزابل برای اینکه تغییری در صحبت بدهد گفت :

«از قراری‌که شنیده‌ام مادر آنها مرده»

باربارا بدون‌اینکه‌مستقیماً جوابی‌باین‌پرسش‌بدهد گفت:

«آقای‌کارلایل بار اول با خانم ایزابل ماونت دختر لرد ماونت‌سه‌ورن ازدواج کردند این زن بسی زیبا و قشنگ بود ولی تصورنمیکنم علاقه‌زیادی بشوهرخود داشت ، درهر صورت‌آنچه مسلم میباشداینست‌که شوهر و اطفال خود را گذاشته و رفت .»

در هر حال آنها هم خواه و ناخواه باید در این آتش بسوزند تاآنجاکه ممکن است در اینجا اسمی ازمادرشان بمیان نمیایدمبادا تأثیربدی درآنها بکند ولی‌ازقراری‌که مستخدمین میگویند بین‌خودشان گاهگاهی ازمادرشان صحبت میکنند ، شما هم باید متوجه باشید ونگذارید ازاین مقوله صحبتی بمیان‌آید، بهتر است مادر خود را بکلی فراموش کنند»

«قطعاً آقای کارلایل هم میل دارند که بچه‌ها مادرشان را فراموش کنند .

«البته ، تا آنجا که ممکن است نمیخواهد خاطره‌ای از زن اول وی برجای بماند ولی چه میشود کرد . مادر بچه‌های او بوده واین موضوع دیگر علاج پذیر نیست امیدوارم شما طوری ازاین دختر توجه کنید که دچار سرنوشتی چون سرنوشت مادرش نشود واین دختر بیشتر ازدیگران باشما خواهد بود . امیدوارم تربیت شما در همه آنها مؤثر باشد»

«باکمال میل مسئولیت تربیت آنهارا بعهده میگیرم ، ممکن است سئوال کنم حال مزاجی آنها چگونه است ؟»

«مزاج آنها سالم است . فقط ویلیام در سال گذشته مبتلا بسرخك شد و بعد از آن حالت سرفه دائمی باو عارض گردید و هنوزشبها وصبحها او را اذیت میکند ولی دکتروانزیت میگوید که خطری ندارد»

«از این قرار هنوز بهبودی نیافته»

«کاملا خیر ، چندشب پیش مهمان خانم کورنی همه خود بودند ، هوا خیلی سرد بود وقتی ویلیام بخانه آمد بشدت سرفه میکرد . آقای کارلایل بقدری مشوش شد که شام خودرا نیمه تمام گذاشت وباطاق بچه‌ها رفت و اکیداً دستور داد که بعد از این ویلیام درهوای سرد وبهنگام شب ازخانه خارج نشود . هیچوقت ندیده بودیم مثل آن روز سرفه کند .»

آیا تصور میکنید مسلول باشد ؟»

خیر . تصور نمیکنم ، بنظر من بمرورایام بهبودی حاصل خواهد کرد . پدر بچه ها دارای صحت مزاج کامل است و هیچ دلیلی در دست ندارم که بگویم مادرشان فاقد صحت مزاج بوده.

البته مادر آنها در عنفوان جوانی مرد ولی مرگ اودر اثر یك حادثه ناگهانی بود .

خود شما خانم واین چند بچه داشته‌اید ؟

ایزابل‌هیچ انتظارچنین‌پرسشی‌نداشت درآنحالت اضطرار و اضطراب هیچ چیز جز حقیقت امـر بنظرش نمیرسید . باین جهت پاسخ داد :

«سه بچه بزرگ سال از دست داده‌ام بعلاوه کـودك شیر خواری نیز داشتم که در همان شیر خوارگی مرد .»

«آه ، چه مصیبت هولناکی است ، از دست دادن چهار بچه‌کار آسانی نیست . چه مرضی باعث مرگ آنها شد ؟»

«مرض معینی نداشتند، هرکدام بیك دردی مبتلا شدند.»

«قبل از فوت شوهر شما مردند یا بعد از آن ؟»

«بچه‌کوچکم بعد از این‌که شوهرم از دست رفت مرد .»

باربارا متوجه شدت هیجان خاطر ایزابل شده بتصورآن که یاد بچه ها و اندوه مـرگ آنها وی را پریشان ساخته است موضوع صحبت را تغییر داده وگفت :

«خانم‌لاتیمور بمن‌نوشته است‌که شما ازیك خانواده نجیب و دارای تربیتی عالی هستید . امیدوارم مرا از این پرسشهائی که‌کردم و موجب اندوه شما شد معذور خواهید داشت ، ولی از طرفی این نخستین ملاقات ماست .

آنچه بر من مسلم شده اینست‌که حرف خانم‌لاتیمورکاملا صحیح میباشد وهمه چیزشما گواه نجابت وشرافت ذاتی شمااست و اصلااین‌کاری‌که دارید در خورمقام شمانمی‌باشد . شاید شوهر شماترکه‌ای‌برای شما باقی‌نگذاشته است‌که باآن زندگی‌کنید:»

«از روزی‌که شوهرم را از دست دادم همه چیز خود را

ازدست دادم خوشبختی خود را، نشاط وشادمانی خود را، آبرو و احترام خود را .

در همین موقع ویلسون وارد شد وکودك خردسال وشیر خوار باربارا را برای شیر دادند آورده بدست وی داد. باربارا مشغول شیردادن بچه وایزابل غرق دریای خیالات و افکار رنج آور شد بنظر آوردکه روزی او نیز در روی همین صندلی می‌نشست و بهمین مهر و ملایمت بچه‌کوچکی را غذا می‌داد . این خاطره چنان اورا پریشان‌کردکه عرق سردی‌ازسراپایش‌جاری شد . ولی ایزابل خود رابرای هرعقوبت وشکنجه‌ای مهیاکرده و میدانست کـه هنوز اول رنج و اندوه او است ویلسون همان خدمتکار سابق ایزابل‌که اینك بچه باربارا را برای اوآورده بود روی به خانم خودکرده گفت :

«خانم بمانم یا بروم .»

«بروید. اگراحتیاج پیداکردم شما را صداخواهم‌کرد.»

باربارا همانطورکه مشغول شیردادن بچه بـود او را در مقابل ایزابل نگاه داشته گفت :

خانم بنظر شما این بچه ملوس و دوست داشتنی نیست ؟

«خیلی قشنگه است ولی شباهت زیادی بشما ندارد .»

«مثل سیبی‌که با شوهرم بدونیم‌کرده باشند وبهمین جهت هم در پیش من خیلی عزیز است .

«شاید آقای‌کارلایل خودش مردی خوش قیافه است»

«بلی‌خوش قیافه است ولی‌این‌موضوع درمقابل جوانمردی وگذشت او هیچ است‌کسانی‌که از دور و نزدیك اورا می‌شناسند همه احترامش میکنند ودوستش دارندتنها کسی‌که بارزش معنوی او پی نبرد زنش بود .

من هرچه فکر میکنم نمیتوانم بفهمم چطور ممکن است زنی با داشتن چنین شوهری حتی یکساعت هم ازاوجدا شود این معما تاکنون برای هیچیك ازماحل نشده .

ناله ضعیفی از قلب ایزابل بیرون جست در همین هنگام صدای چرخ کالسکه‌ای بگوش رسید و باربارا را بخود مشغول داشت و متوجه تغییر حالت شگفت انگیزایزابل نشد . درهمین موقع صدای پائی از طبقه پائین بگوش رسید . باربارا مانند کودکی از جای جسته شادان باستقبال شوهر رفت ایزابل هیچ نمیدانست براوچه میگذرد خواه وناخواه درجای خود میخکوب شد طولی نکشید که درباز شده کسی باقامت بلند وارد اطاق گردید ایزابل خود را در مقابل کسی مشاهد کرد که روزگاری عنوان شوهری او را داشت .

کارلایل متوجه حضور ایزابل نگردید. با فراغت خاطر خم شده پیشانی زن خود را بوسید ایزابل بادیدگان شرر بار خود این منظره را میدید ومانند بید برخود میلرزید . میدید باربارا با چه مهر و محبت و علاقه‌ای از شوهر خود پذیرائی میکرد. میدید چگونه باجبهه باز و قیافه خندان او را استقبال میکند ولی مگرقبلا باخود شرط نکرده بودکه برای کفاره گناه خود متحمل تمام ناملایمات و رنجها و شکنجه ها بشود ؟ بعلاوه چه اعتراضی میتوانست به آنها داشته باشد این دو موجود قدر یکدیگر را میدانستند حق داشتند از باده عشق ومحبت سرمست باشد .

پس از آن باربارا بمعرفی ایزابل پرداخته و او را بنام مادام واین بشوهر معرفی نمودکارلایل باخنده وتبسم جلوآمده دست بسوی او درازکرد. ایزابل در مقابل این اظهار لطف چه

میتوانست بکند ؟ دست لرزان خود را پیش برد و دستی راکه روزگاری اختصاص بخود او داشت در دست گرفت . کارلایل چگونه میتوانست حدس بزند که این دست راهزاران بار بردست گرفته و بوسیده و بر چشم گذاشته است .

پس از آن کارلایل بسوی کودك رفته او راگرفته صورتش را غرق بوسه ساخت آنگاه بسوی خانم واین برگشته گفت :

«خانم بنظر شما این کودك زیبا نیست ؟»

«خیلی قشنگ است . اسم او چه میباشد ؟»

* * *

بالاخره ایزابل از جای برخاسته با صدائی که بزحمت شنیده میشد اجازه مرخصی خواسته بسوی اطاق خود روان شد.

این زن منتظر عقوبت وشکنجه سختی بود ولی هیچ گمان نمیکرد بار محنت وی تا این اندازه سنگین و جانفرسا باشد خواه وناخواه میبایست تحمل کند. دیگرچاره و گریزی نمیدید و راه عقب نشینی بر او بسته بود .

همان شب هنگامی که بار بارا و کارلایل تنها ماندند بار بارا روی بشوهر کرده گفت :

«این خانم قیافه عجیبی دارد نمیدانم چرا عینك باین بزرگی برچشم زده ؟»

کارلایل با قیافه‌ای محزون وگرفته جواب داد :

«ساختمان صورت و قیافه او مرا بیاد ..»

«بیاد چه کسی میاندازد .»

نمیدانم مثل اینکه کسی را شبیه باو سابقاً دیده‌ام .

فصل سی و هشتم

صبح روزبعد ایزابل کنار پنجره ایستاده و ظاهراً مشغول تماشای منظره خارج و باطناً غرق در افکار رنج‌آور خود بود، در همین هنگام در اطاق او بشدت باز شده پسر بچه‌ای زیبا و خوشرو، خوش اندام با عجله زیاد مانندکسی که ازجائی فرار کرده باشد وارد شد .

در نظر اول ارچیبالد پسر خود را شناخت بطوری خود و وضعیف خود را فراموش کردکه بی‌اختیار آغوش گشوده این بچه را درآغوش گرفته با لطف و رقتی که سنگدل‌ترین اشخاص رامتأثر میساخت اورا نوازش داده صورتش را غرق بوسه کرده گفت :

بچه جان ، من به بچه‌های کوچك فوق‌العاده علاقه مندم آنها را دوست میدارم میل داری تو را هم دوست داشته باشم ؟

آهسته و باکمال مهربانی او را در دامن خود جای داد خود روی صندلی‌قرار گرفت ودرهمین‌لحظه صدائی اورا متوجه خود ساخت نگاه کرد ویلسون خدمتگذار قدیم خود را دیدکه

روبروی اوایستاده وبا دقت و حیرت در وضع او دقیق شده‌است ارتعاش و لرزشی سخت برسراپای وجودش مستولی شدبا سرعت زیاد اشکه دیده را پاك کرد و برای اینکه عذری در این قسمت تراشیده باشد روی به ویلسون کرده گفت :

دیدن این‌بچه مرابیاد بچه‌های خودم انداخت ونتوانستم از تأثرات خودم جلوگیری‌کنم ویلسون با قیافه‌ای برافروخته دست‌ارچیبالد راگرفت وسیلی سختی‌برصورتش نواخت وباهمان حال از در بیرونش برد . ایزابل با دلی پر درد در همان جا که‌بود قرار داشت درجلو چشم او خدمتگذاری بچه‌اش را میزد و وی نمیتوانست او را منع کند .

خواه ونا خواه بسوی اطاق بچه‌ها رفت درآنجا دختری زیبا و قشنگ باقامتی برازنده و رعناکه در حدود ده سال از عمرش میگذشت و پسر بچه‌ای قشنگه‌که یکسال از اوکوچکتر مینمود قرار داشتند قلب ایزابل با دیدن این دو موجودکه روزگاری‌آنها را در روی زانوی خود پرورش میداد بلرزه و طپش در آمد ولی برای اینکه منظره یك لحظه پیش تجدید نشود با زحمت و رنج زیاد خودداری‌کرد .

ویلیام چون ایزابل را دید تبسمی‌کرده گفت .

«گویا شما معلم تازه ما هستید ؟»

«بلی و باید با همدیگر خیلی دوست و صمیمی باشیم .»

« چرا نباشیم ، معلم سابق خودمان را هم خیلی دوست میداشتیم. طولی نخواهدکشیدکه سرفه من‌آرام میشود وآنوقت باید درس لاتین بیاموزم . آیا شما زبان لاتین میدانید ؟»

«نه . آنقدر نمیدانم‌که آنرا بکسی دیگر درس بدهم .»

ایزابل نظری‌بروی میزافکنده و مشاهده‌کردکه مقداری

شیر و نان روی میز دیده می‌شود . از بچه‌ها سئوال کرد .

«صبحانه شما هر روز نان و شیر است ؟»

«خیر ، گاهی که از نان و شیر خسته می‌شویم کره و عسل هم بما میدهند ، عمه کرنلیا همیشه سفارش میکند که جز شیر و نان بما چیزی ندهند و میگوید پدر ما در کوچکی جز شیر و نان دیگر چیزی نمیخورد .»

لوسی نگاهی به ایزابل کرده و بگفته ویلیام افزود :

«در آن وقت‌ها که با پدرم صبحانه میخوردیم تخم مرغ هم بما میداد و با اینکه همیشه کرنلیا باو سفارش میکرد که تخم‌مرغ مانده باز گوش بحرف او نمیداد ، اما حالا دیگر با او غذا نمیخوریم .»

«برایچه ؟»

«نمیدانم از وقتی که مادر ما باینجا آمده تا حالا دیگر خودمان تنها غذا میخوریم .»

از این حرف دردی سخت بر دل ایزابل پیچیده آیا زن تازه کارلایل باعث شده است که بین کارلایل و بچه‌هایش جدائی افتد ؟ آیا او نیز دچار همان مرض عمومی زن ها است که در مورد اطفال شوهر خود حسود و بدخواه و بدبین هستند ؟

اگر چنین باشد چقدر این بچه‌ها بدبخت خواهند بود این افکار بسرعت برق در مخیله ایزابل پیدا شده و غبار غم و اندوهی جانگذار جلو چشم‌های او را سیاه کرد .

چون صبحانه تمام شد آنها را بدور خود جمع کرده راجع بساعات درس و تفریح و مواد درسی آنها پرسش هائی از آن ها نمود.

در همین هنگام صدای کارلایل از بیرون شنیده شد لوسی بمجرد شنیدن صدای پدر خود از جای برجسته بطرف در رفت

ولی ایزابل ازترس اینکه مباداکارلایل بچه را ببیند و بسروقت آنها آمده و ویرا در آنجا بیابد جلو لوسی راگرفته گفت :

«نه ایزابل نرو همین جا بمان»

ویلیام نگاه خیره‌ای بوی افکنده گفت :

«اسم اوایزابل نیست »

ایزابل قافیه راباخته بود. با وجود این دست و پای خود را در مقابل این کودك گم نکرده گفت :

«عجب ، چطور شد، اسم ایزابل نمی‌دانم ازکجا بگوش من خورد .»

لوسی نگاه دیگری باوکرده گفت :

«اسم من اصلا ایزابل لوسی است. ولی تعجب میکنم شما ازکجا این موضوع را میدانید زیراهیچکس اسم اول مرابزبان نیاورد . میدانید ؟ از وقتی‌که .. از وقتی‌که ... نمیدانم بشما بگویم یا نگویم ... از وقتی‌که مادر خودم ما راگذاشت ورفت دیگر کسی مرا با اسم اول صدا نکرد .»

«شما راگذاشت و رفت ؟» اینحرف بی‌اختیار از زبان ایزابل خارج گردید .تذکر این کودك مانند نیش عقرب که بر قلب کسی فرورود اورارنجه وناتوان ساخته‌بود. لوسی درجواب او گفت .

«میدانید ؟ او را دزدیدند.»

«دزدیدند؟»

«بلی، اگر نمیدزدیدندکه ما را نمی‌گذاشت و نمیرفت، یك آدم بد وپستی بدیدن پدرم آمده بود و مادرم را دزدید ، ویلسون میگوید مادرم قبلامیدانست که‌کار اودزدیدن زنها است، اسم مادرم ایزابل بود، بعد ازرفتن او پدرم فدغن کردکه دیگر

کسی مرا باسم ایزابل صدا نکند .»

«از کجا می‌دانید که پدرت غدغن کرد ؟»

«من خودم شنیدم . پدرم به جوبس دستور داد و جویس هم‌به نوکر ها گفت حالا دیگر من در دیکته های خود فقط اوسی امضا میکنم ، اول ایزابل اوسی امضا میکردم ولی پدرم روی کلمه ایزابل خط کشید .»

ایزابل‌میل‌نداشت لوسی بحرف خود ادامه‌بدهد ، باوجود این لوسی پیوسته توضیحاتی‌باو میداد و هر کلمه‌که از زبان وی خارج میشد نیشتری بود کـه بر دل وقلب ایزابل فرو میرفت . لوسی باز چنین گفت :

«خانم‌ایزابل‌مادرخودمان بود ولی این‌یکی‌مادرخودمان نیست .»

ایزابل با نفس بریده پرسید :

«آیا این‌یکی را باندازه مادر اول‌خودتان دوست‌دارید؟»

اشك دورچشمان لوسی‌حلقه زده دستها رابهم متصل نموده باصدائی لرزان گفت :

«آه ، اگر بدانید من چقدر مادرم را دوست میداشتم ، چقدر اوما را دوست میداشت، اما دیگر گذشته ویلسون میگوید که ما دیگر نباید او را دوست بداریم ، هم ویلسون و هم عمه کرنلیا میگویندکه اگر اوهم ما را دوست میداشت قطعاً ما را نمیگذاشت و نمیرفت ، میدانید ؟ ویلسون میگوید اگراو هم ما مادر ما خودش نمیخواست‌آن مرد او را بدزدد میتوانست ازاو جلوگیری‌کند، اما من نمیدانم‌که اینطور است یاخیر ،میترسم آن مرد مادرم را خیلی اذیت‌کرده باشد زیرا مادرم‌بعد ازمدتی مرد . شبها که من داخل رختخواب میشوم همیشه فکرم متوجه

مادرم میباشد و فکر میکنم مبادا آن مرد باعث مردن او شده باشد مادر تازه ما بعد از مردن او بخانه ما آمد پدرم بما گفت آمده است که مادر ما بشود و ما بجای خانم ایزابل باید او را مادر خودمان بدانیم .»

«آیا او را دوست دارید ؟

نه آنقدر که مادر خودمان را دوست داشتیم »

در باز شده وجویس داخل گردید و ایزابل را با بچه ها باطاق درس راهنمائی کرد در آنجا خانم ایزابل بسمت پنجره رفت و مشاهده کرد که کارلایل ازعمارت بیرون آمده بسوی دفتر کارخود روان است وباربارا ببازوی او تکیه کرده با اومیرود بیاد آورد که روزگاری این سعادت نصیب خود او بود. خود او ببازوی کارلایل تکیه کرده و اورا تا دم در باغ مشایعت مینموده است ولی بازگشت آنروزگاران امکان نداشت .

صبح همان روز باربارا باطاق درس ایزابل رفته دستورات مختلفی راجع به طرز تدریس بچه‌ها داد ولحن کلام وی درعین لطف وملایمت باز در نظر ایزابل بقدری آمرانه مینمود که گوئی با هر کلمه کوههای گران بر سرش فرود میاید مدتها بود خانم ایزابل بسمت معلمی سرخانه زندگی میکرد ولـی هیچگاه بیاد نداشت که تا این اندازه بروح و فکرش فشار آمده باشد . در آنروز صد بار بی اختیار بسوی بچه‌ها جلو رفته میخواست آنها را در آغوش کشیده غرق بوسه کند ولی هربار منظره صبح آنروز را بیاد آورده با هزار رنج و زحمت خودداری مینمود .

عصر ایزابل با لوسی و ویلیام بیرون رفت. ایزابل برای اینکه بر سر راه کارلایل واقع نشود راه غربی راکـه از کنار ایستلین و خانه چارلتون هایر میگذشت برای گردش عصرانه

خود انتخاب کرد ولی برخلاف انتظار بین راه بـا کارلایل و باربارا مواجه گردید ناچار باطپش قلب سلامـی بآن دوکرد و هر دو باتفاق هم بسوی عمارت بازگشتند .

پس ازمراجعت هنگامی که با لوسی وویلیام مشغول صرف چائی بود نـاگهان سرفه شدیدی عـارض ویلیام گردید ایزابل طاقت نیاورده . از جای برخاسته کودك را بغل گـرفت و مهر و لطفی که بـرای اطرافیان بسی شگفت انـگیز مینمود او را نوازش میداد ولی ناگهان سربلندکـرده چشمان او بـاچشمان کارلایل مصادف گردید. مانندکسی که ماری او را نیش زده باشد طفل رابرروی صندلی افکنده ازجای بلند شد .کارلایل که بهنگام عبور ازمقابل این اطاق صدای سرفه ویلیام راشنیده ووارد شده بود چون چنین دید بتصور اینکه خانم واین باخترام اوازجای برخاسته تبسمی مهرآمیز نموده گفت :

«خانم ظاهراً شما عشق فوق‌العاده‌ای به بچه دارید.»

ایزابل خود متوجه نشد در جواب او چه گفت . همینقدر پاسخی مبهم داد خود را به تاریکترین گوشه‌های اطـاق کشانید کارلایل طفل را بروی زانوی خود جـای داد در همین هنگام باربارا وارد شد وحال ویلیام را پرسید. کارلایل بالحنی تأثر آمیز جواب داد :

«سرفه ویلیام خیلی شدت کرده او را اذیت میکند.»

باربارا مانند تمام مادر خوانده ها بـا بی‌اعتنائی نـسبت باینموضوع گفت :

«تصور نمیکنم چیز مهمی باشد . عزیزم شام حاضر است سرد میشود برویم .»

کارلایل طفل را بر زمین گذاشته از جای بلند شد وقبل

ازاینکه قدمی بردارد باردیگر سرفه شدیدی ببچه دست داد و رنگ‌ازچهرهٔ اوپریده صورتش مانند مرده شده بود چون کمی‌آرام شد باربارا دست‌کارلابل راگرفته روان شد پیش ازاینکه ازدر اطاق خارج گردد روی بایزابل نموده گفت

خانم واین، بعدازچند دقیقه بسالون بیائیدآنجا کمی پیانو برای بچه‌ها بنوازید ماخودمان هم خیلی مایل بشنیدن موسیقی شماهستم» ایزابل جزاطاعت اوامر باربارا که خانم او محسوب میشد چاره وگریزی نداشت . پس‌از رفتن‌آنها بار دیگر بسوی فرزند بیمارخود رفته گفت:

«طفل عزیزم. مگرشبها هم خیلی سرفه میکنید؟»

«نه خیلی . جویس قدری شربت‌کنار بسترمن میگذارد و هروقت سرفه‌کنم ازآن دوا میخورم وسرفه‌ام‌آرام میگیرد»

«آیادراطاق‌شما کسی دیگرهم هست‌که پهلوی شابخوابد؟

«خیر . من یك اطاق دارم وتنها درآنجا میخوابم.»

ایزابل بفکرفرورفت. کودك وجگر گوشه‌اودرحال بیماری وناتوانی میبایست شبها راتنهابخوابد هیچکس برای پرستاری اوگماشته نشده بود. آیا امکان داشت به ایزابل اجازه دهند او راباطاق خود برده پیش‌خودبخواباند وازاو توجه ومراقبت‌کند ایزابل درهمین یکروزمتوجه شده بودکه هوش و ذکات ویلیام عادی نیست . این کودك هفت ساله مانند بچه‌های چهارده ساله حرف میزد وفکرمیکرد واستدلال مینمودواین خود نمونه‌ای بود ازبیماری جسمی وی که منجربحدت هوش وذکات او شده بود. ایزابل پس ازاندکی تأمل ازطفل پرسید:

«بچه جان‌آیا میل‌داری دراطاق من وپیش من‌بخوابی؟»

«نمی‌دانم برای چه دراطاق شابخوابم؟»

«اگر پیش من باشی شبهاازتو توجه میکنم مثل مادرخود شما ، شمارا دوست خواهم داشت.»

ویلیام چون‌این شنید فریاد زد:

«خیر مادرخودمان مارا دوست نمیداشت اگرمارادوست میداشت ماراترك نمی‌کرد.»

لوسی بشنیدن این حرف برانگیخته گفت:

«نه اینطورنیست مارا فوق‌العاده دوست میداشت، جویس همیشه بمااین مطلب رامیگوید، اگراورا دزدیدند تقصیرباخود او نبود.»

ویلیام پرخاش‌کنان جواب داد:

«لوسی تودختری راجع باین چیزها درست اطلاع‌نداری مادر من...

ایزابل نگذاشت حرف اوتمام شود در حالی که قطرات اشك ازدیدگانش جاری بود دست ویلیام را گرفته آنرا برلب گذاشته گفت:

« نه بچه محبوبم اینطور نسبت بمادر بدبختت فکر نکن مادرشما، شمارا دوست میداشت محبت وعلاقه اونسبت بشمافوق‌العاده بود دردنیا هیچ چیزبقدر شمادرپیش او عزیز و محبوب نبود . »

«خانم واین ، از کجا معلوم است اینطور باشد که شما میگوئید شمااینجا نبودید. مادرم راندیده بودید.»

«من یقین‌میدانم که‌شما را دوست داشته است. منکه هنوز یکروزبیشترنیست‌که اینجاهستم تااین‌اندازه نسبت بشمار محبت پیداکرده‌ام. ببینید شماراچقدردوست دارم.» این‌بگفت وصورت پرحرارت خود رابرصورت تب دار کودك چسبانیده و قطرات

اشکی که ازدیدگانش روان بود برصفحه عارض ویلیام ریخت .
کودك ازاوپرسید:«
«خانم چرا گریه میکنید؟»
« من یك زمان بچه محبوب وقشنگی مثل شمارا ازدست دادم وباکمال میل شما رابجای او پرستاری میکنم از آن وقت تاکنون درتمام دنیاکسی رانداشته‌ام که اورا دوست بدارم.»
«اسم اوچه بود؟
«ویلیام .»
این‌اسم بی‌اختیارازدهان وی خارج گردید ولی‌تیری‌بود که ازشست رها شده وبازگشت نداشت. کودك ازشنیدن این‌اسم متأثرشده وگفت :
«راستی‌که شما باید خیلی بدبخت باشید؟»
ایزابل که میدید دنباله گفتگو رفته رفته بجای باریك میکشد برای اینکه رشته کلام رابیردازجای برخواسته بابچه‌ها بسوی سالون‌روان گردید. همین‌که ازدراطاق‌خارج شدناگهان کارلایل رادیدکه ازسرمیزشام برخاسته روبسالون میاید. قدمی بعقب‌برداشت ولی وقت گذشته وکارلایل اورا دیده بسوی‌اوآمد. چون نزدیك‌رسید ازاوپرسید:
خانم واین. ظاهراً شمادربیماری راجع‌باطفال‌تجربه‌های زیادی دارید.»
میخواست‌بگوید نه، زیراقبلا هیچیك ازسه‌کودك اوبیمار نشده بودند تااز بیماری آنها اطلاعی بدست آورد ولی بلافاصله بیادآورد که بکارلایل‌وانمودکرده‌که چهاربچه ازدست‌داده‌است. بنابراین جواب داد:
«البته اطلاعات‌کامل‌ندارم ولی‌بکلی بی‌اطلاع نیزنیستم.»

«آیا تصورمیکنید سرفه شدید ویلیام علامت خطراست»

«بنظرمن باید از اوخیلی توجه بعمل آید» مخصوصاً در موقع شب آنگاه باصدائی لرزان و گرفته گفت:

«کاش اجازه میدادید که شبها در اطاق خود من بخوابد باکمال راحتی میتوانم شبها ازاوتوجه کنم . شاید خیلی، خیلی از.. نوکرهای دیگرشمانسبت باو دلسوزتر باشم.»

کارلایل بالطف ومهرجواب داد :

«خانم واین بااظهارتشکرفوق‌العاده‌ازاین لطف ومرحمت بهیچوجه نمیتوانم راضی بزحمت شما باشم.

آنقدرحالش بدنیست که‌محتاج‌پرستار باشد واگرهم‌احتیاج پیداکند شمارا زحمت نمیدهیم»

« آقا میدانید که من نسبت به بچه چه علاقه‌ای دارم . مخصوصاً باین یکی علاقه فوق‌العاده‌ئی پیداکرده‌ام وخیلی میل دارم که شخصاً ازاومواظبت وپرستاری کنم. نه‌تنها زحمتی برای من نیست بلکه اسباب سرگرمی من خواهد بود»

«راستی فوق‌العاده مهربان وخاطرنواز هستید . ولی من اطمینان دارم که خانم ممکن نیست راضی بزحمت شما بشود»

لحن گفتارکارلایل جدی وقاطع‌بوداین بگفت ودرسالون را بازکرده ایزابل را دعوت به ورود نمود . ایزابل خواه و ناخواه وارد شدآنجا برحسب درخواست یابهتربگوئیم برحسب امربارابارا پشت پیانورفته شروع بنواختن نمود ایزابل فوق ـ العاده ازآوازخواندن محترزبود مبادا صدای او ولحن‌خواندن اوراتشخیص دهند ولی‌چاره نداشت بنابراین خیلی بخودزحمت دادکه لحن آوازخود راتغییردهد. خیلی دقت‌کرد مبادایکی از آهنگهائی راکه‌درهمین‌قصروپشت‌همین‌پیانو برای‌کارلایل‌میخواند

امشب بخواند ناچار چند آهنگ متفرق خوانده از پشت پیانو برخاست

درهمین‌هنگام در بازشده‌چارلتون‌هایر وارد گردید. باربارا وکارلایل باستقبال اورفته اورا واردکردند وباربارا خانم‌واین راباومعرفی نمود. بین این دونفر نیز مقداری صحبت شد آنگاه باربارا وکارلایل‌ازچارلتون‌تقاضا کردندکه چون میخواهدبلندن برود اجازه دهد درمدت‌غیبت‌اوخانم هایر بایست‌لین‌آمده‌باآنها بسر ببرد. چارلتون‌هایر ابتدا این‌تقاضا رانپذیرفت ولی‌کارلایل روی باوکرده گفت:

«آقای قاضی. شماکه ازوضع وروحیه خانم اطلاع دارید میدانید چقدرمحتاج به‌تغییری در زندگی میباشد. میدانید چه درد ورنجی میکشد»

چارلتون هایر برآشفته شده‌جواب داد:

«درد ورنج او بیجهت است بیجهت دائماً فکر خودش را متوجه یك فرزند ناخلف می‌کندکه بایدبسردار برود»

«آقای قاضی فکر کنید خانم شما برای شمازنی فوق‌العاده مهربان وصمیمی بوده»

«مگر من در مهربانی وصمیمیت او تردید دارم من گفتم فرزندم ناخلف است نگفتم زنم نامهربان وغیرصمیمی‌است»

«اگراینطوراست‌پس‌شماخودتان‌اورا وادارکنیدچندروزی بخانه ما بیاید. مصاحبت‌باربارا برای بهبودی اوبی‌تأثیر نخواهد بود میدانید فوق‌العاده دخترخود را دوست دارد»

ایزابل‌که وجود خود را دراین جمع زاید دید از جای برخاسته اجازه مرخصی گرفته باطاق خود روان شد. آنشب را ایزابل تنها دراطاق خود گذرانید شبی فوق العاده وحشت‌انگیز

وملال‌آور بود.

ایزابل یاد نداشت در تمام مدت چند ساله اخیر رنج و شکنجه درونی واحساس ندامت وپشیمانی ویراتااین اندازه‌آزار داده باشد. دراین خانه بعظمت بدبختی خود پی‌برده ودرهمین یك روزکاملا متوجه شده بودکه ازکجابکجا افتاده است.دراین هنگام یکی ازدخترکان خدمتگذار وارد اطاق شده‌کاری داشت انجام داد، در اینوقت بوده که ناگهان فکری عجیب در مخیله ایزابل خطورکرد. اطاق ویلیام را ازوی پرسید ومعلوم شد در همان طبقه ونزدیك باطاق خود اومیباشد. همینکه خدمتکارازدر بیرون رفت ایزابل نیزآهسته خارج شده و باطاق ویلیام روانه گردید تختخواب کوچکی در وسط اطاق دیده میشد . و چهره زیبای ویلیام ازلحاف بیرون افتاده ورنك رویش تااندازه‌ای‌بجا آمده بود . نگاه‌کرد در بالای سرطفل شیشه شربتی و قاشقی و لیوان‌آبی دید. آهسته زانوبرزمین زد وسرخود را بروی بالین ویلیام گذاشت‌ونفسش بانفس‌کودك‌تب دارمخلوط شد تصوراینکه این‌کودك شیرین‌عنقریب دچارچنگال‌مرگ شده ودربسترداثمی خواهد بود سراپای اورابشدت بلرزه در آورد . لرزه او وقتی مبدل بترس‌ووحشت شدکه‌شنید یك نفرنزدیك اوایستاده میگوید «چقدروحشت‌کردم . خودم چراغ این اطاق را خاموش کرده بودم ودیدم روشنائی پیداست‌آمدم ببینم‌چه خبرشده»

ایزابل‌که درمانده شده بودگفت «من دیدم‌آقای‌کارلایل فوق العاده راجع باین بچه نگران‌است‌آمدم ببینم حالش‌چطور است»

این بگفت وباترس وخجالت وسرافکندگی ازدر خارج گردید.

فصل سی‌ونهم

دراطاق‌پذیرائی قصرایست‌لین عده‌ای بدورهم گرد آمده ومشغول گفتگووصرف‌چای‌بودند. یکی‌ازآنها خانم‌هایردیگری خانم‌کورنی بود چارلتون هایربلندن عزیمت‌کرده و بزن‌خود اجازه داده بود مدت‌غیبت وی را درایست‌لین بسربرد. دراین روزخانم‌کورنی نیزبآن‌جا دعوت داشت. باربارا ازخانم‌ایزابل تقاضاکرده بود چای عصررا درنزدآنها صرف‌کند ولی ایزابل که ازچشمان‌نافذ ودوربین خانم‌کورنی برحذربود دراطاق‌خود مانده وبه بهانه اینکه مبتلا بسردرداست ازآنجا بیرون نیامد. خانم هایرکه زنی‌فوق‌العاده مهربان ودلسوزبود برای دیدن‌این زن‌که درنظراوموجودی بی‌کس وبی‌پناه بود باطاق وی رفت تا لحظه‌ای راباا وبگفتگوپرداخته وخاطراورابدین‌نحوبنوازد. در آن لحظه لوسی‌مهمان یکی ازدختران همسال خود بود وویلیام نیزدرپرستارخانه قصربسرمیبرد. هنگامی‌که‌خانم هایروارداطاق ایزابل گردیداورابا‌حالت زاری‌مشاهده‌کرد. سلامی‌داده واظهار داشت :

«شنیدم امروز شما کسالتی دارید. خیلی متأسف و متأثر شدم.»

«خیلی ممنونم سرم بشدت درد میکند»

این عذر و بهانه دروغ و بی‌جا نبود. حقیقتاً دراثر اندوه و درماندگی سردرد شدیدی بروی عارض شده اورا آزار میداد.

«خانم گمان میکنم تنهائی بشما خیلی سخت بگذرد. تنهائی خودش تولید کسالت می‌کند.»

«من به‌تنهائی خوی گرفته وعادت کرده‌ام»

خانم‌هایر آرام آرام بروی صندلی نشست نگاهی از روی مهر وشفقت باین زن جوان افکنده وتمام علائم محنت واندوه روحی ودرونی رادرچهره‌اومنعکس دید وآنگاه بالطف وشیرینی گفت:

« گمان میکنم شما در زندگی خیلی رنج دیده و محنت کشیده‌اید»

« بلی بارمحنت من فوق‌العاده سنگین است»

«از قراری که دخترم میگوید شماشوهر واطفال و ثروت ومقام خود را ازدست داده‌اید. حقیقتاً و قلباً بحال شما متأثرم ایکاش زبانی داشتم ومیتوانستم شما راتسلی بدهم.»

این‌دلجوئی‌عواطف درونی‌ایزابل‌راتحریك کرده ،قدرت خود داری ازاوسلب گردید وقطرات اشك ازدیده جاری ساخت وبا عباراتی شکسته گفت:

«دریغ‌خانم‌عزیزم. رحم وشفقت درمورد موجودی‌درمانده مانند من بیمورد است بار رنج مراسنگین‌ترمیکند. مثل اینست که بعضی افراد انسانی برای رنج دیدن ومحنت کشیدن آفریده شده‌اند.»

«رنج وغم نصیب همه ماست. من درمورد خودم میتوانم

اینطورقضاوت کنم. خانم شماازسرنوشت سخت و جانفرسای من اطلاع ندارید. نمیدانید چه‌بار گرانی‌ازغم ودرماندگی بردوش دارم. سالها برمن میگذرد که میتوانم‌بگویم حتی یك لحظه روی نشاط ندیده وخاطرم ازبارغم‌آسوده نبوده است.»

«رنج ومحنت‌برای‌تمام‌افراد مردم نیست بالاخره‌اشخاص خوشبخت وکامروا درزندگی زیادهستند.»

«هر کس برای خود رنجی واندوهی دارد ودیریازودباید ازآن سهمی ببرد البته‌آلام ومصائب ماسساوی نیست ونبایدباشد. برخی چنانکه خود شما گفتید مثل اینست که برای تحمل رنج ومحنت‌آفریده شده‌اند وبعضی درزندگی راحت‌تروخوشبخت‌تر هستند. ممکن است این رنج وغم درعین حال باعث تصفیه روح انسانی باشد مثلی است معروف که میگویند مصیبت و سختی دو درداردکه یکی بجهنم بازمیشود ودیگری ببهشت. در هرصورت چون دوره عمرما بپایان‌رسدبآرامش وراحتی میرسیم. اینموضوع تااندازه‌ای ازسنگینی‌بارما میکاهد»

«آری خانم ،آری ، تنها روزنه‌ای‌که درزندگانی بروی من بازمانده همین است‌که می‌بینم عنقریب از این رنج ومحنت راحت شده وازتحمل این بارمعاف خواهم بود. مرك این‌بار را ازدوش من خواهدگرفت»

«خانم شما هنوزخیلی‌جوانید وتعجب است‌که مثل‌اشخاص پیروسالخورده سخن میگوئید. معلوم است که فوق العاده رنج برده‌اید»

«نمیتوانیم‌سالهای عمر کسی‌را برای سنجش میزان مصیبت وبدبختی اومقیاس قراردهیم،ممکن‌است دریك لحظه، دریك‌روز یایکساعت بقدری‌رنج ببینیم‌که دیگران درچندین‌سال‌می‌بینند.»

خانم هایر آهی کشیده جوابداد :

«متاسفانه همیشه اینطور نیست، مسلم است که رنج ومحنت ما در بسیاری موارد نتیجه اعمال ورفتارخودما میباشد ولی خیلی اتفاق میافتد که اشخاص بیگناه نیز به شامت گناه گناهکاران باید بسوزند. اشتباه وخبط یك شوهر وابتلای آن به بیماری نتیجه‌اش متوجه زن بیگناه میگردد . بار گناه والدین بدوش اطفال آنها میافتد . اطفال ناخلف والدین بیچاره را دل شکسته میکنند . من درمورد خودم باکمال جرئت میتوانم بگویم مستحق کشیدن این بارمحنتی که بدوش من افتاده نیستم و خودم مرتکب عملی نشده‌ام که مستلزم این عقوبت باشد . تصور نمیکنم شماهم بنوبه خودتان مستحق کشیدن این بارکه بردوش دارید باشید.»

خانم‌هایرمتوجه برافروختگی چهره‌ایزابل دراثرشنیدن جمله‌اخیر نشد ونفهمید که این زن چگونه باکمال شرمساری‌در مقابل اینحرف دیده برزمین دوخت لذابدون توجه بگفته خود چنین ادامه داد:

«شمااطفال‌خودتان را از دست داده‌اید این خود مصیبت جبران‌ناپذیری‌است ولی‌می‌توانم بگویم محنت شما باهمه‌سنگینی بازبه اندازه محنت مادری نیست که باهزارخون‌دل کودکان‌خود را می‌پرورد وچون بزرگ شوند ناخلف وناهل ازمیان درآیند بطوری که زندگانی‌آنها بدترازمرگ باشد، آری غم وغصه نصیب همه ماست»

«اشخاص خوشبخت هم در دنیاپیدا می‌شوند ، مثلا آقای کارلایل وخانم‌کارلایل را درنظر بگیریم ، این دو نفرچه رنج و اندوهی باید داشته‌باشند؟ خانم‌کارلایل باعشقی‌آتشین شوهرخود را دوست دارد وکارلایل‌نیزاستحقاق این عشق ومحبت رادارد.

قسمت ونصیب خانم از این حیث فوق‌العاده خوب و رضایتبخش میباشد»

«باربارا هم از رنج‌وغم بی‌نصیب نیست گارلایل نیز بقدر سهم‌خود رنج برده ومحنت کشیده . لابد شما داستان خزن‌انگیز زندگانی‌کارلایل را شنیده‌اید ، زن اول او را بابچه وخانه‌ترك گفت ورفت . البته‌کارلایل درکشیدن این بار شجاعت و شهامت بینظیری ازخود بروزداد ولی‌بخوبی میدانم چه قلب خون‌باری داشت . ایزابل معبود او بود . اورا مثل‌بت‌میپرستید.»

«ایزابل یا باربارا ؟»

این سئوال بی‌اختیاروبدون‌توجه ودقت از زبان وی‌خارج گردید ولی بلافاصله‌متوجه‌خبط وخطای خودمخصوص دربردن اسم باربارا شده و بنظرش رسید که یك معلم سرخانه حق ندارد نام بانوی خانه راباآن طرز برزبان‌آورد ولی‌خانم هابرتوجهی باین‌گفته نکرده گفت :

خانم چه‌میگوئید ، اگر کارلایل در وهله اول به باربارا عشق پیدا میکرد بدیهی است که بجای‌ایزابل باربارا مورد علاقه او قرار میگرفت ولی اینطور نشد بلکه بخانم ایزابل ماونت سه ورن عشق پیداکرد و بدیهی است که او را تاسرحد پرستش دوست داشت.»

«وحالا بزنش‌همان‌عشق وعلاقه راکه میگوئید دارد »

«البته باید همینطور باشد . میخواستید عشق ومحبت این مرد با زنی‌که نسبت باو بیوفا بود و خیانت‌کرد بمیرد و دیگر عاطفه‌وعشقی برایش باقی نماند ؟ ولی‌بشما بگویم : شیرین‌ترین زنی که من در عمرم دیده‌ام همان خانم ایزابل بدبخت بود ، دیگران اورا شماتت میکردند ولی من دلم بحال او میسوخت .

آندو نفر خیلی متناسب هم‌بودند : کارلایل مردی بودشرافتمند، جوانمرد با همتو باگذشت وایزابل‌زنی‌محجوب‌ومحبوب‌بودوست داشتی منتهایك اشتباه‌کرد . همه ما اشتباه میکنیم ولی اشتباه‌او برای همیشه اورا بدبخت‌کرد .

ایزابل‌که تنها در مقابل این بیانات خود را ناگزیر از اظهاراتی میدید گفت :

«از اینقراربا اینهمه صفات و مزایائی‌که شما برای‌آقای کارلایل قائلید باز زنش اورا ترك گفته رفت .»

«بلی . صحبت‌کردن‌راجع باین موضوع انسان را متأثر میکند . این موضوع‌برای همه ما معمای مرموزی‌بودکه چطور خانم‌ایزابل شوهری‌باین لیاقت وشایستگی‌وبچه‌هائی باین‌خوبی ومحبوبی راگذاشت ورفت‌آنهم با اخلاق و روحیاتی که‌آن زن داشت .

مخصوصاً دختر مـن بیش از همه از این موضوع دچار حیرت وتعجب‌شد چون روابط‌کارلایل‌وایزابل‌را طوری‌میدیدکه حتی فکر چنین موضوعی برایش‌امکان پذیر نبود در هر صورت نتیجه بدبختی و بیچارگی ایزابل بود .»

«چطور ؟ بنظر شما پایان‌کار ایزابل‌بدبختی‌کشید ؟»

خانم هایر از این پرسش تعجب‌کرده جواب داد :

«تصور نمیکنم در دنیا زنی پیدا بشودکه چنین قدمی در زندگی بردارد وپایان‌کارش ببدبختی‌نکشد غیرازاینهم‌نبایدباشد مخصوصاً درحالی‌که پای زنی لطیف طبع وحساس همچون‌خانم ایزابل درمیان باشد این‌زن‌ازآن جمله‌اشخاص بودکه بهیچوجه تصور چنین لغزشی ازاونمیرفت.وقتی‌که من‌راجع باین‌موضوع فکر میکنم بنظرم میرسد درآن موقع‌که خانم ایزابل این قدم را در زندگی برداشت در خواب وازخود بیخود بوده وخودش

نمی‌دانست چه میکند وقطع ویقین دارم که بلافاصله از این عمل خود پشیمان شد وتا پایان عمر دررنج وعذاب وجدان بسر برد ودقایق آخر عمر او با افسوس وندامت گذشت»

«متوقع بودید که غیر ازآن باشد؟»

«البته که بجز این نمیبایست باشد تنها فکر کودکان و اطفالش کافی بود که اورا پریشان خاطر و بدبخت کند . باوجود این من به یقین میدانم که بهنگام مرگ روحی پاك داشته‌است وقتی که انسان همه چیز را در زندگی ازدست میدهد آنوقت است که بخدا توجه میکند »

«خبر مرگ اودر آقای کارلایل چه تأثیری کرد.»

نمیتوانم دراینموضوع چیزی بگویم از ظاهر حالش چیزی معلوم نشد وموضوع هم بقدری دقیق وحساس بود که کسی پرسشی دراین قسمت ازوی نکرد چیزی که هست هنگامی که با دخترم نامزد شد بمن صریحاً گفت که اگر ایزابل نمرده بود امکان نداشت تن بازدواج مجدد در دهد .

«یعنی آثاری از مهر ومحبت گذشته برجای ومانع ازدواج مجدد او بود ؟»

ممکن است چنین باشد .

ایزابل دیگر چیزی نگفت گفتگوی آنها بهمین جا خاتمه یافت . خانم هاپر از جای برخاسته بسوی اطاق پذیرائی روانه شد وایزابل که در این گفتگو تمام قوای خود را از دست داده بود نفسی براحتی کشید . در اینموقع سنگینی باری که ازآمدن بایست این بر دوش گرفته بود بیش از پیش احساس میکرد درآنشب بارها بخود گفت برایچه من بایست لین آمدم چرا خود را در این آتش افکندم ؟ راستی برایچه ایزابل چنین شکنجه روحی طاقت فرسائی برای خود تهیه دیده بود ؟

فصل چهلم

انتخابات عوام انگلیس فرارسیده و میبایست ازایست‌لین نیز کسی بسمت نمایندگی در مجلس مزبور انتخاب شود .

انجمن نظار محلی تشکیل و جمعی از معتمدین از قبیل چارلتون هایر ، پیتر ، کلنل بتل ، سرجان دوپید وغیره درآن گردآمده وهمه متفقاً برآن‌شده بودند که‌ارچیبالدکارلایل رابسمت نمایندگی انتخاب کنند وچون میدانستند راضی‌کردن او بقبول این سمت بآسانی صورت‌نمیگیرد وباین جهت هیئتی‌که هربرت در رأس‌آنها قرار داشت مأمور گفتگو با کارلایل گردیدند .

این‌هیئت بملاقات‌کارلایل رفت وپس‌ازگفتگوهای‌طولانی بناشدکه‌کارلایل تصمیم قطعی خود را فردای‌آنروز بآنها اطلاع دهد ،آنروز عصر بانشاط خاطر به ایست‌لین رفت .

باربارا برحسب معمول باستقبال وی شتافت این دو نفر دست در دور کمر هم حلقه‌کرده از باغ گذشته وارد قصر شدند، لازم نیست بگوئیم ایزابل‌تیره بخت ناظر تمام این وضعیات‌بود وبیاد روزگار نیکبختی خویش‌برآنچه‌که میدید اشك میریخت.

کارلایل در بین راه روی بیاربارا کرده گفت :

«باربارا بنظر توزندگی کردن درلندن اقلا هرسالی چند ماه چگونه میرسد ؟»

باربارا نگاهی عاشقانه بوی افکنده گفت :

«لندن برویم چکنیم، من درهمین جا که هستم کاملا خوشبخت میباشم این سئوال برای چه بود ؟ مگر میخواهی ایستلین را گذاشته بلندن بروی ؟»

«نمیدانم شاید موجباتی فراهم گردد که لازم باشد هرسالی چند ماه درلندن بگذرانیم باربارا میدانی که امروز چه پیشنهادی بمن شده است ؟»

باربارا چیزی نمیدانست از موضوع بی‌اطلاع بود کارلایل تبسمی کرده گفت :

«میل داری که من سمت نمایندگی پارلماق را داشته باشم؟ اهالی ایستلین میخواهند مرا باین سمت انتخاب کنند»

این خبر در باربارا تأثیر زیادی نمود. چهره اوغوانیش از شادی وشعف شکفته‌تر گردید دست کارلایل را دردست گرفته با هیجانی زائدالوصف گفت :

آه ارچیبالد من میدانستم تو که همه گونه لیاقت وشایستگی داری «میدانستم مردم پی بارزش اخلاقی تو برده وروزی بالاخره بنوعی از وجود تو استفاده خواهند کرد . چقدر از این قضیه خوشوقتم که تو بالاخره در پرتو لیاقت شخصی خودت داخل زندگانی اجتماعی میشوی .»

«البته خود منهم خیلی از این پیش آمد خوشوقتم ولی بعضی چیزها هست که مرا مردد نگاهداشته »»

«مثلا چه چیزهائی.»

« مثلا اینکه اگر قبول کنم شاید لازم باشد هرماه چند روزی از تو دور بمانم .»

این حرف بکلی حال باربارا را تغییر داد. شگفتی چهره اش بر طرف گردید دستهایش از دور کمر کارلایل باز آویزان شد و سر بزیر افکند آهی سرد از دل برآورد کارلایل بار دیگر دست اورا در دست گرفته گفت:

«محبوب عزیزم ، میدانی اگر این کار صورت گیرد من باید فوراً بسوی لندن عزیمت کنم و تصور نمیکنم تو بتوانی در این سفر خانه وزندگی را گذاشته با من بیائی»

«بنا براین باید مدتی از هم جدا شویم ؟ جدا بمانیم ارچیبالد میدانی چنین زندگانی در نظر من چه ارزشی دارد.»

«چاره ای نیست، مگر اینکه از قبول این مقام خودداری کنم .»

این حرف بار دیگر حال باربارا تغییر داده بالحنی جدی گفت :

«هرگز این کار را نکن ، ارچیبالد . من آنقدر خودخواه وخودپرست نیستم که برای آسایش خودم مانع ترقی تو بشوم اگر ممکن شد با تو خواهم آمد واگر ممکن نشد موقتاً با جدایی تو خواهم ساخت . هیچوقت راضی نیستم که تو چنین فرصتی را از دست بدهی» در این موقع داخل اطاق خود شده بودند ارچیبالد کارلایل سر باربارا را بسینه خود چسبانید.

در همین موقع درباز شده و خانم واین که هیچ نمیدانست در این جا با این منظره که برایش بسی جانخراش وروح گداز بود مواجه خواهد گردید با حالی منقلب و رنك و روئی چون مردگان از در وارد گردید و آنچه که در این اطاق دید نمکی

بود که بر زخم وی پاشیده میشد ولی چه چاره داشت این سر نوشت سخت را برای خود فراهم دیده بود. کارلایل تبسمی کرده بسوی وی رفت واز حال او جویا شد.

* * *

شش ماه از ورود ایزابل بقصر ایستلین میگذشت وتا این لحظه کسی بهویت او پی نبرده بود .

ایزابل در تمام اوقات در رنج وشکنجه ودر خطر بسر میبرد وباوجود این دیگر نمی ترسید وتصور نمی کرد کسی اورا بشناسد.

با بچه های خود روابط خیلی نزدیك وصمیمانه ای پیدا کرده ومحبت واعتماد کامل آنها را نسبت بخود جلب نموده بود شاید مقتضیات طبیعت نیز در این میان تأثیر داشت بچه هایش اورا دوست میداشتند ورضای خاطر اورا میجستند.

چند کلمه ای راجع بهویلیام بگوئیم. در طول مدت زمستان حال او اندکی روی به بهبودی گذاشته بود ولی بمحض این که فصل بهار آغاز شد بار دیگر ضعف وناتوانی در او شدت یافت. دائماً خسته ودرمانده بود کمرش همیشه دردمی کرد ورفته رفته از غذا افتاده نمیتوانست چیزی هضم کند ناچار دکتر وین رایت را بمداوای وی گماشتند پزشك هر روز بسر وقت کودك میامد، روزها حال بچه خیلی خوب ورنك ورویش کاملا بجا بود چنانکه گوئی اصلا درد و رنجی ندارد ولی بمجرد اینکه هوا تاریك میشد آثار ضعف ونقاهت در او پدیدار میگردید رنك ورویش مثل مرده سفید میشد . قادر بحرف زدن نبود، هیچوقت بروی تختخواب نمیخوابید بلکه خوابیدن بروی کف اطاق را بتختخواب ترجیح میداد ، ساعتها بی حال وبیحس در روی زمین می افتاد وهیچ علامت حیاتی در او دیده نمیشد. ایزابل که باز حمات زیاد اجازه گرفته بود اورا در

اطاق خودخوابانده بود وازوی پرستاری کند بارها خواسته بود اورا بروی تختخواب بخواباند وهر بار کودك باآه وناله پائین آمده روی زمین دراز کشیده بود

عصر همین روز دخترك خدمتکار که حنا نام داشت بااسباب چای دردست وارداطاق ایزابل شد. یك دو دقیقه چشم خود را بصورت کودك بیمار دوخت آنگاه روی بمادام واین کرده گفت :

«بیچاره طفل، تصور نمیکنم بیش ازچند روزی زنده بماند.

این حرف تأثیر صاعقه رادرایزابل نموده ناله‌ای ازجگر بر کشیده گفت :

«حنا، شمارا بخداچنین حرفی نزنید»

حنا تبسم محزونی نموده جواب داد :

«خانم، تعجب میکنم چطور شما متوجه نیستید. بنظرمن موضوع مثل روز روشن است. عیب اینجااست که بچه بدبخت مادر ندارد والامدتی پیش ازاین میبایست فکری بحالش کرده باشند. البته ازخانم کارلایل هم بیش ازاینها نمیتوان انتظارداشت. هرچه باشد مادر که نیست .»

بیچاره ایزابل، حس میکرد این دشنام مستقیماً متوجه او است. مگر اومادر واقعی ویلیام نبود ؟ برای چه پیش از اینها نمیبایستی متوجه خطر بشود. باوجود این نمیخواست باور کند که طفلش باین آسانی ازدست میرود به حنا گفت .

«تصور نمیکنم خطری دربین باشد. کمی ضعیف است.

بااینحال چگونه میتوانست خودرا فریب دهد؟ بالای سر ویلیام رفته صدا کرد :

«ویلیام، ویلیام محبوبم خوابیده‌ای؟»

بچه جوابی نداد. حرکتی نکرد . آنگاه باردیگر به حنا

گفت . «ممکن‌است بچه بی‌حس‌باشد ولی حرفهای مـارا بفهمد وقتی‌که درپیش اوحرف میزنید بهتراست‌کمی ملاحظه‌کنید»

«اگردر خواب نباشد چطور امکان دارد اینطورآرام و بی‌سروصدا باشد. «معلوم‌است اگر بدانم بچه‌بیداراست‌چیزی‌ازین مقوله نخواهم گفت .»

«شما ازکجا حدس‌میزندکه حال‌بچه خطرناك است؟»

«حدس وگمان نیست. من‌نظیراو را دیده‌ام‌که چگونه با سرعت بسوی مرك میروند .»

دراین هنگام لوسی واردشد واین دونفر به‌گفتگوی خود خاتمه دادند، چون‌حنا ازاطاق خارج‌گردید خانم ایزابل‌چنان نگاه خیره‌ای بهویلیام افکندکه‌گوئی می‌خـواست اورا بانگاه خـود ببلعد ، ازتمام رفتاروحـرکات وسکنات وی یکنوع حال درماندگی وبدبختی ودرعین‌حال اشتیاق‌آتشین پیدا بود. رنك ویلیام بامردگان تفاوتی‌نداشت رگهای صورتش نمایان شده و بسختی‌نفس میکشید وبهنگـام نفس‌کشیدن پرههای دماغش ازهم بازمیشد. تذکرحنا تأثیرخودرا درایزابل بخشیده واورا دچار حالتی هیجان انگیزساخته بود.

لوسی‌که متوجه طرزنگاه‌کردن ایزابل‌بود پرسید:

«خانم واین چرا بهویلیام اینطورنگاه میکنید ؟»

ایزابل‌بدون اینکه خودبداند چه‌میگوید جواب داد:

«بطوری‌که حنا میگفت ویلیام مریض است .»

این بگفت وفکروخیالش متوجه یك موضوع شد . آیانمی‌بایست فوراً باطاق‌کارلایل دویده بوی اطلاع دهدکه بچه سخت مریض است وخطرمرك درپیش دارد؟ هنوزقلبش راضی نمیشدکه باربـارا راماالك وصاحب اختیار بچه خود بشناسد! کارلایل را

بهنگام ورود باربارا دیده‌بود خواه وناخواه از جای برخاست بسوی اطاق کارلایل روان گردیده . بدون توجه بعواقب این کار ازدالان گذشته بدراطاق رسید دست بردر زد وآهسته آن راباز کرده واردشد ورود اومصادف بود باموقعی که کارلایل سرزن‌خود رابسینه چسبانیده اورا میبوسید چه‌بخت وسرنوشت شومی او را در چنین لحظه‌ای باینجا کشانیده بود!

باربارا وکارلایل توجهی باو نداشتند، ملتفت آمدن او نشدند زن‌ناتوان بطوری ازدیدن‌این‌منظره مرتعش‌شد که گوئی دروسط زمستانی‌سرد آب‌یخ برتن‌اوریخته‌واورا برهنه‌درسرما نگاهداشته‌اند باسرافندگی‌وشرم وخجالت دررابسته وآهسته بیرون‌رفت‌خربان قلبش بقدری شدیدبود که صدای‌آن ازچندقدمی شنیده‌میشد چه می‌توانست بکند؟ حق اعتراضی باین‌دونفر نداشت . روزگاری این‌عشق ونوازش متوجه‌اوبود وبادست خودپشت‌پا بآن‌زده‌میدان را برای باربارا بازگذاشت. دراین صورت چگونه میتوانست انتظاری جزآن‌چه میدید داشته باشد؟

یکسر بسوی اطاق خودرفت. بالای سرویلیام ایستاده سر بروی دست گذاشت وبفکراندرشد . لوسی اورا میدید واز وضع وحال اوتعجب میکرد ودرعالم بچگی بنظرش‌میرسید که این‌زن خیلی‌بدبخت است ولی‌طفلك گرسنه بود. مدتی صبر کرد.

ایزابل درهمان حال باقی‌مانده وحرکتی نمیکرد حوصله لوسی‌سررفته نزدیك اوشد گفت:

خانم واین مدتی‌است چای حاضرشده من گرسنه هستم.

ایزابل بخودآمده. متوجه اطراف خودگردیدآهسته بسوی لوسی‌رفته دست برشانه او گذاشته گفت:

«لوسی‌محبوبم، غم‌وغصه من‌فوق‌العاده زیاد است.»

«بیائید چای بخورید تا کمی گرم بشوید ، خیلی سخت می‌لرزید .

ایزابل فکری کرده و بتصور اینکه معاشقه کارلایل و باربارا تمام شده باردیگر از اطاق بیرون رفت و با حالتی زار بسوی اطاق کارلایل شتافت. بمحض ورود باردیگر باهمان منظره پیشین مواجه شد، لب‌های کارلایل و باربارا را بهم متصل شده بود ولی این بار باربارا متوجه صدای درشد و فوراً خودرا کنار کشید کارلایل نگاه کرده ایزابل را درحالتی دید که گوئی مدتها مریض و بستری میباشد این بود که بسوی وی رفته تبسم کنان ازحال او جویا شد ایزابل باصدائی لرزان گفت :

«آقا ممکن است لطفاً زحمت کشیده وویلیام را ببینید؟»

شنیدن نام ویلیام تأثیر خودرا در کارلایل بخشید و دراین لحظه پدری شده بود که کودکی بیمار و ناتوان دارد، درجواب ایزابل گفت :

«البته که خواهم آمد برویم ببینیم.»

باربارا ازایزابل پرسید:

«مادام واین مگرچه شده؟

«حالش خیلی بداست، میترسم خدای نخواسته مخاطره‌ای در پیش داشته باشد»

باربارا ایز باتفاق کارلایل وخانم واین روان گردید کارلایل تندتر ازدیگران راه‌را پیمود وزودتر ازدیگران وارد اطاق شد.

درآنجا نگاهی طولانی بقیافه پریده‌رنك ویلیام افکند ، متعاقب وی باربارا وارد گردید وچون ویلیام را بـرروی زمین خوابیده‌دید روی بخانم واین کرده گفت :

«مادام‌واین، چرا بچه اینجا خوابیده؟ خوابیدن درروی

زمین برایش بد است»

بمحض اینکه هوا تاریك میشود همین‌جا درازیکشد وهر چه میخواهم اورا روی تختخواب بخوابانم راضی نمیشود »

«آنجا هم که خوابیده تصور نمیکنم برایش بدباشد»

بصدای این گفت وشنو ویلیام چشم‌باز کرده گفت :

«توی این‌اطاق کیست، پدرجان شماهستید؟

«ویلیام عزیزم چرا اینجا خوابیده‌ای مگر کسالت‌داری؟»

«نه پدرجان اماخیلی‌خسته هستم »

«چرا اینجا خوابیده‌ای»

«دوست دارم اینجا بخوابم پدرجان‌آن خرگوش سفید قشنگی که‌برای من‌خریده بودید مرده»

«راستی؟ میتوانی برخیزی وتعریف کنی چطورشد که‌مرده»

خودم نمیدانم، از لوسی شنیدم که می گفت خودم بیرون نرفته خسته بودم »

«چکار کرده‌ای که خسته شده‌ای ؟»

هیچکاراصلا همیشه خسته هستم.»

«باقای دکتر واین‌رابت گفته‌ای که خسته هستی؟»

«نه‌پدرجان چه‌فایده دارد. اگر بگویم بازهم ازآن دوای بدمزه بمن‌میدهد »

«آن دوا برای تقویت است»

«برعکس مرا بیشتر کسل میکند .»

کارلایل نگاه طولانی که حاکی ازاندوه ورنج درونی او بود بهویلیام افکنده روبخانم واین کرده گفت :

«خانم واین، شمابیش ازمادارای تجربه هستید.خواهش میکنم بدون مضایقه هراقدامی که برای مداوای ویلیام لازم‌باشد

بعمل آورید .»

این بگفت وازاطاق خارج شده خانم ایزابل نیز با دلی خونبار بدنبال اوروان گردید وچون بمیان دالان رسیدازکارلایل پرسید :

«آقا، بنظرشما طفل خیلی مریض است؟»

«ظاهراً اینطورباشد. دکتر واین‌رایت در اینخصوص چه میگوید ؟»

«هنوز نظـرقطعی اورا نپرسیده‌ام. تاامشب هیچ بنظرمن نرسیدکه بچه خطری درپیش دارد .

«امشب نسبت بشبهای دیگرحالش چطوراست»

«بدتر ازشبهای پیش‌نیست . مدتی‌است که موقع‌عصرهمین حال ضعف وناتوانی و پریـده رنگی‌باودست میدهد. امشب حنا دخترك مستخدم باطاق من آمد ومرا متوجه کرد کـه حال بچه خطرناك‌است. حنا معتقداست که طفلك مدت زیادی زنده‌نخواهد بود. آقا چه ازدست ما برمی‌آید؟ چه‌اقدامی میتوانیم بکنیم که‌از مرك نجاتش بدهیم؟»

ایزابل بهنگام حرف‌زدن مخصوصاً که جمله‌اخیررا برزبان میراند حالتی عجیب وهیجان‌انگیز داشت دودست خودرا مانند همه دردمندان وتیره‌بختان بهم‌حلقه‌کرده باچنان سوزی حرف میزد که شخص‌بخوبی‌متوجه شکنجه درونی‌اومیشد. دراین‌حالت بیخودی‌ودردمندی بکلی‌خودوموقع ومقام‌کنونی خودرافراموش کرده‌بود، نمیدانست که این‌مرد وآن‌کودك هردودیگر برای او ونسبت باوبیگانه میباشند ، مانند کسی حرف میزدکه باشوهر خویش‌راجع بطفل‌خود گفتگومیکند. عجب‌آنجا است که‌کارلایل بهیچوجه متوجه این‌حالت غیرعادی نشد متوجه نشدکه لحن

کلام مادام واین لحن کلام مادری دردمند و تیره‌بخت است که طفل خود را در آستانه مرگ می‌بیند و قدرت اینکه بوظایف مادری قیام کند ندارد وازدرد وشکنجه درونی برخود می‌پیچد. تصورمیکرد این حالت نتیجه علاقه‌ای است که در اثر موانست بویلیام پیداکرده . بالحنی که مراتب حقگذاری اورا درمقابل این‌زن بیگانه نشان میداد گفت :

«خانم‌واین. بایدپزشکهای دیگری هم‌مراجعه کرد. باید مجلس مشاوره‌ای تشکیل‌داد ببینیم نتیجه چه میشود.»

هنگامی که ایزابل بسوی اطاق خود باز میگردید گلویش آماس‌وسرش دوران پیداکرده بود. چون وارد اطاق‌شد مشاهده کردکه ویلیام درحال تضرع وزاری بباربارا چسبیده میگوید .

«مادرجان. من گرسنه‌هستم اگرآنچیزی‌راکه میخواهم بمن‌بدهید میخورم.»

عبارت«مادرجان» انعکاس‌غریبی‌درروح وقلب‌ایزابل کرد. گوئی‌پتك نگرانی برسرش‌فرودآمد. پرده‌سیاهی جلوچشمهایش حایل‌شد. باربارا درجواب‌ویلیام گفت :

«بچه‌جان. چه‌میل داری؟ چه میخواهی؟»

« اجازه بدهیدکمی پنیر بخورم .»

«میخواهی نان وپنیربخوری ؟»

ایزابل داخل صحبت‌آنها شده گفت :

«دوهفته است‌که چیزهای عجیب‌وغریب هوس‌میکند وقتی که‌تهیه می‌کنم ومیاورم لب‌بآنها نمیزند.» ویلیام گفت. اما اگر کمی پنیرونان بمن‌بدهید قول‌میدهم همه را بخورم .»

باربارا گفت :

«اشکالی‌ندارد. ویلیام. اگرمیل‌داری ونان وپنیر بخوری

مانعی نیست .»

بمحض اینکه باربارا اطاق خانم ایزابل بیرون رفت صدای دق‌الباب بلندشد کسی باشدت وعجله درمیزد، باربارا تعجب کرد نمیدانست کسی که دراینموقع شب و باین عجله بسروقت آنها آمده کیست، درباز شد و خانم کورنی باحالات برآشفته وکف برلب آورده مانندماده ببر گرسنه بدرون جست ویکسر باطاق باربارا رفته بدون رعایت مراسم معموله بالحنی زنده پرسید:

«ارچیبالد کجا است؟»

بیچاره باربارا بتصور اینکه مصیبتی برآنها روی آورده جواب داد :

«ارچیبالد اینجااست، الان میاید. شماراچه میشود چرا اینقدر مضطرب هستید؟

درهمین هنگام کارلایل ازدرواردشد، وخانم کورنی بمحض دیدی اوفریاد کرد:

«ارچیبالد. آیاحقیقتدارد که تومی‌خواهی ازطرف ایست لین نماینده پارلمان بشوی ؟»

«بلی، مگرچه عیبی دارد؟ بنشین کمی استراحت کن»

«احتیاج باستراحت ندارم، بگوببینم البته که این کار را رد کرده‌ای»

«برعکس، تصمیم گرفته‌ام قبول کنم.

«ارچیبالد واقعاً کله‌تو بکلی خشك است میدانی اینکار برای توچقدر گران تمام میشود؟ چقدرخرج دارد ؟»

«من بمخارج آن اهمیتی نمیدهم»

«میدانی بکلی بایدروش زندگانی خودت را تغییر دهی . درخانه خودت را بروی مردم باز کنی بتوبگویم مخارج تو سه

مقابل خواهد شد.»

«گفتم باین موضوع اهمیتی نمی‌دهم.»

خانم کورنی ازشنیدن این‌حرف بقدری برآشفت که بکلی دست وپای خودرا گم کرد. آنگاه مثل کسی که خودرا در مقابل یکی ازعجیب‌ترین قضایای دنیا دیده باشد فریادکرد:

«واه که چه عمر نحسی دارم. انسان بایدزنده بماند وچه چیزها ببیند. ارچیبالد بتو بگویم هرکس‌پاازگلیم خودش بیرون بگذارد باسربزمین میخورد فهمیدی؟»

این‌بگفت وازهمان راهی که آمده بودبازگشت. باربارا وکارلایل هرچه باواصرارکردند حاضرنشد شب را درآنجا بسر برد.

فصل چهل و یکم

در زندگانی سرفرانسیس لهویزون نیز تغییری رخ داده وتوجه‌عجیب وی بامورا‌جتماعی وعمومی باعث اعجاب و شگفتی تمام کسانی شده بود که از سابق او را میشناختند .

این‌تغییر ناگهانی‌علتی‌داشت. روزی که فرانسیس‌لهویزون خود را وارث‌خاندان معروف لهویزون یافت منتظر بود ثروت هنگفتی نصیب وی شود ولی چون پای محاسبه بمیان آمد معلوم شدآنچه ازسرپیترلهویزون‌باو رسیده‌آنقدرها‌چنگی‌بدل‌نمیزند ، علاوه براین از همان‌ابتدای‌کار مدار زندگانی خود را برروی پایه‌ای گذاشت‌که متناسب با ثروت و درآمد او نبود ، باین هم اکتفا نکرده‌بامیدبدست‌آوردن ثروت‌کلان وارد حلقه‌قماربازان شد . طولی نکشیدکه ثروت و دارائی او همه‌بر باد رفت‌وناچار در صدد برآمدکارکند .

کارکردن باطبیعت او سازش نداشت تمام درها بروی او بسته بودتااینکه یکی ازاقوام دور دست اوموسوم به‌لرد برتلوت که در رأس مجلس عوام قرار داشت وکاندیدای وزارت کشور

بوداو را بسمت منشی گری خود پذیرفت ، لرد بارتلوت برای استحکام‌مقام خود مجبوربود نماینده ایست‌لین را باخود همراه کند وباین‌جهت درصدد برآمدفرانسیس لەویزون را نامزد این مقام نماید .

در یکی از روزهای‌آفتابی در یکی از قصرهای واقع در میدان اتون در درون سالن مجللی زنی‌زیبا و جوان نشسته سر بروی دست‌گذاشته و غرق دریای اندیشه شده‌بود ، چشمان این زن آبی آسمانی ، موهایش انبوه و طلائی ، و چهره‌اش دلپذیر و زیبا بود ولی در این حالت عصبانی بنظر میامد پاهای ظریف خود را پیوسته بروی فرش‌اطاق میکوبید و پیوسته‌آه میکشید، این زن‌کنتس لەویزون خانم سرفرانسیس‌لەویزون بود .

چندسال‌پیش‌ازاینکه این‌زن‌با فرانسیس‌لەویزون ازدواج کند فرانسیس دل باخته خواهر بزرگش بلاش‌شالونر بود در نهان‌با او رابطه‌ای پیداکرد و درنهان این دو نفربا هم نامزد شدند سالها ازاین مقدمه‌گذشت وبلاش بقول خود وفادار مانده وبا عشق فرانسیس و بامید همسری وی‌روزگار میگذارنید . با اینکه پس از مدتی باخلاق و روحیات فرانسیس پی برده و او را مردی نالایق و بیکاره دیده بود بازحاضر نشد دل از مهر او برگرفته قول خود را نقض‌کند حتی هنگامیکه فرانسیس خانم ایزابل را فریفته و با او فرارکردبلانش مقداری درنهان اشك ریخت وگریه‌کرد ولی با وجود این حاضر بەبیوفایی و نقض قول نشده‌پس ازآنکه فرانسیس وارث مقام‌خاندان لەویزون شد و بەلندن مراجعت‌کرد عهد دوستی‌آنها تجدید شد ولی‌فرانسیس بکلی نسبت باو سرد و ملاقاتهایش خشك و بیروح شده بود در نهان‌باواظهار علاقه‌میکرد ولی‌هیچ‌وقت درپیش دیگران توجهی

باو نداشت . روزی بلانش بخود جرئت داده و راجع بعهددیرین و عملی کردن ازدواج با او گفتگو کرده بـود . امکان نداشت حدس بزند فرانسیس از ابتدا در مورد او چنین خیالی نداشته و اگرهم روزگاری چنین نیتی داشته امروز بکلی از آن منصرف شده است فرانسیس بجای اینکه بیکباره دست رد بـر سینه او گذارد موضوع را محول بوقت دیگری کرد . درآن اوقات بلانش وارد مرحله سی ام زندگی شده و یأس و ناامیدی او ازفرانسیس ومشاهده ناروائیهای پی درپی از این جوان که نامزداو محسوب میشد او را بیش از حد پیر وفرسوده ساخته بود . فرانسیس در نهان صورت پرچین او را تمسخر میکرد و بر او میخندید .

اتفاقاً درهمان ایام تصادف وی را با خواهر کوچك بلانش موسوم به الیس که دختر کی زیبا و طناز بود و هنوز بیستمین مرحله عمر را نگذرانیده بود آشنا ساخت الیس در رعنائی و قشنگی در آن حوالی نظیر نداشت .

فرانسیس بمحض دیدن او دلداده او شد بعدازآن سایه‌وار همه جـا او را دنبال میکرد . بگوش او نغمه عشق و محبت میخواند وتکلیف ازدواج باو نمود . الیس پیشهاد اورا قبول کرد و بااینکه از کیفیت روابط فرانسیس باخواهر بزرگ خود وعشق و علاقه و صبر و انتظار بلانش در این مدت آگاه بود بازبدون اعتنا بعواقب کار تصمیم بازدواج با فرانسیس گرفت .

این خبر بلانش را بکلی بیچاره و درمانده ساخت . فکر اینکه خواهر خودش برقابت با او برخاسته و بوی خیانت کرده روح او را شکنجه میداد .

درصدد ملاقات سرفرانسیس لهویزون برآمدفرانسیس هر چه درقوه داشت کوشید که ازاین ملاقات سرباز زند و نتوانست.

بلانش در تقاضای خود مصر بود همینکه این دو نفر دست داد فرانسیس منکر تمام عوالم گذشته شد . بلانش را مسخر کرد . بحرفها وگریه‌های او خندید صریحاً بوی گفت که در تمام آن مدت وی را معشوقه خود میدانسته و بیش از این توجهی باو نداشته و مقامی برایش قائل نبوده است .

بیچاره بلانش چگونه میتوانست ثابت کند که موضوع غیر از این بوده . سندی در دست نداشت . دلیلی بنظرش نمیرسید که بتواند دیگران را اقناع کند . چون از طرف فرانسیس مأیوس شد ناچار فکرش متوجه خواهرش الیس گردید .

امیدوار بود شاید الیس بر درماندگی و بیچارگی او رحم آورد . با چشمان اشکبار بسوی او رفت ابتدا میخواست از او تقاضا کند که فرانسیس را بوی واگذارد . ولی بعد متوجه این اشتباه شد . فهمید که زندگی با چنین آدمی ثمری جز بدبختی و ناکامی نتواند داشت .

دراین موقع آینده خواهرش پس از هر چیز دیگر او را نگران ساخت میدید این وصلت برای الیس سرانجام باعث بدبختی و بیچارگی خواهد شد . تصور اینکه الیس منطق او را قبول کرده و خود را در آتش نخواهد انداخت باکمال تألم و تأثر از بی‌لیاقتی فرانسیس بالیس چیزها گفت .

قصه خود را بر او فرو خواند الیس بجای اینکه بحال درماندگی خواهر خود متأثر شود یا از وصلت با فرانسیس بیمی بخاطر راه دهد باز این موضوع بر آشفت این اظهار دلسوزی را حمل بر بخل و حسادت خواهر نسبت بخود و خوشبختی خود کرده با حرف‌های سرد و زننده وکنایه‌های نیش دارد او را از پیش خود راند و حاضر نشد یك کلمه از حرفها وگفته‌های او

را قبول کند .

خلاصه آنکه الیس شالونر بهیچ وجه حاضر نشد آنچه را درمورد فرانسیس شنیده بود باور کند بهمین جهت بود که ظاهراً حاضر نشد دعاوی خواهر خودرا باور کند بالاخره باسر فرانسیس له ویزون ازدواج کرد وطولی نکشید که بسزای خود رسید . سه سال از ازدواج او بافرانسیس میگذشت و اینك بکلی از زندگی خود خسته و ناراضی و از فرانسیس متنفر شده بود .

در میان اطاق کودکی دو ساله که یگانه ثمره ازدواج او بود بازی میکرد . الیس باین کودك هیچ توجه نداشت .

فکرش متوجه عوالمی دیگر بود . هر لحظه لب بدندان میگزید واز فرط غضب پای برزمین میکوفت در اینحال سر فرانسیس له ویزون وارد شد . الیس چون اورا دید نگاه خیره ای باو افکنده بالحنی خشك و بیروح گفت :

«چند روز است بتو گفته ام که بپول احتیاج دارم» .

من هم چند روز است جواب داده ام خود مخلص احتیاجم بیش از شما است . الیس من حوصله ندارم هرروز و هرساعت با تو دراین موضوع کله بزنم . می فهمی ؟ نگاه کن آن بچه را ببین که روی زمین بازی میکند هرقدر آن بچه در زندگی قادر به پول پیدا کردن است منهم بهمان اندازه قادرم . فهمیدی یا خیر ؟

«کاش این بچه هیچوقت از جون تو پدری بوجود نمیامد .»

پیش از این که فرانسیس باو جواب دهد یا فرصتی برای اظهار قهر وغضب خود پیدا کند درباز وخدمتگذاری داخل شده گفت :

«جناب لرد . آقای براون اینجا آمده هرچه باو گفتیم

جناب اجل تشریف ندارند نشنید وارد سالن شد میخواهد شما را ببیند» .

«ای احمق ، ای‌الاغ چرا گذاشتی داخل شود . نمیتوانم او را ببینم نمیتوانم» .

«آقای لرد ، قسم خورده است که تاشمارا نبیند از اینجا نخواهد رفت .»

فرانسیس‌ازفرط‌غضب پای‌برزمین‌کوبیده مانندديوانگان از در خارج‌شد و الیس‌کوك بینوا را درآغوش‌گرفته درحالی که قطرات اشك از چشمش روان بود گفت :

«آه فرانك ، فرانك عزیزم‌اگربرای خاطر تونبود بهر قیمت شده او را میگذاشتم و میرفتم ولی چکنم میترسم تو را از من بگیرد .

هنگامی‌که فرانسیس وارد سالن‌شد اتفاقاً براون‌که یکی از طبکاران او بودرفته وبجای او مردیت‌گماشته لردبارتلوت آنجا نشسته بود .

مردیت چون له‌ویزون را درکمال صحت و سلامت دید تعجب‌کرد . چندروزبودکه فرانسیس ازترس طلبکارهای خود بعنوان بیماری و بستری بودن از خانه خارج نشده وکسی را بخود راه نمیداد مردیت چون او را دید تعجب‌کرده گفت :

«آقای فرانسیس شماکه‌ازمن سالم‌تر هستید . این‌چگونه مرضی است‌که آثار آن بهیچوجه در شما پیدا نمیشود» .

«امروز اتفاقاً حالم خیلی بهتر است . مگر با من کاری داشتید.فعلاکه جناب لردبارتلوت اینجانیستند وکاری‌هم نداریم که زیاد فوری باشد .»

«اینجاکاری نداریم ولی در جای دیگر اقدامات زیادی

بایدبعمل آوریم. ایستلین بنا استنماینده‌ای برای خودانتخاب کند وما میخواهیم تورا پیشنهادکنیم باید بآنجابروی .

فرانسیس‌مانندکسی‌که خود را درکام اژدها ببیند ازجای برجسته گفت :

«هیچ ممکن‌نیست‌من‌نمیتوانم داوطلب نمایندگی‌ایستلین بشوم» .

«برایچه نباید بتوانی»

«برای اینکه نمیتوانم»

«امروز صبح لرد بارتلوت مراجعت فرمودند»

این خبر فرانسیس را اندکی برانگیخته گفت :

«چطور ؟ باسربارتلوب؟چطورشده‌که‌باین زودی‌مراجعت کرده ؟»

« برای خاطر شما .آقای فرانسیس بشما بگویم موضوع رقابت خیلی سختی است بین طرفداران سربارتلوت ومخالفین او . میدانی‌که هر رائی‌که بنفع ما باشد برای ما قیمت زر و مروارید دارد. باوصف این چطورممکن است بگذاریم مخالفین ما بچربند ؟ باید فوراً بروی وشروع بکارکنی .

«خیر من نخواهم رفت .»

«در اینصورت باید ازکار اداری‌خودتان هم استعفابدهید»

«آیا خودآقای لرد بارتلوت مخصوصاً این حرف رازده است‌که اگر قبول نکنم شغل مرا از من بگیرد ؟

«بلی . باید بدانی که لرد بارتلوت تصمیم خود را قطعاً اجرا خواهدکرد بنابراین باید حتماً قبول‌کنی .»

فرانسیس لـه‌وبزون از رفتن به ایستلین گریزان بود . اگرباومیگفتندبجهنم‌بروقبول‌میکرد ورفتن به ایستلین‌برایش

ناگوار بود ولی از طرفی‌هم‌نمیتوانست‌از شغل خود دست‌بردارد زیرا درآنصورت میبایست متحمل رنج گرسنگی نیز بشود .

مردیت‌که تردید اورا دید متوجه موضوع شده گفت :

«آقای سرفرانسیس ، میدانم باسامله‌ای‌که شما باکارلایل کردید رفتن شما بآنجامشکل است ولی انسان باید شجاع باشد ودر اینمواردملاحظات‌شخصی راکنار بگذارد مخصوصاً درچنین موقعی‌که رقیبی هم در مقابل داریم.»

«رقیب در مقابل داریم ؟ رقیب ما کیست ؟»

«ارچیبالدکارلایل»

این حرف اثر صاعقه را در فرانسیس‌نمود از جای برجست وفریادکرد :

«کارلایل ؟ ارچیبالدکارلایل ؟ خیرامکان‌ندارد. نمی‌توانم باو رقابت‌کنم»

«بسیار خوب . اگر تو نمتیوانی ما هم کسی دیگری را بجای تو انتخاب خواهیم‌کرد.»

«در صورتی‌که‌کارلایل نامزد شده باشدکسی نمیتواند در ایست‌لین با اورقابت‌کنند.»

«نمیتواندحرف‌است یك‌کلام‌جواب بده قبول‌خواهیدکرد یاخیر ؟

فرانسیس‌له‌ویزون در بدمحظوری دچار شده بود . اگر امتناع میکرد برایش فوق‌العاده گران‌تمام میشد . ناچارجواب مثبت داد. قرارکارگذاشته‌شدوفرانسیس برای‌تهیه‌لوازم‌سفربخانه رفت . خانم‌له‌ویزون‌چون‌ازقضیه اطلاع پیداکرد سخت‌برآشفته روی به‌له‌ویزون‌کرده گفت :

«اگر یك ذره غیرت وآبرو در وجود تو بود خودت را

میکشتی وچنین کاری نمیکردی .»

لهویزرون باو خیره شده دشنامی برزبان راند . خانم لهویزون بدون اعتنا بدشنام وی گفت :

«تو اینقدر بی‌شرم‌هستی که‌میخواهی‌بروی باکارلایل‌رقابت کنی ؟ راستی‌که تو را اینقدر بی‌آبرو نمیدانستم»

فرانسیس فریادکرد :

«زبانت را ببند . مزخرف نگو»

«تاآنجاکه ممکن بود زبانم را بستم، تاآنجاکه توانائی داشتم صبر کردم . چون‌عنوان شوهری مرا داشتی متحمل هزار سختی وبدبختی شدم ودم نزدم . حالا هم یگانه امید من اینست که بتوانم بوضع‌آبرومندی از تو جدا شوم»

فرانسیس بالحنی زننده ونیش‌دار گفت:

«کاش تو پیدا نشده بودی وپا درکفش خواهر بیچاره‌ات نمیکردی، مرافریفتی، خواهرت‌را گول زدی، مرا ازاودزدیدی وحالا هم زبان داری»

خانم لهویزون از این دشنام مستقیم بقدری متأثر شدکه گوئی کوههای گران‌برسرش فرودآمده‌است باوجود این‌هیجان خود را در زیر پرده خودداری نهان ساخته وباآرامشی‌حیرت‌انگیز گفت :

«فرانسیس تا وقت‌نگذشته‌بتو بگویم بیهوده‌بخودت‌زحمت نده وقبل از اینکه این اقدام را بعمل آوری درست زیر وروی قضیه را بسنج»

«کارلایل بتوچه‌نسبتی دارد ؟ تو اصلا اورا نمیشناسی‌چرا از او طرفداری میکنی »

«اسم او را شنیده‌ام . میدانم جوانی لایق و شرافتمند و

درستکار است میدانم تمام اهالی ایست‌لین اورا دوست دارند و احترامش میکنند . اگردر دنیا دونفر پیدا شوندکه از هرحیث وهرجهت نقطه مقابل همدیگرباشندآن دو نفر توهستی وکالایل»

«فرانسیس بالحنی استهزاءآمیز گفت :

«اگر رقیب من کس دیگری بجز ارچیبالد کارلایل بود هیچوقت بخود زحمت نمیدادم خواهی دیدکه چطور اورا درهم میشکنم »

«متوجه باش‌که در این‌میان‌خودت خورد وشکسته‌نشوی»

«بسیار خوب خواهیم دید .»

فصل چهل ودوم

دو روز بعد هنوزارچیبالدکارلایل از صرف صبحانه فارغ نشده بودکه عده‌ای مرکب از معتمدین‌محلی که چارلتون‌هایر نیز جزء آنها بود وارد شده وارچیبالد را از موضوع رقابت فرانسیس لهویزون مطلع ساختند . این خبر تأثیر غریبی در کارلایل نمود . مدتی ساکت مانده فکر می‌کرد ، بالاخره چارلتون‌هایر سکوت را در هم شکسته گفت : «باشد . آقای کارلایل . «همین قدر ما مطمئن باشیم‌که تو درامقابل این مرد وقیح جای خالی نمیکنی می‌جنگیم وصددرصد اطمینان بموفقیت خود داریم .»

بعد از رفتن آنها خانم کورنی باچهره‌ای برافروخته و هیجانی زایدالوصف از در وارد شد بمحض ورود روی‌بکارلایل کرده بدون‌مقدمه گفت :

«ارچیبالد،من‌دیروز با نقشه تو مخالف بودم نمیخواستم تو این سمت را قبول‌کنی ، ولی امروز آمده‌ام بتو بگویم اگر یك ذره همت در تو باشد بایداگرتمام ثروت خود راهم ازدست

بدهی این کار را از پیش ببری . فهمیدی ارچیبالد ؟ اگر هم خودت نتوانی بقدر لازم پول خرج کنی حاضرم دارائی‌وثروت خودم را در اختیار تو بگذارم، بتو بگویم اگر بخواهی درمقابل این مرد که وقیح‌وبی‌آبروکه میخواهد با تو رقابت‌کندازمیدان دربروی تا عمر دارم اسم ترا نخواهم‌آورد فهمیدی ؟

«گرنلیا. خود منهم قصد نداشتم که میدان را باو واگذار کنم »

«آفرین شرط‌مردانگی‌همین است . ثروت من دراختیار تو خواهد بود .»

کارلایل‌خندیده گفت : خواهرجان عجالتاً احتیاجی‌نیست مسلماً اگر احتیاج پیداکردم قبل از هرکس دیگر بسراغ شما خواهم‌آمد»

* * *

آنروز هنگامی‌که باربارا برای‌سرکشی به بچه‌هاوایزابل باطاق‌درس‌آنهارفت هیجان‌مخصوصی‌داشت. چهره‌اش‌برافروخته شده و بدنش بیش از موانع عادی‌گرم بود .

لوسی‌که دختری فوق‌العاده حساس ومهربان بود چون‌او را باین حال دید بسوی او دویده گفت :

«مادرجان چرا رنك و روی شما ایـن طور است . مگر خدای نخواسته تب‌داری ؟

«نه دختر عزیزم ، تب‌ندارم ولی اوقاتم خیلی تلخ است.

«برایچه اوقاتتان تلخ است»

«چون‌کسی اینجاآمده ومیخواهد با پدرت رقابت‌کند .»

«مادرجان مگر شما نگفتید هرکس‌آزاد است‌که داوطلب این مقام بشود ؟»

«بلی برای هر کس آزاداست بجز برای شخص پست فطرت بدنام . معلوم میشودفوق‌العاده وقیح‌است که‌آمده میخواهد باپدر رقابت کند»

«مادرجان اسم این شخص چیست؟»

باربارا مردد ماند . نمیخواست اسم اورا درمقابل لوسی و ویلیام برزبان‌آورد. ولی فکر کرد اگر خودش موضوع‌رابآنها نگویدقطعاً از زبان‌دیگران خواهند شنیدباین جهت جواب‌داد:

«اسم او سرفرانسیس له‌ویزون میباشد»

بمحض اینکه‌این‌اسم‌بگوش‌ایزابل خورد بی‌اختیارناله‌ای دردناك که حکایت از رنج وشکنجه درونی وی میکرد از دل بر آورده. باربارا ناگهان برگشته متوجه اوشد ولی‌ایزابل در آن عالم دهشت و وحشت دستمال خود را جلو صورت گرفته مشغول سرفه‌کردن بود . باربارا بالطف وخاطر نوازی ازاوپرسید :

مادام واین . شما را چه میشود ؟ کسالتی دارید؟

«کسالت ؟ نه خانم بهیچوجه. نمیدانم چه بود گلویم گیر کرد وحالت سرفه بمن دست داد »

باربارا بکلی متحیر مانده بود . آیا این زن فرانسیس له‌ویزون را میشناست ؟ آیا شنیدن اسم وی باعث تغییر حال او شده بود؟ آیادر این میان اسراری‌وجودداشت ؟ باربارانتوانست حقیقت موضوع را حدس بزند .

در بعد از ظهر همان‌روز باربارا برای خرید لباس‌جهت لوسی‌بیرون رفته‌لوسی ومادام واین را نیز باخود برد. ایزابل نمیخواست در چنین هنگامی‌که فرانسیس له‌ویزون باین حدود آمده از خانه خارج شود . باوجود این هرچه فکر کرد راهی بنظرش نرسیدکه از مصاحبت وی سرباز زند و ناچار با آنها

روانشد .

راه آنها از جلوخانه چارلتون‌هایر میگذشت چون بآنجا رسیدند مصادف با خانم کورنی شدند که بدیدن خانم هایر رفته واینك برمیگشت. کورنی‌چون‌باربارا رادیدجلوآمده‌مانندهمیشه بدون مقدمه گفت : مادرتان مریض‌است .

باربارا گفت «خانم. شما بامادام‌واین‌ولوسی به ایست‌لین بیرید ، من امروز از خرید پارچه منصرف میشوم باید مادرم رابیبینم » لوسی بسوی او دویده گفت « مادرجان مرا هم همراه خودتان ببرید»

باربارا قبول کرده دست‌اورا گرفته‌روان شد وخانم کورنی و ایزابل بسوی ایست‌لین باز گشتند . در بین راه باد سختی وزیدن گرفت و نقاب چهره ایزابل را برداشته در چند قدمی آنجا برد، ایزابل باعجله بآنسوی دوید ولی ناگهان‌پایش‌بسنگی خورده عینك سبزی که دائماً بچشم داشت افتاده وشکست ایزابل درمانده شده بود، بدون حجاب‌وپرده در مقابل دیدگان تیزبین خانم کورنی قرار گرفته وترس و وحشتی سخت باو دست داد ، در همین هنگام‌دیدگان‌خانم کورنی باچشمهای ایزابل وصورت بی‌نقاب او مواجه شد ودهانش‌ازتعجب‌بازمانده بی‌اختیارفریاد کشید: وای خدای من. چه‌شباهتی . مثل سیبی است که بدونیمه شده باشد»

قلب بیچاره ایزابل فرو ریخت ولی توجه کورنی زیاد بطول نینجامید . در همان موقع عده‌ای از دسته مخالف‌کارلایل از خم‌کوچه‌نمایان‌شدند . فرانسیس لەویزون درجلوآنها میامد هیچ منتظر نبود در اینجا با خانم‌کورنی مواجه شود ولی‌چون اورادید ناگهان دست برده کلاه خودرا برداشته سلامی باوداد.

معلوم نبود این حرکت برای این بودکه لهویزون دست و پای خود راکم‌کرده وخود راباخته بود یا فقطخواسته بوداحترامی کرده باشد یا اینکه برعکس قصدش تمسخر خانم کورنی بود . خانم کورنی این حرکت را از روی تمسخر پنداشته و سخت برآشفته شده روی باوکرد گفت :

«فرانسیس لهویزون این‌توهستی‌که میخواهی بمن بااین طرز توهین‌کنی ؟

فرانسیس‌خندیده گفت : «اگر شما خیال توهین‌کرده‌اید چنین باشد .»

«فراموش‌کرده‌ایدکه من خواهرکارلایل هستم»

«گمان‌میکنم‌هرکس‌یکبارشمارا ببیندهیچ وقت‌فراموشتان نخواهدکرد »

این تمسخر به طبع کورنی گران آمد و دشنامی چند بفرانسیس داد. درجریان این گفتگوعده زیادی اهالی‌ایست‌لین درآنجا گردآمده‌وناظراین‌قضایا بودند . فرانسیس دشنام‌کورنی رابانازائی سخت‌تر جواب گفت . هیچ معلوم نبود درآن‌لحظه چه حالتی به جمعیت دست دادکه همه بیکباره برآشفته شروع بدشنام‌دادن‌به فرانسیس نمودند. ناگهان یکی از آن میان فریاد کرد ببرید ، ببرید اورا درمیان دریاچه بیندازید .

جمعیت سخت بهیجان آمده بود . هرکس حرفی میزد و نازائی‌میگفت. همه باتفاق بسوی فرانسیس‌روان شدند. بیچاره از ترس مانند بید برخود میلرزید صدائی ازآنجمع برخواسته گفت :

«ای پست فطرت بی‌غیرت . بگو با خانم ایزابل چه کار کردی ؟ او راکشتی ؟ ای‌آدم‌کش .»

این حرف کافی بود که جمعیت را بکلی بهیجان آورد. همه بیك زبان فریاد کردند.

«انتقام . انتقام خون خانم ایزابل را ازاو بگیریم .»

تقریباً چهل پنجاه دست بسوی او بلند شد . جمعی اورا برسر دست گرفته بسوی دریاچه بزرك وعمیقی که پرازلجن بود برده بافریاد وهلهله اورا درمیان دریاچه افکندند .

بیچاره ایزابل از شدت ترس وهیجان برخود میلرزید . هنگامی کـه شنید جمعیت اسم او را برزبان میاورد دچارچنان سرگیجه‌ای شد که نزدیك بود برزمین بخورد خوشبختی اودر این بود که در این لحظه خانم کورنی باو توجه نداشت وبحال زار اوپی نبرد .

جمعیت چون ازکار خود فارغ شد هلهله کنان ازآن حدود بسوی دیگر رفت . دریاچه مملو از انواع وزغها وخرچنگهای بزرك بود . فرانسیس بهرسو متمایل میشد در میان گل ولای فرو میرفت بیچاره از ترس زبانش بندآمده بـود بالاخره چندتن از هواخواهان وی رسیده اورا بهرزحمت بود نیمه‌جان از دریاچه بیرون آوردند .

خانم کورنی حتی یك کلمه همه حرف نزد . متوجه لرزش سخت ایزابل نشد . همین قدر که خود را فاتح میدید با گردن برافراخته بسوی ایستلین روان گردید . بین راه ایزابل عینك سبز دیگری خریده بچشم خودزد . خانم کورنی چون این بدید برآشفته گفت :

«خانم شما چه اسراری درعینك زدن دارید . آنهم عینکی باین بدتر کیبی ؟

چهره ایزابل ازشرم وهیجان برافروخته شده باعبارتی شکسته

جواب‌داد.

«خانم ، چشمهای من ضعیف است .»

«چشمهای تو که ازچشمهای من قویتر است ، بعلاوه‌اگر هم ضعیف باشد چرا عینك سبزمیزنی»

«عادت کرده‌ام . عینك سفید چشم مرا اذیت میکند»

در همین هنگام ازسوی دیگر فرانسیس‌له‌ویزون درحالی که‌آب‌ازسراپایش‌می‌چکید وازیکسوارچیبالدکارلایل‌وهمراهانش که ازجریان‌امر اطلاع نداشتند ویك‌نفر که حاضروشاهدقضیه‌بود پیش‌آمده‌وماجرا رابرآنهافروخوانده ، دراینحال خانم‌کورنی نگاهی به برادرخود ونگاهی بفرانسیس افکندآنگاه معلوم‌نبود تحت‌تأثیر چه سائق درونی وچه نوع افکاری روی بخانم‌ایزابل کرده گفت :

«مادام واین متوجه هستید ؟ برادر مرا می‌بینید؟

«بلی اورا می‌بینم.»

«این مرد وقیح را هم که فرانسیس لهویزون نام دارد می‌بینید ؟»

«بلی اورا هم می‌بینم .»

«آنها را با هم مقایسه کن ببین از زمین تا آسمان باهم فرق دارند ، درست مثل‌نور وظلمت هستند اینطور نیست ؟»

«بلی صحیح است .»

«زنی‌که عنوان همسری‌کارلایل را داشت او را گذاشت و بدنبال‌آن‌یکی رفت شماراجع به‌سفاهت چنین زنی چه‌میگوئید؟ آیا تصور میکنید بالاخره ازکرده پشیمان شد ؟»

«بیچاره ایزابل چه میتوانست بگوید ؟ این پرسش را برچه چیز میتوانست‌حمل‌کند؟همینکه به ایست‌لین رسیدندخانم

کورنی یکسر بسر وقت جویس رفته و ابتدا موضوع حادثه بین راه را برای او نقل کرد وپس ازآن پرسید «جویس بگو ببینم بنظر تو این مادام واین بچه کسی شباهت دارد ؟»

«چطور خانم ؟ مادام واین را میگوئید ؟»

«جویس مگر گوشت سنگین است .»

این بگفت و در چشمان جویس خیره شده فکری کرده جواب‌داد:

گاهگاهی وقتی‌که اورا می‌بینم شکل‌وشمایل‌اومرا بیاد... بیاد خانم سابقم میاندازد ولی‌هیچ وقت از این موضوع درجائی ذکری نکرده‌ام میدانید بردن اسم خانم ایزابل‌آنقدرها موافق طبع‌آقا نیست»

«آیاهیچ شده است‌که اورا بدون‌عینك ببینی؟»

«خیر هیچوقت.هر موقع اورا دیده‌ام عینك سبزی‌برچشم داشته است .

«جویس ، بتو بگویم امروز اورا بدون عینك دیدم و از شباهت‌کامل او بخانم ایزابل دچار سر گیجه شدم مثل‌اینکه روح آن زن ناکام بار دیگر بدنیاآمده و درمیان‌ماساکن شده است»

جویس از شنیدن این حرف بهیجان‌آمده قطره اشکی از چشمش سرازیر شده گفت :

«خانم شما را بخدا دیگر اسمی از آن بیچاره نیاورید ، اورفت ومسئول اعمال خودش میباشد»

خانم‌کورنی‌چون‌چنین دید موضوع گفتگو را تغییر داده گفت :

جویس شنیده‌ام ویلیام‌کسالتش شدت‌کرده»

«خیلی ضعیف شده مخصوصاً شب که میشود ضعف او شدت

میکند .

«شنیده‌ام وضع این بچه خالی از خطر نیست؟»

«چه کسی این حرف را زد ؟»

«امروز بعد از ظهر مادام واین بمن گفت طوری حرف میزد مثل اینکه از این بچه بکلی مایوس است »

«با منهم چندبار راجع به ویلیام صحبت کرده ونگران بود»

«اگر هم اینطور باشدکه او میگوید تعجبی ندارد . این بچه همه چیزرا از مادرش بارث برده ومادرش صحت مزاج کامل نداشت .»

«صبح آنروز لردماونت سه‌ورن وپسرش ویلیام بخانه کارلایل آمدند . خانم کورنی مخصوصاً بالرد روی یك نیمکت نشسته و مشغول گفتگو شد . گفتگوی او راجع بخانم ایزابل بود ، از لرد ماونت سه‌ورن پرسید :

« آقای لرد ، آیا مرك خانم ایزابل بطور قطع بثبوت رسیده است .

لرد از این پرسش که در نظر وی بیجا مینمود یکه‌ای خورده جواب داد :

«چطور خانم ؟ بدیهی است که خانم ایزابل فوت کرده »

«وقتی که خبر برگشتن قطار راه‌آهن بشما رسید خودشما در این موضوع تحقیقاتی کردید . صحت موضوع در نظر شما ثابت شد»

«البته وظیفه شخص من بود که در این موضوع تحقیقات لازمه را بعمل آورم . خودم بمحل وقوع حادثه رفتم وکاملا موضوع را تحقیق کردم .»

«آیا برشما ثابت شدکه خانم ایزابل در آن حادثه تلف

شد ؟»

«بخوبی موضوع روشن بود بسختی مجروح شده ودرشب همان روز وقوع حادثه فوت کرده بود »

خانم کورنی کسی نبود که باین زودی دست بردارد . نمیتوانست باین اندازه توضیحات خود را قانع کند . تأملی کرده بار دیگر پرسید :

«بنابر این بنظر شما هیچ جای تردید در موضوع مرگ خانم ایزابل باقی نمانده ویقین کامل دارید»

«کاملا . ولی چطور شده است که شما امروز با تردید در اینموضوع صحبت میکنید»

«هیچ . امروز فکری بنظر من رسید . پیش خود گفتم شاید در اینموضوع اشتباهی رخ داده باشد »

خانم کورنی دیگر در این موضوع توضیحی نداد . علت تردید خود را به لردماونت سه‌ورن نگفت وساکت ماند .

صبح روز بعد موقعی که بچه‌ها باتفاق پسر لوردماونت سه‌ورن بیرون رفته مشغول بازی بودند کارلایل بدیدار خانم و این رفته وهنگامی که واردشد ایزابل ارچیبالد پسر کوچك خود را بروی زانو نشانده بانهایت مهر وعلاقه مشغول نوازش او بود آنگونه مهر و خاطر نوازی جز از مادری مهربان در خصوص فرزند دلبند خود ازدیگری انتظار نمیرفت بمحض ورود کارلایل طفل را بزمین گذاشته ایستاد .

کارلایل با تمهید معذرت ازاینکه بی‌خبر بدیدار او آمده حال ویلیام راجویا باشد . ایزابل دست بروی سینه خود گذاشته قلب خود را فشار میداد که از ضربان شدید آن جلوگیری کند . درجواب کارلایل باصدائی لرزان گفت :

«بهیچوجه علامت بهبودی در او دیده نمیشود»

آنگاه جراتی بخود داده گفت :

«آقا ، شما چند شب قبل وعده «دادید مجلس مشاوره‌ای برای معاینه او تشکیل بدهید .»

«البته تصمیم دارم این کار را بکنم ولی گرفتاری من باندازه‌ای زیاد است که نمیتوانم شخصاً اقدامی بکنم»

دردی بر دل ایزابل پیچید ، میدید کارلایل کار را برصحت و وجود فرزندش ترجیح میدهد. آیا اگر ایزابل هنوز برجای خود استوار بود و بچه مادر داشت ممکن بود کارلایل بکار خود بیش از زندگی فرزندش اهمیت دهد ؟ فکری کرده ناگهان بالحنی تضرع آمیز گفت :

«آقا، حالت او طوری است که نمیتوان تأخیری درمعالجه او کرد . اجازه بدهید من اورا بنزد دکتر مارتین ببرم و از طرف شما از او تقاضای تشکیل مجلس مشاوره طبی کنم» البته آقا آنقدر ،من اعتماد پیدا کرده‌اید که اورا بمن بسپارید»

کارلایل در مقابل این فداکاری وخلوص چه میتوانست بگوید ؟ چگونه میتوانست تقاضای صمیمانه اورا رد کند؟ باینجهت با اظهار تشکر درخواست ایزابل راپذیرفت. ایزابل که ازشادی درپوست نمی گنجید؟ روی بکارلایل کرده گفت :

«اجازه میدهد همین امروز حرکت کنیم ؟»

«امروز ؟ مانعی ندارد. این درصورتی ممکن است که خانم امروز احتیاجی به کالسکه نداشته باشد . من میروم ببینم اگر باربارا احتیاجی نداشت میگویم کالسکه را حاضر کند وهمین امروز حرکت کنید .

این بگفت واز درخارج شده ایزابل را در رنج وشکنجه

باقی گذاشت . ایزابل فوق العاده متأثر بلکه میتوان گفت غضبناك شده بود . روح او دچار طغیان واضطراب رنج آوری شده ومتأثر بود که برایچه باید احتیاجات نـاچیز وغیر لازم باربارا را بر وجود طفل اوترجیح دهد . ولی طولی نکشید که حس شرم دراو پیدا شد واز اینکه عنان روح وفکر خود رابدست افکارماجراجویانه سپرده بود پشیمان ومتأثر گردید باکمال خضوع وخشوع زانو زده از خداوند مدد خواست که اورا توانائی دهد تابتواند بدون خشم وغضب وبدون اینکه از جاده سلامت نفس وفداکاری برکنار ماند باری راکه بردوش گرفته بود بمنزل رساند .

طولی نکشید که کارلایل واردشد . اطلاع دادکالسکه حاضر است و هروقت بخواهد میتواند حرکت کند . ایزابل گفت :

«ممکن است ساعت ده امروز حرکت کنیم ؟»

«البته چه مانعی دارد .»

«فوق العاده از مراحم شما متشکرم»

کارلایل خنده‌ای کرده گفت:

«چطور خانم ؟ شما از من تشکر میکنید ؛ تشکر میکنید که زحمت این مسافرت را برشما تحمیل کرده‌ام؟»

آنگاه دست بجیب برده کیف خود را بیرون آورده گفت :

«خانم اجازه بدهید برای مخارج وپرداخت حق المعاینه پول بشما بدهم»

ایزابل باکمال حرارت جوابداد :

«خیر آقا ، چه لازم است ، اجازه بدهید با کمال میل خودم خواهم پرداخت»

این حرف ظاهراً برکارلایل گران آمد صورتش درهم شد ولی چیزی نگفت همینقدرمقداری پول روی میز گذاشت. ایزابل

ناگهان بخودآمده فهمید قافیه را باخته وصورتش از شدت‌شرم وخجالت وتأثر برافروخته شد .

بیچاره‌ایزابل ، در این لحظه بیخودی، دراین‌لحظه رنج وبدبختی وناکامی‌بیاد روزی‌افتادم که‌بعدازمرك پدرش لردماونت سه‌ورن جانشین او سه‌لیره برای مصاری شخصی وی پرداخته‌او را بسوی قصرخود روانه‌کرد . بخاطرآورد در همان لحظه‌که بیچاره شده ونمیدانست مخارج‌ضروری‌آنروز را چگونه تأمین کند بهنگام‌حرکت‌وی‌شخص‌دیگری‌باکمال‌بلندهمتی‌وجوانمردی چکی بمبلغ یکصدلیره باو پرداخته بود . بیادآورد که این‌مرد سخاوتمند وبلند نظر بعدها سمت شوهری‌اوراپیداکرد. بلافاصله روزگار کنونی خـود را بنظرآورد ولرزشی سهمگین همچون لرزش مرك سراپای وجود اورافراگرفت . عشق ، امید، آرزو، علاقه مادری ، همه چیز برای او مرده ونابود شده بود .

فصل چهل وسوم

ابنازارجیمز یکی ازمردمان ماجراجوای جهان‌وشخصی بود لطف‌طبع وبذله گو ونیك‌محضر که بواسطه تلون مزاج‌هرچند صباح پیشه‌ای در پیش میگرفت . گاه‌کارمند اداره ، گاه تاجر ، زمانی سیاح ، روزگاری وکیل دعاوی و وقتی هنرپیشه تآتر بود چند سال قبل در دفتر کارلایل‌سمت منشی گری داشت . بعد از مدت کوتاهی این‌کار را ترك گفته ودر یکی از نمایشگاهها به هنرپیشگی پرداخت . چند صباح دیگر مأمور حراج شد . بعد ازچندی به سیر وسیاحت گذراند . چندی مستخدم کلیسا بود . مدتی کالسکه‌چی شد. سپس مأموریت جمع‌آوری مالیات‌آب‌بوی محول گردید . اینك‌که ما ازاو گفتگو میکنم بار دیگر دردفتر وکالت سمت منشی گری‌داشت وباین‌جهت با آقای‌دیل‌منشی کارلایل همقطار شمرده میشد .

روزگذشته بعد ازوقوع حوادثی‌که درپایان فصل گذشته ذکر شد ابنازارجیمزودیل برای‌شنیدن‌نطق‌سر فرانسیس‌له‌ویزون درباشگاه ایست‌لین حضور یافتند . قبل از له‌ویزون در کارلایل درآنجا حاضر شده و نطقی مفصل ایراد کرده و مورد تحسین

تمام اهالی آن ناحیه قرار گرفته بود . باینجوت دیگر امکان نداشت نقش فرانسیس بگیرد .

باوجوداین‌مردم ازآنجا پراکنده‌نشده وهمه برای‌شنیدن بیانات وی برجا مانده بودند . جمعی ازلحاظ کنجکاوی، عده‌ای برای تمسخر وهوکردن او ، برخی برای تفریح و تفنن و عده خیلی قلیلی نیزکه از طرفداران او بودند در اینجا مانده واین اجتماع را تشکیل میدادند .

آقای دیل وآقای‌ابنازارجیمز نیز جزء این جمعیت بود .

مردم هر لحظه باحرکات‌مختلف ، سوت‌کشیدن ، باطرز استهزاءآمیزی دست زدن بمیان نطق‌فرانسیس ﴿ویده رشته‌کلام اوراقطع‌میکردند . دیل وابنازار چون دیدند نمیتوانند ازنطق فرانسیس چیزی بشنوند خـود را کناری کشیده مشغول صحبت شدند .

دیل برسبیل احوال پرسی از جیمز پرسید :

«خوب‌آقای جمیز ، بگوببینم دنیا را چگونه می‌بینی .

«آقای دیل ، در دنیایکذره پرروئی ووقاحت خیلی‌کارها میکند . این جناب‌اجل‌که با این‌آب وتاب مشغول نطق وبیان است وباین وقاحت میخواهد باکسی همچون‌کارلایل رقابت‌کند بهترین‌نمونه است . کاش ده دوازده سال پیش اورابا اسم وعنوان مضحك ومسخره‌اش میدیدی »

قبل‌ازاینکه‌دیل‌توضیحی‌ازاوبخواهد چشم ابنازاربشخصی افتادکه مثل‌اسکیموها خود را در پالتوپوستی پیچیده‌کلاه‌پوستی برسرگذاشته درکنار جمعیت و درجائی‌که نمیتواند چیزی راو کسی را ببیند مشغول قدم زدن و کـردن کشیدن است . ابنازار فوراً اورا شناخت وصدازد :

«آقای اتاوای‌بتل . دوستان دیرین خودتان را فراموش کرده‌اید این طرف تشریف بیاورید .»

«بتل‌که در حدود یکسال بوداز آن نواحی مسافرت کرده وبسیاحت درنقاط دوردست پرداخته‌بود چون‌صدای جیمزراشنید بدان‌سومتوجه شده خنده‌کنان‌بسوی ابنازار جیمز روان گردید.

بعد از تعارفات معمولی جیمز از او پرسید :

«آقای‌بتل ، چه‌وقت تشریف‌آورده‌اید ؟

«الساعه وارد شدم . با ترن ساعت چهار حرکت‌کردم و چند دقیقه قبل باینجا رسیدم راستی اینجا چه‌خبر است ؟»

«هیچ موضوع انتخاب نماینده ایست‌لین در میان است»

«این را که میدانم جزئیات موضوع را موقع پیاده شدن در ایستگاه شنیدم ولی میخواهم بدانم این جمعیت چرا اینجا جمع شده»

«یکی از دونفر نامزدهای این‌مقام وقت‌خودش راببهوده تلف میکند و میخواهد بزود خلق مردم را باخود همراه سازد می‌بینیدآقای‌بتل؟آقای سرفرانسیس‌وله‌ویزون می‌باشدکه‌مشغول نطق است»

«بتل از شنیدن نام فرانسیس روی درهم‌کشید وگفت :

«هیچ نمیشود تصورکرد این مرد چطور برقابت‌باکارلایل برخاسته. چیز عجیبی است»آقای دیل داخل گفتگو شده گفت :

«از عجب گذشته وقاحت است ولی‌بشمابگویم ـ آقای‌لرد بکلی خودش را در این معامله مفتضح کرد .»آنگاه هرسه نفر برای اینکه ناطق را خوب ببینند . بطرف دیگر رفته و روی بلندی‌که میز خطابه ازآنجا بخوبی نمایان بود قرار گرفتند . از اینجا اتاوای بتل نگاهی بناطق کرده وناگهان مانندکسی‌که

دچار ساعقه شده باشد فریادکرد :

«عجب ! چه می‌بینم ؟ این احمق چرا اینجاآمده نطق می‌کند . پس فرانسیس لەویزون کجاست ؟»

دیل گفت :

«آقای بتل . حواست کجاست همین‌شخصی که صحبت‌میکند سرفرانسیس لەویزون میباشد ؟»

«چطور ؟ این‌شخص سرفرانسیس لەویزون باشد ، نەغیر ممکن‌است .

«همین است که عرض کردم خود اوست»

«چیز غریبی است ، هیچ تصور این‌را نمیکردم»

«چه چیز را تصور نمیکردید ؟

پیش از اینکه اتاوای‌بتل‌جوابی باوبدهد ناگهان‌چشمان او بچشم‌های سرفرانسیس‌مواجه‌شد بمحض دیدن او رنك وروی خود راباخت، نطق‌وبیانش‌بندآمد. اتاوای‌بتل‌کلاه ازسر برداشت سلامی باو داد ولی فرانسیس نگاهی غضب‌آلود باوافکند. گوئی میخواست بگوید توکیستی ، من‌ترا نمیشناسم مستردیل‌باردیگر ازاوپرسید :

«آقای بتل مثل اینکه سرفرانسیس را میشناسید ،

«نەکاملا»

ابنازارجیمز میان حرف آنها دویده باخنده گفت :

«گمان میکنم درآنروزگار که اسم دیگری جزفرانسیس داشت اورا می‌شناختید» اوتاوای بتل نگاه خیره‌ای مانند همان نگاهی که‌فرانسیس بخود اوکرده بودبه ابنازار افکنده وگوئی او نیز میخواست بگوید. عموجان برایچەدخالت درکاردیگران میکنی؟ برو بکار خودت برس . آنگاه باسر سلامی بدیل وابنازار

داده ازآنجا دور شد .

آقای دیل ازابنازار پرسید :

«منظور ازآن حرفی‌که به‌بتل زدید چه‌بود ؟»

«چیزمهمی نیست ـ همینقدر این‌آقاکه بااین فصاحت و بلاغت مشغول نطق وبیان است روزگاری اسم وعنوانی‌عبرازاین داشت ؟»

«راستی؟ اینکه میگوئی حقیقت دارد؟»

«بلی، سال‌ها است‌که من‌قفل خاموشی برزبان زده و در این موضوع چیزی بکسی نگفته‌ام ولی حالا دیگرموجبی برای کتمان موضوع نمی‌بینم چون چندین سال ازآن‌گذشته آیا شما هیچ می‌توانید تصور کنیدکه این جناب اجل بااین جاه و مقام کنونی‌خودکه‌حالاآمده‌می‌خواهدنماینده ایست‌لین‌شودروزگاری دلباخته دختر بی‌سروپای هلیجوان بود وازراه خیلی دور هر روزسواره بدیدن اومیآمد؟ درآن‌ایام‌اسم خودش‌را چیز دیگری گذاشته بود . »

ازشنیدن این حرف عرق سردی از سراپای دیل جاری گردید. گوئی بر تمام اجزای بدنش مثل سوزن فروکرده‌اند دنیا بدورسرش بچرخ درآمد، باطپش دل واضطراب و هیجانی محسوس گفت :

«آقای جیمز بگوئید. بگوئید ببینم‌درآنروزگارچه اسمی بروی خودش‌گذاشته بود»

«آنوقتها تورن نام‌داشت. جوان بسیارجلف جملقی‌بوداز راه اسوینسن میامد وباافی بمعاشقه میپرداخت»

«ازکجامیدانید،ازکجا اطمینان به‌آنچه میگوئیددارید.»

«میدانید بالاخره جوان بودم، احساسات جوانی داشتم،

دلم درگرو مهرافی هلیجوان بود و بیش از بیست مرتبه اورا در خانه افی دیدم اگروجود این‌شخص ووجود ریچارد هابر قاتل پدرافی نبود من باافی ازدواج کرده بودم. ولی خیرمن درآن بودکه چنین‌کاری نکنم امروزدیگر که آن احساسات تندجوانی را ندارم وازروی عقل‌ومنطق بموضوع نگاه میکنم می‌بینم چنین کاری نمونه‌کمال حماقت میبود.»

«آیا درآن روزگار میدانستیدکه این‌شخص که خودش را تورن مینامید هویتش چیست؟»

«خیر، بهیچوجه نمیدانستم. روزاول که برای رقابت با کارلایل‌آمده‌بود واورا دیدم مثل این‌بودکه صاعقه برسرمن‌فرود آمده است. دیدیدکه اوتاوای بتل‌هم چون اورادید چقدرتعجب کرد ونمیتوانست باورکندکه‌آقای‌سرفرانسیس‌لهویزون داوطلب نمایندگی ایست‌لین همان تورن سابق باشد»

«مثل این است‌که آقای لهویزون نمی‌خواهدکسی اورا بشناسد وبفهمد وقتی‌چنین عنوانی برخودبسته»

«بدیهی‌است مقام وعنوانی‌که فعلادارد بکلی‌منافی اوضاع آنوقت است»

«میدانی‌برایچه درآن‌اوقات اسم‌تورن بروی خودگذاشته بود؟»

«علتش معلوم است برای اینکه‌کسی بهویتش پی‌نبرد»

دیل‌دیگرمعطل نشدگوئی برسرآتش‌مکان داردمیخواست هرچه زودتر اطلاعات ذیقیمت خود را بکارلایل بگوئید میدید موضوع انتخاب نماینده باعث شده که سررشته نجات بیچاره ریچارد هابر بدست‌آید چون بدفترکارلایل رسیدکارلایل مشغول نوشتن‌کاغذ بود وازدیدن دیل‌که نفس زنان وبا شتاب وعجله‌ای

مثل کودکان براووارد میشد تعجب کرده گفت :

«آقای دیل. شمارا چه میشود؟ چرا اینطور نفس میزنید؟

«آه آقای کارلایل، آقای کارلایل، امروز عجیب‌ترین عجایب دنیارا دیدم. گوش میدهید. امروز اطلاعات کاملی راجع به‌تورن کسب کردم. فهمیدم .»

کارلایل قلم‌را برزمین گذاشته بصورت دیل خیره شده هیچگاه درگذشته این‌مرد پاك‌نیت را تااین اندازه دست خوش هیجان و اضطراب ندیده بود. دیل باکلمات بریده گفت :

«آقا. قطعاً شماهم تعجب خواهید کرد له‌ویزون فرانسیس له‌ویزون.»

کارلایل منظوراورا نفهمید. نمی‌دانست تورن و فرانسیس له‌ویزون باهم چه ارتباطی دارند، باین‌جهت روی بدیل کرده اظهار داشت :

«آقای دیل، مقصود ترا نمیفهمم فرانسیس‌له‌ویزون چه شده، توازتورن گفتگو داشتی.»

«آقا. همان‌است، همان‌است. سرفرانسیس‌له‌ویزون‌امروزی دیروزتورن نام داشته .»

این‌حرف همچون رعددر گوش کارلایل صدا کرده گفت:

«دیل . تودیوانه شده‌ای ، غیرممکن است.»

«متأسفم بطورقطع ویقین همانست که عرض کردم.»

آنگاه قضیه برخورد خودرا باابنازار جیمزوه‌صادف‌شدن باابوتاوای بتل‌وسایر قضایا رایکایک برای کارلایل شرح داد . کارلایل بکلی گیج ومبهوت شده‌بود مدتی‌سر بروی دست گذاشت. آنگاه روی بدیل کرده گفت :

«من دوسه‌باررراجع به‌تورن ازبتل تحقیقاتی کردم وبکلی

منکر شناسائی شخصی باین نام و نشان شد»

«آقا قطعاً ازاین افکار مقصدی داشته من حاضرم سرهردو چشمانم گرو ببندم که کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست و بین ایندو نفر اسراری وجود دارد که عجالتاً ما نمیدانیم»

کارلایل باصدائی آهسته گفت :

«خانم‌ها بر درتمام این‌مدت معتقد بود که بتل در موضوع قتل هلیجوان دخالتی داشته . »

«آقای کارلایل خواه بتل‌دخالتی داشته‌باشد وخواه‌نداشته باشد یك چیز مسلم است. اگر امروز دربین همین جریان‌ها نتوانیم برائت ریچارد را بثبوت برسانیم دیگر فرصتی‌بدست ما نخواهد آمد .»

* * *

باربارا‌ها بر یا بهتر بگوئیم باربارا کارلایل درهمین‌اوقات باکالسکه سرباز خود ازبیرون وارد ایست‌لین شد هنگام‌ورود حالتی‌هیجان آمیز و برافروخته داشت . موقع فرودآمدن از کالسکه معطل‌نشد کسی دست اورا بگیرد، باعجله وشتابی‌همچون دیوانگان پائین‌جسته دوان‌دوان بسوی اطاق‌کار خود روان شد. بین‌راه مادام واین وویلیام رادید باهمان عجله از مادام واین پرسید :

«خانم دکتررا ملاقات کردید ؟»

«بلی خانم ایشان معتقد بودندکه ... »

«مادام واین خیلی‌معذرت میخواهم که عجالتاً نمیتوانم راجع باین‌موضوع گفتگو کنم. بعداً آمده شمارا خواهم دید.»

این طرز رفتار باربارا درنظر ایزابل زننده آمد ولی چه میتوانست بگوید؟ ناچار دندان روی جگر گذاشته صبر کرد .

باربارا یکسر باطاق خودرفته قلم ودواتی خواست مشغول چیز نوشتن شد. این‌زن چرااینقدر هیجان داشت؟ برای چه وبرای که کاغذ مینوشت»

سابقاً اشاره کرده‌ایم که باربارا نسبت به‌فرانسیس‌له‌ویزون مشکوك بود ازآن شبی که فرانسیس له‌ویزون با ایزابل‌کارلایل مفقود شدند و ریچارد اظهار کرده بودکه تورن را در حوالی ایست‌لین دیده است این‌سوء ظن بدل وی راه یافت وروز بروز قویترمیشد وباوجود توضیحات ریچاردکه تورن قاتل را باتفاق فرانسیس‌له‌ویزون دیده معتقد بودکه ریچارد ایندونفر را باهم اشتباه کرده است . امروزهنگامی‌که فرانسیس مشغول نطق بود اتفاقاً باربارا سوار کالسکه شده ازآنجا عبورکرده و فرانسیس را درحال نطق دیده بود ، درآن حال طرزحرکات فرانسیس، دستهای برهنه او که شباهت بدست زنان داشت . قیافه و قامت اووتمام‌سکنات او بطوری دراین‌زن‌مؤثرشدکه دیگرنتوانست در هویت فرانسیس مردد بماند . لازم دانست فوراً برادرخود را احضارکند تاآمده فرانسیس‌را ببیند، باین خیال باعجله وشتاب بخانه برگشته چون آدرس برادرش را میدانست نامه زیررا به عنوان وی نوشت :

«آقای اسمیت» (نامی‌بودکه ریچارد برای خود انتخاب کرده بود). «به‌وجود شمادراینجا احتیاج فوری داریم.حوادثی بوقوع پیوسته‌که بودن شما را دراینجا ایجاب میکند روز شنبه آینده باید اینجا باشید همان موقع درهمان محل موعود شمارا خواهم دید .»

این‌نامه مختصررا بعنوان وآدرسی‌که ریچاردتعیین کرده بود نوشته سرپاکت را بسته ومجدداً باهمان عجله بیرون آمد،

شخصاً باکالسکه بسوی پستخانه روان شد تا مبادا در ارسال آن تأخیری رخ دهد .

ولی هنوز ازاطاق خارج نشده بود بنظرش رسید مقداری پول نیز برای ریچارد بفرستد مبادا بواسطه بی پولی نتواند حرکت کند بسوی اطاق برگشته وکمی پول برداشت و یکسر بطرف پستخانه رفته کاغذ را پست داده مراجعت کرده درخلال این احوال دقایقی چند گذشته وهیجان اولیه باربارا فرونشسته ودراین موضوع دچارتردیدشده بود. درهمین موقع در بازوکارلایل وارد گردید. باربارا مانند همیشه لازم دید رازنهانرا با شوهر خود درمیان گذاشته وافکار وتصورات خودرا بوی بگوید تااو با فکرروشن ومتین خودویرا راهبری کرده راه صوابی درپیش پایش بگذارد پس اظهار داشت بنظر من تورن و فرانسیس لهویزون یکی هستند»

کارلایل تأملی کرده وگفت:

«میدانم یکی هستند، حدس توکاملا صائب است»

این حرف باربارا را تکانی داده باحرارت کامل پرسید :

«ازچه وقت باین موضوع پی برده اید؟»

«ازبعدازظهر امروز». آنگاه تمام حادثه آنروز واظهارات دیل را برای باربارا بازگفت . باربارا از شدت تأثر وهیجان دستهای خودرا بهم متصل کرده گفت .

«چقدرعجیب است. میدانیدمادرم دیروز بازخوابی دیده و حالش خیلی بدبود. خانم کورنی موضوع رابمن گفت بسروقت او رفتم خواب خودرابرای من تعریف کرد. جداً معتقدبود که همین روزها بعضی اسرار راجع بقتل هلیجوان از پرده بیرون خواهد افتاد میدانید مادرم بخواب خیلی معتقد است وهیچ چیز نمیتواند

ازاعتقاد اوبکاهد . کارلایل خندیده گفت .

«باربارا مثل‌اینکه توهم نسبت بخواب اعتقاداتی داری »

«نه، شخصاً باین‌چیزها معتقد نیستم. ولی‌باوجود این‌شما هم تصدیق کنیدکه موضوع خیلی‌باعث تعجب است. میدانی‌همیشه بتل شناسائی شخصی‌را بنام تورن انکارمیکرده ولی‌مادرم درتمام خوابهای خوددیده است‌که بتل با قاتل اصلی ارتباطهائی دارد بعلاوه هر«وقع درطی این چند سال مادرم خوابی دید بلافاصله حوادثی‌دراطراف «وضوع بوقوع‌پیوسته اینهاراکه دیگر نمیتوان انکار کرد. «صحیح است .»

«خواب مادرم‌موید تصورات امروزمن بود وبهمین جهت بمحض‌آمدن بخانه فوراً کاغذی به‌ریچارد نوشته او را احضار کردم ولی‌بعد دچارتردید شدم. خواستم‌ازشما بپرسم که‌آیاخوب کاری‌کرده‌ام یاخیر.» کارلایل تأملی‌کرده گفت :

«بسیار خوب باربارا خوب اقدامی‌کرده‌ای خیلی بموقع بوده است .» باربارا باردیگردچارهیجانی‌شده باعبارات بریده گفت :

«آه، ارچیبالد. ارچیبالد عزیزم چه اقدامی‌برای برائت ریچارد خواهی‌کرد؟» قیافه‌کارلایل درهم شده وحال تأثری باو دست داده گفت: «باربارای عزیزم، متأسفانه من‌نمیتوانم برعلیه لهویزون دراین قسمت اقدامی بعمل‌آورم .»

این‌حرف باربارا را دچار سرگیجه کرده گفت :

«چطور؟ نمیتوانی ؟ نمیخواهی ببرادرم کمک‌کنی؟»

«عزیزم. خودت تصدیق‌کن‌که برای من‌هیچوجه مناسب نیست علیه لهویزون اقدامی بعمل‌آورم. باربارا که هنوزمحرک درونی‌کارلایل وکیفیت احساسات او را نمیدانست درخشم شده

قطرات اشك ازچشمانش سرازیر گردیده گفت : «ارچیبالد بعد ازسالها سرگردانی حال که روزنه امیدی بروی برادر دربدرم بازشده نمیخواهی بااومساعدت کنی؟» کارلایل چشمان پرمهرخود را باودوخته گفت . «باربارا عزیزم. درست دقت کن ، اگرمن بخواهم علیه‌اویزون اقدامی بعمل آورم مثل اینست که میخواهم انتقام خودراازاوبگیرم ومن کسی نیستم که انتقام بگیرم. انتقام را بمنتقم حقیقی واگذارکرده‌ام.» باربارا ناگهان تغییرحالت داده دست شوهر را در دست گرفته گفت : ارچیبالد عزیزم مرا ببخش، عفوکن تو بقدری شرافتمند هستی، بقدری باهمت وبا گذشت هستی که بتصورهیچکس نمیرسد. من‌متوجه این منظور نبودم. نمیدانستم فضیلت اخلاقی‌تومانع ازاقدام‌برعلیه‌فرانسیس میباشد بنابراین باید راه دیگری برای اقدام درنظر بگیریم.» معالتأ باید صبرکرد تاریجارد بیاید وقضایا روشن شودتابعد .

فصل چهل‌وچهارم

آنروزعصرهوا بکلی‌خفه وگرفته واندکی سرد بود شعله آتش بخاری اطاق ایزابل فرونشسته و او توجهی بآن نداشت ویلیام مانند همیشه بروی‌کف اطاق درازکشیده ورنگش ازهمه وقت زردتربود وبزحمت نفس‌میکشید. ریزش دائمی اشك باعث شده بودکه ایزابل عینك ازچشم برگیرد وبدون حجاب بماند. ویلیام‌ازرفتن‌بنزدطبیب بااینکه‌سواره‌رفته‌بودخسته شده‌ودیدگان خودرا بسته بود بطوری‌که ایزابل‌اورا درخواب‌گمان میکرد. طولی نکشیدکه طفل چشم‌گشوده بدون مقدمه ازایزابل پرسید:

«خانم‌واین، چندوقت دیگرمن میمیرم» پرسشی سخت و نابهنگام بودکه ایزابل را دچار طپش قلب سختی‌کرده وجهان درنظرش تیره‌وتارشد. درجواب ویلیام گفت: «ویلیام، این چه حرفی‌است میزنی؟ چه‌کسی باتوحرف ازمردن زد.» «آه، خانم واین میدانم. خوب میدانم. از حرفهائی‌که راجع بمن میزنند فهمیده‌ام پریشب‌که شما هم شنیدید حنا راجع بمن چه‌گفت!»

«کی؟ چه وقت؟»

«پریشب موقعی که چای آورد ومن روی زمین دراز کشیده بودم، شما خیال میکردید من خوابیده‌ام ولی خواب نبودم شماهم به‌اوسفارش کردید که وقتی که حرف میزند دقت کند چون ممکن است من خواب نباشم.» ایزابل پریشان خاطر شده بود. لازم میدانست بهروسیله شده این فکررا ازذهن طفل خارج سازد، با کلمات بریده گفت:

«من درست بیاد نمیآورم. بچه‌جان میدانی غالباً حنا حرفهای پوچ و بی‌معنی میزند» «شنیدم که میگفت من بهمین زودی خواهم مرد و مرا بخاك خواهند سپرد» «حنا چنین حرفی زد؟ خیر طفلك محبوبم، حنا که پزشك وطبیب نیست. آدم عاقل که گوش بحرف این دختر احمق نمیدهد». «خانم واین. میخواهم سئوالی از تو بکنم.»

«بگو پسر محبوبم». «چه فایده دارد که شما بخواهید مرا گول بزنید. خیال میکنید من متوجه این نیستم که میخواهید مرا بازی دهید؟ منکه دیگر بچه نیستم. راست بگوئید من چه مرضی دارم؟» «عزیزمن شما مرضی ندارید. فقط کمی ضعیف هستید باید تقویت شوید». ویلیام سرخود را بعلامت نفی حرکتی داد. این کودك باندازه‌ای حساس وبا هوش بود که امکان نداشت بتواند چیزی ازوی پوشیده دارد. بقدر کافی اززبان این وآن حرفهائی شنیده بود ومیدانست مرك برفرازسرش بال وپرمیزند.

باینحهت درجواب خانم ایزابل گفت: «پس اگر حال من بد نیست ومرا چیزی نمیشود چرا دکتر مارتین در حضور من نخواست توضیحی بشما بدهد و جواب سئوال شما را بگوید؟ چرا مرا باطاق دیگری فرستاد آنوقت با شما حرف زد؟ خانم واین من ازشما گول نمیخورم».

«بچه محبوب من‌میدانم توخیلی عاقل‌وباهوش هستی فقط گاهگاهی‌اشتباه میکنی». «مادام واین میدانید ، ویلیام بسرلرد ماونت سه‌ورن «میگفت که اگر کسی راخدا دوست بدارد مردن برای اوچیزی نیست خودش برادر کوچکی داشت که چندوقت پیش‌ازاین مرد نمی‌دانید که منهم مثل‌اوتاچند روزدیگرمیمیرم؟

«نه‌نمی‌دانم؟» «اگرنمی‌دانید چرااز‌موقعی که از محکمه دکترمارتین‌آمدیم شما پیوسته گریه می‌کنید؟ اصلاشما چرا باید برای خاطرمن گریه کنید من که بچه‌شما نیستم، من اصلا مادر ازخودم ندارم که برایم گریه کند»

بیچاره ایزابل درمقابل این‌حرف بکلی ناتوان گردید و تمام قوایش درهم شکست . درکنار کودك زانوزده اشك ریخت. ویلیام چون چنین‌دید فریادکرد :

«آه خانم‌واین دیدید؟ دیدید که من‌درست فهمیده بودم.»

«ویلیام، ویلیام عزیزم. من‌پسری داشتم‌که خیلی‌شبیه تو بود، وقتی‌بتو‌نگاه میکنم بیاداومی‌افتم و گریه من‌باین‌جهت‌است وعلت دیگری ندارد»

«میدانم، قبلا راجع به‌بچه خودت باما صحبت‌کرده‌ای ، اسم اوهم ویلیام بود.

ایزابل بروی طفل خم‌شد . دست‌کوچك طفل را دردست گرفت‌گفت :

«ویلیام، آیامیدانی‌که خدا برگزیدگان ومقدسین خود رازودتر بسوی خودمیبرد فرضاً اگرمرك هم درپیش داشته باشی درپیشگاه خداوند خواهی‌رفت، داخل فرشتگان آسمان خواهی شد، درآنجا دیگررنج ودردوغصه‌ای نخواهی داشت.

ویلیام، اگربدانی مرك برای اغلب ماکه نصیبی جزرنج

وغم اززندگی نداریم وبایدبارگناهان وخطاهای خودرا بدوش بکشیم چه نعمتی است؟» «مثلا خودشما خانم واین. میخواهید بگوئید مرك برای شما نعمت است ؟» ایزابل با صدای ضعیفی جوابداد: بلی. طفل‌محبوبم، رنج‌واندوه من بقدری است که‌غالباً می‌بینم تاب تحمل‌آنرا ندارم.

«خانم‌مگررنج وغصه شما دیگرتمام نشده؟ مگربازهم‌رنج وغصه‌ای دارید ؟»

آری عزیزم. رنج وغصه مرا ترك نمی‌گوید و مادام‌که زنده‌هستم دست ازمن برنمیدارد. ویلیام اگرمن‌درزمان بچگی مرده بودم دچار اینهمه غم وغصه نمیشدم. افسوس‌که زندگانی مارا رنج ومحنت تلخ‌کرده. مثلا چه رنج‌هائی دردنیا هست؟

«درد، بیماری، علاقه باشخاصی‌که‌آنها راازدست می‌دهیم، زحمت، گناه، رنج پشیمانی‌همه اینها درزندگانی ماهست. ویلیام آیانمی‌بینی وقتی‌که خیلی‌خسته هستی چقدرمیل به‌خواب داری وچطورخواب ترااازدست خستگی و ناراحتی میرهاند؟ مرك هم شبیه خواب است.

مادام واین باهمه اینهاکه شما می‌گوئید بازدنیا قشنگ وزیباست صبح وقتی‌که تازه آفتاب زده و نسیم خنکی می‌وزد و زنبورهای طلائی‌روی درخت‌ها می‌خوانند برویدمیان باغ ببینید چقدرقشنگ است اینهمه گلهای قشنگی‌که شما دراینجا می‌بینید بابوی معطربما خوشی ولذت میدهد.

بلی‌طفل محبوب وحساس من‌اگرکسی بارمحنتی بردوش نداشته باشد ممکن است بدنیا علاقمندبشود و از زیبائی‌های آن لذت ببرد. ولی‌توباید بدانی‌که خداوند بماوعده دنیای قشنگتر وبهتری داده درآن دنیا دیگر درد ورنج نیست گل‌ها وسبزه‌های

آن خیلی لطیف‌تر وخوشبوتر است .

ویلیام چون این‌را شنید چهره‌اش بطور مخصوصی شکفته شد ازجای برخاسته گفت: خانم‌واین من‌این گل‌ها را دیده‌ام. اینقدرشکفته هستندکه گلهای این دنیا درمقابل‌آنها هیچ‌است.

این گلها رادیده‌ای؟ چطور دیده‌ای طفل عزیزمن؟ آری دیده‌ام. لوسی میگویدکه مادرما بآسمان رفته وحالادرمیان این گلها وسبزه‌ها میباشد ولی‌پدرم غدغن کرده‌که مااصلا اسم او را نیاوریم. آیا می‌دانید چرا؟ «نه نمیدانم.» چونکه مادرما پدر مارا گذاشت ورفت. لوسی‌می گویداورا دزدیده‌اند ولی‌این‌حرف مهمل‌است.

گوئی این اندازه گفتگو قوای‌کودك را بپایان رسانیده بود، آرام وبی‌صدابروی بستردازکشید، طولی‌نکشیدکه ناگهان تغییرحالتی باودست‌داد، اشك ازدیدگانش جاری‌گردید وفریاد کرد :

« آه من نمی‌خواهم بمیرم ، نمی‌خواهم ازپیش لوسی و ارچیبالد بروم، نمی‌خواهم ازپدرم جدا شوم.»

ایزابل روی اوخم شد، دست درکمر اوافکنده اورا در آغوش گرفت، برای دلداری وتسلی اوچیزها گفت طولی نکشید که این‌حالت هیجان مرتفع گردید وباردیگرویلیام بحال عادی برگشت. دراین‌وقت دربازشده باربارا وارداطاق گردید. خانم واین باکمال عجله وشتاب ازجای برخاست فوراً عینك خود را بدست‌آورده برچشم گذاشت باربارا باطراف‌نگاهی‌کرد، دراین اطاق نه‌چراغی روشن بود ، نه بخاری میسوخت . خانم واین برخواسته‌چراغ‌راروشن‌کرد وبرای‌آوردن دوای ویلیام‌ازاطاق خارج گردید .

باربارا بسوی ویلیام آمده بالطف ومهرجویای حال اوشد ویلیام گفت. «مادرجان دکترمارتین وچندنفردیگر سینه مرا امتحان کردند بمن توصیه کردندکه دوای خودرا بخورم. اجازه دادند هرچه میل دارم بخورم وازهیچ چیزپرهیز نکنم . دکتر مارتین چهارشنبه آینده برای معاینه من خواهدآمد. مادرجان می‌خواهم یکچیزی بشمابگویم» «بگوویلیام هرچه‌میخواهی بگو» «ازآن وقت که دکتر را دیده‌ایم تابحال مادام واین دائماً گریه می‌کند. چرا گریه می‌کند؟ چرا باید اوبرای من گریه کند.»

چطور؟ مادام واین گریه می‌کند . بلی گریه میکند ولی نمی‌خواهد من گریه اورا ببینم. اشک‌های خودرا درزیر عینك پاك میکند و گمان می‌کند من نمی‌بینم. من خودم می‌دانم خیلی ناخوش هستم ولی نمی‌دانم اوچرا باید برای من گریه کند.

«ویلیام، این‌چه حرفی‌است چه‌کسی‌بتو گفته خیلی‌ناخوش هستی؟» کسی نگفته است خودم میدانم اگرجویس بالوسی برای من گریه کنند حق‌دارند چون ازاول ما باهم بوده‌ایم ولی مادام واین‌که تازه شش‌ماه است باما دراینخانه است مناسبت ندارد برای من گریه کند .» ویلیام . تو همیشه برای خودت فکر و خیال بیهوده میکنی تصورنمی‌کنم گریه مادام واین برای این بوده باشدکه تومریض هستی. مادام واین بارنك وروی پریده همچون مردگان ازدر وارد شد باربارا ویلیام راباطاق خواب فرستاد خودبسوی ایزابل آمده گزارش آنروز را ازوی پرسید: مادام واین جواب داد: دکتراظهارداشت‌که ریه‌ها بطورقلع معیوب شده‌اند ولی‌درعین‌حال‌مثل‌همه پزشك‌ها نظرقطعی خودرا نگفت .

باوجود این‌میدانم که نظرقطعی درمورد طفل اتخاذکرده

است .»

خانم کارلایل نگـاهی بچهره وی افکند شعله ضعیف آتش بخاری بچهره اومیتابید و چون دید باربارا درصورت او دقیق شده صندلی خود را بجائی کشید که صورتش در تاریکی فرورفت . آنگاه برای انصراف فکر باربارا چنین گفت :

«دکتر مارتین هفته آینده برای دیدن او خواهد آمد . ازوجنات او بخوبی استنباط میشد کـه از بهبودی طفل ناامید است .»

باربارا پاسخ داد :

«من خودم ویلیام را قبل ازهفته دیگر برای معاینه دقیق تری بمحکمه دکترمارتین خواهم برد ، راستی خانم واین آمده ام قرض خود را بشما بپردازم» این بگفت و مقداری اسکناس از کیف بیرون آورده به ایزابل داد. ایزابل مانند ماشین بیروحی که بآنچه میکند توجه ندارد دست دراز کرده پول را گرفت و درکشو میز جای داد ، باربارا روی بوی کرده گفت :

«مادام واین ما بخوبی متوجه هستیم که شما پیوسته چیزهائی خریده به بچه ها میدهید . من امروز صبح با کارلایل راجع به بازیچه هائی که درهمین ماه برای آنها خریده اید صحبت میکردیم وبنظرمان رسید قسمت بیشتر حقوق شما باین مصرف میرسد .»

«خانم من کسی راندارم که پولهای خود را برای اوخرج کنم .»

سپس مانندکسی که از مداخله بیگانه ای در روابط بین وی و اطفالش دلتنگ و دچار حسادت شده و از آن تنفر دارد اضافه کرد :

«خانم ، من بچه ها را دوست دارم .»

باربارا با لطف و خاطر نوازی جوابداد :

«خیر ، خانم . اگر شماکس دیگری را هم نداشته‌باشید بالاخره خودتان باید زندگی‌کنید و فرضاً فعلا مصرف حقوق خودتان‌را نداشته‌باشیدچند صباح دیگر بآن احتیاج پیداخواهید کرد ، خانم واین اگرشما توجه باین‌موضوع نکنید من مجبور خواهم بود جداً از شما تقاضای خوداری نمایم . البته این کار ازطرف شماکمال لطف ومهرشما را میرساند ولی اگرشما فکر خودتان نباشید ناچار ما بفکر شما خواهیم بود .»

ایزابل درحالی‌که ازغصه و شدت غضب بر خود میلرزند باز غیظ خود را فرو برده با صدای لرزانی گفت :

«بسیار خوب خانم ، بعد از این کمتر چیز برای آنها خواهم خرید ولی اجازه‌بدهید برای جلب محبت‌آنها گاهگاهی هدیه‌هائی بآنها بدهم .»

«اگر موضوع گاهگاهی باشد بسیار بجا و اسباب تشکر ما خواهد بود» آنگاه بناگهان و بدون مقدمه رشته گفتگو را تغییر داده گفت :

«راستی خانم واین شما هیچ از شرح احوال فرانسیس‌له ویزون اطلاعی دارید ؟»

پرسشی نابهنگام و بی‌مورد بود . لرزشی سخت سراپای ایزابل را فراگرفت . قلبش بیکباره‌فرر ریخت . گوئی پتکی گران بر مغزش فرود آمده است . باوجود این خود را جمع کرده گفت :

«خیر ، چیزی نمیدانم»

باربارا باردیگر اظهار داشت :

روز گذشته‌که راجع باو صحبت میکردیم از ظاهر حال

شماچنین استنباط میشدکه اورا می‌شناسید یاراجع باو چیزهائی شنیده‌اند البته می‌دانم شماآشنائی باچنین شخصی را برای خود ننك میدانید .»

«بلی همینطور است»

«خانم‌واین‌آیا شماهیچ بتقدیر وسرنوشت ایمان دارید؟»

«بلی معتقد هستم .»

«برعکس‌من اعتقادزیادی‌بآن ندارم .آیا هیچ‌شامیدانید که فرانسیس‌له‌ویزون باعث ایجاد و بدبختی بزرگی‌برای این خانواده شده ؟»

«بدبختی ؟»

«بلی همین شخص‌باعث بدبختی این‌خانواده شد . او بود که‌خانم ایزابل‌را فریب‌داده‌وادار بترك شوهر وخانواده نمود . شاید هم خود خانم ایزابل در رفتن با او بی‌میل نبود نمیدانم»

ایزابل همچون بیماری محتضر ناله‌کنان گفت :

«خیر خانم اینطور نیست تصور نمیکنم اینطور باشد .»

«نمیدانم که اینطور است یاخیر و دانستن آن تأثیری در گذشته‌ندارد . یك چیزی محقق است . خانم ایزابل با او رفت و یك چیز دیگر هم محقق‌بنظرمیرسدکه این‌حرکت رابرخلاف میل و اراده‌خود مرتکب نشد . آیا ازجزئیات موضوع اطلاعی دارید ؟»

«له ... خیر»

«فرانسیس‌درایست‌این اقامت‌داشت . اقامت اواز دیگران پنهان بودچون این شخص بواسطه جرائمیکه مرتکب شده مورد تعقیب‌قانونی‌واقع بود. آقای‌کارلایل‌با کمال‌بلندهمتی‌و جوانمردی، او را دعوت نموده در منزل خود جای داد تا از تعرض قانون

مصون بماند و در ضمن راهی برای تصفیه کارهایش پیدا کند . فرانسیس بستگی دوری باخانم ایزابل داشت و هردو مزداعتماد و جوانمردی کارلایل را داده باهم مفقود شدند .»

«برایچه آقای کارلایل از چنین مردی دعوت کرد ؟ در خانه‌اش بسر برد ؟»

مقصود ایزابل از آنچه گفت پرسشی راجع باینموضوع نبود . این جمله نهایت تأثیر وندامت ورنج درونی اورا میرسانید با وجود این باربارا تصور کرد منظور وی پرسشی بوده و در جواب وی بالحنی شگفت‌انگیز گفت :

«چطور خانم چه‌فرمودید ؟ چرا اورا دعوت کرد؟ کارلایل ازکجا میدانست این آدم تااین اندازه حق‌ناشناس وخائن است بعلاوه‌فرضاً که اینرا هم‌میدانست آیا خانم‌ایزابل همسر اونبود ؟ آیاکارلایل حق‌نداشت در موردهمسر خود اعتماد و ایمان‌کامل داشته‌باشد ؟ آیا امکان‌داشت تصور کند که ازاین رهگذر خطری متوجه ایزابل خواهدبود؟ خانم واین ، فرض کنید مصالح آقای کارلایل و یا میل او چنین اقتضا کرد که یك عده خائن و دزد و نابکار به ایستلین دعوت کند . برای من ، برای صیانت من ، و در زندگی و خوشبختی من چه تأثیری خواهد داشت ؟ چه مربوط بعشق وعلاقه و وفای من‌نسبت بشوهرم خواهدبود ؟ این چه حرفی است میزنید ؟

ایزابل را دردی سخت بردل پیچید و مانند همه اشخاص درمانده و تیره‌بخت سربروی دست گذاشت . باربارا بار دیگر بسخن ادامه داده گفت :

«خانم واین چنددقیقه پیش در اطاق نشسته و در اطراف این‌موضوع فکرمیکردم ومتوجه چیزی‌شدم که مردم آنرا تقدیر

وسرنوشت میگویند. این مرد، این فرانسیس کسی است که خانواده کارلایل را باین مصیبت گرفتار کرد وهم او است که خانواده پدر مرا سالها دچار ننگی سهمگین کرد . آیا هیچ میدانید که من برادری دارم و این برادر متهم به‌جنایتی است و سالها میگذرد که دربدر میباشد ؟»

ایزابل جرات نداشت جواب مثبت باین سئوال بدهد و ناچار سری بعلامت نفی حرکت داد . باربارا گفت :

«آری ، خانم . دنیا برادربدبخت مرا ننگین میداند ولی ننك را دیگری مرتکب شده‌وبرادر مرا متهم کرده واین شخص فرانسیس‌له‌ویزون‌میباشد . تعجب‌نکنیداین داستان شنیدنی است و میخواهم آنرا برای شما بگویم .

ایزابل چاره‌ای جز گوش دادن وشنیدن جزئیات موضوع نداشت ولی درعین‌حال نمی‌دانست فرانسیس‌له‌ویزون با موضوع اتهام ریچاردهایر چه‌ارتباطی ممکن است داشته باشد . باربارا گفت :

«چندین سال قبل که من هنوزطفل شمرده میشدم ریچارد برادرم‌دلداده افی‌هلیجوان شد وپیوسته بدنبال او میرفت . البته این‌کار شایسته‌اونبود ولی مردهای جوان همه‌مبتلا باین سفاهتها هستند . افی عشاق دیگری هم داشت‌که مهمتر ازهمه جوانی‌بود که خود را تورن مینامید . این جوان در این حوالی بیگانه بود و در نهانی با افی به معاشقه میپرداخت ، تا اینکه یکشب بالاخره هلیجوان پدر افی مقتول شد . ریچارد بعللی فرارکرد چند تن‌علیه اوشهادت‌دادند و دادگاه اورا مقصر وقاتل شناخت و غیاباً محکومش‌کرد . ما هم طبیعتاً ریچارد را قاتل و مقصر میدانستیم . حتی مادرم‌که او را چون جان شیرین خود دوست

دارد معتقد بود که وی مرتکب ایـن عمل شده منتها میگفت قتل طیجوان تصادف بوده و ریچارد قصد کشتن او را نداشته است ، بیچاره مادرم که چقدر رنج کشیده وخون‌دل خورد و بحال فرزندی که اورا آدم‌کش میدانست اشك‌ریخت ، حتی پدرم برعلیه برادرم برخاست و سوگند یاد نمود که هرگاه بر او دست یابـد او را تسلیم مجازات کرده و سه چهار سال حال بر این منوال گذشت و اثری از ریچارد نبود بالاخره روزی ریچارد درنهانی بدیدن ما آمد و با توضیحاتی که داد ، معلوم شد بهیچوجه تقصیری متوجه او نیست بلکه همان تورن قاتل بوده مدتی گذشت وشخصی تورن نام به‌ایست‌لین آمد . ظاهراً حال او کاملا با توصیفهای ریچارد مطابقت میکرد ولی پیش از اینکه ما بتوانیم اقدامی کنیم از اینجا رفت . باز سال‌ها گذشت و همین شخص بار دیگر بـه ایست‌لین آمد واین مصادف باهمان موقتی بود که فرانسیس نیز بخانه آقای کارلایل دعوت شده بود آقای کارلایل و من در صدد کشف هویت وی بر آمدیم . جسته جسته چیزهائی میشنیدیم که بسوء ظن ما در مورد او میفزود . مادرم نمیتوانست اقدامی کند چون زمین گیر و بستری بود . پدرم نیز ریچارد را قاتل میدانست باینجهت تنها کسی که ممکن بود دراین کار مداخله کند من بودم برای گفتگو و شور با آقای کارلایل ناچار بودم زیاد به ایست‌لین بیایم . در اینجا فرانسیس را ملاقات کردم ولی او خودش را بهیچ کس دیگر نشان نمیداد . بهانه او این بود که میترسد مبادا یکی ازطلبکارها او را دیده وباعث مزاحمت اوشود ولی بنظر من میرسید که این عذر غیرموجه میباشد زیرا در این حوالی طلبکاری نداشت»

«در اینصورت بچه علت خود را پنهان میکرد ؟»

این پرسش بی‌اختیار از زبان ایزابل خارج شد ، تذکرات

باربارا گذشته را بیاد او آورده وخاطرات روزگار پیشین در نظرش مجسم شد ، فرانسیس باو گفته بود که از ترس طلبکار خود را پنهان میکند . باربارا جواب داد :

«فرانسیس ازچیز خیلی بدتر ووحشت انگیز تری میترسید، در همان موقع برحسب اتفاق ریچارد بار دیگر در نهان برای دیدن ما آمد . با آقای کارلایل و مادرم مشورت کردیم وبنا شد کارلایل وسائلی فراهم کند تا ریچارد تورن را ببیند .»

خاطره‌های دردانگیز دیگری مغزداغدار ایزابل رابخود متوجه کرد و اگر اطاق روشن بود باربارا تمام علائم یأس و درماندگی وندامت را درچهره وی پدیدار میدید . باز باربارا بگفته خود ادامه داد :

«بالاخره وسائل کار فراهم گردید . کارلایل شبی را معین کرد که ریچارد تورن را در دفتر کار او ببینند . آن شب برای کارلایل بسی مهم و تاریخی بود زیرا همان شب زنش او را ترك گفت . خانم ایزابل وکارلایل درجائی دعوت داشتند ولی کارلایل ممکن نبود برود والا امکان نداشت ریچارد و تورن با هم رو برو شوند ، شما خانم واین ، کارلایل را نمیشناسید نمیدانید چه روح فداکاری و از خود گذشتگی دارد ، همیشه از آسایش و راحتی خود صرف نظر میکند تا اطرافیان او آسوده و راحت باشند آه که چه شب وحشت انگیزی بود . پدرم بیرون رفته و مادرم بامن درانتظار بودیم . نمیدانستم لحظات و دقایق چگونه میگذرد . بالاخره ساعتی چند بگذشت بین ساعت ۹ و ۱۰ ریچارد وکارلایل آمدند ما دو نفر مادر و دختر نزدیك بود از هیجان دیوانه بشویم . اولین چیزی که بما گفتند این بود که آن تورن قاتل هلیجوان نبوده وهیچ شباهتی باو نداشته امیدما بیأس مبدل

شد زیرا گمان میکردم آن شخص قاتل است و با پیداکردن و کشف هویت او دوران دربدری برادرم بپایان میرسد . کارلایل بر عکس ماخیلی خوشحال بود . زیرا بتورن محبتی پیداکرده و خوشوقت بود که این شخص آدم کش از میان درنیامده است . ریچارد برای دیـدن مادرم رفت وکارلایل و من مشغول کشیك کشیدن شدیم مبادا پدرم سرزده وارد شود و از موضوع اطلاع پیداکند . قرار بود که اگر پدرم سربرسدکارلایل او را بحرف بگیرد و من رفته بمادرم اطلاع بدهم تاریچارد از پیش او فرار کند . ریچارد مدت زیادی در نزد مادرم ماند و اثری ازپدرم نشد .

بیچاره ایزابل در مقابل این توضیحات رنـج میکشید . دستها را بهم متصل کرده و آنها را بروی قلب خود فشار میداد لحن صادقانه و بی‌پیرایه باربارا ذکرجزئیات امر باآن صراحت بدون اینکه تعمدی درکار باشدنشان میدادکه وی کاملا درسوء ظن خود نسبت بآنها در آن شب مهتاب بخطا رفته‌بود اینك که کار ازکار گذشته و دستش بجائی نمیرسید رنج میبردکه چـرا بچنین جوانمردی اعتمادنکرده . چراموضوع‌را بشوهرش‌نگفته صدها چراهای دیگر بنظر این‌موجود تیره بخت رسیده و او را شکنجه میداد . باربار توجهی بعذاب روحی او نداشت وگفت :

«بالاخره ریچارد از نزد مادرم آمد و دنبال سرنـوشت خود رفت . کارلایل نیز رفت و من مأیوس و پریشانخاطر بر جای مانده و بر بخت بـد برادر خـود اشك میریختم . طولی نکشیدکه کارلایل مراجعت کرد بسته‌ای را فراموش کـرده بجا گذاشته و برای بردن آن آمده بود بسته را برای او آوردم و رفت و هنوز دقیقه‌ای‌نگذشته بودکه ریچارد دوان دوان با نفس

گسیخته‌آمد و اظهار کرد که تورن قاتل را درحوالی ایست‌لین دیده‌است در وهله اول‌فکر کردم شاید برادرم بسرسام مبتلاشده ولی وی جزئیات احوال او را برایم شرح داد در آنموقع این خیال را در مغز من رسوخ کرد که تورن قاتل‌کاپیتان له‌ویزون میباشد از آنوقت تا بحال هزار بار پیش خود فکر کرده‌ام که چرا آقای‌کارلایل هیچ‌گاه به‌این فکر نیافتاد .»

دهان ایزابل از دهشت و وحشت باز مانده حالت کسی راپیداکرده‌بود که معانی‌حرفهای گوینده‌رادرك نمیکند بالاخره چون مقصود باربارا را درك کرد فریادکشید :

«چطورخانم ؟ فرانسیس‌له‌ویزون قاتل‌باشد ؟ امکان ندارد می‌دانم‌آدمی فوق‌العاده پست است . باوجود این نمیشود تصور کرد که قاتل و آدم‌کش هم میباشد .»

باربارا جواب داد :

«صبر کنید خانم تاباقی داستان‌را برای شمابگویم ، من از سوء ظن خود بلکه یقین و اطمینان خود در اینمورد بکسی چیزی‌نگفتم همانشب فرانسیس وخانم ایزابل باهم مفقود شدند. در اینصورت چگونه می‌توانستم جرأت کرده اسم فرانسیس را پیش‌کارلایل بزبان آورم . فرضاً برادرم تا پایان عمر بهمان حالت اتهام باقی میماند قلبم‌گواهی نمیداد نمك برزخم‌کارلایل بپاشم . ولی امروز به‌هنگام عبوروقتی فرانسیس مشغول نطق‌بود از آنجا گذشتم و حرکاتی از او در موقع حرف زدن دیدم که بارها برادرم در مورد تورن گفته و ناگهان ظن من مبدل به یقین قطعی شد .

ایزابل با صدائی لرزان وکلماتی بریده گفت :

«غیر ممکن است .»

«با وجود این درست فهمیده‌ام . فوراً بخانه برگشتم . کاغذی به‌برادرم نوشتم که آمده او را ببیند . در همان موقع کارلایل بخانه آمد و من جرأتی بخود داده برای اولین بار حدس خود را بوی گفتم معلوم شد در صبح همان روز خود او بر قضایا واقف شده است دو نفر فرانسیس را شناخته بودند . می‌بینید خانم‌این شخص پست‌هلیجوان راکشت وباراتهام بدوش برادر بدبختم افتاد . آه اگرخانم ایزابل تیره بخت میدانست که با چگونه آدمی ازشوهر خودمیگریزد ! اگرمیدانست این شخص علاوه بر جرائم دیگر خود جانی و آدم‌کش نیز هست ! مثل اینست‌که خدا بر او رحمت‌آورد و نگذاشت در دنیا بماند و ازاین موضوع وحشت‌انگیز اطلاع پیداکند مادام واین اگر خانم ایزابل زنده میبود و از این موضوع هولناك اطلاع پیدا می‌کرد چه‌حالتی باو دست میداد ؟»

درهمین موقع صدای‌کارلایل بلند شده‌وباربارا صداکرد: باربارا از جای جست و دوان دوان بسوی شوهر خود شتافت و ایزابل را دررنج و دردبی‌پایان باقی‌گذاشت ایزابل چون مار زخم خورده‌برخود پیچید بزانو درآمد و مرگ خود را ازخدا درخواست‌کرد . تصوراینکه‌کارلایل را بکسی فروخته‌که دستش آلوده بجنایت بوده و این دست خونین باو خورده با او تماس پیداکرده برای این زن درد ورنجی بودکه حدی برآن تصور نمیشد .

فصل چهل و پنجم

مسافری پیاده یکه وتنها ازخم جاده‌های جنوبی‌ایست‌لین نمان می شد آهسته آهسته بسوی آبادی می‌رفت این مرد لباس ملوانان‌برتن داشت موهای سرش سیاه ومجعدبود سبیل‌هائی‌بلند وآویخته داشت .

این مسافر بااین هیئت عجیب وشگفت‌انگیز بااحتیاط تمام پیش میآمد ـ سعی داشت کسی اورا نبیند بکسی نگاه نمیکرد . توجهی بکسی وچیزی نداشت یکسر بسوی قصرروان شد آهسته ازدردروازه داخل گردیدبسمت چپ پیچیده وبسوی‌انبوه درختان رفت آنجا ازدوریکنفررا در زیرسایه درختان مشغول قدم زدن دیـد .

این‌شخص‌باربارا کارلایل بود، که به‌عنوان گردش‌ازعمارت قصرخارج گردیده واردباغ شده باین‌سوی آمده باکمال‌بیصبری انتظارکسی را داشت. مسافربسمت اوپیش رفت و باربارا چون اورا دید باآغوش‌بازبسوی اودویده اورا دربرگرفته صورتش‌را غرق بوسه ساخت. مسافر گفت:

«آه باربارای عزیزم این توئی یك خانم حسابی شده‌ای شوهر وخانه‌دار شده‌ای»

«آری ریچارد عزیزم ، خوشبخت‌ترین زن دنیاهستم.

«آقای کارلایل کجاست؟ حالش چطوراست؟»

«خیلی خوبست . مادرم هم حالش نسبت بسابق بهترشده اطلاعی ازآمدن تو ندارد، ولی...»

ریچارد نگذاشت حرف‌اوتمام شود وباهیجان زیادی‌فریاد کرد :

«آه باربارا ـ باربارا باید اورابینم دفعه پیش نتوانستم‌او رابینم‌دیگر طاقت جدائی اوراندارم.»

بموقع خود راجع باین موضوع هم صحبت خواهیم‌کرد، فعلا بگو ببینم اوضاعت چگونه است ؟

«باربارای عزیزم ، خواهش میکنم زیاد در این خصوص کنجکاوی نکنید، کارمرتبی‌قوت لایموتی‌بدست میاورم ،کمکهائی که توبمن میکنی فوق‌العاده بحال من مفیداست این پولها مال تواست یاکارلایل؟»

باربارا خندیده جوابداد:

«ریچارد عزیزم‌بین من وکارلایل ماوتوئی درمیان‌نیست، آنچه اودارد متعلق بمن است وآنچه من دارم باوتعلق دارد»

«خوب بگو ببینم برایچه مرا باینجا احضار کردید؟»

«راجع بتورن سوء ظنی درمورد کسی پیداکرده‌ایم، بگو ببینم اگراورا ببینی میشناسی؟»

«اورانشناسم؟ چگونه ممکن است فراموشش‌کنم»

«هیچ شنیده‌ای‌که در ایست‌لین راجع بانتخاب نماینده رقابتی بین دونفرهست؟»

«درروزنامه‌ها خواندم. راستی‌این‌مرد روئی‌ازآهن‌دارد که حاضرشده باکارلایل رقابت‌کند»

«ریچارد ، قبل ازهرچیزبگوببینم توفرانسیس له ویزون رابچه نحوشناختی! بیاد دارم‌دفعه‌پیش میگفتی‌که اورامیشناسی»

«بلی اورا میشناسم. اوراباتفاق تورن دیدم.»

«چگونه دانستی‌که اوفرانسیس له ویزون میباشد؟»

یك روزکه باتورن بود ازیك درشکه‌چی پرسیدم گفت‌آن یکی سرفرانسیس له‌ویزون میباشد

باربارافکری‌کرده گفت :

«ریچارد : آنچه دراین خصوص میتوان حدس زداینست که بین‌تورو آن درشکه‌چی‌سوء تفاهمی‌رخ داده. تویکی‌راباونشان داده‌ای واواشتباه‌آن دیگری راگرفته وگفته است سرفرانسیس له‌ویزون میباشد» ریچارد ازاین حرف یکه‌ای خورده گفت :

«باربارا. اینحرف کاملا بیمعنی است»

«کاملا صحیح است. من ازآنشبی‌که آمدی وگفتی او را حوالی ایست‌لین دیده‌ای درباره فرانسیس تحقیق‌کردم . بعدها حوادثی‌بوقوع پیوست‌که حرف من درست درآمد. روزپنجشنبه گذشته ازجائی‌که فرانسیس مشغول نطق بود میگذشتم.

«ناگهان‌بنظرم رسیداطواروحرکات‌اوهمانست‌که توبارها توضیح داده‌ای بعدکه باارچیبالد صحبت کردم معلوم شد همان روزاوهم‌ازاین موضوع اطلاع پیداکرده واوتاوای بتل وابنازار جیمز نیزاورا شناخته بودند.

ریچاردازشادی درپوست نمی‌گنجید وباهیجان زیادفریاد کرد : «صحیح‌است‌این‌دونفرتورن‌را می‌شناسند مخصوصاً ابنازار جیمزچون اوهم‌ازکسانی بودکه بدنبال‌افی میآمد و اوتاوای‌بتل

نیز ...»

حرف او ناتمام ماند هیکل یکنفر از پشت درختان پیدا شد وریچارد بمحض دیدن اوخود راباخته خواست پنهان شوداو کارلایل بود، چون چنین دید فریاد زد:

ریچاردتو که هنوزمیترسی! آهاه می بینم وضع لباس خودت راهم تغییر داده‌ای

«میترسیدم بالباس سابق باینجا بیایم، این لباس رادیروز خریدم ، آقای کارلایل امشب خبرهای عجیبی شنیدم ظاهراً تورن وفرانسیس له ویزون یکنفرهستند»

«ظاهراً اینطوراست، باوجود این لازم است قبلا فرانسیس رابنحوی ،بنی تایقین قطعی حاصل کنیم»

«اگرفرانسیس همان تورن بودآنوقت چه اقداماتی باید بعمل آوریم؟ چه کسی این موضوع راثابت خواهدکرد،چه کسی برعلیه اواقامه دعوی خواهدکرد»

«ریچارد ، خودت باید مردانه اقدام کنی»

«چطور؟ من خودم ؟ غیرممکن است»

«برعکس کاملا ممکن ومهمترین راه هم همان است بعلاوه اگر خودت مداخله بکنی چه کسی میتواند اقدامی بعمل آورد؟»

«آقای کارلایل ، چرا خود شمااقدام نمیکنید؟»

رنگ و روی کارلایل برافروخته شده و گفت :

«خیر نمیتوانم. اگر بجزله ویزون کس دیگری بودشخصاً اقدام میکردم ولی بااینحال نمیتوانم »

«این چه حرفی است ؟ هر کس دیگرباشد موقع رابرای انتقام مغتنم میشمارد»

«من حزای اورابه منتقم حقیقی واگذار کرده‌ام که میگوید

انتقام از آن من است »

«دراین صورت من بازهم باید قطع امید کنم و بکلی از کشف حقیقت مأیوس باشم.»

خیر، کاملاجای امیدواری هست ریچارد دراین قضیه چند نفر ممکن بود دخالت کنند: اول پدرت، ولی اوتراقاتل میداند وامکان ندارد بتوان دراینخصوص بااوصحبتی کرد. مادرت هم که علیل وزمین گیر است ، دستهای من دراین میان بسته و نمیتوانم برعلیه اهویزون اقدامی کنم. باربارا هم بواسطه نسبتی که بامن دارد ازهر اقدامی معذوراست. بنابراین خودت باید مردانه وارد میدان بشوی.»

« ازدست من چه برمیآید؟ اگرفقط دستهای توبسته منهم دستم بسته هم پایم وهم گردنم.»

«لازم نیست توخودت راآشکار کنی راه حلی میتوان برای آن پیداکرد همینقدر باید مطمئن باشی که اگرمن خطری متوجه تومیدیدم امکان نداشت رضایت هم تودراینجا بمانی وبخطر بیفتی، بیاد دارم دفعه پیش میگفتی درهمین حوالی جائی هست که میتوانی چند روزدرآنجا بمانی. آنجا را مرکز خودت قراربده تابتوانی وارد اقدام بشوی من تو را بنزد بال وتردمان میفرستم تا آنها بوکالت ازطرف تووارد میدان شوند آقای بال درهرحال شخص قابل اعتمادی است من مذاکرات مقدماتی رابااوخواهم کرد و میتوانم ازطرف اوبتواطمینان بدهم.»

«اوچطوراقدام خواهد کرد؟»

«این دیگرمربوط بکارخود اوست . هرطور صلاح بداند اقدام میکند. بنابراین کاری که توباید بکنی اینست که درآن محل معین بروی وتاروزدوشنبه آنجا بمانی، روزدوشنبه درطلوع صبح

باییجا بیائی . زیرا قبل از گفتگو با آقای بال باید از هویت فرانسیس اطمینان پیدا کنیم .»

«این سه نفر بالاخره ازهم جداشدند ریچارد ازایست‌لین بیرون آمد. گذار او از ممبری بود که اتفاقاً عده‌ای در آنجا اجتماع کرده بودند، درهمان موقع دو نفر بازو ببازوی هم افکنده از نقطه مقابل پیداشدند وجمعیت که ظاهراً ازطرفداران فرانسیس بودند فریاد به شاباش بلند کرده ونام فرانسیس رابرزبان آوردند، خون درعروق بیچاره ریچارد خشک شد نزدیك رفته نگاهی بآن دو نفر افکند ومشاهده نمود یکی از آنها همان تورن قاتل است، سراپای وجودش بلرزه درآمد ازیکنفر که آنجا ایستاده بود پرسید:

«آقا. کدام یك ازاین دو نفر فرانسیس لهویزون میباشد.»

«آنکسی که کلاهش رابردست گرفته ودست راستش رابلند کرده به‌مردم سلام میدهد »

دیگر جای هیچ‌شك وتردیدی باقی نماند فرانسیس لهویزون همان بود که روزگاری خود راتورن نامیده وهلیجوان راکشته بود .

ریچاردیگر منتظر توضیحات بعدی آن مرد نشد و دوان. دوان بسوی ایست‌لین مراجعت کرد.

* * *

آن شب که برخلاف شبهای پیش هوا ابر بود وباد بسختی میوزید خانم ابزابل بچه‌ها رابه‌بستر فرستاده وخود یکه وتنهادر اطاق نشسته به فکروخیال پرداخت. تب سختی عارض اوشده و تامغزسرش رامیسوزانید آرام وقرار نداشت توضیحات باربارا بکلی اورا درهم شکسته واطلاع از اینکه خویشتن را مدتی در آغوش شخصی قاتل وآدم کش افکنده حالتی دراوتولید کرده بود که هیچ

تعبیری نمیتوان برای آن پیدا کرد بامید اینکه شاید هوای سرد بیرون ازحرارت تب او بکاهد ازاطاق بیرون آمد و درمیان باغ مشغول گردش شد در همین موقع مشاهده کرد شخصی در لباس ملوانان ازدور پیدا شد برای اینکه ویرا نبیند کنار کشیده خویشتن را درپشت درختی پنهان ساخت و گمان میکرد این شخص ازآنجا خواهد گذشت ولی برخلاف انتظار مشاهده نمود که او، در همان جا توقف کرده بااحتیاط کامل شروع بقدم زدن نمود طولی نکشید که دید باربارا کارلایل ازدور پیدا شد این شخص علامتی باو نشان داد وباربارا بسوی او آمد چون بهم رسیدند باآغوش بازبسوی هم دویده عاشقانه همدیگررا دربر گرفتند.

لحظه‌ای عجیب ووحشت انگیز بود خون درعروق ایزابل خشك شد باربارا این زنی که تاآن حد مدعی تقوا بوده زنی که آنهمه لاف ازعشق ومحبت شوهروخانواده میزد بدین نحو باکمال وقاحت شخصی اجنبی را درآغوش میگیرد وبااو ملاعبه میکند این چه بخت وسرنوشت شومی است که نصیب کارلایل شده زن اولش اورا گذاشت وخود را در آغوش جنایتکاری افکند او نمیدانست چه میکند اوشوهر خود رانشناخته بود ولی باربارا کارلایل آنهمه ازصفای عالی کارلایل تعریف میکرد این زن که مدعی بود بارزش وجود کارلایل پی برده ودرجواراو خود را خوشبخت ترین زنها میداند چرا باید مرتکب چنین وقاحتی شود آیا قسمت کارلایل در زندگی اینست که ازطرف زن بدبخت باشد ایزابل درعالم خیال این دوزن را یعنی خود وباربارا را باهم مقایسه میکرد وعمل باربارا راازخود ننگین ترمیدید.

خوداو درهمان لحظه که دریافت دیگر نمیتواند نسبت بکارلایل باوفا بماند فوراً وبدون تاخیر خانه اوراترك گفت وحاضر نشد آنجا

را مرکزمعاشقه خود قراردهد ولی این زن باهمه ادعای تقواو عفاف کار وقاحت رابجائی رسانیده که درخانه خودکارلایل و در حالیکه بروی اوتبسم میکند ودم ازمهر وعشق اومیزند تن باین سفالت درداده ودرآن خانه خودرا درآغوش کسی دیگرمیاندازد ابتدانسبت به باربارا حس غضب ونسبت بکارلایل حس ترحمی بوی دست داد. ولی فوراً متوجه شدکه خشم وغضب اودرمورد این زن بیجااست وخیانت وسفالت باربارا نمیتواند از عظمت خطای او بکاهد. درهمین موقع مشاهده کرد که ریچارد دست بدور کمر باربارا حلقه کرده وبااوقدم میزند. بی‌اختیاراین دو کلمه از زبان اوخارج گردید «آه چه زن وقیح وبی‌شرمی!»

طولی نکشیدکه مشاهده کرد ازیك سمت باغ سر وکله کارلایل نمایان شده بسوی آن دونفرمیآید. لرزشی سخت بر او دست داد منتظرحدوث طوفانی سهمگین بود منتظر بود باربارا و معشوقش چون کارلایل‌را ببینند دست‌ازهم برداشته درپشت درختها پنهان شوند، برخلاف تصوراوپیدا شدن کارلایل تغییری دروضع آنها نداد حتی آن شخص همانگونه که دستش بدورکمر باربارا حایل بود باهمان حالت بسوی کارلایل‌پیش رفت چشمان ایزابل از تعجب بازماند.

کارلایل بسوی آنها آمد وارد حلقه آنها شد وباآنهاشروع بصحبت کرد. ناگهان برق حقیقی در نظر ایزابل جستن نمود فهمیدکه این‌شخص برادرناکام ودربدر باربارا میباشد بیادآورد که باربارا کاغذی باونوشته واورااحضارکرده است.

ابرابل برسفاهت وبلاهت خود خندیده وباخود گفت:

«چقدرمن احمق بودم! چنین تصوری درمورد زنی چون باربارا که شوهرش‌رامثل بت میپرستد؟ خیر، این سرنوشت شوم

تنها نصیب من تیره بخت بودا

«ایزابل مانندمجرمین سر بزیر افکنده غرق خجالت شد. در دل از باربارا پوزش میخواست. طولی نکشید که آن سه نفر از هم جدا شدند. ریچارد بیرون رفت و باربارا و کارلایل بسوی قصر روان گردیدند. ایزابل نیز باهمان حال ناخوش باطاق خودرفته و بر بدبختی خود اشك ریخت».

***

مستر بال وکیل دعاوی درخانه خود نشسته مشغول صرف صبحانه بود که پیشخدمت کارلایل راباطاق وی راهبری کرد. بال چون اورادید برسم احترام ازجای برخاست به کارلایل خوش آمد گفت و بقصد احضار پیشخدمت برای آوردن صبحانه جهت کارلایل دست بسوی زنگ برد. کارلایل دست اورا گرفته گفت:

«لازم بزحمت نیست . من صبحانه صرف کرده‌ام آسوده بنشینید باشما کاری دارم»

«شما بامن کاری دارید ؟ بفرمائید باکمال امتنان انجام میدهم»

«قبل ازاینکه اصل موضوع رابرای شما تشریح کنم باید بمن قول بدهید که اگر نخواستید یا نتوانستید این کار را بعهده بگیرید موضوع راکاملا محرمانه نگاه دارید»

«قول میدهم وسوگند یاد میکنم که موضوع کاملا محرمانه بماند. گویا موضوع طوری است که مداخله در آن در خورشأن خود آقای کارلایل نباشد که میخواهند آنرا بمن رجوع کنند»

«موضوع طوری است که خود من نمیتوانم درآن مداخله کنم . نه ازآنجهت که درخورشان من نباشد بلکه ازآنجهت که دست‌های من درآن قسمت بسته است. موضوع قتل هلیحوان قتلی

که درچند سال پیش واقع شد.»

«این موضوع که مدتهااست تصفیه شده»

«خیر، برعکس حقیقت‌امر تاچندروزپیش کاملامکتوم بود واینك معلوم شده که قاتل هایجوان ریچارد نبوده بلکه دیگری است که اخیراً به‌ایست‌لین آمده واینجااست.»

«این شخص بهمدستی ریچارد هلیجوان راکشته؟»

«خیر، بلکه مستقیماً مرتکب‌قتل شده وموضوع بهیچوجه ارتباطی به‌ریچارد هایرندارد.»

دهان‌بال‌ازتعجب بازمانده گفت:

«چطور آقای کارلایل؟ریچاردد‌رقتل‌هلیجوان‌مداخله‌نداشته؟ آیاخود شمااین موضوع راباورمیکنید؟»

«چند سال است که من‌باین موضوع پی‌برده و آنرا باور کرده‌ام»

«دراین صورت چه‌کسی مرتکب این قتل شده؟»

«ریچارد شخصی رابنام تورن متهم میکند چند سال پیش ریچارد شبانه به‌ایست‌لین آمد ومطالبی بمن گفت که در صورت صحت دلیل بر بیگناهی‌او بود. ازآن ببعد پیوسته حوادث ووقایع کوچك‌کوچکی یکی‌بعد ازدیگری بوقوع پیوسته که صدق گفتار اوراتأئید کرده است وحالا بطوری موضوع ثابت وروشن شده که من حاضرم باحیات خودم بیگناهی ریچارد راضمانت کنم.

اگرمن‌تاچندسال قبل‌بهویت این شخص پی‌برده وفهمیده بودم تورن کیست و کجااست‌قطعاً کار ریچاردتصفیه شده بود. ولی هیچکس‌ازاوخبرنداشت‌تا دو روزقبل‌که معلوم شد تورن اصلایك نام جعلی بوده که قاتل برای خودانتخاب‌کرده است»

«این شخص پیدا شده است.»

«بلی پیداشده‌است . ولی درست دقت فرمائید، من شخصاً اورامتهم نمیکنم‌راجع به مصر بودن و نبودن‌اوهیچ‌عقیده‌ای نمیتوانم اظهار کنم. فقط عقیده خوددرا دربیگناهی ریچارد میگویم‌ممکن است قاتل نه‌ریچارد باشد ونه‌این شخص ، سابقاً وتا دوسه روز پیش من جدا مصمم بودم که شخصاً درموردریچارد دخالت کنم ولی چون هویت‌این شخص معلوم شده می‌بینم بهیچوجه نمیتوانم برعلیه اواقدامی بعمل‌آورم»

چه‌چیزمانع شما میباشد.

«اگرمانعی نداشتم باینجا نمیامدم. من‌ازطرف‌ریچاردها بر آمده‌ام که تقاضای اقدام‌ازشما بکنم. اخیراً اورادیده وبااوصحبت داشته وعلت وجهانی راکه مانع‌اقدام شخص من میباشد برای‌او شرح داده ومتعهد شده‌ام که بنزد شماآمده از شما تقاضای اقدام بنمایم. اگر حاضر باقدام باشیدخوداوراپیش‌شامیاورم ولی‌ملاقات شمابایدمحرمانه صورت گیرد ، همین‌قدر میتوانم بشما اطمینان دهم که‌اگرآنچه تابحال ظاهرشده حقیقت داشته باشد وشما پرده ازروی حقایق بردارید برحسن شهرت شماخواهدافزود.»

«باکمال میل قبول میکنم. اگر بتواند بمن ثابت‌کندکه بیگناه است باجان ودل برای تبرئه اومیکوشم»

«راجع‌به صحت وسقم‌اظهارات اوشما خودتان بایدقضاوت کنید. من دربیگناهی‌اوشکی ندارم ولی بازتکرارمیکنم که‌راجع باین شخص بهیچوجه نمیتوانم اظهارعقیده کنم

«نفرمودیدچه چیزشمارا مانع ازآن کرده که بنفع‌ریچارد خودتان‌اقداماتی‌بنمائید»

«مانعی که من دارم مربوط بشخص ریچارد نیست بلکه وضع طوری است‌که نمیتوانم برعلیه‌کسی‌که ریچارد او را متهم

میکنداقدامی بعمل‌آورم»

این حرف حس کنجکاوی بال رابرانگیخت وهرچه‌فکر کرد نتوانست حدسی دراینباب بزند بالاخره عاجزشده گفت :

«کارلایل، من اصلا نمی‌فهمم چه‌میگوئی»

«شاید وقتی خود ریچارد موضوع راشرح داد بفهمی‌چه میگویم»

«شما چه وقت‌اورا خواهید دید»

«اگر بخواهید همین امشب»

«بسیارخوب. اورا باخودتان باینجا بیاورید و باو کاملا اطمینان بدهید»

چهل و ششم

ملاقات بین ریچارد هایرو آقای بال روز دوشنبه صورت گرفت بال نمیتوانست تمام ادعاهای اوراقبول کند. حس‌میکرد که این جوان بیگناه متهم شده ولی درعین حال نمیتوانست باور کند قاتل‌هلیجوان سرفرانسیس‌له ویزون بوده ریچاردبااصرار وتأکیدزیادبذکرتمام‌نکات وجزئیات پرداخت. حتی بوی‌اطلاع دادکه چند سال‌پیش‌هنگامی‌که شبانه برای دیدارمادرخودآمده بود شخصی مخفیانه نامه بدون امضائی نوشته وبه محکمه اطلاع داده وباردیگرهمین‌کارراتکرارکرده بود واین‌خود نشان‌میداد که شخصی مراقب حال اوبوده ومیترسیده است مبادا دراثرآمد وشد اوباین مواجی موضوع ازپرده بیرون افتد.»

آقای بال روی باوکرده گفت:

«آقای ریچارد تمام‌آنچه راکه راجع باتهام تورن گفتی بدون تردیدباورمی‌کنم ولی بنظرمن بعید میرسدکه تورن همین سرفرانسیس لهویزون باشد.»

«آقای بال ، بجزمن دونفردیگراورا میشناسند. یکی از آنها اوتاوای بتل‌است ولی اوظاهراً بعللی‌که من هیچ نمی‌توانم حدس بزنم حاضرنیست اظهاری بکند. آن دیگری ابنازارجیمز منشی خود شما میباشد.»

«ابنازارالساعه دراینجااست. اوچه اطلاعی از این قضیه دارد؟»

«درآن‌ایام‌غالباًتورن را میدید چون‌خودش هم درموضوع افی‌هلیجون‌رقیب‌او بود وبطوری که‌شنیده‌ام‌اخیراً که سرفرانسیس را دیده او را شناخته‌که همان تورن میباشد از او هم تحقیقاتی بفرمائید. آقای‌بال آیا برای‌شما اشکالی‌دارد که‌برعلیه سرفرانسیس اقدامی بعمل‌آورید؟»

«بهیچوجه همینقدر که بمن ثابت شوداشتباهی دربین‌نیست فوراً اقدام‌خواهم‌کرد. الساعه میفرستم جیمز بیاید وازاوتحقیقاتی بکنم .»

ریچارد هراسان ازجای برخاسته گفت:

«میخواهیدمرا باونشان‌بدهید . خیرآقای بال من‌تاموضوع کاملا روشن نشده است می‌ترسم.»

«خیرلزومی ندارد شما باهم مواجه شوید شما درآن‌اطاق دیگر خواهید ماند تامن‌ازاوتحقیقاتی‌بکنم»

* * *

ابنارارجیمزوارد اطاق بال شد . بال در اینوقت تنها و ریچارد دراطاق دیگربود بال روی بجیمز کرده گفت :

«اینکه ترا خواستم برای این بودکه پرسشهائی ازتو بکنم آیاسوگند یاد میکنی‌که جواب سئوالات مرا براستی و درستی بدهی؟ »

«بلی آقا ، سوگند یاد میکنم»

«خوب . پس بگو ببینم . آیاهیچ شده است که درروزگار های سابق سر فرانسیس لهویزون را بااسم مستعار دیگری دیده باشی ؟»

«بلی آقا ، میدانم که وقتی باسم تورن در این حوالی آمد وشد میکرد .»

«مثلا درچه موقع ؟»

«در همان سالی که هیجوان بدست ریچارده ایر کشته شد. عصرها از راه دوری باین نقاط میاید»

«برایچه باینجا میآمد ؟»

«ابنازار خندیده گفت :

«بهمان جهت که خیلی اشخاص دیگر میامدند . اوهم یکی از عشاق افی هلیجوان بود»

«از کجا باین حدود میامد»

«از محلی در نزدیکی اسوبنسون که تاخانه افی ده میل فاصله داردآنوقت نمیدانستم آن محل کجا است . ولی حالا که با اسم اصلی خود باینجا آمده وبهویت او پی برده ام بخوبی میتوانم بگویم از کجا میامد»

خوب بگو ببینم :

«از پارك لهویزوی که در جواراسوبنسون واقع است»

مستر بال فکری کرده روی به جیمز نموده گفت :

«آقای ابنازار جیمز موضوع مهم است درست فکر کن . آیاهیچ شك وتردیدی نداری که این سر فرانسیس لهویزون همان تورنی میباشد که برای دیدن افی میامد ؟»

آقا ، آیا میتوانم شك وتردیدی داشته باشم که شما آقای

بال وکیل دعاوی هستید و من خودم ابنازار جیمز ؟ همانگونه که راجع بشماو خودم اطمینان دارم در این موضوع نیز مطمئن هستم .»

« اگر لازم شود حاضر خواهی بود که در دادگاه چنین شهادتی بدهی؟»

« با کمال میل حاضرم درهر دادگاهی که باشد فوراً حاضر خواهم شد .»

ابنازار جیمز مرخص شد . آقای بال متفکرانه ریچارد را بسوی خودخوانده مشغول تنظیم عرضحالی شد . روزدیگر نیز تا نزدیك عصر وقت خود را صرف همین کار کرد . نزدیك عصر به اسوینسون وپارك لەویزون رفته واطلاعات لازمه راکسب نمود ودادخواست خود را بدین نحو تکمیل کرد . عصر روزبعد چون تا چند روزی احتیاجی بوجود ریچارد نبود ایستلین را ترك گفته و باردیگر ناپدیدگردید .

روز چهارشنبه صبح زود لرد ماونت سەورن که فوق‌العاده علاقمند به انتخاب کارلایل بود باتفاق ویلیام پسرش وارد ایستلین شدوطولی نکشید که باتفاق کارلایل به ایستلین رفتند. درایستلین سروصدای زیادی درکاربود . میبایست موضوع انتخابات درآن هفته انجام گیرد. چون به ایستلین رسیدند کارلایل خواست سری بدفتری کار خود بزند و باین جهت از لرد ماونت سەورن اجازه خواست به دفتر رفت ولرد نیز بسوی انجمن روانه شد .

کارلایل چون وارد دفتر شد مستر دیل فوراً باعجله و شتابی زیاد بسوی اوآمده گفت :

«آقای کارلایل گرچه میدانم وقت شما خیلی تنك است.ولی خبر فوق‌العاده مهمی دارم . دیروز ازجائی میگذشتم . صدای دو

نفر بگوشم رسید نگاه کردم یکی اوتاوای بتل بود دیگری فرانسیس له‌ویزون گفتگوی آنها بقدری وحشت‌انگیز بود که موی بر تن من راست شد . آقای ارچیبالد کارلایل. میدانید؟ موضوع مربوط بقتل هلیجوان بود اگر مرا بکشید بین این دو نفر اسراری هست که ...

کارلایل نگذاشت آقای دیل حرف خود را تمام کند و گفت:

«آقای دیل من هیچ میل ندارم از این بابت چیزی بشنوم. ممکن است قاتل هلیجوان له‌ویزون باشد ولی من دراین موضوع دخالتی ندارم .»

«ولی آخر پای بیچاره ریچارد هایر در میان است اگر درچنین وقتی تبرئه نشود بایدتا آخر عمر داغ ننگ درپیشانیش بماند آیا شما راضی میشوید بگناهان درآتش گناه تباهکاران بسوزند ؟»

«خیر ، ولی موضوع بمن مربوط نیست»

«بالاخره بایدکسی پیدا شود واقدامی برای تبرئه ریچارد بعمل آورد»

«یکنفر عهده‌دار این کار شده واقداماتی خواهدکرد .

بیچاره دیل سالخورده از شادی درپوست نمی گنجید گفت:

«آقای کارلایل در تمام عمر خودم خبری باین خوشی نشنیده بودم . اگر بدانید چقدر خوشوقتم ! ولی شهادت من راجع به موضوع دیروز خیلی لازم خواهد بود.»

«این دیگر بمن مربوط نیست»

«پس چه کسی در این موضوع اقدام میکند»

«آقای بال . حتی یکدفعه هم باریچارد ملاقات کرده است»

«پس من همین الساعه پیش او میروم و آنچه را بگوش

خود شنیدم بآنها میگویم .»

این بگفت ویکسر بسوی دفتر کارآقای بال روان گردید ساعتی با او خلوت کرده به گفتگو پرداخت و سپس بیرون آمده بدنبال کار خود رفت .

ساعت سه بعد از ظهر همان روز دادگاه محلی تشکیل شد ابتدا بدو موضوع غیر مهم رسیدگی شد واحکام لازمه راجع به آنها صادر گردید و بلافاصله آقای بال تقاضا نمود درجلسه محرمانه به دادخواست اورسیدگی کنند . این تقاضا کمی بنظر غریب میامد ولی بال جداً اظهار داشت که موضوع دارای اهمیت فوری میباشد وبالاخره تقاضای او مورد قبول واقع شد جلسه محرمانه تشکیل گردید وموضوع دادخواست بکلی تمام دادرسان را دچار حیرت و وحشت نمود .

* * *

بعد از ظهر همان روز مادام واین برحسب دستور خانم کارلایل ویلیام رابخانه خانم کورنی برد وقرار شد دکتر مارتین را بآنجا هدایت کنند اتفاقاً خانم کورنی در خانه نبود وبطوری که خدمتگذار وی میگفت ممکن بودتا موقع شام مراجعت نکند. ایزابل خواه وناخواه درآنجا ماند . ویلیام مانند همیشه بروی نیمکتی افتاده بخواب رفته بود ایزابل بالای سراو نشسته اشك میریخت . نزدیك ساعت پنج کارلایل بآنها ملحق شد وچون مشاهده کرد که دکتر مارتین هنوز نیامده متأسف شد و از خانم واین معذرت خواسته واز زحمات او تشکر کرد آنگاه نگاهی بچهره زرد رنك کودك افکنده وبارنج واندوه زیادی از ایزابل پرسید:

«خواب دالمی او مرا خیلی نگران کرده بچه اگر سالم باشد این اندازه مایل بخواب نخواهد بود»

ایزابل نمیدانست در مقابل این حرف چه بگوید برای اینکه بالاخره چیزی گفته باشد اظهار داشت :

«گویا بنا بود خانم کارلایل هم اینجا تشریف بیاورند»

«تصور نمیکنم بتواندبیاید . چند نفراز دوستان اوامروز بدیدنش خواهندآمد فرضاً این مانع در میان نبود من راضی نمیشدم با حال کسالتی که دارد از خانه بیرون بیاید»

طولی نکشید که دکترمارتین واردشد. باردیگردقیقاًویلیام را معاینه کرد واز او پرسید که آیا شربت خودرا میخوردیاخیر . ویلیام روی درهم کشیده گفت :

«آه آقای دکتر ، من دیگر نمیخواهم از این شربت تلخ بنوشم تشنه هستم اجازه میدهید قدری آب بخورم ؟

کارلایل بجای دکتر جواب داد :

«برو به خدمتکار عمه‌ات بگو آب برایت بیاورد .»

ویلیام از اینموضوع خوشوقت شده بطرف در رفت ولی دکتر باو سفارش کرد که بجای آب شیر بنوشد »

«ویلیام رفت کارلایل کنارپنجره ایستاده بآن تکیه داده بود درکنار پنجره دکترمارتین وکمی پائین‌تر خانم و این قرار داشتند ایزابل مانند همیشه جامه‌ای سیاه برتن ونقابی سیاه بر چهره وکلاهی بزرك برسرداشت کارلایل از دکتر پرسید :

«آقای دکتر نظر شما درباره این بچه چیست ؟

«البته حال بچه آنقدرها خوب نیست . . . ولی باوجود این...»

آقای دکتر خواهش میکنم آزادانه وبی‌پرده حرف بزنید. باید من حقیقت امر را بدانم»

«آقای کارلایل ، گاهگاهی حقیقت تلخ وناگوار است.»

«باوجود این بهتر آنست که حقیقت امر را نگوئید. میدانید بچه مادر ندارد که از مرگ او رنجه شود ومن خودم هم اینقدر تحمل دارم که چنین مصیبتی را هر طور شده تحمل کنم .»

«گمان میکنم حالش خیلی خطرناک است»

«خواهد مرد ؟»

«ظاهر حال اینطور گواهی میدهد سل کار خود را کرده و امیدی برجای نگذاشته»

از ظاهر حال کارلایل ممکن نبود پی بحال درونی او برد از آن اشخاص بود که سخت‌تر بن مصائب زندگی را تحمل می‌کرد ورنج و درد خود را درپرده خودداری می‌پوشانید مدتی ساکت ماند آنگاه مانند کسی که باخود حرف میزند گفت :

«سل از کجا باین بچه سرایت کرده؟ آیا هیچ امیدی نیست؟»

آقای کارلایل ، شما از من خواستید که حقیقت امر را بشما بگویم»

«حالا هم همین تقاضا را از شما دارم»

«بنابراین باید بگویم که بهیچوجه امیدی نیست. ریه‌های او هردو معیوب شده‌اند»

«چقدر طول خواهد کشید .»

«هیچ نمیدانم، ممکن است تا یکهفته دیگر ، یکماه دیگر و حداکثر یکسال دیگر چیزی که هست باید زحمت تحصیل را از دوش او بردارید . حاصلی ندارد »

مخاطب جمله اخیر هم کارلایل بود وهم مادام واین و باینجهت دکتر باو نیز نگاهی افکنده وازآنچه که دید مبهوب ماند . رنگ برروی ایزابل نمانده وشباهت بمرده‌ای پیدا کرده بود که از گور در آورند. دست وپایش میلرزید ومعلوم بود با

زحمت خود را برسر پا نگاهداشته است .

دکتر بحال او متأسف شده بسوی او رفته گفت :

« خانم ، حال شما خوب نیست ، کسالت دارید . چرا رنگتان اینطور پریده ؟

ایزابل خواست جوابی باو بدهد نتوانست گولی لبودهانش در فرمان او نبودند . دکتر مارتین بسا عجله باو نزدیك شده عینك ضخیم سبز را از چشم او بر گرفت ولی فوراً ایزابل بادستی عینك را از وی گرفته و برروی صندلی افتاده بادست دیگر صورت خود را پوشید ، کارلایل که از جائی خبر نداشت بسوی او آمده گفت :

«مادام واین ، کسالتی دارید ؟»

ایزابل بهر نحو بود برهیجان خود غالب شده گفت :

«خواهشمندم برای خاطر من گفتگوی خودتان را قطع نکنید . خیلی از شما متشکرم گاهگاهی حالت ضعفی بمن دست میدهد ولی موقتی است و حالم بجا میاید . الساعه دیگر حالم خوب است.»

دکتر بسوی کارلایل برگشت و کارلایل از او پرسید :

«چه دستوری برای پرستاری او میدهد ؟»

«دستوری مخصوص لازم نیست هرچه بخواهد ومیلش باشد باو بدهید. بگذارید بمیل خودش بازی کند ، بخوابد، استراحت کند، بخورد و بنوشد دیگر این چیزها تأثیری درحال او نخواهد داشت .»

«اگر اورا به ییلاق بفرستیم چطور؟» «ممکن است چند روزی آنچه را که باید بشود بتأخیر اندازد . بعلاوه چه کسی از او توجه خواهد کرد . میدانم شما خودتان نمیتوانید بروید

مادری هم که ندارد . خیر ، با این حال من صلاح نمی‌بینم.»
گفتگوی آنها بپایان رسید ، دکتر با خانم واین وداع نموده وکارلایل برای مشایعت او روانشد . بین راه دکتر روی بکارلایل کرده گفت :
«این خانم آموزگار چه علاقه غریبی به بچه شما دارد. آنروز که برای معاینه او را آورده بود من خوب متوجه این موضوع شدم . حال ضعفی هم که امروز باو دست داد برای این بود که من گفتم امیدی به زندگانی بچه نیست . »
چون نزدیك دررسیدند کارلایل دیگر طاقت نیاورده اشکه بر دیدگانش جاری گردید وروی بدکتر کرده گفت :
آقای دکتر ، کاش میتوانستید این بچه بی‌مادر را نجات بدهید
«آقای کارلایل ، قدرت علم ناچیزتر ازآنست که بتواند با مرك معارضه کند .
این بگفت وکارلایل را وداع کرده بیرون رفت.
کارلایل باطاق برگشت بسوی ایزابل رفت ، نگاهی باو افکنده گفت : خانم در دنیا بدبختی ومصیبت هست ومن گمان میکردم شما بیش از من در مقابل ناملایمات جسور هستید . »
ایزابل از جای بلند شد، بسوی پنجره رفت از آنجا نگاهی به بیرون افکند . تمام عواطف و احساسات این موجود تیره بخت دراین لحظه تحریك شده بود . قلبش بشدت میزد نفسش بشماره افتاد بازحمت تنفس میکرده آیا میتوانست این باررا تحمل کند؟ میتوانست در مقابل پدر طفل خود ایستاده با اوراجع بصحت وزندگانی وی گفتگو نماید وآرام بماند . برای اینکه حرارت دستش اندکی تخفیف یابد دستکشهارا بیرون آوردعرق ازپیشانی

پاك کرد . در جواب این حرف چه میتوانست بگوید ؟ چه عذری برای هیجان و پریشانی خود میتوانست بتراشد ؟ بالاخره برای رفع تصوراتی از ناحیه کارلایل گفت :

«آقا ، میدانیدمن این بچه را خیلی دوست دارم ،اظهار ناگهانی دکتر راجع بوضع وحال او در من مؤثر شد»

کارلایل قدم دیگری بسوی وی برداشته گفت :

«خانم ، شما خیلی نسبت به بچه‌های من مهربانی میکنید واز این قسمت فوق‌العاده متشکرم»

ایزابل ساکت مانده جوابی نداد . کارلایل بار دیگر روی باو کرده گفت :

«خواهش میکنم عجالتاً موضوع را به خانم اطلاع ندهید چون باعث وحشت ورنج او خواهد شد»

طاقت ایزابل از این حرف طاق شد بدون اینکه بتواند جلو زبان خود را بگیرد گفت :

«خانم باربارا چرا باید وحشت کند یا رنج ببرد او که مادر بچه نیست»

از این حرف که با کمال بی‌احتیاطی ودر اثر شدت هیجان واضطراب درونی گفته شد بوی ملامتی نسبت به باربارا میآمد ولی هنوز جمله تمام نشده ایزابل ناگهان بخود آمد وبکلی از آنچه گفته بود دست وپای خود را گم کرد . کارلایل از این حرف اندکی برافروخته شده با لحن نسبتاً تندی گفت :

«خانم خواهش میکنم بدون فکر حرف نزنید وخیلی تند نروید »

گوئی آب سردی بسراپای ایزابل ریختند ناگهان وضع و حال ومقام فعلی خود را در نظر مجسم کرد شرم وخجالت وی

در این‌لحظه حدواندازه نداشت. میدید دراین خانه‌آموزگاری ناچیز ودرحکم‌یکی‌از خدمتگذاران‌آنست‌چنین اظهاری‌ازطرف خدمتگذاری نسبت به بانوی‌خانه شایسته نبود . این‌بار ایزابل با لحنی‌تضرع‌آمیز که‌کاملا در ماندگی‌وبیچارگی اورامیرساند گفت :

«آقا،هنگام صحبت دکتر چنین بنظر من رسیدکه مایل بفرستادن ویلیام به جاهای مناسبی هستید واظهار شدکسی نیست از او توجه‌کند. اگر ممکن‌است بمن‌اعتمادکنید اجازه‌بفرمائید من با او باشم واورابهرجاکه پزشك صلاح بداند ببرم.»

«خانم، شمابگوش خودتان شنیدید دکترمارتین‌چه‌گفت: بنابراین لزومی در این مسافرت نمی‌بینم .»

«تصور میکنید اگر چند هفته تغییر آب وهوا بدهد مفید واقع نخواهد شد ؟»

«ممکن است برای چند روزی مفید واقع شود ولی فایده آن چیست ؟ در این چند روز جز این که از خانه و خانواده خود دور افتاده باشد چه نتیجه‌ای دارد ؟ خیرمادام واین‌حال که ،قدر است طفل من‌از من گرفته شود میخواهم تا لحظه‌آخر در پیش خود من باشد .

در همین‌موقع ویلیام‌دراطاق را بازکرده سربدرون‌اطاق نموده وگفت :

«پـدرجان ، دکتر از اینجا رفته است . مخصوصاً تا او اینجا بود من نخواستم باطاق برگردم ، میترسیدم مبادا بازهم بمن دوائی بدهد .»

«کارلایل کودك راگرفت بر روی زانوی خودنشاند وسر اورا بسینه چسبانیده گفت :

«طفل عزیزم داروئی که دکتر میدهد برای تقویت تواست. میخواهد از این حال ضعف بیرون بیائی»

«نه پدر ، این دوا هیچ بمن قوت نمیدهد ، بگو ببینم، آیا بعقیده دکتر مارتین من میمیرم؟»

کارلایل ازاین پرسش نابهنگام یکه خورده وباتأثر خاطر گفت :

«ویلیام ، این چه حرفی است میزنی چه کسی ازمردن باتو حرف زده»

«شنیدم ، کسانی بودند که از مردن من حرف میزدند»

«بچه جان ، برایچه باید بگذاریم تو بمیری ، باید راه معالجه تورا پیدا کنیم . ولی بتو گفته‌ام که مرگ وزندگانی مادر دست خدا است وآنچه راکه خدا بخواهد عین صلاح ما در آنست»

«آری پدرجان ، اینرا میدانم .»

کارلایل ازجای برخاست . دست طفل را بدست ایزابل داده از اوتقاضا کرد توجه ومهر خود را از او باز نگیرد وخود بیرون رفت ولی هنوز از درخارج نشده بود صدای فریاد ویلیام برخاست که میگفت :

«پدرجان ، نروید بیائید . باشما کار دارم ، میخواهید بگردش بروید ، مراهم با خودتان ببرید . دلم میخواهد گردش کنم .»

بیچاره کارلایل ، با توضیحاتی که دکتر مارتین باو داده چگونه میتوانست تقاضای کودکی راکه بیش از چند روزی مهمان او نبود ردکند ! باین جهت پیشانی کودك را بوسیده گفت :

«بسیار خوب عزیزم ، اینجا باش تامن کارم را انجام دهم آنوقت برمیگردم با هم بگردش میروم.»

کارلایل رفت ، طولی نکشید که بازگشته ویلیام و مادام واین را باخود برداشته بسوی ایستلین روانه شد ، ایزابل از این مصاحبت بیم داشت . اواین دفعه‌ای بودکه دراین مدت‌تنها باکارلایل‌قدم‌میزد . هیجان‌خاطر اوبقدری بودکه صدای‌ضربان قلبش بخوبی وشنیده میشد. هنوزچندقدمی‌نرفته بودندکه مقابل درپستخانه رسیدند ودرهمین‌هنگام ناگهان‌شخصی ازدرپستخانه با عجله وشتاب خارج‌شده و رو بروی‌این‌سه‌نفر واقع شد. این شخص‌بمحض دیدن‌کارلایل‌دست وپای خود راگم‌کرد وخود را با عجله بیشتری بکناری کشید . ویلیام نگاهی باوکرده و در همان حوالم بچگی روی بپدر نموده گفت :

«پدرجان من هیچ نمیخواهم بزرك بشوم ومثل این مرد زشتخو وبی‌ادب باشم»

کارلایل جوابی‌باو نداد . ایزابل بی‌اختیار نگاهی باین شخص افکنده وناگهان چنان وحشت ودهشت اورافراگرفت‌که موی بر تنش راست ایستاد . چند قدم دیگر رفتند و بدر خانه چارلتون هایر رسیدند. درهمین‌هنگام چارلتون از نقطه مقابل رسیده میخواست وارد خانه شود وچون‌کارلایل را دید با وضعی جنون‌آمیز بسوی اورفته اورا مخاطب ساخته گفت :

«آه ارچیبالد . بیا . فوق‌العاده محتاج بوجود تو بودم. بیا بگو ببینم . خبرهای وحشت‌انگیزی شنیدم.دادگاه‌ایستلین امروز جلسه محرمانه وفوق‌العاده‌ای داشته . هیچ میدانی قضیه راجع به چه بوده ؟»

چارلتون‌هایر باحرارت زیاد ومانند اشخاص‌تب‌دارحرف میزد .

رنك وروئی داشت شبیه مردگان ، آن‌متانت وخشونت و

سختی در رفتار وحرکات اودیده نمیشد. بکلی تغییر یافته وشباهت بموجودی دردمند وبیچاره پیداکرده بود . کارلایل با این که از لحن گفتار وی حدس زد که موضوع باید مربوط بچه چیز باشد ولی چون قبلا چیزی درآنخصوص نشنیده بود جواب منفی به چارلتون داد . چارلتون‌هایر باهمان اضطراب و هیجان گفت :

«آقایان در دادگاه اظهار کرده‌اند که قاتل هلیجوان ریچاردنبوده . »

لحن گفتار او شباهت بکسی داشت که این‌دعوی را بکلی باطل میداند و درمقصر بودن ریچارد کوچکترین تردیدی‌ندارد کارلایل چون این شنید با تغییرحال محسوسی گفت :

«عجب ؟ راستی چنین دعوائی درداد گاه طرح شده»

«بلی ومیدانی ارتکاب قتل رابچه کسی نسبت میدهند؟ بفرانسیس له‌ویزون. ولی‌چنین‌چیزی امکان‌ندارد. خیر کارلایل امکان ندارد این قضیه حقیقت داشته باشد»

کارلایل جواب داد :

«اگر منظورشما بیگناهی ریچارد است که میگوئیدامکان ندارد من آنرا کاملا محقق میدانم»

«راجع به مقصر بودن له‌ویزون بس چه عقیده دارید؟»

«در این قسمت هیچ نمیتوانم نظری اظهار کنم»

«بازمیگویم غیر ممکن است . ریچارد گناهکاراست و باید مجازات شود»

باوجود این بخود شما وبتمام‌مردم ثابت خواهد شدکه ریچارد بهیچوجه دخالتی درقتل هلیجوان نداشته»

«پس اگرآن شخص‌دیگر مرتکب ابنکار شده باشد برای انتقام‌فرصت مناسبی‌بدست‌توآمده وباید خودت‌اورابپای‌چوبه‌دار

بفرستی.»

«خیر، آقای چارلتون‌هایر ممکن نیست دست بسوی‌این شخص دراز کنم.

«آیا چنین‌چیزی ممکن است که ریچارد بیگناه باشد، پس چرا فرار کرد؟ چرا در اینمدت روی‌پنهان کرد؟»

«شما فراموش کردید سوگند یادکرده بودید اگر بر او دست یابید اورا بدست‌مجازات بسپارید. چطور میتوانست‌روی نشان دهد؟»

چارلتون‌هایر از شرم‌وخجالت واضطرار سربزیرافکنده حالت گناهکاری را داشت که بخطای بزرگ‌خودپی‌برده‌است.

پس از لحظه‌ای سربرداشته گفت:

آه‌کارلایل، اگرآن بدبخت‌زنده مانده‌بود، اگرنمرده بود واین موضوع را میشنید برای اوبزرگترین مجازات‌بود. میدانی چه‌کسی را میگویم؟خانم ایزابل اگر نمرده بودامروز نتیجه اعمالش عایدش میشد خدا باو رحم‌کرد که نگذاشت بماند ومطلع شود که چه بروز خودآورده وخودرا درآغوش‌چه‌موجود پستی افکنده»

کارلایل جوابی نداد، همین قدر گفت:

«نتیجه اعمال همه ما دیریا زود عایدمامیشود»

فصل چهل‌وهفتم

صبح روز بعد ایت‌لین حالت خاصی داشت . زنك کلیسا هاهمه‌بصدا درآمده ومردم‌درآمد ورفت بودند ، نماینده‌ایت‌این دراین روز میبایست تعیین گردد .

آن روز باربارا باتفاق خانم ایزابل ودوکودك وی‌بیرون آمده بطرف مرکزشهر روان بودند ، خانم ایزابل نمی‌خواست با باربارابرود . از اوتقاضا کرد که بوی اجازه دهد تا درخانه بماند باربارا راضی نشد اورا درخانه تنها بگذارد ، لازم بود ایزابل نیز اندکی خاطر خودرامشغول بدارد وازکسالت‌بیرون بیاید ، ایزابل ناگزیر با او بیرون رفته ودر مرکز شهر در محلی‌که قبلا برای‌آنها آماده شده بود قرارگرفت درآنجا عده دیگری از بانوان درجه اول ایت‌لین وهمچنین خانم‌کورنی و خانم هایر حضور یافتند .

ساعت ده انتخابات‌آغاز گردید . درآن روزگار قاعده براین جاری بودکه یکی ازمحترمین از جای برخاسته نامزد نمایندگی را پیشنهاد میکرد ویکی دیگر این پیشنهاد را تأیید

مینمود و سپس باخذ رأی میپرداختند نخستین کسی که از جای برخاسته کارلایل را نام بردسرژان دوبید محترم‌ترین اشخاص ایست لین بود . پس از وی ژان‌هربرت برخاسته پیشنهاد او را تأیید کرد . ازطرف دیگر نیز دونفر بهمین ترتیب فرانسیس‌له‌ویزون را پیشنهاد کردند سپس باخذ آراء پرداختند .

آراء بیست بر یك بنفع کارلایل بود شادباش جمعیت حد و اندازه نداشت . هر کسی چیزی میگفت . هنوز فرانسیس‌له‌ویزون و رفقایش مجال تفکر دراطراف قضیه پیدا نکرده بودند که ناگهان پاسبانی جمعیت را شگافت بسر فرانسیس له‌ویزون نزدیك شد ، دست بروی شانه او گذاشته گفت :

«آقای سرفرانسیس‌له‌ویزون ، بنام قانون شما را توقیف میکنم .»

در آن‌لحظه خطرناك و وحشت‌انگیز هیچ علت دیگر جز شکایت‌طلبکارها بنظر فرانسیس‌له‌ویزوی نرسید ولی‌همین‌نیز برای بیم وترس او کافی بودرنك و رویش‌پرید سراپایش بلرزه‌درآمد . باوجوداین سعی کردخود را نباژد شانه از زیردست پاسبان تهی کرده بااو بدرشتی پرداخت . جمعیت بکلی آرام شده‌بود . صدا ازاحدی بیرون نمیآمد این‌حادثه بقدری غیرمترقبه بود که همه دچار تحیر و شگفتی شده بودند در میان سکوت جمعیت صدای پاسبان بگوش رسید که میگفت :

«آقایان من خیلی متأسفم که دراینحالت و دربرابر چشم شما مجبور بانجام وظیفه خودهستم . حکم توقیف ایشان دیشب بمن‌رسید ولی دیشب برایشان دست نیافتم و مجبور شدم درچنین لحظه‌ای بتوقیف‌ایشان مبادرت کنم آقای‌سرفرانسیس‌له‌ویزون من بنام قانون شمارا بجرم قتل عمدی هلیجوان توقیف می‌کنم»

مردم همه عقب رفتند . گوئی تمام حاضرین آن محل همه به‌بهتی جنون‌آمیز مبتلا شده‌اند . انتظام عمومی آنها بکلی بهم خورد . بانوانی که در غرفه مخصوص کارلایل جمع بودند آمدن پاسبان و مشاجره اورا بافرانسیس له‌ویزون متوجه شدند مخصوصاً وقتی که مشاهده کردند پاسبان دست بند جلو برده بر دست سر فرانسیس گذاشت شور وهیجان مخصوصی درمیان آنها پیدا شد .

دراین هنگام فرانسیس له‌ویزون حالتی داشت که بهیچوجه بوصف نمی گنجید . رنك‌وروی اوتیره وقبر گون شده وچشمانش از حدقه در آمده بود . در اینحال قیافه‌ای وحشت انگیز داشت که تمام اطرافیان او روی از او بر گردانیدند. ناگهان چشمش به اتاوای بتل افتاد . دیدن وی او را بکلی از خود بیخود کرده و فریادکشید :

«ای پست فطرت ، آخر کار خود را کردی ؟»

قبل ازاینکه اوتاوای بتل بوی جواب دهد پاسبان دیگری دست بروی شانه او گذاشته گفت :

«آقای اوتاوای بتل ، بنام قانون تو را بجرم همدستی در موضوع قتل جورج هلیجوان توقیف میکنم»

کلنل بتل عموی اوتاوای بتل که یکی از جدی ترین طرفداران کارلایل بود ازمشاهده این حالت وازدیدن اینکه میخواهند دست بند بدست برادرزاده‌اش بزنند پریشان خاطر گردید ، او برادر زاده خود را میشناخت و میدانست آدمی نادرست است ولی امکان نداشت تصور شرکت در قتلی درباره او بکند از اینرو بنزدیك پاسبان آمده پرسید :

«آقای پاسبان علت توقیف اوتاوای بتل چه میباشد ؟»

پاسبان دستی بالا برده پاسخ داد . ماماًمورهستیم وتقصیری

نداریم دیروز در دادگاه حکمی برعلیه این دونفر صادر کرده‌اند و آنها را قاتل هلیجوان شناخته‌اند .»

باز هم کلنل نمیدانست موضوع از چه قرار است و سئوال کرد .

«یعنی دادگاه میخواهد بگوید این دونفر بهمدستی ریچارد هایر هلیجوان را کشته‌اند ؟»

«خیر آقای . دادگاه ظاهراً معتقد است که ریچاردهایر بهیچوجه دخالتی در قتل هلیجوان نداشته و بیگناه است» .

خانم کورنی وخانم‌هایر و باربارا و دیگران همه ازجای برخاسته میخواستند . خانم کارلایل یکنفر را از میان جمعیت صدا زده موضوع را از وی جویا شد و آن شخص جواب داد :

«آن آقائی که داوطلب نمایندگی بود و همچنین آقای اوتاوای بنل هر دو باتهام قتل هلیجوان توقیف شده‌اند . ظاهر امر اینست که آنها هلیجوان راکشته وگناه را بگردن ریچارد هایر انداخته‌اندکه بکلی بیگناه بوده»

این حرف مخصوصاً برای خانم‌هایرکه از جائی اطلاع نداشت بقدری غیرمنتظرو ناگهانی بودکه بیچاره‌ازشدت هیجان ناله‌ای از جگر برکشیده از پای درآمد .

باربارا ودیگران دراطراف او حلقه‌زدند . باربارا دست بگردن او انداخته به تسلی حال او پرداخته گفت :

«مادرجان . مادرجان‌آرام باشید . آرام بگیرید . خدا خواسته است که دوران دربدری ریچارد بپایان برسد ریچارد بیگناه است و همین روزها بیگناهی او ثابت خواهد شد .

خانم‌هایر چنان بودکه گوئی روح در بدن ندارد نگاهی بباربارا افکنده گفت :

«آری عزیزم . ریچارد بیگناه است و خداوند راضی نمیشود بیگناهان بجای گناهکاران بسوزند» .

* * *

افی هلیچوان نیز مانند دیگران برای تماشای جریان کار باینجا آمده ودر ردیف مستخدمین کارلایل جای گرفته بود عجب اینکه علامت طرفداران سرفرانسیس له ویزون را نصب کرده و چشم همه را بخود خیره ساخته بود او نیز مانند دیگران ناظر تمام جریانهائی که ذکر گردید بود . ابتدا همینکه فرانسیس داخل غرفه مخصوص خود شد برای او دست زد و زیبائی اورا ستود . بعد که پاسبانی آمده او را بآن وضع توقیف کرد افی نیز از موضوع مطلع شد وهمینکه فهمید اورا بجرم قتل هلیجوان توقیف کرده اند بقدری آشفته و برانگیخته شد که حدی بر آن متصور نیست برافروختگی وی برای آن نبود که می دید قاتل پدرش دستگیر شده عصبانی شده بود برای اینکه چرا باید جوانی بزیبائی فرانسیس له ویزون را بجرم آدم کشی توقیف کنند . سراپای وجودش بلرزه درآمده و بدون اینکه بداند چه میگوید فریاد کشید :

تهمت است، افترا است قاتل پدر من ریچاردها یرمیباشد جوان باین زیبائی چه کرده که اورا توقیف میکنند ولی فریاد و ناله او درمیان هلهله وغوغای جمعیت محو و ناپدید گردید کسی توجهی باو نکرد و اوتا مدتی برهمان حال بهت و حیرت باقی بود .

فصل چهل و هشتم

قبل ازاینکه افی‌هلیجوان بخودآید ناگهان ابنازارجیمز وارد شده بالحنی تمسخرآمیز گفت :

«افی ، سلام . احوالت چطور است ؟

این لحن گفتگو بر افی گران آمده گفت:

«آقای ابنازارجیمز حرف میزنید مودب باشید»

«بخشم خانم محترم . حال که بنا شد رسمی با هم گفتگو کنیم عرض میکنم که باید امروز بعدازظهر درداد گاه حاضرشوید خواهش میکنم تأخیر نفرمائید ، امروز سه بعدازظهر .

«من ؟ من بداد گاه بیایم ؟ برایچه !»

«خانم محترم . فرانسیس‌لهویزون به اتهام قتل پدر شما توقیف شده و شما باید حاضر شده شهادت لازمه را بدهید»

«شهادت بدهم که چه ؟ من از موضوع قتل پدرم چیزی نمیدانم که شهادت بدهم و بداد گاه هم نخواهم آمد»

«ببخشید حتماً باید تشریف بیاورید»

«من هیچوقت بر علیه فرانسیس‌لهویزون شهادت نخواهم داد.

شهادت بدهم که یک جوان زیبا و قشنگ و بیگناه را بچوبه‌دار بیاویزند ؟ در صورتی که قاتل اصلی ریچاردهایر میباشد .

«این حرف را ممکن است در دادگاه بزنید ولی درهر حال حضورشما لازم‌است واگرمیخواهید خودشما را بافرانسیس له‌ویزون همدست ندانند باید در سر ساعت معین حاضر باشید»

افی را چنان وحشتی گرفت که گوئی پاسبانی آمده میخواهد بردست اونیزدسته‌بندزند . با این‌ترس وهیجان فریاد کشید :

«چرامهمل میگوئید ، من‌درقتل پدرم‌شرکت داشته‌باشم . باشدمن ساعت‌سه درداد‌گاه حاضر خواهم شد تا ببینم قاتل کیست منم یا ریچاردهایر »

* * *

آنروز بعدازظهر دادگاه‌برای محاکمه فرانسیس‌له‌ویزون و اوتاوای‌بتل‌تشکیل شد ، درمیان‌دادرسها چارلتون‌هایر باقیافه درهم و افسرده و حالتی هیجان‌آمیز دیده میشد . نه براینکه میبایست آدمی چون سرفرانسیس‌له‌ویزون را محاکمه‌کند بلکه برای‌اینکه میدید درمدت چندسال گذشته برخلاف حق وعدالت بر پسر خود ظلم روا داشته و باعث متواری شدن اوگردیده . از اینرو یک نوع حس شرمساری و خجالتی داشت و وجدانش پیوسته اورا آزار میداد .

ابتدا عرضحالی‌که ازطرف‌آقای بال تهیه شده‌بود قرائت گردید .

رئیس دادگاه از وی پرسید اطلاعات را ازکجا تحصیل کرده ولی وی پاسخ دادکه فعلا نمیتواند منبع آن اطلاعات را بگوید و بعدها آنرا ذکرخواهدکرد برای دادگاه موضوع مهم

واساسی که کلیه تحقیقات بعدی را بدست میداد این بود که یقین کند آیا فرانسیس‌لهویزون همان تورن میباشد که با افی مربوط بوده یا خیر باینجهت ابنازار جیمز را بعنوان شاهد اول احضار کردند و رئیس بعد از انجام مراسم لازمه از وی پرسید :

«آقای ابنازار جیمز شما از این شخص که موسوم به سر فرانسیس‌لهویزون میباشد چه اطلاعاتی دارید ؟»

«اطلاعات زیادی ندارم تا چند روز پیش او را فقط بعنوان کاپیتان تورن میشناختم نه فرانسیس‌لهویزون»

«کاپیتان تورن ؟ او را باین عنوان میشناختید ؟»

«افی‌هلیجوان او را باین عنوان بمن معرفی میکرد»

«آیا شما هیچ اورادراطراف خانه افی هلیجوان میدیدید ؟»

«بلی بارها او را درخانه افی دیدم .

«آیا با او هم صحبت شدید ؟»

«دو سه بار من او را بعنوان تورن خطاب کردم و اوهم جواب داد آقای اوتاوای‌بتل نیز او را بعنوان کاپیتان تورن میشناختند و گمان میکنم لاکسلی نیز او را بهمین عنوان میشناخت .»

«چه کسی دیگر او را میشناخت ؟»

«بیچاره‌هلیجوان مقتول‌خودش بهترازهمه اورا میشناخت یکروز در حضور خود من بدخترش افی‌هلیجوان توصیه کرد که این جوان جلف را بخانه‌اش راه ندهد»

«عنوان جلف را از زبان خود هلیجوان شنیدی ؟»

«بلی خودم بگوش‌خودم این‌دو کلمه را ازاو شنیدم. افی هلیجوان با کمال بی‌باکی باوجواب‌داد که‌تورن‌هم مانند دیگران در آمدن باینجا آزاد است»

«آیا کسی دیگر تورن را میشناخت ؟»

«مطمئن نیستم همینقدر گمان می کنم جویس خواهر افی نیز او را دیده بود بعلاوه خود ریچاردهایر که متهم بقتل هلیجوان میباشد او را کاملا میشناسد» .

در این هنگام چارلتون‌هایر که درجلسه محاکمه حضور داشت از پشت میز نیم‌خیزی کرده سر پیش آورده گفت :

«تورن کارش چه بود که هر روز باین حدود میآمد ؟»

«او هم مثل دیگران بدنبال افی بود»

«میخواست با او ازدواج کند ؟»

«ازدواج کند ؟ با افی ؟ خیر میخواست چند صباحی با او خوش باشد .»

«درآن وقت راجع باو چه فکر میکردی ؟

«فکرمیکردم که باید منسوب بیکی ازخانواده‌های معتبر باشد . چون هرروز یك‌جورلباس میپوشید و یك اسب‌سوارمیشد معلوم بود که نمیخواهدکسی او را در آن حال ببیند و بشناسد چون غالباً سعی داشت خود را از انظار مخفی نگاهدارد .»

«آیا در شب قتل هلیجوان او را درخانه مقتول دیدی ؟»

«آنروز عصر من اتفاقاً بآنجا نرفته و باین جهت او را ندیدم .»

«آیا هیچوقت در خاطر شما خطورکرده است که ممکن است او مقصر باشد ؟»

بهیچوجه . ریچاردهایر متهم بود و متهم مثل سایرین او را مقصر میدانستم .»

«آیا مطمئن‌هستی که فرانسیس‌لهویزون کنونی همان‌تورن قدیمی دوست افی‌هلیجوان میباشد ؟»

«بلی ، همانطورکه در هویت خودم اطمینان دارم .»
«حاضری سوگند یادکنی آنچه میگوئی راست است ؟»
«سوگند یاد میکنم .»
دادگاه ابنازارجیمزرامرخص کرده افی‌هلیجوان راا حضار و شروع به‌بازپرسی او نمود .
«نام تو چیست ؟»
«آقانام‌مرانمیدانید؟ مرانمیشناسید . اسم‌من‌افی‌هلیجوان میباشد . «مقصود از این پرسش بی‌فایده چیست ؟
«سوگند یادکن آنچه از تو میپرسند و آنچه را میدانی باکمال صداقت بگوئی»
«متأسفانه نمیتوانم چنین سوگندی یادکنم .»
«برعکس‌مجبوری‌سوگند یادکنی‌والامجبوریم حکم‌توقیف تو را صادر نمائیم» .
افی در مقابل این تهدید ساکت مانده وچیزی نگفت .
یکی از دادرسها اظهارداشت .
«خانم ، مگر میل دارید شما را درقتل پدرتـان همدست بدانند»
«مرا ، مراهمدست‌بدانند ؟ همدست قتل پدری‌بآن خوبی و مهربانی ؟»
«اگر اینطور است پس چرا حاضر نیستی درکشف قضیه قتل او با ما همراهی کنی ؟»
«خیر ازهمراهی‌شمابرای‌کشف موضوع‌خودداری نمیکنم ولی‌بشرطی‌که ازمن‌سئوالاتی نکنید بشمایاکسی دیگری مربوط نیست .
«سئوالات ما تماماً در اطراف قضیه قتل است .

«خوب ، دراینصورت حاضرم سوگند یادکنم»

«چطور و بچه وسیله شما بایك آقائی که خودش راکاپیتان تورن مینامید آشنا شدید ؟

ببیندآقا ، شما وارد چیزهای خصوصی میشوید . موضوع تورن با قضیه قتل چه مربوط است ؟»

«سوگندیادکرده‌ای که جواب بدهی جواب سئوال دادگاه را بده»

«او را در اسوینسون دیدم . برای گردش بآنجا رفتم و اتفاقاً او را ملاقات کردم»

دادرس که مردی عاقل و با روحیات واخلاق مردم آشنا بود برای تحریك حس خود پسندی او وکشف حقیقت پرسید :

«و اوهم چون شما را دیدعاشق جمال دل‌آرای شما شد . اینطور نیست ؟»

این حرف چنان حس غروری درافی ایجاد کرد که احتیاط را از یاد او برده باگردن برافروخته جواب داد :

«البته که عاشق من شد»

«و بعدهم لابد بی‌قرار شما شدکه نشانی شما را پرسید و هر روز برای دیدن شما رنج راه‌را بر خود تحمیل میکرد ؟

«آقا مگر عیب است که جوانی دختر قشنگی را دوست داشته باشد ؟

«البته که عیب نیست . کاش منهم بار دیگر جوان میشدم و بدختری زیباچون شماعشق‌پیدا میکردم . آیا شما درآن مواقع میدانستید اسم حقیقی او فرانسیس‌لهوزون میباشد ؟»

«خیر ، بمن‌میگفت اسمش تورن است ومنهم او را بهمین نام میشناختم»

«آیا میدانستی محل سکونت او کجاست ؟
«خیر هیچوقت دراین موضوع چیزی از او نپرسیدم»
«چندوقت طول کشید که اسم اصلی اورا دانستید؟»
«بیش ازچند ماهی طول نکشید»
«گمان میکنم چند روز بعد از وقوع قتل بهویت تورن پی بردید»
«بلی آقا درست حدس زده‌اید»
«بجز آقای تورن درشب قتل چه کسی دیگری در اطراف خانه شما بود»
«سه نفر را آنجا دیدم ، ریچارد هایر ، اوتاوای بتل و لاکسلی»
«آیا لاکسلی و اوتاوای بتل هم مانند دیگران عاشق شما بودند ؟»
«آنها را چه بعشق من ، جرأت نداشتند نگاه چپ بمن بکنند»
«آنروز عصر تورن پیش شما بود یا ریچاردهایر»
«تورن»
«ریچاردهایر کجا بود ؟»
«نمیدانم میخواست واردخانه من بشود اجازه ندادم گمان میکنم در جنگل بود»
«آیا وقت رفتن تفنگی پیش شما گذاشت ؟»
«بلی بپدرم قول داده بود که تفنگی برای او بیاورد . وقتی دیدباواجازه نمیدهم داخل‌شود تفنگ را بمن‌داد که بپدرم بدهم و بمن گفت که تفنگ پراست»
«از وقتی که او تفنگ را بشما داد و رفت تا وقتی که پدر

شما آمد چقدر طول کشید ؟

«پدرم دیگر نیامد . آن روز دیگر پدرم را ندیدم تا او را کشتند»

«وقتی که او کشته شد شما در خانه نبودید ؟»

«خیر برای گردش بیرون رفتیم چون از اطاق خارج شدیم کاپیتان تورن خداحافظی کرد ورفت»

«آیا صدای تفنگ را شنیدی ؟

بلی صدائی شنیدم ولی اهمیت ندادم گفتم شاید کسی مشغول شکار است»

دراین موقع آقای بال وکیل مشاور ریچارد که ازمجموع توضیحات نکاتی استنباط کرده بود برای اینکه سر رشته‌ای بدست آورده باشد پرسید :

«بعد از اینکه کاپیتان تورن با شما خداحافظی کرد چرا بار دیگر بخانه برگشت چه چیز جا گذاشته بود .»

افی بدون اینکه متوجه باشد بدام افتاده جوابداد :

«چون بامن خداحافظی کرد یادش آمد که کلاهش دراطاق جا مانده . باینجهت بخانه برگشت که کلاهش را ببرد .»

«گمان میکنم بعداً چیزهائی بشما گفت که شما اطمینان پیدا کردید ریچارد قاتل پدر شما بود»

«بطوریکه برای من شرح داد کلاه خود را برداشت و بیرون رفت . بیرون صدای دو نفر را ازدرون خانه شنید و بعداً صدای تیری بگوشش رسید .»

«چه وقت این موضوع را برای شما توضیح داد ؟»

«همان شب ، اواخر شب»

«چطور و بچه وسیله شما را ملاقات کرد ؟»

«پسر بچه‌ای آمد واطلاع داد که آقائی میخواهد مرا ببیند من رفتم وکاپیتان له‌ویزون را دیدم . از من پرسید سر وصدای آنروز عصر برای چه بود جوابدادم ریچارد هایر پدرم را کشته»

«درهمان موقع بود که کاپیتان تورن موضوع را برای شما توضیح داد»

«بلی . و توضیح او کاملا صحیح بود .»

«باین محبوس که موسوم به‌فرانسیس له‌ویزون میباشد نگاه کنید . آیا همان کسی است که بنام تورن بسروقت شما میآمد ؟»

«بلی . او است . ولی این قضیه ثابت نمیکند که او قاتل پدرم بوده»

«بعد ازقتل پدرتان فوراً بفرانسیس له‌ویزون ملحق شدید . چند مدت با او بودید ؟

این تیر کاملا بهدف رسید . افی ازجای برجست ودهانش ازتعجب بازماند ولی جوابی نداد . آقای بال باردیگر پرسید :

«خانم . بعد ازقتل هلیجوان که شما اینجا را ترك گفتید برای این بود که بفرانسیس له‌ویزون ملحق شوید . چه مدت با او بودید وکی جدا شدید .»

افی دیگر طاقت نیآورده و با وضعی پریشان فریاد کرد :

«بچه مناسبت این سئوال رااز من میکنید کی میگوید که من بدنبال او رفته و با او بوده‌ام .»

«انکارچه‌فایده‌دارد . بعلاوه‌دررفتن‌شما که عیبی‌نمی‌بینم. شما سوگند یادکرده‌اید حقیقت را بگوئید پس بگوئید که بعداز رفتن از اینجا آیا به ریچارد هایر ملحق شدید یا بفرانسیس له ویزون ؟

«به ریچاردهایر ملحق شده باشم . تهمت از این بدتر در دنیا پیدا نمی‌شود که بکسی بگویندتو با قاتل پدرت فرار کرده‌ای یقین بدانید اگر بعد ازحادثه آنشب ریچارد را دیده بودم قطعاً او را بسر چوبه‌دارد میفرستادم»

«لحن گفتار اخیر وی بقدری صادقانه بود که چارلتون هایر بی‌اختیار ناله‌ای ازدل برکشید . بیچاره میدید باهمه‌سخت جانی که درپاره پسر خود روا داشته برخلاف آنچه گمان کرده دراین مدت با این زن نبوده‌است میدید پسرش خودبخود ازیك قسمت از تهمتی که باو زده بودند تبرئه و بیگناه شناخته شد . تصور اینکه پسرش بعدازقتل پدر دختر را فریفته واو را باخود برده چارلتون‌هایر را برعلیه ریچارد برانگیخته بود چنانکه این گناه را ازارتکاب قتل شنیع‌تر میدانست وعلت عمده مخالفت او باپسرش همین تصور بود . ولی اینك معلوم شده که این تصور بی‌اثاث بوده و او بیجهت نسبت به پسر خود تاآن اندازه سخت گیری کرده است . آقای بال در این میان فرصتی بدست‌آورده به افی گفت :

«خانم ، من میدانم حق‌باشما است شماکسی نبودیدکه با قاتل پدر خود بسر ببرید . من سوگند یاد میکنم که شما بعد از وقوع قتل بافرانسیس‌لوویزون بودید نه با ریچاردهایر اصلا مردم تهمت‌های بدی باشخاص بیگناه میزنند اینطور نیست ؟»

افی سر بزیر افکنده با شرم و خجالت محسوسی گفت :

«بلی صحیح است آقا . شما خوب میدانید امکان نداشت بقاتل پدرم بپیوندم . من با فرانسیس‌لوویزون بودم»

«مثلا فرض کنیم که شما دو سه‌سال بعد باکاپیتان‌لوویزون بسر بردید .»

«خیر آقا ، بسه سال نکشید .»

«مثلا از دو سال کمی بیشتر بود .»

«آقا مگر عیب است فرضاً من بعداز قتل پدرم میخواستم درلندن بسر برم وفرانسیس‌له‌ویزون هم گاهگاه بخانه من‌آمده از من دیدن کرده است . چه عیبی دارد ؟»

«البته که عیبی‌ندارد . درآن وقتی که گاهگاه‌درلندن بسر وقت شمامیآمد فهمیده بودیدکه اسم واقعی او فرانسیس‌له‌ویزون میباشد .»

«بلی میدانستم که او له‌ویزون است .»

«آیا هیچ‌بتو نگفت که چرا اسم‌جعلی برای خود انتخاب کرده‌بود ؟»

«شاید برای این بوده که نمیخواسته‌کسی او را بشناسد»

«همین طورهم باید باشد ، ابنازارجیمز در دادگاه قبل از شما اظهاراتی‌کرد . بهتر است باشما روبرو شود .

ابنازارجیمز احضار شد . دادگاه از او سئوال‌کرد .

«آقای ابنازارجیمز . شما گویا اظهار کردیدکه درحدود هیجده ماه‌بعد از واقعه قتل بلندن رفتید وآنجا باکاپیتان تورن مصادف‌شدید . آیا درآن مواقع‌خانم افی‌هلیجوان‌را هم درآنجا دیدید ؟»

«بلی . اتفاقاً قبل ازاینکه تورن‌را ببینم باایشان مصادف شدم ، حتی مرا هم‌دعوت کرد که درخانه او چای بخورم وقبول کردم»

«آیا آنجا کاپیتان‌له‌ویزون را دیدید .»

«بلی وقتی بود که اورا تورن میدانستم .»

دراین صورت شما فهمیدیدکه خانم افی باتورن بوده نه

با ریچاردهایر ، پس چرا بعداً وقتی میشنیدید مردم میگویند خانم با ریچاردهایر فرار کرده حقیقت امر را نگفتید»

«افی‌ازمن تقاضا کرد که‌موضوع ملاقات اورا بکسی نگویم و منهم موجبی برای افشای این قضیه نمیدیدم»

شاهددیگری احضارشد . این شخص‌ناظر سرپترله‌ویزون متوفی‌بود . اظهار داشت‌که درهمان‌سال وقوع قتل فرانسیس در پارك له‌ویزون اقامت داشته ، هر روز عصرسوار اسبی میشده و بسمت ایست‌لین میرفته وبعداز سه چهار ساعت برمیگشته و در آنمواقع‌که نامه به امضای افی بعنوان‌کاپیتان تورن در اطاق فرانسیس‌دیده وآنها را بفرانسیس داده و درهمان موقعی‌که قتل هایجوان‌بوقوع پیوسته فرانسیس نیزقصر له‌ویزون را ترك گفته و بلندن رفته .

وکیل مدافع له‌ویزون بطور اعتراض گفت :

«آقاشما چطور این‌جزئیات‌را بخاطرسپرده‌اید واطمینان دارید انتقال فرانسیس از قصرله‌ویزون بلندن مقارن وقوع قتل هلیجوان بود ؟»

شاهدکه مردی امین و درستکار بود جواب داد :

«آقامیدانید دربعضی‌مواقع حوادثی‌رخ‌میدهدکه جزئیات موضوعی در خاطر شخص میماند .

«مثلا چه حوادثی ؟»

«یك روز مناقشه‌ای بین سرپترله‌ویزون و این آقا اتفاق افتاد . سرپتر باوگفت چه شده‌است که‌میخواهی از اینجا بلندن بروی این‌آقاجواب داد پیش آمدی کرده‌که باید فوراً خود را بلندن برساند . در همان موقع‌که آنها با هم مناقشه می‌کردند یکی ازمستخدمین‌از درورود شد واطلاع دادکه دیشب هلیجوان

بدست ریچارد هایر مقتول شده . خوب یاد دارم که سرپتر این حرف را باور نکرده گفت اگرهم این‌قضیه اتفاق‌افتاده باشد قتل عمدی‌نبوده و اتفاقاً اینطور شده است»

«خوب دیگر چه ؟»

«این آقا از سرپتر تقاضا کرد مقداری پول باو بدهد . سرپتر غضبناك شد وپرسید‌پنجاه‌لیره‌ای‌که دیروز عصر بتو دادم چه شدکه باز از من پول میخواهی ؟ این آقا جواب داد بیکی ازهمقطاران خود مقروض بوده وپول‌را برای او فرستاده‌سرپتر قبول‌نکردو گفت این پنجاه‌لیره‌راهم صرف‌کارهای‌کثیف‌خودت کرده‌ای‌خوب یاددارم‌که این‌آقا انکارکرد و درعین‌حال دست وپای خود راگم کرده ونمیدانست درست حرف‌بزنداصلا آنروز مثل این بود که حواسش بجا نیست»

«آیا بالاخره سرپتر باو پول داد یا خیر ؟»

«درست نمیدانم همینقدر میدانم که همان روز این آقا بسوی لندن‌حرکت‌کرد»

آخرین شاهد آقای دیل منشی‌کارلایل بود اظهار داشت که شنبه پیش هنگام عبور ازکنار بیشه صدای دو نفر را شنیده و چون نگاه‌کرده فرانسیس‌له‌ویزون و اوتاوای‌بتل را دیده‌است که با هم مهاجره میکنند بتل او را متهم میکردکه گولش زده فرانسیس جواب میدادکه تو را نمیشناسم بتل گفت چطور شد که درشب قتل هلیجوان مرا میشناختی‌آنگاه او را تهدیدکرده گفته بود آقای فرانسیس آیا میدانی یك اشاره من‌کافی است‌که تو را بجرم قتل هلیجوان محکوم‌کنند .

فرانسیس جواب داد احمق بر فرض‌که اینطور هم باشد ولی فراموش‌کرده‌ای‌که خودت هم همدست من شناخته خواهی

شد : فراموش کـرده‌ای مقداری پول از من گرفتی‌که ساکت بمانی ؟ آیا میخواهی باز هم مرا تلکه‌کنی ؟

بتل جواب داد لعنت‌بر آن پنجاه‌لیره که تو بمن دادی‌که ازآنروز تابحال من‌دچار عذاب وجدان هستم اگر درآن‌لحظه کمی فرصت تأمل داشتم‌ممکن نبودآن پول رااز تو لعنتی قبول کنم آنروز تا بحال جرأت این را نداشته‌ام‌که بروی یکی از افراد خانواده‌هایر بدون شرم و خجالت نگاه‌کنم،

«در هر حال‌اگر مزاحم من‌بشوی خودت هم همدست من شناخته خواهی شد»

این بود آخرین حرفی‌که فرانسیس به بتل زده و از او دور شده بود .

مراحل ابتدائی‌محاکمات بدین نحو بپایان رسید پرونده تکمیل وبرای بررسی بدیوان عالی جنائی فرستاده شد .

فصل چهل و نهم

ایزابل بادلی شکسته وحالی پریشان کنار بستر ویلیام که درحال احتضار بود زانو زده گریه میکرد موهای طلائی کودك در اطراف صورتش پریشان شده ودستهای سوزانش از بستر بیرون افتادر نك وروی او بکلی زرد وچشمانش فروغ و نورخودرا ازدست داده بود .

درهمان حال بیخودی روی به ایزابل کرده گفت :

« خانم واین ، گمان می کنم که دیگر طول زیادی نداشته باشد »

« چه چیز طول زیادی نداشته باشد ؟ »

« که پدرم و مادرم ولوسی و دیگران بنزد من بیایند »

اما مادر چون نیش عقرب بر قلب ایزابل کارگر شد ، مگر خود او مادراین کودك نبود ؟ برای چه میبایست این کودك روی از جهان هستی برتابد بدون اینکه بداند آنکه درباالین او چنین اشك میبارد مادر تیره بخت وسیاهکار او است ! روی به کودك کرده گفت :

«ویلیام عزیزم اندیشه نداشته باش عنقریب خواهندآمد»
«خیر مادام واین ، من اینجا را نمیگویم مگر نه اینست که من امشب یافردا میمیرم وشما میگوئید پیش خداوند در آسمان میروم میگویم آنها هم بآنجا خواهندآمد ؟»
«طفل عزیزم ، طفل محبوبم همهٔ مادیر یازود بایدبپیشگاه عدل الهی حضور یابیم»
ویلیام نگاهی بآسمان افکند ، حالت کسی را داشت که در فکری عمیق است ، آسمان صاف وبی لکه بود بچه آهی کشیده گفت :
«مادام واین چقدر آرزو دارم که همهٔ ما در پیشگاه خدا بدور هم جمع بشویم . میگویند درآنجاهیچ گناه وبدی وشرارت نیست و برای همیشه خوشبخت وسلامت وسعادتمند هستیم»
ایزابل دست کودکی رادرمیان دستهای خود فشار داده گفت :
«آه صحیح است عزیزم آیا ممکن است آنلحظه زودتر فرارسد ؟»
بیچاره ایزابل ، فکر او متوجه خودش شده بود در فکر آزادی خود از قید محنتهای زندگی بود سرخود را بین هر دو دست خود پنهان ساخته بسخن خود چنین ادامه داد :
«آری ویلیام ، دیگر درآنجا نه مرگ خواهدبود . نه اندوه و محنت ، نه گریه و ناله نه درد و رنج و بیماری»
ناگهان کودک هر دو دست خود را بدور گردن ایزابل افکنده گفت :
«خانم واین ، گمان میکنید مادرم هم درآنجا خواهد بود. مادر خودم را میگویم که رفت .»

«آری عزیزم . اوهم خواهدآمد»

«ولی چطور اورا بشناسم . میدانیدکه صورت وقیافه او را فراموش کرده‌ام»

ایزابل خم شده سر بروی دست کودك گذاشت وعنان‌طاقت بار دیگر بدست گریه داده گفت :

«ویلیام او را خواهی شناخت . اوتو را فراموش نکرده است .»

«ازکجا معلوم است اینطور باشد»

آنگاه با صدائی پست و آهسته اضافه‌کرد :

«میدانید ؟ گمان میکنم مادرم خیلی زن خوبی نبود . نسبت بپدرم و نسبت بما خوبی نکرد»

خیرویلیام ، اینطور نیست بعدازاینکه مادرت شما راترك کرد تمام عمر او در درد و رنج و گریه گذشت غم و اندوه او بقدری بودکه برای کفارگناه اوکفایت میکرد و ...

«و چه ؟ چه میخواستید بگوئید ؟»

«بکلی دلشکسته وبدبخت بود تمام‌آرزوی اوگریه وناله او برای شما و پدر شما بود»

«شما ازکجا میدانید ؟»

«میدانم ، یقین دارم .»

«این درصورتی‌است‌که شمامادرم را دیده‌باشید و او بشما گفته باشد .»

فکر و حواس‌ایزابل‌بجا نبود . بدون‌تأمل ، بدون اینکه فکرکند نتیجه این حرف چه خواهد بود گفت :

«آری اورا دیده‌ام .»

«آه ، او را دیده‌اید ؟ پس چرا هیچوقت راجع باو باما

صحبت نمیکردید ؟ بشما چه گفت ؟ حالش چطور بود ؟»

«گفت در دنیا از شوهر و بچه‌های خود جدا شد . ولی در آسمان آنها را خواهد دید . ویلیام عزیزم ، درموقع مرگ انسان تمام بدیها وشرارتها وگناهان او را خدا میامرزد . همه ماپاك بپیشگاه او خواهم رفت .»

«قیافه‌اش چطور بود ؟»

«شبیه شما ـ شبیه لوسی»

ناگهان صدای ناله ویلیام بلند شد . از پهلوئی به‌پهلوی دیگر غلطید وازشدت ضعف مدهوش‌شد ، ایزابل‌زنك زد ویلسون وارد شد نگاهی بویلیام کرد گفت :

«این بچه‌که باز هم ضعف‌کرده است ؟

درهمین حال‌ویلیام‌دست درازکرده‌دست ایزابل راگرفته فریادکرد :

«آه خانم مرا بگیرید . محکم بگیرید نگذارید از این حا بیفتم .»

این‌حالت‌ضعف وبیهوشی‌باسابق‌تفاوت داشت. ایزابل‌دست بزیرکمر او افکنده او را در بغل‌گرفته گفت :

«ویلیام،عزیزم‌ازکجا بیفتی توکه‌میان‌بسترت‌خوابیده‌ای»

«آه بگیرید، افتادم‌بگیرید»

بیچاره ویلیام‌غرق عرق شده‌بود . خانم ایزابل وویلسون عرق پیشانی اورا پاك‌کردند ویلسون‌بروی‌صندولی نشسته نگاهی بکودك‌کرده آهی‌کشید وگفت :

«بیچاره‌کودك بی‌مادر . اگرخانم ایزابل اینجا و بالای سر او بود چه میگفت : بهترکه مرد و نماند خبرمرگ این بچه را بشنود .»

سکوتی کرده بار دیگر گفت :

نمیدانم این بدبخت حالا دیگر با زیبائی و قشنگی خود چکار خواهدکرد »

ایزابل منظوراورا ازعبارت این بدبخت نمیدانست‌ونگاه استفهام‌آمیزی باو افکند . ویلسون اظهارداشت :

این‌آقا را میگویم‌که بجرم قتل‌هلیجوان درمحبس افتاده راستی گردش روزگار چه‌کارها میکند . گمان میکنم موقعی‌که اورا بدارمیآویزند تمام مردم ایست‌لین برای‌تماشای اوخواهند رفت .

صورت ایزابل ازشدت هیجان ارغونی شد قلبش بیکباره فروریخت تاآن‌لحظه‌جرأت‌نکرده بودبپرسید پایان‌کارمحاکمه بکجاکشیده است اطلاع‌ازحقیقت امر برای او بسی‌وحشت‌انگیز بود در این لحظه بی‌اختیار پرسید :

«آیا محکوم شده است ؟»

«بلی محکوم‌شده‌است . ازاهل این‌خانه‌کسی برای دیدن مجلس محاکمه اونرفت فکرمیکردیم ممکن‌است‌کارلایل رنجیده خاطر شود .

میدانید ریچاردهایرکه سابقاً متهم بودآمده و آمدن او بیشتر باعث محکومیت‌فرانسیس‌شد. میگویند وقتی‌محکمه برایت او را اعلام‌کرد مردم همه برای او دست زدند . میگویند پدر ریچارد باز هم درمحکمه مبتلا بحالت سکته شد .

«چطور ؟ پدر خانم باربارا ؟ برایچه»

«توکه ازهیچ جای‌دنیا خبر نداری‌دفعه دوم‌است‌که مبتلا باین حالت شده»

* * *

بین ساعت هشت و نه کارلایل بخانه آمده یکسر سراغ ویلیام رفت، کنار بستر او قرار گرفت و اورا در بغل گرفته و بوسید ولی از مشاهده حال او پریشان خاطر شد، دور چشمهای ویلیام حلقه مرگ دیده میشد ، با ترس و تشویش از ایزابل پرسید

«مثل اینکه حال بچه بدتر شده»

«ظاهراً اینطور است خیلی ضعیف شده

ویلیام سر برداشته پرسید.

«پدرجان محاکمه تمام شد؟

کارلایل تعجب کرده گفت

« چه محاکمه ویلیام عزیزم»

« محاکمه سرفرانسیس له ویزون »

«دیروز تمام شد. عزیزم، تو چرا فکرت را در این چیزها خسته میکنی؟»

«اورا بدار می آویزند؟»

« رأی دادگاه چنین است»

«هلیجوان را او کشت؟»

«دادگاه ثابت کرد که او هلیجوان را کشت»

آنگاه روی با ایزابل کرده پرسید

«این مطالب را ویلیام از کجا میداند؟»

«ویلسون برای من تعریف کرده و ظاهراً هم شنیده»

«پدرجان، من وقتی که به پیشگاه خدا بروم بچه وسیله مادرم را خواهم شناخت»

کارلایل تأملی کرد . ویلیام چون دید در جواب او تأخیر میکند گفت :

«پدرجان. میدانید؟ مادرم هم در آسمان خواهد بود»

«آری فرزند عزیزم ، قطعاً اوهم درآسمان خواهدبود،
«مادام واین هم عقیده‌اش همین است. میدانید، اومادرم را دیده ومادرم باو گفته است.»

بیچاره ایزابل بکلی دست وپای خودرا گم کرد، رنك در رویش نماند، سراپای وجودش بلرزه در آمد باردیگر وبلیام گفت :

«مادام واین میگوید مادرم بکلی دلشکسته بود ، همیشه برای شما وبرای ما گریه میکرد وبادل شکسته مرد»

صورت کارلایل ازشدت تأثرارغوانی شده نگاهی استفهام آمیز بخانم واین افکند. ایزابل باعبارات شکسته گفت :

«آه ، آقا، مرا عفو کنید، ببخشید، راجع بمادرش بامن صحبت کرد ومناسب دیدم آنچه را بنظرم میرسد باو بگویم ،ظاهراً بچه ازبابت مادرش رنج میبرد ومضطرب بود»

کارلایل پرسید :

«آیا شمااورا ملاقات کرده‌اید.»

«خیر.. نه‌خیر.»

کارلایل دیگر چیزی دراین خصوص نگفت نگاهی به‌ویلیام افکنده اظهارداشت :

«می‌بینید رنگ وروی بچه چقدر تغییر کرده»

«بلی آقا. بکلی تغییر کرده ، ویلسون میگفت ساعات آخر فرا رسیده، شاید تابیست وچهارساعت دیگر بیشتر طول نکشد.»

کارلایل ازجای برخاست ، بطرف پنجره رفت . دستهارا بروی پنجره وسررا بروی دستها گذاشته درحالیکه اشك ازدیدگانش روان بود گفت:

«سخت است ، طاقت فرسا است ، ازدست دادن این بچه

مرا دیوانه میکند»

ایزابل برای تسلی حال اوجوابداد:

آقا ، زیاد مضطرب نباشید ، بالاخره کار نشدنی هرچه زودتر بشود بهتراست وازدست رنج ودرد آسوده میشود، بعلاوه درزندگانی‌ماجدائی‌هائی بدتر وطاقت فرساتر ازمرگ هم‌هست. درجلوماجائی است‌که بدی ودرد ورنج درآنجا راه ندارد.» در همین لحظه لوسی‌وارچیبالد ازدروارد شدند طفل محتضر نگاهی آرزومندانه بآنهاافکنده دست سرد وبیروح خود رابسوی لوسی درازکرده گفت :

لوسی عزیزم . خدا حافظ ، خدا نگهدار

لوسی‌که ازموضوع بی‌اطلاع بود جواب داد:

«ویلیام من‌که نمیخواهم بجائی بروم.»

«تونمیروی ولی من میروم ، خدا حافظ لوسی»

لوسی دست درازکرده دست ویلیام راباهردودست گرفت آنرا بلبان خود نزدیك‌کرد وبوسه گرمی‌ازآن ربوده گفت:

«ویلیام‌کجا میخواهی بروی»

«میروم، میروم‌پیش مادرم‌که منتظرمن است . باوخواهم گفت‌که شمااورا دوست داشته‌اید»

لوسی دختری حساس و مهربان بود . چون این بشنید بی‌اختیاربگریه در آمده‌کارلایل بودن آنها را در بالین ویلیام مناسب‌ندید ، وهردو راباطاق‌خودشان‌فرستاد.

ایزابل با دلی دردمند دربالین طفل نشسته وبرای اینکه کارلایل متوجه اضطراب بی‌پایان وی نشود نقابی حایل صورت کرده بود دربرابردیده اوطفلش جان میداد. او و پدر طفل در بالین بچه تنها مانده بودند ، پدر اشك میریخت ولی توجهی

بمادرستم دیده نداشت . درصدد تسلیت او نبود . توجهی بحال او نداشت. این درد وعذاب روحی مافوق توانائی خانم ایزابل بود.

در اینحال ویلیام سر بلند کرده گفت:

«پدرجان ، گریه نکن. من که ازمردن نمیترسم. میدانم بآسمان بنزد مادرم میروم وشما هم پیش ماخواهید آمد»

« فرزند حساس وشجاع من، میدانم که تو از مردن باك نداری. خوبان ونیکوکاران هیچیك ازمرگ نمیترسند ماهم عنقریب بسوی توخواهیم آمد.»

«میدانم، پدرجان میدانم ، بمادرم هم خواهم گفت. گمان میکنم او الساعه منتظر من است. پدرجان آیا هیچ میدانید که مادرم بادل شکسته ازدنیا رفت؟»

«فرزندمحبوبم . گمان میکنم همینطور باشد ومادرت قبل از مردن بکلی شکسته دل بوده ولی حالا باید راجع بتو حرف بزنیم نه راجع باو ، بگو ببینم دردی که نداری ؟

«نمیتوانم نفس بکشم. نفسم تنگی میکند.» کارلایل طفل را درآغوش گرفت بچه چشم بهم گذاشت ، مثل این بود که بخواب رفته است، پس ازلحظه‌ای کارلایل اورا آهسته بروی بستر خوابانید ودرصدد عزیمت برآمد ویلیام چشم باز کرده فریاد کشید :

«آه پدرجان ، پدرجان بامن خدا حافظی کنید.

«باردیگر کارلایل اورا درآغوش کشید واشك‌های اوصورت بچه راتر کرد و گفت

«ویلیام عزیزم، ساعتی طول نخواهد کشید که من مراجعت خواهم کرد، میخواهم بروم مادرت رابیاورم تورا ببیند»

«خیلی خوب پدرجان . پس بچه کوچك اورا هم بیاورید. میخواهم اورا ببینم »

کارلایل صورت اورا بروی قلب خود فشار داده آهسته برزمینش گذاشت و بطرف درروان شد ویلیام صدا کرد:

«خدا حافظ پدرجان»

صدای او بگوش کارلایل نرسید ازدرخارج شد ورفته بود. بعدازرفتن اوایزابل ازجای برخواسته ویلیام را درآغوش گرفته گفت:

«ویلیام. در این لحظه آخر بگذار لحظه‌ای من بجای مادرت باشم»

«پدرم که رفته است اورا بیاورد»

«نه او را نمیگویم. من.. من ..»

میخواست بگوید مادرتومن هستم ولی جرات نکردحتی درآن لحظه آخردرلحظهٔ که میدانست ویلیام درآغوش مرگ خواهد خفت بخود حق نمیداد بچه را ازهویت خویش آگاه کند

رشته افکاراورا یك نفر که در رابازکرده وداخل اطاق شد ازهم گسست

جویس وارد شد بسوی بستر ویلیام رفت نگاهی باو کرده ناگهان ناله دردناکی از جگر برکشید ایزابل نیز بی اختیار برخواست بصورت طفل نگاه کرد رنك و روی اوکاملا بجا آمدو ساکت وآرام مانندکسی که هیچ درد ورنجی نداشته است بخواب ابدی فرو رفته ومرغ روح ازقفس تنش پروازکرده بود ایزابل تاآن لحظه گمان میکرد میتواند برمرگ کودك خود شکیبا باشد.

تصورمیکرد میتواندبهنگام مرگ اوسرپوش بروی احساسات دردناك خود بگذارد، ولی دریغ ! بیچاره ضعیف‌تر وناتوان‌تر از آن بودکه توانائی خویشتن داری داشته باشد در آن لحظه زمام اختیار ازدست داد ، بروی جسد بیجان طفل افتاد در آن

عالم بیخودی نقاب ازچهره‌اش بیکسوشده وعینك ازچشمش افتاده بود صورت خود را درسینه طفل فروبرد گوئی میخواهد در آن لحظه خود راباو بشناساند.

جویس‌را وحشتی‌سخت فراگرفته بود بیچاره ازپایان‌کار بسی بیم داشت جلورفت باتمام قوا ایزابل راازبچه جدا کرده گفت :

«محض رضای‌خدا خانم رحم‌کنید، شمارا خواهندشناخت رحم‌کنید»

این حرف‌ایزابل راتکان داد. بخودآمد، نگاهی‌باطراف خویش افکند موقعیت خود را دریافت ودست وپای خود راجمع کرد .

جویس دست اورا گرفته گفت :

«خانم‌من، خودتان‌رانگاهدارید. الساعه‌آقا باخانم‌باربارا خواهندآمد. درپیش آنها خود داری‌کنید»

ایزابل بدون اینکه اضطرابی درمقابل جویس نشان دهد پرسید :

«جویس ، مراچگونه وازکجاشناختی؟»

«خانم من ، آنشب رابیاد داریدکه ویلسون بخیال‌حریق همه مارا ازخواب بیدارکرد ، شما راآنشب در روشنائی چراغ بدون نقاب وبدون عینك دیدم ، بحقیقت امرپی بردم . شما را شناختم . خانم ، خانم عزیزم ازبچه دور شوید ، الساعه آقای کارلایل خواهدآمد.»

بیچاره ایزابل ، باشرمساری واندوه مانندگناهکاری که درپیشگاه قاضی حاضر شده باشد درجلو جویس زانو زده دامن او را در دست گرفته باتضرع وزاری گفت:

«جویس، بنام مهرومحبتی که روزگاری بمن داشتی برمن رحم کن، سرمرا افشا نکن من ازاینجا خواهم رفت ، قول میدهم بروم واینجا نمانم ، رحم کن وبکسی نگو»

جویس دست ایزابل را دردست گرفته آنرا باحرارت تمام بوسیده گفت :

«خانم عزیز، ازاین بابت دغدغه نداشته باشد ، من این رازرا درقلب خودمدفون ساخته‌ام، باور کنیدبرای من بارگرانی بود ولی‌این بار را برای خاطرشماتحمل کرده‌ام ، آه‌خانم‌من، این چه‌کاری بودکردید. چرا اصلا باین خانه برگشتید»

جویس، نمیتوانستم بیش‌ازآن ازاطفال بدبختم دور بمانم، تصورمیکنی‌آمدن وماندن‌دراینجا برای من‌کارآسانی بود؟ هیچ میدانی‌هر روزوهرساعت‌روح‌من‌دراینجاشکنجه میشد وبزرگترین مجازات گناه‌من همین بودکه باینجا بیایم وشوهر واطفال ناکام خودم‌را دراختیاردیگری ببینم»

در همین لحظه صدای‌پای‌کارلایل‌بلند شد. این دوموجود بدبخت ودرمانده ازهم جدا شدند، جویس رنك درچهره نداشت وچون برك بید برخود میلرزید ، کارلایل وارد گردید و چون جویس رابآن حالت دید مضطرب شده علت آنرا سئوال کرد ؟

جویس باکلماتی منقطع گفت :

«آه . آقا، صبروتحمل‌داشته باشید ویلیام رفت »

درآنحالت بیخودی برای‌کارلایل امکان نداشت جزمرك ویایام علت دیگری برای اضطراب بیحد واندازه جویس تصور کند .

فصل پنجاهم

بهار سپری گردید . ماه‌اول ودوم تابستان نیز گذشته و حرارت هوا تخفیف یافته وبادپائیز شروع بوزیدن کرده‌بود در این سه چهار ماه که از تاریخ نخستین جلسه محاکمه له‌ویزون میگذشت حوادثی بوقوع پیوسته وتغییرات‌زیادی دراوضاع‌واحوال برخی از ساکنین ایست‌لین‌وخانه چارلتون‌هایر رخ داده‌بود .

شب بعد ازروز محاکمه چارلتون‌هایر دراثر تأثر وتألم فوق‌العاده‌و ندامت‌وپشیمانی‌سخت وطاقت‌فرسا ازرفتاری که دراین مدت نسبت بفرزندش روا داشته‌بود دچار یکنوع حمله‌عصبانی و بالاخره مبتلا به‌سکته ناقص گردیده ونیمی از بدنش لمس شد . دلجوئی‌ودلداری خانم‌هایر که چون‌فرشته رحمتی ازاوپرستاری میکرد مفید بحال اوواقع نشده وبالاخره مجبور شدندکسی را بدنبال کارلایل وباربارا بفرستند . هنگامی‌که خدمتگذارآنها به ایست‌لین رسیدتقریباً دوساعت ازنصف شب گذشته‌بود . مستخدم رنك‌را بصدا درآورده‌وصدای زنك‌قبل ازهمه ویلسون راازخواب بیدار کرد .

این زن مالیخولیای آتش سوزی داشت. همیشه ازوقوع حریق میترسید، بمحض بیدارشدن بتصوراینکه قصرآتش گرفته فریادبرکشید،مدد خواست وسراسیمه‌ازاطاق‌خود خارج گردید، اول باطاق خانم ایزابل رفته اورانیزدچاروحشت وهراس کردو ویلیام رادرهمان حال‌اغماء وبیهوشی ازبستربیرون‌کشیده باخود برد وبلافاصله بدراطاق جویس رفته اورابیدار کرد ، لوسی و ارچیبالد رانیز بیرون‌برده وفریادکنان‌بسوی‌اطاق خواب‌کارلایل روان شد

بدیهی است‌که این اشتباه احمقانه خیلی زود آشکارشد و وباردیگرساکنین‌قصرایست‌لین به‌بستر‌راحت رفتند ولی دوتأثیر ونتیجه مهم درجریان احوال‌آنها رخ داد

درآن هنگامی که هرکس سراسیمه ازاطاق خود بیرون آمده برای نجات خود می‌کوشید فکر و حواس ایزابل متوجه ویلیام ودیگرفرزندانش شده وخویشتن رابکلی فراموش کرده بود. باین جهت نه نقابی به‌چهره افکنده ونه عینکی بچشم زد. هنگامی‌که جویس بااوبدین طرز روبروشد و صورت ایزابل را بدون حجاب و نقاب دید مانندکسی که دچار کابوسی سخت و سهمگین شده باشد ناله‌ای ازدل برکشید . حالت کسی را پیدا کرده بودکه روح مردگان را درمقابل خود دیده ودچار ترس وهراس شده است ، بی‌اختیاربزانودرآمده و مانندکسی‌که نیش عقرب بقلبش رسیده باشد برخود می پیچید و ناله میکرد و از آنشب به بعد طرز رفتارش درمقابل ایزابل‌بکلی تغییریافت

این حادثه برای ویلیام نیزتاثیری بد ونامطلوب داشت، ویلسون باکمال بی احتیاطی اورا ازرختخواب بیرون‌آورده‌در معرض هوای‌آزادنگاه داشته بود واین بی‌احتیاطی باعث سرما-

خوردگی کودك گردید واین سرماخوردگی برای بچه ناتوانی چون ویلیام خیلی گران تمام شد ومرك اورا تسریع کرد و پس ازآن هرروز یك قدم بسوی مرگ برمیداشت .

ازطرف دیگرایزابل نیز بکلی شکسته وناتوان شده وگوئی زندگی اوبزندگی ویلیام بسته بود. هرقدرطفل ناتوان‌ترمیشد ایزابل نیزشکسته‌تر وبمرگ نزدیکترمیگردید .

چارلتون هایر دیگرروی بهبودی وآرامش بخود ندید. چارلتون هایر که میدید در تمام این مدت بجای عمل در مورد نزدیك ترین اشخاص بخود ستم روا داشته است چنان دچارحس ندامت شده بود که هیچ چیز نمی‌توانست خاطرآشفته او را تسلی دهد .

بعدازمعالجات زیادحال مزاجی او اندکی بهبودی یافت ولی روحاً بکلی شکسته شده بود همینقدرکه خطر از او مرتفع گردیدکارلایل وباربارابحکم ضرورت بلندن رفتند وپس‌ازانجام کارهای ضروری به ایست لین بازگردیدند.

پس ازبازگشت آنهادریکی از روزهای نسبتاً گرم‌اواخر فصل تابستان‌دادگاه جنائی برای‌محاکمه لهویزون وصدور رأی تشکیل‌یافت‌عده کثیری‌ازمردم‌ازهرصنف وطبقه درمحکمه‌اجتماع کرده بودند .

ابتدابپرونده‌رسیدگی شد. درجلسه نخستین ثبت گردیده بود که فرانسیس لهویزون و کاپیتان تورن معشوق سابق افی هلیجوان یکنفرمیباشد بعلاوه بثبوت رسیده بود که در شب قتل هلیجوان تورن یابهتربگوئیم فرانسیس لهویزون درمنزل‌اوبوده ولی این در موضوع بهیچوجه ثابت نمیکرد که قاتل هلیجوان فرانسیس بوده است. دلائل قطعی‌دیگری‌لازم بود تااین موضوع

بثبوت برسد.

همینکه جلسه دادگاه تشکیل شد ریچاردهایر که قبلا توسط آقای بال از جریان امور مطلع شده و آنجا آمده بود احضار گردید. ریچاردهایر نیز نسبت بسابق تغییر کرده و ترس و تردید قدیم را کنار گذاشته و شجاعانه برای تبرئه خود قدم در درون دادگاه گذاشت و بلافاصله بازپرسی از او آغاز گردید.

«اسمت چیست؟»

«ریچاردهایر پسر یگانه چارلتون‌هایر»

«تو تاکنون متهم بقتل عمدی هلیجوان بوده‌ای. سئوالاتی که از تو میکنیم باید براستی و درستی پاسخ دهی»

«سوگند یاد میکنم آنچه از من بپرسید تا آنجا که اطلاع دارم بگویم و هیچ نکته‌ئی را ناگفته نگذارم»

«باین محبوس نگاه کن. اورا میشناسی!

«بلا میفهمم که نام او فرانسیس له‌ویزون میباشد ولی تا ماه آوریل گذشته اورا بنام تورن میشناختم»

«حوادث شب قتل هلیجوان را تا آنجا که بیادداری بیان کن»

«آن شب بنا بود افی هلیجوان را ببینم و برای دیدن او رفتم»

آیا بطور پنهانی بخانه او رفتی؟

«بلی، پدرم و مادرم بارفتن من بآنجا مخالف بودند باینجهت مجبور بودم درخفا از او دیدن کنم با کمال تأسف و شرمساری باید اعتراف کنم که آنشب بپدرم دروغ گفتم تفنگ خودرا برداشته باسم شکار بیرون رفتم زیرا به هلیجوان قول داده بودم تفنگ خود را باو عاریه بدهم. وقتی که بآنجا رسیدم افی از پذیرفتن من عذر خواست، فهمیدم که تورن در آنجا است»

«ظاهراً شما وتورن رقیب یکدیگر بودند.

«اعتراف میکنم که کاملا درباره او حسد میورزیدم ولی نمیدانم اوهم نسبت بمن همینطور بود یا خیر.»

«شما درمورد افی هلیجوان چه احساساتی داشتید؟»

«اورا دوست میداشتم وعشق من نسبت باو پاك بود، البته درآنموقع نمیتوانستم برخلاف میل پدرم بااوازدواج کنم ولی باو گوشزد کردم که اگرچند صباحی صبر کند تاخودم بتوانم وارد کارشوم بااو ازدواج خواهم کرد»

بسیارخوب قضایا راشرح بدهید.

عرض کردم که افی بمن اجازه ورود نداد ومشاجره مختصری بین ما واقع شد، منهم تفنك راباودادم وگفتم آنرا پر کرده‌ام و خودم ازآنجا دورشدم، ولی وقت رفتن مشاهده کردم تفنك را درداخل حیاط بدیوارتکیه داد منهم رفتم در بیشه کشیك بکشم ببینم آیاتورن آنجا است یاخیر وچه وقت ازآنجا خارج میشود، لاکسلی مرادیدوپرسیدچراخودت راپشت درختها پنهان کرده‌ای. جوابی باو ندادم وازآنجا دورشدم. هنوزنیم ساعتی نگذشته بود صدای تیری ازطرف خانه هلیجوان شنیدم ودرهمان حین دیدم او تاوای بتل ازمیان بیشه ظاهرشدبطرف خانه دوید وبعد معلوم شد که باهمان تیرهلیجوان کشته شده».

«آیا ممکن است فرض کرد اوتاوای بتل هلیجوان را کشته؟»

«خیر، ممکن نیست چون صدای تیرازداخل خانه آمد و بتل ازپیشه بطرف خانه رفت، هنوزلحظه‌ای نگذشته بود دیدم تورن باحالتی پریشان وصورتی وحشت انگیزافتان وخیزان از

خانه خارج میشود صورتش سیاه شده وچشمانش ازحدقه درآمده بود. باهمان سرعت ازجلوی من گذشت سواراسب خود شده از آنجا رفت»

«شمااوراتعقیب نکردید.

«خیر، ولی ازتغییرحال اومتعجب بودم بطرف کلبه رفتم و قصدم این بود که افی را سرزنش کرده باشم. همانطورکه با حال هیجان ازدر وارد شدم پایم بچیزی خورد نگاه کردم جسد بیجان هلیجوان را دیدم ومشاهده کردم که تفنگ من پهلوی او افتاده وخالی شده افی راصداکردم کسی جواب نداد تفنگ را برداشتم وباعجله ازدر بیرون رفتم درهمان وقت لاکسلی را دیدم که ازمیان بیشه بیرون میاید بمن نگاهی کرد، من دست پاچه شدم، ترسیدم تفنگ رابدرون خانه پرتاب کردم وبسرعت ازآنجا دورشدم.

«چرا فرارکردید؟»

ترس ووحشت فوق العاده‌ای مرافراگرفته بود. درآنوقت عقل خود رابکلی گم کردم والا هیچ دلیل نداشت فرار کنم از شدت ترس بودکه تفنگ خود راازکنارهلیجوان برداشتم مبادا آنرابه بینند ومرامتهم بقتل اوکنند وبازدراثرترس بود که تفنگ راانداخته و فرارکردم زیرا دیدم لاکسلی مراباتفنگ در دستم دیده وممکن است متهم بقتل هلیجوان بشوم بین راه ببتل برخوردم فکرکردم اوکه بطرف خانه رفته قطعاً تورن را درآنحال دیده ازاوپرسیدم اظهارداشت کسی راندیده است حرف اوراباورکردم ورفتم میدانم عمل کاملا احمقانه‌ای بود زیرا همین خبط باعث چندین سال دربدری من شد ولی در آن لحظه ترس و وحشت

متوجه اهمیت این موضوع نبودم بعد شنیدم دادگاه مرا مقصر دانسته وحکمی برعلیه من صادر کرده»

«سوگند یاد میکنی که آنچه گفتی مطابق واقع بود؟»

«بلی هزار بارسوگند یاد میکنم»

بعداً یکرشته تحقیقات دیگرازوی بعمل آمد ولی درهیچ موردی پیدانشد که خلاف مراتب فوق چیزی بگوید سپس باردیگر افی احضار واستنطاق شد

شما که باربچارد هایر وعده گذاشته بودید برای چه وقتی آمد اورا بدرون خانه راه ندادید»

«برای اینکه دلم خواست»

«چرا دلت خواست»

«یکی ازدوستانم آقای کاپیتان تورن درخانه‌ام مهمان بود وفکر کردم اگر بربچارداجازه ورود بدهم ممکن است بین آنها مناقشه‌ای رخ دهد.»

«آیا میدانید ربچارد هایر برای چه تفنگش را باخودش آورده بود؟»

«برای اینکه آنرا بپدرم بدهد تفنگ پدرم خراب شده و شب قبل شنیدم ازربچارد تقاضا میکند تفنگش رابرای او بیاورد وباوعاریه دهد.»

«شما هم تفنگ را داخل خانه بدیوارتکیه دادید؟»

«بلی ودیگر کسی بآن دست نرد تااینکه آنرا برسرنعش پدرم دیده بودند.

بعدازاوبتل احضارشد و اظهارات اوبدینقرار بود.

«درشب وقوع حادثه من دربیشه بدنبال شکارمیگشتم دیدم

ریچارد هایر تفنگ بردست بسوی خانه هلیجوان میرود»
آیا ریچارد هایرهم شما را دید؟

تصور نمیکنم . من درمیان انبوه درختان بودم ، اوبسوی خانه رفت ولی افی جلواو دوید ونگذاشت داخل شود چندکلمه بین آنها رد وبدل شد وبالاخره دیدم افی تفنگ راگرفت درجائی گذاشت ودر رابست. چندلحظه بعد دیدم درنقطه دورتری ریچارد هایر پشت درختی پنهان شده وبخانه نگاه میکند. درهمین هنگام صدای تیری ازدرون خانه بگوشم رسید»

«صبر کنید آقای بتل، آیاممکن است تصور کرد که ریچارد هایر تیری انداخته باشد؟

«خیر آقا، ممکن نیست زیرا من اورامیدیدم ، تفنگ بردست نداشت درمیان بیشه ایستاده بود. صدای تیراز درون خانه بلند شد من هیچ تصوروقوع سانحه‌ای رانمیکردم بطرف خانه رفتم و درخم درختها وبین جاده تورن رادیدم ازصورتش وحشت وترس می‌بارید، نفسش بشماره افتاده بود فوراً جلواودویده بازوی او راگرفتم وازاوپرسیدم صدای تیراز کجا آمد»

«ظاهراً شما به‌تورن بدگمان شدید. چرا؟»

«صحیح است. حالت هیجان و ترس او هرکسی دیگر را نسبت باومظنون میکرد. چون دست او را گرفتم براضطرابش افزود اول سعی کرد خودش راخلاص کند چون دید نمیتواند در صدد مصالحه برآمد وبمن گفت. بتل یقین بدان که من قصدچنین کاری را نداشتم . پیش آمد اینطورشد . توساکت باش من حق سکوت ترا میدهم . اینرا بگیر وبگذارمن بروم من احتمال

وقوع جنایتی نمیدادم. چك را ازاو گرفتم واورارها کردم. این جریان بقدری سریع انجام گرفت که من فرصت تأمل دراطراف کاری که میکردم نداشتم همین قدرمتوجه شدم چکی بمبلغ پنجاه لیره دردست من است وتورن سواراسب خود شده چهار نعل از آنجا دود میشود . در همین موقع متوجه شدم کسی از عقب من بسوی خانه هلیجوان میاید ، نگاه کردم دیدم ریچارد هایر است .

بسوی خانه رفت و طولی نکشید برگشت و حال هیجان و ترس فوق‌العاده‌ای داشت از من پرسید کسی را آنجا ندیده‌ام من انکار کردم زیرا هنوز نمیدانستم موضوع از چه قرار است .»

از این قرارشمارشوه‌ای گرفتید تا جنایتی راپرده‌پوشی کنید ؟

« صحیح است که من پول راگرفتم ، اینرابانهایت سرافکندگی‌اقرارمیکنم ولی‌نمیدانستم برایچه این پول بمن‌داده شد وقتی فهمیدم قتلی بوقوع پیوسته وریچارد هایرمتهم شده‌مثل این بود که مبتلا بمصاعقه شده باشم از آنوقت تاکنون هزارها دفعه برخود ورفتارپست خود لعنت کرده‌ام»

نوبت محاکمه بخود فرانسیس رسید ادعا نامه دادستان برای‌اوقرائت شدازاونیز بازپرسیهای لازم بعمل آمده وبالاخره دادرسها برای‌صدور رای باطاق دیگری رفتند رای صادر گردید گناه فرانسیس‌لهویزون وبیگناهی ریچارد هایراعلام شدریچارد هایرمانندکودکی گریه میکرد پدرش باآغوش گشوده بسوی او آمده اشك ریزان‌ازپسرخود طالب عفو وبخشایش نمود ریچارد باروی گشاده بپدرخود چنین گفت:

«پدرعزیزم جای تأثر واندوه نیست. این قضایا همه فراموش شده ودوران نیکبختی مافرا رسیده بعد ازاین برای شمافرزندی مطیع خواهم بود و...»

«بیچاره حرف خودرانتوانست تمام کند ناگهان دست‌های چارلتون هابرازدور گردن اوست وبطرزعجیبی بهم پیچیده شد بلافاصله سراپایش بهم برآمد وچون مردگان برزمین افتادبار دیگر مبتلا به سکته وفلج شده بود!

فصل پنجاه و یکم

لرد ماونت سه‌ورن و پسرش ویلیام بهنگام تشییع جنازه ویلیام کارلایل حضور داشتند ویلیام را در مقبره خانوادگی کارلایل دفن کرده سنگ قبری که عبارات ذیل روی آن نوشته شده بود بروی قبرش گذاشتند.

«ویلیام واین کارلایل ـ پسر ارشد ارچیبالد کارلایل»

نامی از مادر او درمیان نیامده بود. گوئی مقدر چنین بود که نامی از ایزابل درهیچ جا باقی نماند

ایزابل در اثر مرگ ویلیام روحاً وجسماً مریض و ناتوان شد، بیماری او را همه حمل به شب زنده داری او در بالین ویلیام می‌کردند و کسی گمان خطری درباره وی نداشت. تمام فکر او متوجه یك موضوع بود، رفتن و دور شدن از ایست لین

ایزابل کاری را که نمیبایست بکند کرد نتیجه آن چه شد، بیماری و ناتوانی جسمی و روحی، این موجود تیره بخت و ناکام خیلی بیش از آنچه که خود گمان میبرد بمرگ نزدیك شده بود.

از ترس اینکه مبادا بیماری اوشدت کند. درصدد عزیمت از ایست لین بر آمد وقصد خود را بکارلایل وباربارا اطلاع داد

باربارا روز بعد از تشییع جنازه عتاب کنان گفت.

«خانم واین شنیده‌ام میخواهید ماراترك بگوئید، فقدان شما برای ما خیلی باعث تأثراست، هیچکس باندازه شما استحقاق تربیت لوسی راندارد، هم آقای کارلایل وهم من هردوازز حماتی که برای ویلیام کشیدید صمیمانه تشکرمیکنیم.

«رفتن ازاینجا برای خود منهم رنج آور خواهد بود. باوجود این ناگزیر باید بروم

«برای چه باید بروید. چطورمیتوانیم درچنین حالی شما را رها کنیم شب زنده‌داری شما در بالین ویلیام شما را بیمار و ناتوان کرده است حتماً لازم است بمعالجه شما بپردازیم

«ازلطف شما خیلی ممنونم واگرملاحظه بفرمائید دررفتن اصراردارم برای اینست که مجبورم بروم ، گمان میکنم قوای من دیگر بپایان رسیده وبیش ازچند صباحی زنده نخواهم بود»

«خانم واین ، این فکرهای ناروا راازسر بدر کنید. انسان هنگامی که کمی بیمارشود خیال میکند دنیا برای او بپایان رسیده، دوسه‌ماه پیش منهم بیمار بودم وهمین خیالها آزارم میداد ولی شوهر عزیزم به‌تسلی من برخاست ومرا آسوده خاطر کرد آه خانم واین چقدرخوب بود که شوهرشما هم الساعه زنده بود وشمارا تسلی و دلداری میداد.

باربارا بسخن ادامه داده گفت :

خانم، شما چطورمیخواهید ازما جدا بشوید. من وقتی شنیدم شما آنطور دربالین ویلیام معتکف شده‌اید یقین کردم که عنقریب خسته وناتوان خواهیدشد وحال که اینطورشده باید بمداوای شما

بکوشیم .

«خیرخانم مرابدبختیهای خودم بیمارو ناتوان کرده نه پرستاری ویلیام. درهرصورت اجازه میخواهم بروم»

باربارافکری کرده گفت:

«میل دارید بامن به ییلاق بیائید

«خیرخیلی ازلطف شماتشکرمیکنم»

«پس باید صبر کنید تامن بروم وبرگردم غیبت من بیش ازپانزده روزطول نمیکشد. درمراجعت من اگربازمایل برفتن بودید البته صاحب اختیارید»

ایزابل باکمال میل این پیشنهاد راقبول کرد میدید این پانزده روز را میتواند بافراغت خاطردرنزد لوسی و ارچیبالد بماند فکر می‌کرد که بعد از آن بهرجا پیش آید برود و بقیه عمر را که شاید خیلی طولانی نباشد در کنج انزوا بگذراند . باربارا ازنزد او رفت طولی نکشیدکسی دست بردراطاق او زد ایزابل‌اجازه ورود داد ویلیام واین پسرلرد ماونت سورن وارد گردید .

درعصرهمان روزکارلایل بدیدارایزابل آمد بین این دو نفرراجع بتوقف ایزابل گفتگوی زیاد شدکارلایل سعی‌کرد اراو قول بگیردکه بعدازمراجعت‌خانم باربارا نیزآنها راترك‌نگوید ولی ایزابل تصمیم قطعی خود رابه رفتن ازایست لین‌بوی‌اعلام داشت و اظهار کرد چون قولی بخانم باربارا داده حاضر است پانزده روزدیگر در آنجا بماند تاخانم مراجعت نماید کارلایل خیلی سعی کرد اورا را راضی باحضار طبیب و پزشك‌کند ولی ایزابل بهیچوجه نپذیرفت. میترسید مبادا در حین معاینه پرده

از روی کارش برافتد وهویتش کشف شود! قصد داشت پس ازرفتن از ایست لین در صورت لزوم شخصاً به پزشکی ناشناس رجوع کند ولی باهمه اینها هیچگونه مداوائی را برای خود سودمند نمی‌دانست وفقط درانتظار بود که مرگ بکمك او آمده اورا ازاین زندگی رهائی بخشد.

فصل پنجاه دوم

خانم باربارا کارلایل در سواحل دریا بسر میبرد و خانم ایزابل در بستر بیماری با مرگ نبرد میکرد.

ایزابل انتظار نداشت باین زودی تا این حد از پای درآید. امیدوار بود که بعد از بازگشت باربارا ایست لین را ترك گوید ولی در اینجا نیز تقدیر و سرنوشت بر علیه او برخاسته بود زیرا نه تنها بیماری او درهمان هنگام شدت یافت بلکه برخلاف امید و انتظار وی کارلایل برای اینکه اورا بکلی آسوده گذاشته باشد دستور داده بود لوسی و ارچیبالد را بخانه خانم کورنی انتقال دهند.

در این خانه کسی که از بابت خانم ایزابل فوق العاده وحشت و اضطراب داشت جویس بود میدید این زن تیره بخت در آستان مرك بسر میبرد. اگر در این خانه می‌مرد و بالنتیجه بهویت او پی میبردند پایان کار بکجا میکشید.

یکروز بعد از ظهر بیماری ایزابل شدت یافت و آثار مرگ در سیمای وی نمایان شد. جویس لحظه‌ای از او دور نمیشد و باتمام

قوا ازوی پرستاری می‌کرد دراین هنگام بازحمت زیاد ایزابل را در بستر نشاند و بالشی چند برپشت او گذاشته بود تابتواند لحظه‌ای بنشیند. درهمین وقت صدای پای کارلایل شنید شدایزابل که تمام توانائی و نیروی حیاتی خود را بجز آرزوهای محال خود ازدست داده بود چون صدای پای کارلایل را شنیده طاقتش بکلی طاق شد و ناله‌کنان جویس را بسوی خود خواند جویس بسروقت اوآمده بالطف ومهرمسئولا اورا پرسید. ایزابل اظهار داشت:

«جویس، اگرممکن باشد دراین لحظه آخر او را ببینم باخاطری آسوده جان خواهم داد؟»

این تقاضا برای جویس کاملاغرابت داشت فریادی ازروی حیرت کشیده گفت:

چطور خانم؟ چه گفتید؟اورا ببینید؟ آقای کارلایل را؟

«آری جویس او را ببینم. چه تأثیرخواهد داشت. من الساعه درحکم مردگان هستم. اگر کوچکترین امیدی بحیات و زندگی داشتم. هیچگاه چنین تقاضائی و جسارتی نمی‌کردم جویس آرزوی آخرین دیدار اومرا میسوزاند و نمیگذارد مرگ بسروقت من آمده مراازاین مصیبت که اسم آنرا زندگی گذاشته‌اند برهاند.»

«خیرخانم این تقاضارانکنید. چطورممکن است؟ باوچه بگویم»

ایزابل ناله‌کنان گفت:

«آه جویس، مگرنمی‌بینی من در آستانه مرگ هستم. مگرمتوجه نیستی‌این آرزو واشتیاق است که مانع ازخارج شدن جان ازبدنم میباشد! توبچه‌های مرا در این دم آخرازمن دور

کرده‌ای ومیترسی مبادا درحضورآنها حرفی بزنم وحرکتی کنم که مرابشناسند حالا هم بهمین بهانه میخواهی مرا در اینحالت احتضار نگهداری . آه جویس بمن رحم کن. بدان که دیدن او مرك مرا تسریع میکند»

درهمین حال کسی دست بردر زد جویس بسوی در رفته یکی ازخدمتکاران را دیدکه‌او رابحضور کارلایل احضار کرد.

هنگامی که جویس واره اطاق کارلایل شد کارلایل از وی پرسید :

«جویس حال مادام واین چطوراست؟

«حالش خیلی بداست شاید طولی نکشدکه ...»

«که چه ؟ خطرمرك دارد؟»

«گمان نمیکنم تافرداصبح بیشترزنده بماند.»

کارلایل هیچ چنین انتظاری نداشت این خبر اورا خیلی پریشان خاطر کرد. باهیجان زیاد پرسید:

«برای‌چه ؟ چرااینطورشده؟ علت مرك اوباین ناگهانی چیست ؟»

جویس ساکت مانده جوابی نداد بازکارلایل پرسید:

«آیا دکترمارتین رابرای معالجه اواحضارکرده‌اید؟»

«خیرآقا ، هیچ فایده ندارد»

«فایده ندارد یعنی چه ، این زن بدبخت حیات خود را برس‌پرستاری فرزندناکام من گذاشت. کجاانصاف است که بدون درمان بمیرد . اگرحالش تااین اندازه که میگوئی بدباشدباید فوراً بوسیله تلگراف دکترمارتین‌رااحضارکنم. بهتراست‌خودم اورا ببینم»

این بگفت و از جای برخاست که باطاق ایزابل برود ،

بیچاره جویس بکلری دست و پای خود را گم کرد، با کمال درماندگی جلو او را گرفته گفت :

خیر آقا، شما را بخدا نروید ، نه هیچ مناسب نیست شما بآنجا نروید»

کارلایل از این حالت بدون سابقه جویس تعجب کرده پرسید:

«جویس چه میگوئی چرا نروم؟»

«آقا، چه بگویم ممکنست خانم کارلایل از رفتن شما باطاق خواب او آزرده خاطر شود.»

کارلایل از این حرف برآشفته گفت:

جویس این چه خیالات عجیب و غریبی است که تو داری خانم من در اینموقع حضور ندارد وظیفه من است که از این زن بینوا و بی کس دلجوئی و تفقد کنم چطور ممکن است راضی شوم چنین زنی در خانه من بمیرد و من ببالین او حاضر نشوم.

اگر میگوئی خانم و این حالا برای پذیرائی من حاضر نیست باشد برو اورا حاضر کن من بعد از شام ببالین او خواهم آمد .»

جویس حالت دیوانگان را پیدا کرده بود نمیدانست چه بگوید و چه بکند مانند اشخاصی که دچار کابوسی وحشت انگیز شده اند سراپا می لرزید کارلایل متوجه حالت غیر عادی او شد ولی آنرا حمل بر تأثر وی نسبت به ایزابل نمود جویس بنزد ایزابل برگشت .

هنگامی که کارلایل مشغول صرف شام بود خانم کورنی خواهرش از در آمد کارلایل بمحض دیدن او بوی اطلاع داد که مادام و این در حال احتضار است این خبر تأثیری سخت در وی نمود باعجله وشتاب بسوی اطاق ایزابل روان شده دست بر در

زد جویس برای بازکردن درآمد ولی چون خانم کورنی را در آستانه درديد گوئی بصاعقه مبتلاشده است بیچاره زبانش بندآمد باهردودست جلوخانم کورنی راگرفت باعجز والحاح ازاوتقاضا کردکه وارد نشود.

خانم کورنی گوشش باین حرفها بدهکار نبود نگاه غضبناکی به جویس افکنده اورا بیکسوزده ازاو گذشت:

جویس خود راکاملاعاجز وبیچاره دید وبرای اینکه ناظر منظره ملاقات خانم کورنی وایزابل نباشد ازاطاق بیرون رفت

خانم کورنی وارد شده بسوی بسترایزابل روان گردید. نگاهی بوی کرد وازکثرت حیرت برجای خشك شد. دیگرجای شك و تردید نبود، ایزابل نه نقابی بچهره داشت و نه عینکی چهره زرد رنك وی دراین لحظه احتضارکاملا هیئت اصلی خود رابدست آورده بود باوجود تغییر وارده برصورت وی در اثر حادثه راه آهن بازبخوبی شناخته میشد ابتداخانم کورنی لحظه‌ای مبهوت ومتحیر ایستادسپس بوی نزدیك شده باهمان لحن خشك و سرد گفت:

«آه شما چطورجرات کردید باینجا بازگشتد.»

ایزابل باکمال سرافکندگی وخجالت هردو دست راحلقه کرده بروی قلب فشارداده باصدائی که گوئی از قعرچاه بیرون میآید گفت:

بچه‌هایم، اطفالم چطورمیتوانستم بیشترازآن ازآنهادور بمانم آه خانم کورنی. من شاید بیش ازامشب مهمان شمانباشم بمن رحم کنید دراین دم آخر ملامتم نکنید. عنقریب به پیشگاه خدا حاضرخواهم شد تادرآنجا مورد بازخواست او واقع شوم،

خانم کورنی بالحنی محکم گفت:

«خیر خانم ، من شما را بهیچوجه سرزنش نمیکنم .

«خانم من باکمال میل و رغبت مـرگ را استقبال میکنم میدانید ، عفو خدا برای اشخاص‌خوب ونیکوکارمانند شمانیست که‌احتیاجی ببخشایش‌اوندارد عفو الهی برای امثال‌من‌ومردمان سیاهکار وتیره بخت است . من برای‌جبران گناه خودم‌خواستم فداکاری‌کنم متحمل شکنجه‌وعذاب بشوم ولی این‌شکنجه وعذاب به قیمت جان من تمام شد ومرا ازپای درآورد .»

اشاره ایزابل به خوبی ونیکوکاری خانـم کورنی مانند زنگ درگوش این زن‌که در مدت عمر احساسات را بخودراه نداده بود صداکرد .

کورنی باکمال‌سرافکندگی وباگرمی ولطفی که بهیچوجه‌در او سابقه نداشت درکنار بستر ایزابل قراگرفت‌سر پیش‌برده گفت :

«طفل من، آیا رفتار وکردار من در رانده شدن شما از خانه‌کارلایل دخالت وتأثیری داشت ؟»

«خیرخانم، شما باعث‌آوارگی‌ودربدری من نشدبلکه‌صحیح است‌که من درزندگانی‌کردن با شماآنقدرها خوشبخت وآسوده خاطر نبودم ولی علت رفتن من، علت‌گمراهی من چیزدیگری بود خانم‌کورنی . در این دم‌آخر یك تمنی از شما دارم و آن اینست‌که مرا ببخشید و عفوکنید .

خانم‌کورنی باکمال تألم‌وتأثر خاطر سر برسینه ایزابل گذاشته‌گفت :

«خانم ایزابل ،من‌خیلی بیشتر بعفو وبخشایش‌شمااحتیاج دارم همانگونه‌که خداوندآمرزش‌خود را بگناهکاران وعده‌داده شما هم مرا عفوکنیدو از من درگذرید . میدانم‌که‌من‌میتوانستم

شمارا خیلی درزندگی خوشبخت وراحت کنم وندانسته‌و نفهمیده کوتاهی کردم. باور کنید ازوقتی که شما از اینجا رفتید این فکر پیوسته مرا آزار داده است». خانم ایزابل دستهای کورنی را در دست گرفته گفت :

«خانم ، میخواهم ارچیبالد را بینم . از جویس تقاضا کردم وامتناع کرد فقط برای یك دقیقه همینقدر که از زبان او بشنوم گناه مرا عفو کرده وبخشیده است تا بتوانم بادل راحت تن بمرك در دهم . برای اینکه مرك برمن گوارا وآسان باشد این لطف را از من دریغ ندارید.»

خانم کورنی دیگر آن موجود اول نبود که بتواند درمقابل تقاضای این محتضر سرگرانی کند ، بطرف در رفت ، نگاهی بدالان کرد جویس درآنجا ایستاده وسر بر دیوار گذاشته بود ، اورا صدا کرد . ازاو پرسید :

«چند وقت است اورا شناخته‌ای»

«ازآنشبی که ویلسون آن جنجال را راه انداخت. ازآنوقت ببعد مثل اینست که دائماً گرفتار کابوس هستم»

«بسیار خوب ، برو وبگو ارچیبالد بیاید»

جویس مانند صاعقه زدگان برجای مانده گفت :

«آه خانم ، این چه کاریست می کنید . مناسب نیست آقا او را ببیند ، مناسب نیست از موضوع اطلاع پیدا کند»

«برو بگو ارچیبالا بیاید . معطل نکن»

«جویس دیگر چاره‌ای ندید وبرای احضار کارلایل رفت. هنگامی که خانم کورنی صدای پای کارلایل راشنید ازجای برخاست وبطرف در روان شد چون کارلایل اورا دید گفت :

«کورنلیا مگر حال خانم واین خیلی بداست؟»

«میخواهدتورا ببیند ، بهتر است تنها باشی من میروم.»
کارلایل میخواست وارد شود ولی جویس طاقت نیاورد .
بجلو او دویده گفت :
«آه آقاکاش نمیرفتیدولی حالا باید خودتان را برای‌این بدبختی مهیاکنیدخانم کورنی‌جرا قبلا موضوع‌را بآقا نمیگوئید»
حالت اضطراب و هیجان جویس بهنگام گفتگو و حالت برافروختگی وتشویش خانم‌کورنی برای‌کارلایل معمای‌لاینحلی شده بود نگاهی حیرت‌آمیز بآنها افکنده وارد اطاق گردید .
آرام‌آرام بسوی بستر ایزابل رفته وگفت :
«خانم واین خیلی متأسفم‌که ...»
بیچاره حرفش ناتمام ماند . زبانش بکلی بند آمدآنجا روبروی‌خود در روی بالش چهره پریده رنك ایزابل را دیدکه حلقه مرك بردور چشمانش نشـته‌بود این منظره برای اوبقدری هول انگیز وغیر منتظره‌بودکه بی‌اختیار قدمی بقهقرا برداشت آن گیـوان خاکستری‌وپریشان، آن‌چشمان‌قشنگ که‌اکنون‌فروغ خود را از دست داده وتمام‌آثار درد ورنج ازآن نمایان بود ، آن لبان لعل فام همه ازآن ایزابل بود صدای ناله اوبلند شده واین‌کلمه اززبان‌اوخارج گردید :
«آه ارچیبالد»
دستهای لرزان ولاغر خود را درازکرد و پیش از اینکه کارلایل بتواند فکر پراکنده خود را جمع کند دست اورا در دست گرفت‌کارلایل‌نگاهی باوکرد ، نگاهی‌باطراف افکنده‌مانند کسی‌که خواب می‌بیند گفت .
«آه ، ایزابل :
«ارچیبالد . نمیتواستم بدون طلب عفو وبخشایش از شما

تسلیم مرگ شوم . از من روی برنگردان یکدقیقه، فقط یکدقیقه بمن گوش بده همین قدر بمن بگو که مرا بخشیده وعفو کرده‌ای ومن با دل راحت خواهم مرد ، آه ارچیبالد در این دقیقه آخر محتاج عفو وبخشایش توهستم . مرا ببخش من در آن حادثه تلف نشدم صورتم زخم شده وتغییر کرده بود باسم مادام واین باینجا آدم دیگر طاقت دوری نداشتم ارچیبالد بگو مرا بخشیده‌ای همین کلمه برای اطمینان قلب من کافی است .

کارلایل بدوار سر مبتلا شده و قدرت حرف زدن را از دست داده بود . ایزابل چون سکوت اورا دید باردیگر بازحمت ومرارت صدا بلندکرده گفت :

« گفتم نمیتوانستم بیش ازآن در دوری تو وبچه‌ها شکیبا باشم همیقدر بدان ازآن لحظه که شما را ترک گفته‌ام تاکنون یک ساعت ، یکدقیقه روی خوشی و آرامش قلب ندیده‌ام . هنوز از اینحوالی دور نشده بودم که بحبط وخطای عظیم خود پی بردم و ازآن ساعت وجدان وضمیر من پیوسته مرا لعنت کرده است .

آنگاه موهای خاکستری خود و دستهای لاغر و بیجان خویش را بکارلایل عرضه داشته اظهار نموده :

« نگاه کن ببین عذاب وجدان ، شکنجه روحی، دوری از شما ودر بدری چه بروز من آورده آه ارچیبالد خبط و گناه من عظیم بود ولی شکنجه وعذاب ومجازات من عظیمتر دراینصورت آیا مرا میبخشی؟»

« چرا مارا ترک کردی ورفتی ؟»

« نفهمیدی چرا رفتم ؟»

« نه ، رفتن تو همیشه در نظر من معما واسرارآمیز بوده ونتوانستم آنرا حل کنم»

«علاقه‌ای که بشما داشتم مرا از پیش شما راند»

از شنیدن این حرف علامت تحقیر واستهزائی در چهره کارلایل پیدا شدآیا این‌زن بقدری منافق ودو رواست که حتی‌در آستانه مرك نیز دروغ میگوید این فکر مانند برق از نظرش گذشت ونگاهی پراز استفهام بایزابل افکند وایزابل باز گفت:

ارچیبالداینطور بمن‌نگاه نکن من دیگر نیروئی دربدن ندارم وشاید بهمین جهت‌نمی‌توانم مقصود خودم را بتو بفهمانم من بتو علاقمند بودم تودر نظر من‌مجسمه جوانمردی بودی‌ولی نسبت بتو بدگمان شدم .

تصور کردم‌عشق‌ومهرمرا ازدل‌رانده‌ای وبدیگری‌علاقمند شده‌ای. این بدگمانی‌عکس‌العمل سختی در روح من تولیدکرد ولی‌بعدها فهمیدم که‌اشتباه کرده‌ام‌اما کاراز کار گذشته‌بود آیا اینطور نیست؟ آیا بدگمانی من اشتباه صرف نبود ؟ .

کارلایل‌آرامش وخونسردی ظاهری خود را بدست‌آورده بود ولی چون‌این بشنید ازجای‌برخاسته قدم علم کرده درمقابل ایزابل را ت ایستاد ایزابل باز پرسید :

«ارچیبالدآیا چنین‌نیست ؟ آیا من اشتباه نکرده‌بودم؟»

«شما که چندسال با من بسر برده ومرا شناخته‌ایدموردی ندارد چنین پرسشی از من بکنید ، من درتمام مدت ازدواج‌نه درفکر، نه در حرف‌ونه در عمل کوچکترین خیانتی نسبت بشما مرتکب نشدم .»

«آه ارچیبالد . من دیوانه بودم . جنون داشتم . جنون صرف بجز در لحظه جنون و بخودی ممکن است خطائی بآن بزرگی مرتکب شوم حالاکه باین سختی بسزای خبط و خطای خود رسیده‌ام توهم مرا ببخش وخطای مرا فراموش‌کن .»

«نمیتوانم فراموش کنم ولی تو را ازصمیم قلب می‌بخشم»
ایزابل در حالی‌که اشك از دیده میبارید گفت :
«سعی کن فاصله آنشب شوم را تا این لحظه فراموش کنی امروز را بیادآور که برای اولین بار مرا دیدی ، وقتی‌که من ایزابل واین‌نام داشتم وباپدرم بی‌خبر از بدیهای دنیا زندگی میکردم، نشاط وخوشوقتی‌من در تمام این مدت همان لحظاتی بوده‌که خود را فراموش‌کرده وفکرم متوجه‌آنروزگار میشد. آیا عشقی راکه نسبت بمن پیدا کردی بیاد می‌آوری ؟ بادداری که ابتدا حاضر نبودی از عشق خود با من صحبت کنی ؟ بیاد داری بعد از مرك پدرم چقدر نسبت بمن مهر ولطف داشتی ؟ آه ارچیبالد بیاد داری موقع حرکت من یك صد لیره‌ای بدستم دادی؟عهد وپیمانهای اولیه ازدواج را بیادداری؟ آه چه‌روزهای خوشی بود ! مادام‌که آن بدگمانی لعنتی درمغز من وارد نشده وفکر مرا تیره نکرده بوددرجوار تو چقدر شادمان‌وخوشبخت بودم . آه‌ارچیبادبیادداری هنگام تولد لوسی دست از من‌شسته بودی ! اینها را بیاد میاوری»

تمام این مناظر درآن لحظه مانند پرده سینما از جلو چشم‌های کارلایل گذشت. باکمال‌آرامی‌ولطف دست لرزان‌ایزابل را در دست گرفت وباهمان لحن ملاطفت‌آمیز گفت»

«آیا هیچ از من گله وشکایتی داری ؟

من ! من از شما گله وشکایت داشته باشم ازشماکه‌تاآنحد جوانمرد وشریف بودید وهستید؟از شماکه مرا دوست میداشتید وآسایش مرا برهرچیز مقدم میدانستید ؟ باورکن وقتی درنظر می‌آورم‌که توچه بودی وچه هستی ومن چه چیز را در زندگی از دست دادم منتهاآرزویم است که زمین دهان بازکرده مرا

فرو برد. تصور میکنم شکنجه وعذاب دائمی من گناه مرا درمورد خودم جبران کرده باشد ولی میدانم آلودگی شما واطفالم رادر اثر آن خبط واشتباه هیچ چیزی جبران نمیکند. آرچیبالد ببین این جرم و گناه برای من چقدر گران تمام شده ومرا بچه مجازاتی گرفتار کرده است!

صدای ایزابل پیوسته ضعیف تر و ضعیف تر میشد. کارلایل مجبور بود برای شنیدن حرفهای او بیش از پیش خم شود. این بار ایزابل با کلمات بریده اظهار کرد:

آه آرچیبالد، زندگی در این خانه درجوار زن تو، مشاهده اینکه عشق وعلاقه تو متوجه کسی دیگر شده، مشاهده نوازشهای تو در مورد او، اینها کار آسانی نیست. من وقتی فهمیدم تورا چقدر دوست میداشتم، مشاهده ویلیام در بستر مرگ ودر حال احتضار، آه درموقعی که تو برای عیادت او آمده بودی وبا تو تنها مانده بودم جرئت نداشتم دهان باز کرده و تورا فرزند خود بنامم. تو توجهی بمادر تیره بخت و داغ دیده نداشتی، برای تسلی من کلمه‌ای نگفتی فقط خدا آگاه است که تحمل تمام اینها چقدر سخت وطاقت فرسا بود ومن برای جبران گناه خود متحمل تمام این ناملایمات شدم وهر لحظه تلخی مرگ را چشیدم.»

«چرا باینجا باز گشید؟»

«گفتم بیش ازاین طاقت دوری شما وبچه‌هارا نداشتم»

اشتباه بود، خبط بزرگی بود.

«کاملا صحیح است خبط خیلی بزرگی بود من خود بهتر ازشما بعظمت این خبط وخطا واقفم ولی فکر کردم مادام که کسی مرا نشناخته است تمام شکنجه‌ها و ناملایمات فقط و فقط متوجه من خواهد بود هیچ تصور نمیکردم مرگ من در اینجا مقدر شده باشد

حتی دوسه روز قبل نیز امیدوار بودم که بعد از بازگشت بار بارا از اینجا بروم ولی مرگ بطور ناگهان بر من فرود آمد ومهلت گزیر بمن نداد »

در این جا نفس ایزابل تا چند ثانیه بکلی قطع شد کارلایل نیز بکلی ساکت بود همینکه نفس ایزابل باز آمد بار دیگر گفت:

«آمدنم باینجا بکلی حبط بود واز همه بدتر این ملاقات ودیدار آخر ولی در هر حال دنیا مرا مرده میداند و اینکه شما از وجودم اطلاع پیدا می کنید در آستانه مرگ هستم ولی ارچیبالد در نظر بیاور روزگاری تو شوهر من بودی ودر این چند روز آخر روح من تشنه عفو وبخشش تو بوده. آه چه میشد اگر این گذشته شوم فراموش می‌شد اگر من بیدار میشدم ومیدیدم آنچه بر من گذشته خوابی وحشت انگیز بیش نبوده دریغ که این آرزو محال است آیا تو چنین آرزوئی نداری؟

برای رضای تو چرا این آرزو را دارم .

من اینک بسوی ویلیام روانم . ولی لوسی وارچیبالد پیش تو خواهند ماند . آه ارچیبالد آخرین تقاضای من این است که بجرم گناه من مهر ومحبت خود را از آنها باز مگیر شقاوت گناه من متوجه خود من است آنها را از نظر دور مدار .

آیا در این مدت بهیچوجه چیزی از من دیده‌ای که چنین گمانی در تو ایجاد کند ؟ بچه‌ها برای من بهمان اندازه عزیز و محترمند که تو روزگاری عزیز ومحترم بودی .

آری بقدری که من روزگاری عزیز ومحترم بودم وممکن بود حال هم عزیز ومحترم باشم .

بلی قطعاً اگر اینجا بودی تا آخر محبوبیت واحترام تو محفوظ بود .

ارچیبالد یك پای من بدنیای دیگر است آیا مرا دراین لحظه آخر متبارك وتقدیس نمیکنی قبل از پرواز روح ازجسدم یك کلمه مهرآمیز بمن نمیگوئی بگذار برای یك دقیقه یك لحظه گذشته شوم من فراموشت شود مراهمان دختر خجول ومحجوبی بدانکه بهمسری خودت برگزیدی تنهایك کلمه بگو وقلب شکسته مرا تسلی بده

کارلایل خم شد گیسوان پریشان او را بیکسو کرد درحالی که قطرات اشك چون باران ازچشمانش جاری شده وبسروصورت ایزابل میریخت گفت :

ایزابل رفتن تو از اینجا مراهم شکسته دل کرد خداوند ترا متبارك فرماید ودر پناه لطف بی پایان خود جای دهد و همانطورکه من صمیمانه با تمام قلب وروح از تو درمیگذرم او نیز از تو درگذرد .

سرکارلایل پیوسته خم میگردید تاآنجاکه نفس او بانفس ایزابل مخلوط شد ولی ناگهان چهره اش برافروخته شده سر خود را بلندکرد آیا دراین لحظه قیافه مردی که در زندان انین بورد بسر میبرد در نظرش مجسم گردید یا شمایل زنش که در آنجا حضور نداشت ؟ هیچ نمیدانیم . ایزابل گفت :

آری پناه میبرم به لطف خدا اطمینان دارم که گناهان من بخشیده شده است .

آه که این کشمکش چقدر سخت وطاقت فرسا بود ،ولی گذشت. من با بارگران بدبختی وسیاهکاری خود بحضور او حاضر میشوم زیرا خود اوتیره بختان وگران باران را بسوی خود خواند .

ویلیام بهنگام مرك میگفت مادرم درآسمان چشم براه من است ولی این ویلیام است که در انتظار من بسر میبرد بسوی او

خواهم رفت در آنجا دیگر گناه وشرارتی نخواهد بود همه ما پاك ومقدس خواهیم بود آنجا بدور هم جمع خواهیم شد .

آری ایزابل آنجا همه بحضور خداوند حاضر خواهیم شد.

این بگفت واز جای برخواسته بطرف در روان شد .

ایزابل ناله دردناکی کشیده گفت :

«باین زودی میروی از من دور میشوی»

ایزابل خیلی ضعیف شده‌ای ، میخواهم کمکی بطلبم»

ایزابل آهی کشید بار دیگر عنان بدست گریه‌داد و گفت:

خدا حافظ، خدا نگاهدار تو، این ضعف نیست بلکه مرك است که بسر وقت من آمده ای کسی که روزگاری شوهر محبوب من بودی خدا حافظ»

ایزابل سر خود را از روی بالش بلند کرد . گوئی تمام قوای خود را دراین حرکت جمع کرده بود دست کارلایل را در دست گرفت . صورت خود راکه اشتیاق وآرزوی آتشینی از آن نمایان بود پیش برد . کارلایل اورا بروی تختخواب خوابانید وناگهان سر پیش برده لب برلب ایزابل نهاد و گفت :

«ایزابل خدا حافظ خدا نگهدار»

آنگاه ازجای برخاست و بسوی در روان شد ایزابل باچشم اورا تعقیب کرده تا از درخارج گردید آهی رضایت آمیز کشیده گفت :

«تمام شد خدایا مرا درپناه خودجای ده وعفو ومرحمت خود را از من بازمگیر»

* * *

کارلایل بسوی خواهرش رفت وروی باو کرده گفت :

«کرنلیا ، امشبرا اینجا میمانی ؟»

«چطور ممکن است نمانم البته که خواهم ماند ، مگر تو نخواهی بیرون بروی»

«بلی میخواهم تلگر افاً لرد ماونت سه‌ورن را احضار کنم، اینجا باشد بهتر است.

این بگفت و از در خارج گردید پس از مراجعت از تلگرافخانه کرنلیا پیش دویده و در جواب سئوال او که حال ایزابل را پرسید چنین توضیح داد :

بعد از رفتن تو دیگر حتی یك کلام حرف نزد فقط کمی نفسش در آخرین لحظه شماره افتاده بود ولی با کمال آرامی مرگ را استقبال کرد علامت آرامش و رضایت در قیافه‌اش نمایان بود .

* * *

خانم ایزابل در گذشت مرگ ناگهانی دفتر زندگانی اورا بدینگونه در نوردید در فردای آنروز تشییع جنازه وی بعمل آمد. در تشییع او عده نسبتاً قلیلی که لرد ماونت سه‌ورن و پسرش ویلیام نیز جزء آنها بودند حضور داشت .

حاضرین همه بر مرگ و ناکامی او اشکبار بودند روی سنگی که بر سر قبر او گذاشتند این سه حرف دیده میشد .

ا . م . و .

پایان